

نقد مخبری

یا

کار بیگاری

اثر

مهدی نفیسی

قیمت ۸۰ ریال

۱۳۳۳

چاپخانه مجلس

تحفة مخبری

یا

کاریکاری

اثر

مهد علی هدایت

(مخبر السلطنة)

تحفہ مخبری

یا

کار بیکاری

اثر



قیمت ۸۰ ریال

۱۳۳۰

نام یزدان نامه را زرین کند
بیدقت را فردهد فرزین کند

بسم الله الرحمن الرحيم

گفتنی را پیش از اینها گفته‌اند
اول و آخر جهان يك دفتر است
از ربیع و صیف و اشتا و خریف
خرمی بخشد جهان را نو بهار
گل همان استی که سال پیش بود
طبع تو چون تازه جوئی می‌کند
بهر تنقید ار بود هم ای رفیق
شاید ار خوانی برای چون و چند
گفته‌ها را در ترازوی خرد
کار بیکاری است تحفهٔ مخبری
چون به بی‌کاری بشد انجام آن
هر زمان کت نوبت بیکاری است
هزل و جد را من بهم آمیختم
زانکه زحمت دیدم از اخلاق خود
بر سر این نفس باید زد لگام
داروی تلخ است پند ناصحان
آنچه شیرین می‌نماید مر ترا

در معنی آنچه باید سفته‌اند
در لباس گونه‌گون يك پیکر است
فصل و بابش باز گردد در ردیف
شاخ برگ تازه می‌آرد به بار
چون ز نو بشکفت او تازه نمود
طبع من هم باز گوئی می‌کند
می‌شوی در گفته‌ها گاهی دقیق
يك دو حرفت زان میان آید پسند
نيك می‌سنج آنچنانکه می‌سزد
خواهت توفیق کاز آن برخوردار
کار بیکاری نهادم نام آن
هان ز تحفه آن زمانت یاری است
طرح بر طبق طبایع ریختم
بس مذمت کردم از اخلاق بد
از سعادت تا کنی لبریز جام
ليك شیرینی صحت بخشد آن
ای بسا زاید از آن رنج و عنا

گر ز شیرینی نباشد صبرمان
 زحمت ما جمله از اخلاق ما است
 رشته را اول یکی برداشتم
 رشته لکن این سرو آن سرکشید
 گر موافق یا مخالف در فرود
 آنچه گفتم روی در خوبی بدم
 گریبی بینی در آن از کم و بیش
 زین ذخیره که به «افکار ام»
 جا بجا من شمه ای آورده ام
 از پی جنگ جهان سوز ملل
 مرا فکری به اندیشه خلیل
 ز ابتدا ترکیب بندی ساختم
 در تناسب با مطالب چون نبود
 لفظ زاید کمتر آید بکار
 هر که تألیفی بهر عنوان کند
 در ترازوی پسند مشتری

دل بتلخی داد باید بی گمان
 انتقاد خویشتن آنرا دواست
 همت اندر بسط آن بگماشتم
 تا مگر سر رشته ای آید پدید
 خواهمت توفیق از حی و دود
 سوی خوبی مر ترا رهبر شدم
 چشم از آن در پوش از خوبی خویش
 یا مگر در «خاطرات» خویش هم
 گر رسوم ارزان که آداب و شیم
 بشو یکی را بده ام العلل
 گشت این گنجینه را ایدون کلید
 یش از صد بند هم پرداختم
 مثنویم هان مناسب تر نمود
 بیشتر افتد سخن را اختصار
 ذوق خود را در ترازو می نهد
 بی گمان شاهین گهی سرمیزند

نغمه

جنبش است این عالم کون و مکان
 نغمه ها و رنگها و تلخ و شور
 زخه بر تاری زنی با صد نوا
 اهتزاز پیکر لرزان او
 بانگ نای و بانگ بر بطن نغمه است

روح جنبش چیست آن جان جهان
 جنبش است و باز در جنبش فتور
 قصه ها گوید ز جانان مر ترا
 جنبش عشق است اندر جان او
 عاشقان را بر برگ جان زخمه است

سرّ جانان هر چه در دل باشد
مایه آمد اصل اندر جمع تام
نعمه ذوالخمس اگر نعمه خوش است
این جهان را سرسریك ساز دان
سوی او جت هر چه باشد تا ختن
هر چه نعمه دور از مایه فتد
بانگ طفلان زبر از دوری بود
هر چه نزدیک آید و کامل شود
بم شود آن بانگ تا آخر نفس
چون رسیدی توبه مایه هان بایست



آنکه روز وصل و پایان مراد
هر کجا او بشنود باز آن نوا
زان نوا آید بچشمش آشکار
نعمه در گوشش رود بی اسم و حرف
بوی یاران زان نوا او بشنود
بوی جانان در دل او خفته بود



زیر و بمها کاندین اوضاع ماست
گر بود گوش تو ساز ای نعمه گر
نعمه او تار آنکه ساز شد
هر زمانه اوتار تو هم دوش شد

ناله بر بط همان افزایش
نعمه ها را مایه باشد چون لجام
اتفاق مایه در آن دلکش است
نعمه را با مایه هم آواز دان
عاقبت با مایه باید ساختن
بانگ آن رو سوی زیری می نهد
دوری از محبوب رنجوری بود
بانگ او خود سوی بم مایل شود
قرب مایه میرهانش از قفس
زانکه بالاتر ز مایه نعمه نیست

گوش دل بر بانگ آوازی بداد
آن بگوشش آیدی بس آشنا
شهر آن دلدار و کوی آن نگار
نقش ها آید بچشمش ای شگرف
ای عجب از نعمه چون بو بشنود
شده می بیدار زان بانگ و سرود

پیش مایه بر کشیده پرده ها است
پی ز نعمه میبری تا مایه بر
کان به مایه خویش هم آواز شد
باتناسب نعمه ات در گوش شد

بی تناسب هر چه باشد بازی است
 پسته خندان وليكن پوك شد
 در تنافر ليك افتادش فرود
 اين تملن مياهاش فتنه است و جنگ
 شايدی در دوره آخر زمان



نیش در نوش آورد غم در سرور
 بر سر گنجش بخفته گرزه مار
 نقشه را طراح اینسان ریخته
 هر چه خواهی در جهان بیش و کم است

چون تناسب مایه دم سازی است
 در تمدن سازها ناكوك شد
 بس ملایم نغمه را برداشت بود
 گرجیض و اوج گرسیر و درنگ
 نغمه با مایه گرفتد توامان

این جهان دار فریب است و غرور
 نیش بانوش است و گل در بند خار
 وصل با هجران بود آمیخته
 زشت و زیبا زیر و بالا با هم است

جنگ بین الملل ۱۹۱۸-۱۹۱۴

این چه برق است و چه رعد است و شرر
 از نقش هر خرمنی نابود شد
 این چنین بادی به عالم کس ندید
 کننده شد یکبارگی از یخ و بن
 هر که را انگشت بر لب زین شگفت
 هیچ در پستان ندارد غیر زهر
 تیر زهر آلودش اندر ترکش است
 کی خورد غم گر که کاخی شدنگون
 پرده مانعی و تخت آبنوس
 خرمن درویش و منعم میبرد

آسمان آیا چه دارد در نظر
 ابر نی گوئی فلک پر دود شد
 تند بادی در جهان آمد پدید
 از نهیش بس درختان کهن
 دیو نفس آشوب خود از سر گرفت
 مادر گیتی شد آبستن به قهر
 آری آری این طبیعت سرکش است
 سیل چون از کوه آرد سر برون
 شعله آتش بسوزد بی فسوس
 باد چون افتد بخرم ننگرد

سخت تر دان چون بر آشوبد بشر
 روی گیتی شعله ور شد همچو نفت
 صلح را کس جامه بر قامت ندوخت
 سرد چون شد دردها ناگفتنی است
 من ندانم گر کنی تو پشت راست
 این گمانت رشته محکم بسته
 جمع و خرجت راست نایدای جناب
 پنج و شش را در تعادل افکنی
 شش بود اینت غلط از من مرنج
 جنگها زین صلح خواهد رخ نمود
 بایدش در کاستن از طول دم



تا به شیرازش پر شعله رسید
 در فشار انگلیس و آلمان
 باز سوی آلمانش رغبتی
 زان بلیه رستم خود بخت بود
 یاد کردم تا بداند انجمن
 تا ز خاطر ها برون شد اشتباه
 نی همی آزد خاطر از درشت
 از حکایات و قصص از هر دری
 تا بگویم زیر و بالا را درست
 با بی اندر ارتباط مرد و زن
 من ندانم تا کجا خواهد رسید

زانش و از باد و آب اندر خطر
 عقل از سر اختیار از کف برفت
 در رقابت جنگ خرمنها بسوخت
 زخم ناگرم است محسوس تو نیست
 زحمتی کت در کمر زین جنگ خاست
 زندگی را رشته تو بگسسته
 تا نیائی در عمل روی حساب
 پنج و شش را ضرب در صفری کنی
 صفر را بیرون کنی گوئی که پنج
 این تعادل پایه صلح تو بود
 آنکه دم خود نخواهد زیر سم

آتش این جنگ چون شعله کشید
 من بدم والی کشور آتزمان
 ز انگلیش بود نفرت ملتی
 روزگاری صعب بود و سخت بود
 قصه را در «خاطرات» خویشتن
 از سیاست دور ماندم چند گاه
 تا بیهوده نباید وقت کشت
 در فکندم طرح تحفه مخبری
 در دو بابم بود نیت از نخست
 با بی اندر خواسته ام الفت
 رشته لکن سر زحد بیرون کشید

از زمین تا آسمان میدان ماست اندرین میدان ندانم حد کجاست
هر زمان که فرصتم بودی و حال فصلی افزودم گهی پر قیل و قال

فتنه شهر بزرگ

از دحام خلق در يك سر زمین مایه آشوب و بیداد است و کین
مایه سودا سواد اعظم است هر چه جمعیت فزون افزون غم است
هر چه بینی در جهان اطوار زشت از دحام خلق آنرا تخم کشت
هرزه گردانند در شهر بزرگ هرزه گردی میدهندشان خوی گرك
خوی گرگان چون گرفتند آن همه همچو گرگ افتند بر جان رمه
فسق و جرم و دزدی و اخلاق بد ز از دحام خلق پیدا میشود
شهر چون جمعیتش بسیار شد زندگی "مرد و زن دشوار شد
در تلاش نان بهر کاری که هست زشت و زیبا مرد و زن یازند دست
مایه ویرانی قوم و تبار شهر معظم بوده اندر هر دیار
چون زخارف را تو یکجا آوری می نهی آنرا بچشم مشتری
هان سه فرقه جمع کردند بشهر تا بیابند آنچه میخواهند بهر
يك گروه از بهر تحصیل معاش فرقه ای در کارها اندر تلاش
زمره دیگر عزیز بی جهة صاحب نعمه تهی از معرفت
منشاء اخلاق بد عاری ز عار هرزه گرد و عاقل و بی بند و بار
لاجرم دو زندگی آید قرین زان تفاوت گشته پیدا بخل و کین
گر به پاریس و به لندن بگذری حال درویش و غنی را بنگری
بس تفاوت بینی اندر زندگی از حد اسراف تا درماندگی
يك طرف بینی محلات کثیف وزد گرسو آن محلات نظیف

نزد عطار و طیبش آبرو
آنکه نی داروش باشد نی طیب
صد نود را دل ز غم اندر گداز
زیر و رو خواهند آخر هر چه هست
آرزو را در دل خود حبس کرد
در دل بیچارگان چون کوه شد
تا حساب محترک را پاک کرد
اندران خیر تو باشد هوش دار
تا چه زاید از نگارستان آن
بایدش دیدن کجا آید فرود
جنگ سرمایه است با داس و کلنگ
خواهم از این خواب بیدارت نمود
حاذقی گر روسیها را بین

حفظ صحت میکنند آنرا که او
لیک از صحت بماند بی نصیب
در تجمل ده ز صدرا برك و ساز
بی نوایان را شده طاقت ز دست
چند بتوان دید و کف نفس کرد
آرزو در سینه ها انبوه شد
رنجبر آخر گریبان چاك کرد
منع اسلا مت همی از احتکار
نقش تازه شد پدید اندر جهان
من گمانم هر که این نغمه شنود
انقلاب آخرین اندر فرنگ
بر سر این قول آیم دیر و زود
پیش ناید بی سبب کارای امین

تاریخچه

منتشر بود از زمان باستان
باز ز الماس و ز یاقوتش فزون
که بیابندی بدانجا دست رس
باز اندر بحر احمر شاد بود
مستمر آنراه را در جستجو
کاین تواند ره به هندوستان برد
این گمانش کو به هندوستان رسید

از متاع هندهان بس داستان
هم ز محصولات ارضی گونه گون
اهل مغرب را همیشه این هوس
بس بنادر در خلیج آباد بود
راه دریا بودشان خود آرزو
تا کریستف راه مغرب را سپرد
کشف شد در راه او بری جدید

بعد ها معلوم شد آن هند نیست
ثروت بسیار از آن آب و خاک
سوی دیگر گرد افریقا رهی
نعمت بسیار از این دو گذر
صاحبان حرفه در این گیر و دار
آن مصالح خام را هر جا که بود
پخته کردند آن مصالح خام را
هر طرف بازارشان رونق گرفت
در ارپ هان کارگر بسیار شد
مردم هر جا ز روی اضطرار
اندك اندك سرد شد بازار گرم
جای بازو چرخها بگماشتی
پیشه ور مزدور شد چرخ اوستاد
در رقابت تیپ و توپ آراستی
دست صنعت خود زراعت را بکاست
رونق افزودند در داد و ستد
اندك اندك کاست بازار جهان
علم و صنعت را اگر بد ارزشی
از ارسطو باشد این قول تمام
حاجت نساج با شاگرد نیست
حال هر جا هست هر روز اعتصاب
چاره می جویند و از کف رفته است

ليك بدهد از زخارف بس نوید
مرارپ را بهره آمد تاب ناك
باز شد افزود هم بر قرهی
مرارپ را بهره شد بی حد و مر
ساختند از هر دری افزار کار
دست صنعت جملگی را در ربود
در نظر نا ورده خود فرجام را
خلق عالم خیره مانده از شکفت
مرد کاری هر کجا بی کار شد
فکر ماشین کرده و افزار کار
کاست ایدون آنهمه بالین نرم
کار باز و باكسي نگذاشتی
کسب اندر دست سرمایه فتاد
رونق بازار از آن خواستی
کاست بازاری از آنت ماجراست
هیچ ننیدشید کس از روز بد
هر کجا بی کاری است و الامان
گشت صرف لعب و لهوسرکشی
کاین چوما سوره بگردد خود مدام
مردم بی کار گردد يك به بیست
کارگر با کار فرما در عتب
زند گیها سر بسر آشفته است



در به بی رنگی اسبق داده رنگ
 آزموده در فنون افکار خویش
 علم و صنعت را فزوده آبرو
 ای بسا دارو و آلت ساختند
 اختراع تازه آورده است
 قهوه جوش جس و ات هم بی شکی
 گشت ظاهر در نتیجه تنبلی
 دسته را این بامر اوستاد
 جنبشی با جنبشی پیوند داد
 زان تصرف فایده بسیار شد
 باز تعقیب مرادت این بدان
 کار را از هوشیاران رونق است
 گر بیک پله نهی می شو دقیق
 می کشی بشنو زمن می دارهوش
 کله خود از چه باید کرد خرد
 فند کسی از فکر او شد ساخته
 در تجارت باز میدان داده است
 چرخ با بازو همی انباز شد
 دشمنی کارگر با کار دید

در دو قرن آخر این اندر فرنگ
 استفادت کرده از افکار پیش
 در نتیجه فکر جمعی راه جو
 از پی تکمیل صنعت تاختند
 انفاقی کشف سری کرده است
 لنتر گاليله زان جمله یکی
 اختراع بس مهم از عاملی
 تا نباید متصل بست و گشاد
 دسته را با عضو دیگر بند داد
 و انتیلار خود دانیش خود کار شد
 زاده وقت است سودت در جهان
 در جهان نی هوشیارو احمق است؟
 احمق و هشیار را هان ای رفیق
 هوشیارانرا تو سدی پیش هوش
 چون کسی از سعی خود سودی نبرد
 آن یکی يك دست خود را باخته
 نی مرا و را سودها زان زاده است
 چون ز ماشین کارخانه ساز شد
 بس رقابت در جهان آمد پدید

قرن بیستم

گل نمودن بهر صید آنجا که آب

قرن بیستم قرن حرص است و شتاب

طمطراق قرن بیستم بی حد است
 مان ز تحت البحری وز پلین بین
 داروی درمان اگر پرداختند
 جمع و خرجی گر نمائی کان بجا است
 نعمتش گرده بود محنت صداست
 تا چه سود آورده روی زمین
 گازمهلك را هم ایشان ساختند
 های وهوی قرن بیستم برها است
 نی افزودن هول و بیم و واهمه
 قصد بهبودی بود نی همهمه

طبع موش

از پی جمع آوری سیم و زر
 موش زر را میبرد ای مرد هوش
 تا به کی بر راه موشان میروی
 روزی مردم بمردم باز ده
 راست طبع موش دارد این بشر
 گر چه ناید زر بکار هیچ موش
 رشته آسایش خود میجوی
 گوش دل را اندرین آواز نه
 دادن این مال را تو خیردان
 دشمن مال است این جنس بشر
 هر که مالش بیش خصمش بیشتر



این شنیدم از یکی از بستگان
 او شنیده بوده است از دایه
 خفته بودم گفت روزی در وثاق
 سربرون آورد و هان اندر دوید
 اشرافی (۱) را بر نهاد و باز گشت
 همچنین تا شد عدد از صد فزون
 باز گویم قصه را من رایگان
 قصه از موشکی پر مایه
 موشکی دیدم که از گوشه اطاق
 اشرافی از دهانش بد پدید
 اشرافی دیگر آورد و بهشت
 جست و خیزی کرد آنگه بافتون

(۱) اشرافی سکه بود طلا اصلا معادل ده مثقال نقره ، معروف است :

دانی که چه کرد اشرف خر
 بدو این سکه بنام اشرف يك از امرای آذربایجان سکه شد .
 او مظلمه برد و دیگری زر

من بمانده خیره زان وجد و نشاط
 برد و آمد دانه دیگر گرفت
 ليك اين بازيش مطبوعم نبود
 جمع کردم اشرفی ها را بجام
 کازی آن موش هم باشد به تاب
 هر کجا تویابی اش ربّ ربوب
 فتنه و آشوب را زریکر است
 مایه حرص تو است ای عالیجناب
 تخم نیکی در جهان می کاشتی
 می کنی زیر زمین مستتر
 غافلی از دایه خاتون در کمین

مدنی غلطید روی آن بساط
 بعد از آن يك اشرفی را برگرفت
 جستن و غلطیدنش خوش می نمود
 جستم از جا و به تعجیل تمام
 چیست آخر این اثر در زرّ ناب
 قاضی الحاجات و ستار عیوب
 مایه بی اعتدالیها زر است
 گر ز زر پرسی بگوید در جواب
 گر بحاجت پاس من میداشتی
 بیش خواهی بیش خواهی بیشتر
 همچو موشان می کنی زیر زمین

کم صدیق (۱)

کان اخوت را کند معنی تمام
 بحث می کردند از اصل مرّام
 آنچه جسم قوم را باشد چو جان
 دست حاجت هیچ در کم صدیق
 پس نباشد آن اخوتان بجا
 کاین نباشد فرق بین تو و من
 زاده این فکر در دنیا نفاق

يك روایت گویمت من از امام
 حضرت باقر و اصحاب کرام
 از اخوت رفت صحبت آن میان
 گفت حضرت کرده تو ای رفیق
 گفت نی گفتا که از روی صفا
 هان اخوت این بود ای ممتحن
 تا من و تو هست باشد افتراق

(۱) عن محمد بن علی الباقر (ع) انه قال لا صحابه ا تدخل احدکم یده فی کم صاحبہ فیاخذ صاحبہ من الدنانیر قالوا لانقال فلستم باخوان در کتاب شاهد صادق باسم امام محمد تقی ع نوشته شده است بحضرت صادق (ع) هم نسبت داده اند.

این من و تو از میان برداشتن
 سدّ جوع و سترتن دشوار نیست
 آن فرونی های امر زندگی
 از فضول عیش کم کن شادباش
 قدر رفع اضطرارت ای رفیق
 نزیی اسراف و تبذیر و قمار
 در تمدن این بود اول قدم
 هیچ کس از مردم چالاک و سست
 گر تو این اندازه را تأمین کنی
 با اخوت باز گو این چون بود
 يك برادر غرق نعمت غرق ناز
 يك برادر را لباس گونه گون
 يك برادر راست قصر و کاخ گاه
 تا درین سیر است گیتی بی گمان

نیست ممکن جز زحاجت کاستن
 حرص ما از بهر این مقدار نیست
 گشته مایه اینهمه درماندگی
 قدر حاجت برگزین آزاد باش
 هست جایز دست در کمّ صدیق
 هیچ عاقل این نیارد در شمار
 که نباشد در جماعت بیش و کم
 بی لباس و قوت و مأوای درست
 زندگی را می دهی بینخ و بُنی
 دیده اخوان تو پر خون بود
 يك برادر از پی نان کف دراو
 يك برادر را تن از جامه برون
 يك برادر را نه منزل نه پناه
 از اخوت نیست در عالم نشان

در مخاوات

بشنو از من نسبتی خوش برگزین
 هر کسی را سهمی از این خوان بود
 گر به بالا نیست هر کس را مجال
 در اخوت نیست شرط این ای پسر
 سفره را تو بهر خود پنداشتی
 بوی آن مشروب و ما کول و طعام
 خود بروی خلق در را باز کن

در اخوت با هروت باش هین
 سهمها بر نسبت مهمان بود
 آخرش يك جای باشد در نعال
 که بمانی میهمان در پشت در
 خلق را بیرون در بگذاشتی
 بشکنند آخر درت را و السلام
 خلق را با خویشان انباز کن

گر بخواهی کرد می افتی به بیم
 بر تو دشوار است بشنو ای جناب
 هست ممنوع ار نباشد آن بجا
 آن عطا با اهل حاجت آیدش
 بی جهة آنرا به ندهد هیچ کس
 حاجت درمانده گردد روا
 نی پریشان بلکه از روی حساب
 جمع اندر کم جمعیت بکن
 این بود معنی اخوت ای رفیق
 زانکه دولت ذمه دار ملت است
 دور کن از مال ملت دست دزد
 مفت خور اندر جماعت گو مباش
 از کف آن مجتهد باشد حلال
 دست او آن مجتهد را هست دست
 دست تقوی جوی خالی از فساد
 ناهی منکر که از حد نگذرد

لیک این انفاق را تو مستقیم
 آن تعادل از سرحد و نصاب
 گر ز قرآن بشنوی حتی سخا
 گر عطا آرد کسی میبایدش
 تا نگردد مال تفریط از هوس
 تا ز انفاق تو خود در آن سخا
 پس هر آنچت زاید آید در نصاب
 صرف اندر راه حمیت بکن
 کم جمعیت بود کم صدیق
 صرف این مال آن وظیفه دولت است
 هیچ کس را گو مده بی رنج مزد
 مفت خور را خاک در دیده پیاش
 گر کسی گوید ترا کان صرف مال
 گو چو دولت شد امین و حق پرست
 دست عمرو وزید کی باشد مراد
 آمر معروف از روی خرد

در مساوات

زندگی فاسد شود نیکو بین
 سعی در این مسئله پی حاصل است
 ضد اخلاقت عمل میسور نیست
 دادن این را داشتن آنرا خوش است

لو تساوی الناس برخوان ای امین
 آن مساوات یقین دان مشکل است
 زانکه اخلاق بشر یک جور نیست
 ممسک و بذال تا در زایش است

کی بیک حد این و آن می ایستند
 این نباشد جان من از قرهی
 اندرین باب است مارا اصل حرف
 و آن دگر کتاسیش یاری کند
 بین ایشان فرق اسپید و سیاه
 و آن دگر را شغل نطق است از مرام
 هرگز این دو را نباشد آشتی
 هم تو اخلاق بشر دان سربسر
 زائتلاف انجمن هرگز ملاف
 هر که گوید قافیه در باخته
 در عمل هان تخم بیهوده مکار
 می نیارد جز بشم خویش دست

کاهل و ساعی برابر نیستند
 جاهل و دانا برابر گر نهی
 کارها را فرق بسیار است ژرف
 هان یکی از شوق گُل کاری کند
 از دماغ این و یک سال راه
 پتک باید زد یکی را بر دوام
 این و آنرا گر مساوی داشتی
 مانع اصلاح کار این بشر
 تا طبایع را بود این اختلاف
 نیست هر کاری زهر کس ساخته
 می توان گفتن سخنها شاهوار
 هر کسی را شمی اندر کار هست

جنگ مرام

مدعی را با تبر ریشه کن است
 حل مشکل افند آخر با چماق
 هر چه بیهی نام آن مقصد یکی است
 جمله بر گردد به سه اصل نخست
 کین مرام من به است از هر مرام
 حرف تازه میبرد از کهنه دست
 گرچه بنماید ترا روشن چو در
 این میانه کرده عمری تلف

هر مرامی غیر خود را دشمن است
 چون به منطق می نگردد کار چاق
 هر مرامی بر اصولی متکی است
 در نتیجه گر که بشکافی درست
 اصل اول خود پسندی تمام
 حرف رنگین در جهان بسیار هست
 گول حرف تازه را بشنو مخور
 عاقبت بینی که آن دُر بد خرف

اصل دیگر راندن قومی زپیش
چرب و نرمت لقمه بنهد در دهان
گرم می گردی تو و غوغا کنی
اصل آخر استفاده از مرام
قائدان را بین تو در قول و عمل
گر عمل با قول او تطبیق داشت
گر ترا ممنوع کرد و خویشان
آنکه از اغراض در راهش چه است



از برای کسب استقلال خویش
هر طرف خواهی بگردد این زبان
فتنه و آشوب را بر پا کنی
چون نکوبینی ترا خالی است جام
کور کورانه منه پا در وحل
می توان وقعی بقول او گذاشت
می نشد ممنوع این مکر است و فن
هر رهی بنمایدت آن بی ره است

قصه هر فردی در عالم زندگیت
حاجت اول ترا امنیت است
يك گروه از قوم باید کار دار
يك گروه از قوم باید کار گر
قوم دیگر مردم دانشورند
گر سلامت هر که راه خود رود
کارداران چون تعدی می کنند
بیش جوئی درد بی درمان ماست
در قناعت چونکه هیچ انگاره نیست

گر جز این قصدی است باید دید چیست
آنچه مایه سودها از زحمت است
تا کند امنیت را بر قرار
گر بشهرش یا بدیه باشد مقر
رونق افزا در امور کشورند
در فساد و فتنه کی ره میبرد
خلق از فرمان تخطی می کنند
آز و شهوت مایه حرمان ماست
نارضا مندی ما را چاره نیست

در مرام

گر برای این بشر باشد مرام
تندی و کندی نباشد استوار

پس به اخلاق بشر بنگر تمام
ره میانه جوید اینجا هوشیار

تجربه پیش آمد و احوالها در جهان آداب و دستور معاش زیر و بالا چون بسی در کار هست عاقلان دستوری ار آورده اند تا رقابت ناورد کس در قبول صحت و بیماری و فقر و غنا لازمه این زندگی ماستی کی تواند درد ها را چاره کرد حال زید و بکرو خالد بی درنگ مدعی چاره فقر و غنا نام این دستور ها باشد مرام گر چه باشد این و آن رایك هدف هست فریاد همه از اتفاق اختلافی بود سابق هم بدان تا به گیتی احمق و طماع هست آرزو حرص و آرزویت تله اند



از زمانی کش ندانی ابتدا گونه گونه گشته پیدا در تلاش چاره آخر می کشد در بوم بست نسبتش با امر غیبی داده اند کمترك ایراد گیرد بوالفضول رعد و آسایش چنان رنج و غنا چاره نبود از فزونی و کاستی اندرین میدان نبینم هیچ مرد فکر دستوری نماید رنگ رنگ در نتیجه حاصلی نی جز غنا حاصلش آشوب و غوغا بر دوام این کشد از این طرف آن زان طرف نیست پیدا در نتیجه جز شقاق حیدری و نعمتی بد نام آن در ریاست یابدی طرار دست نردبان سعی او را پله اند

گر گل گیتی همه يك رنگ بود میوه بستان اگر يك طعم داشت بوی هارا همچنان دان مشتری نغمه گه حزن آورد گاهی سرور پس مرام تو چو آن يك رنگ شد گر یکی نغمه نوازی روز و شب

این بشاشت طبع را کی میفزود روبه بستان هر کسی کی میگذاشت فرق آنها از ثریا تا ثری گاه رقص و گاه خواب و گاه نفور مایه بس اختلاف و جنگ شد بفکنی مر مستمع را در تعب

گريزيك رنگت بود ميوه بخوان طالب آن ميوه را بر سفره خوان
 گر زهر زمره ترا بدمي همان پس زهر رنگي بنه ميوه به خوان
 ورنه اين بشنو كه آخراين گروه از پذيرائي تو آيد ستوه
 مسلكي كان عمر و وزيد آورده اند بگرو خالد از ميانش برده اند
 در حمايت از گروه رنج بر من رفيقم شايد از تو بيشتر
 در جماعت جز گروه رنج بر لازمستي باز احزاب دگر
 تا نگرود رشته در يكجا دراز من بيايم بر سراين رشته باز

اسلام

مسلك از بهر نيكو زندگيست من برانم بهتر از اسلام نيست
 چون در آن خود خواهی و پيچ نيست قانئت را استفاده هيچ نيست
 خيرا مت را هر آنچه بود گفت ني بداعراضی بدان گفتار جفت
 از پي خير تو عمری برد رنج ني به جامی خود نظر بودش نه گنج
 عمر را در خدمت ملت گذاشت رخت چون بر بست رو بين او چه داشت
 او بدرويش و غنی دارد نظر خير درويشان بجويد بيشتر
 در مساوات برادر خوانده است در به حریت برابر خوانده است
 سلطنت دادت همی بر مال و تن کرد مهتر فرد فرد انجمن
 هيچ ثروت را نداد او اعتبار مرد را تقوی فزايد افتخار
 فخر داد او فقر را بر گاه و جاه جانب درویش تا دارد نگاه
 مالکيت را حياضت شد اساس گفت کاسب را حبيب الله شناس
 گفت رودانش بجوگر خود بچين کرد ترغيبت بعلم او اينچنين
 حاجت مسلم بگفت رو برابر مسلمی را چونکه يني کار زار

از قمار و مسکر و مال حرام
او به انفاق بهر آیه بخواند
عفو را معنی ندانی گر تو چیست
گفت بر آن نیست بشنو ای غنی
بر بود ایمان به ارکانی که هست
داشت افزون او نظر در بی نوا
دعوت کرد او به کسب اما حلال
در حلال و در حرام ار بنگری
نهی منکر امر در معروف چیست
منع کردت او ز لهو و از لعب
باز دائم منکر تقواستی
کف نفس آری مرا می مشکل است
بنده شهوت کجا و کف نفس
چارده قرن است ملیون ها انام
این اصول ار داشتندی استوار
از مرام این و آن بر گو درست
باز در اخلاق و حکمت فصل و باب
گفت در کش دست و دیده کام گام
حد آن انفاق را تا عفو راند
نیم آنچه بعد خرجت ماندنی است
روی بسوی مشرق و مغرب کنی
بر گرفتن از فضول مال دست
درد ندانند محتاج دوا
از حلال باشد این دانم ملال
زندگی را با سلامت سربری
جز نظارت در بخیر خویش نیست
بسر هوای نفس تو باشد تعب
زانکه داری روی اندر کاستی
پای تقوی صد نود اندر گل است
مرغ شهوت کی توانی کرد حبس
با سلامت زیسته با این مرام
خلق را زین به بدی خود روزگار
جز فساد و فتنه و غوغا چه رست
گویمت من بعد در بطن کتاب

چاره مضطر

آنکه در دریای غم غوطه خورد
جامه را بر تن درد کاین چاره است
چون کسی در ماند اندر کار خویش
جامه خود بر تن خود میدرد
چاره اش آخر پلاس پاره است
در تکلیومی کند او گیس و ریش

بر سر و بر سینه و زانو زند
روی خود را میخراشد در غضب
چون بخویش آمد از آن حال پریش
کاسه و کوزه شکسته بر زمین
جامه اش بدریده و اعصاب سست
کندن موی و شکستن کوزه را
هر کجا کاخی است افکندن زیبا
آتشی از هر کنار افروختن
نهب و قتل و غارت و بیداد و کین
در تمدن آن مرامی شایع است
کاسه و کوزه چوینند بشکنند
میدرد در بیخودی بر تن قصب
کنده باشد از سرو روکیس و ریش
از سرو و از سینه خونین آستین
ماجرها مانده بر جای نخست
خسته گردن گونه ها و پوزه را
در ربودن هر که را باشد عبا
خرمن پیر و جوان را سوختن
هرج و مرج انداختن روی زمین
باز گویم این تمدن ضایع است

در انقلاب

آنکه داند چاره را در انقلاب
او ترا از دور بنماید سراب
من خود اندر بادیه این دیده ام
چون زمین از آفتاب آید بتاب
از زمین خیزد بخار و در اثر
تشنه تو تشنه لب سوخته
میروی تما تر کنی لب را ز آب
توده ملت یکی تشنه است هان
چون رسید آنجا که آبش مینمود
آب خواهی از سراب ای مردهوش
اوست نقش و نقش خود دینند در آب
صد نویدت میدهد کانه است آب
آن اثر در خویشتن سنجیده ام
وانگهی در آن زمین مایه ز آب
آب جاری آیدت اندر نظر
سوی آبت چشم باشد دوخته
آب گردد دور از تو با شتاب
تا سرابش میبرند این قائدان
دور گردد آب از چشمش چو دود
تشنه تر گردی درین وادی مکوش

آب نبود آنچه بینی آن هواست
 این هوا را ترك كن ای آب جو
 آب موجود ترا رهبر خورد
 حرص تو چشم خرد را بسته است
 من نگویم صبر كن بر ظلم و جور
 ليك باید راه عقل و حق گرفت
 در تناسب جنبش جان پرورد
 احتكار ثروت آری باطل است
 ليك باشد غارت آب مال دار
 او چو تو نی مستحق زندگی است
 گریه نسبت نیست این فقر و غنا
 در سیاست دان تو این عیب بزرگ
 مال خود را مال داران ای فلان
 نسبت تقسیم آن بر گو کجا است
 سائنست باید امین و با خرد
 راه آب تقسیم گوناگون بود
 در گلستان خوانده این داستان
 صحبت آن مغربی اندر حلب
 گر بدی انصاف صاحب نعمتان
 رسم کدیه خود بر افتادی ز دهر
 باز حافظ او به شیوه خویشتن
 ساقیا باده بجام عدل ریز
 بور گرد از هوا آن آب خواست
 کین سرابت برد خواهد کوبکو
 از پی آن آب موهومت برد
 بند شهوت را گره بگسسته است
 کند باید ریشه ظالم بفور
 نی هوای نفس را مطلق گرفت
 خارج از آن بس تنافر آورد
 حکم شرع است این و رای عاقل است
 در ترازوی عدالت کم عیار
 او مگر خود فردی از این توده نیست
 از توانگر نیست برمسکین عنا
 گله را چوپان بود حافظ زگرگ
 در چه نسبت گو نهند اندر میان
 سهم زاید زان میان بر گو کراست
 تا قباها قد قامتها برد
 از حد این فصل ما بیرون بود
 صحبت درویش و صاحب ثروتان
 کو همی رفتی و گفتی در طلب
 هم قناعت بی نوا را بهر نان
 کم ترك بودی بکام خلق زهر
 گویدت بایس لطافت این سخن
 تا گدا غیرت نیارد فتنه خیز

آن سخنهاى لطيف راستان باز نآوردت به راه راستى
چون به بى انصافيت ابرام بود لاجرم درویش اينك با چماق
ز ابتدا سهمى ز تو ميخواستند حال باشد شان تقاضا پشت و رو
باز گويم بآيدت برجا نشست چون كشندى رشته را از هر دوسر

در محافل از زمان باستان ياد نآوردى ز رنج كستى
از عدالت خاليت آن جام بود سهم خود خواهد نه بانصخ و وفاق
اندك اندك هان به پا برخاستند بين چه زاد از جاه و مالت آبرو
از طبيعت مى نشايد برد دست ميبرد هر دو بخاك افتند بر

انقلاب كاوه

چون بدوران ظلم و جور بى حساب اين ز كاوه بايدت آموختن
انقلاب كاوه از شهوت نبود تا نگردد مملكت زير و زبر
تا نگردد كاخ و كوخى سرنگون بدمنش را فرصتى نايد بدست
چون نبود او خود بفكر صندلى برد از جا كبكبه ضحك را
جاي افسوس است كاندر اين زمان كاويانى آن درفش پاك بود
بايكي دو حرف شيرين چندگاه دير و زود آن پرده لکن بردرد

مى كشاند قوم را در انقلاب در دريدن پارگى را دوختن
لاجرم در ملك و دين رونق فزود تا نيقتد توده اندر شور و شر
تا نگردد خوى مردم واژگون دست بالا را نگیرد دست پست
او فريدون را گزييد از عاقلی آن وجود ظالم ده آك را
بر كشندى گه درفش كاويان نى مرام مزد كش در چاك بود
افتد آرى قوم اندر اشتباه هر كسى آن روى پرده بنگرد

چون حقیقت کشف شد دانند خلق تا چه بوده مر ترا در زیر دلخ
لیک کار از دست پا کان رفته است آن رذایل ریشه بگرفته است
دانمت آنکه چه گوئی چست وزفت خر بر رفت و خر بر رفت و خر بر رفت
تو سوار خر پیاده این و آن ریشخندی می کنی بر این خران
چیت حاصل چون بشد از یرده راز جز دم سردی و افسوس دراز



زیر و بالا را چو خوش سنجیده اند راه سالم در تکامل دیده اند
لیک فرصت خواهد این در توده نیست صبر کار مردم فرسوده نیست
موجبات ناراضامندی قوم هم بهانه بهر مدح و بهر لوم
در سیاست هر زمانی بیش و کم بوده وزین پس بخواهد بود هم
از عوامل هان دو عامل بیشتر بوده در هر انقلابی بیشتر
زان یکی تنگی توده در معاش باز محرومی مفت خوار از تلاش
آن یکی از بهر نان غوغا کند این یکی تحریک در بلوی کند
آنچه پیدا در تکامل، حرص و آرز همچنان کرده است راه خویش باز
چاره قانون است در این حرف نیست لیکن باید دید مجری تو کیست
گر نه مجری تو با تقواستی چشم نتوان داشت زو جز کاستی
هر مرامی را که توهان پی کنی هر رهی کان پوئی و خود طی کنی
فکر مجری بایدت کردن نخست تا نتیجه با مرام افتد درست
گر به تاریخ گذشته بنگری در امور کشوری و لشکری
مجری ار بوده است او مردی تمام قوم برخوردار بوده از مرام
ورنه آخر از مرام بی نمک بود خواهی تو پشیمان تر ز سنگ
از تکامل قصد آن باشد که قوم راه سالم طی کند خالی ز لوم

از مصالح توده کی سر در برد چون بهر مرتع برندش میچرد
در تعقل چون کمیتش هست لنگ میرود تا کی سرش آید بسنگ

ظهور بلشویکی

در نتیجه جنگ و رنج بیکران خلق عاصی و حکومت ناتوان
دولت تصاری قوی^۱ درباخته ترکش خالی سپر انداخته
دولت‌ها گیج و ملت بد هوا فکرها آلوده چون و چرا
انتظام از فوج‌ها برخاسته امپراطور از ابهت کاسته
يك دو تن از قائدان تندرو یافته میدان و افتاده جلو
استفاده کرده از اوضاع بد در تکپوی کلاهی از نمد
دست در آشوب هرسو آختند ملك را از دولتی پرداختند
روس قرمز از سپیدان برد دست ملتی بر کرسی دولت نشست
بلشویکی رخ بعالم برگشود کس ندانستی که شر یا خیر بود
کرو فر سلطنت بر باد شد کارها با ملت آزاد شد
سابقه گر خواهیش اندر جهان قصه لیکورگ مزدك را بخوان
تجربت خواهی مجرب را ز نو از طبیعت کسی توان بردن گرو
هم طبیعی باشد این گر بنگری کس نگیرد تجربت از دیگری
هر کس از نو میرود راه دگر تا بیفتد باز در چاه دگر
این هزاران مسلك نرم و درشت پایه از منطق گرفته یا که مشت
گر مخالف بود با طبع بشر در نتیجه زان نزاید غیر شر
کارها از تجربت گیرد اساس از گذشته کن به آینده قیاس
در جهان آشفته‌گی‌ها هر چه هست از تباین در تجمل نقش بست

پیرولیکورگ بین مزدك چه گفت
هم ز افلاطون باشد این خبر
آن سیاست نامه هان منفور شد
آن اصول کهنه را اینك تمام
گفت مزدك بیخ رشك و خشم و کین
باید اندو را نهادن در میان
گر بحدی وارد است این انتقاد
من ندانم او خرف یاد رُسفت
زان حکیم این رأی باری الحذر
هم ز اذهان خلائق دور شد
بلشویکان کرده اند از نو مرام
از زن و از خواسته است اندر زمین
تا بکشد بیرون حسد رخت از جهان
من گمانم زان فزون گردد فساد

در مساوات

هان مساوات است اصلی زین مرام
این سخن را گر بصورت بنگری
در عمل چون بنگری ای نيك فال
بر سر بهره ز اموال گروه
در میان قوم افتد گفتگو
يك گروه از جهل شادان زین خبر
آن گمان دارد که چون منعم نبود
این نمیداند که آخر احتکار
از اخوت یاد نارد نی زجار
نیست در انفاق او را باز دست
دل نهاده در کلو و واشربوا
زین مقوله گفته ام زین پیش و باز
هم نگوید این همه نعمت کجا است
بهره دانا و نادان گر یکی است
در مساوات است جانا بس کلام
نغز آید در بگوش مشتری
من برانم کان عمل باشد محال
و اختلاف با شکوه و بی شکوه
آب رفته باز می گردد بجو
يك گروه از ترس گوید الحذر
نعمت عالم همه او میر بود
فتنه و آشوب می آرد به بار
تا کند دورا ز روی حرص چار
ملك طلق خویش داند هر چه هست
غافل از لاتسرفوائی ای عمو
گویمت چون افتدم در آن نیاز
قصر ها سازد همه پا در هواست
مرد دانا را به نادان بندگی است

گر تفاوت قائلی پس ای فلان از مساوات نمی بینم نشان



زر بود مفتاح قفل کارها	رونق هر محفل و بازارها
من نگویم آنچه داری آن بده	لیک گویم بیش از اندازه منه
من ندانم بخت چه اقبال چیست	انقدر دانم که اینجا چیز کیست
این بلی دانم که هر کس در معاش	بایدش فتنی و در آن فتن تلاش
در جهان لکن بسی اسبابها است	وز تصادف گونه گونه بابها است
عاجز ندی باز جمعی از گروه	هم نیابد هر کس از فتنش شکوه
لاجرم آنکس که اقبالش هست	باید از درمانده گانش بگرفت دست
راه این اتفاق گفتم ای رفیق	سعی در آبسادی کم صدیق
این زمین را سفره گسترده دان	بر سر این سفره جمعی میهمان
گر بدست تو رسد اموال هان	دست خود را در میان حمال دان
تو بحمالی سپاری مال را	آن نه از او گشت بنگر حال را
اجرتی باشد نصیب او از آن	بیش از اجرت نیست بهره آن جوان
گفت قرآن آنچه ات آید بدست	از برای سائلان زان سهم هست

انقلابات اخیر

اختلافات کنونی هر چه هست	هست از یونان و رومش پای بست
مردمی از هر طرف بی بند و بار	جمع گشته پیش و پس در آن دیار
هیچ قومیت نباشان یا تبار	خانواده یا نسبشان اعتبار
آنکه او را از شجاعت بهره بود	یا فصاحت بود و نطقی می نمود
او رئیس قوم گشتی چند گاه	این چنین بگذشتی ایدون سال و ماه
اختلاف بومیان و خوش نشین	در حقوق و رتبه بین آن و این

کشمکش آورد و در آن گیرودار
 اختیار افتاد در دست گروه
 در ارپ این رسم زانجامانده است
 ز اختلاف بین شاه و پارلمان
 شورشی در انگلیس آمد پدید
 در هزار و هفتصد و هشتاد و یک
 هان و اشینگتن باریقانی انیس
 انقلابی کرد و آزادی گرفت
 نزد من آزادی اینجاد رخوراست
 در فرانسه در سنه هشتاد و نه
 انقلابی شد ارپ آتش گرفت
 در تواریخ ار ببینی ای جناب
 انقلاب بلشویکی چون شود
 دید باید در نتیجه ای رفیق
 بشنو اکنون کوتهی رنج را
 طمطراق دوره لوئی کانرز
 شاعران و چاپلوسان منتفع
 گر که دیکتاتوریش مطبوع بود
 آن فتوحانش به مکنت میفرود
 چون به لوئی یانزدهم نوبت رسید
 لوئی شانزده جوان ناشی بکار
 بد خزانه خالی درباریان
 گشت تنظیم سنائی برقرار
 که خرابی در فرود و گه شکوه
 گاه مفتاح است و گاهی کنده است
 در زمان شارل اول ناگهان
 تا بدوره ژاک دوم هم رسید
 ز اقتضای گردش دور فلپک
 تا رهد کشور ز جوغ انگلیس
 مملکت ره سوی آبادی گرفت
 نی بهرج و مرج کان رانی سراسر است
 اول ار بد کاه آخر گشت که
 زان بمانده سخت آثار شکفت
 دید خواهی انقلاب بی حساب
 من ندانم بلکه روز افزون شود
 کاین چه شد در انقلابات عتیق
 انقلاب معظم افرنج را
 آن همه جاه و جلال و قز و برز
 جمله در دربار شاهی مجتمع
 منتقد را خود زبان مقطوع بود
 منتشر می گشت و خلق آسوده بود
 آن خزانه صرف شد بلکه مزید
 شد طرف با مشکلات روزگار
 از جوانانی نداده امتحان

لهو و لعب و هرزگی از حد فزون
 از عوارض خواستندی چاره کرد
 ملت از بی بند و باری در ستوه
 چاپ لوسان شاعران کاسه لیس
 چون تهی دیدند آنکسه ز آتش
 رفته پاریس انجمنها ساختند
 قیاط سالی غوز بالا غوز شد
 تندی درباریان غوز دگر
 ملت از سر خاست آنجا نی زپا
 بود شه در دست درباری اسیر
 دولت از ملت نماینده بخواست
 چند مردی در میانه سر شدند
 معجس باسطیل هم بگشوده شد
 مجلسی زاعیان ملت ساختند
 شاه پذیرفت و سکونی دست داد
 مجلس عادی بجایش شد درست
 از گروه سوم آخر شد پدید
 تیغ در اشراف بنهادند زود
 هر که را بودی قبا شد مستبد
 از گروه سوم آن طرازها
 زیرورو شد ملک رشته درگسست
 تیغ در ملت نهاده بی دریغ
 گر بگفتندی فلان دانشور است
 چاپ چاپی از درون و از برون
 سر برون زان چاره هان پتیاره کرد
 آن عوارض سخت آمد برگروه
 بوده با درباریان یار و انیس
 هم نبد در کار دیگر ریخت و پاش
 نرد بیزاری ز دولت باختند
 فتنه گوئی مرغ دست آموز شد
 پیش آمد کردشان روز دگر
 در بغرش آمد آخر کرنا
 نکته را دریافت اما بود دیر
 حرفشان لکن نیامد هیچ راست
 انقلاب قوم را رهبر شدند
 دزد و جانی هم ضمیمه توده شد
 نرد قانون اساسی باختند
 مجلس تأسیس از قوت قتاد
 فتنه ها زین مجلس عادی برست
 عرض اندامی که کس آنسان ندید
 گوئیا اشراف از ملت نبود
 در فنای مستبد کردند جد
 دست بنهادند روی کارها
 هر کسی در گوشه در بند و بست
 عالم و جاهل گذشت از زیر تیغ
 گفته میشد توده رانی درخور است

بازوی جلاد آخر شد ز کار
 آتش آشوب بسالا تر گرفت
 کار اندر دست مغرض اوفتاد
 پیشوایان امور انقلاب
 غالباً رقتند زیر گیوتین
 هریکی چون مسندی وجاه یافت
 خواست دست دیگری را قطع کرد
 طبع سرکش آمد از روز نخست
 گر عوض گشته است این طبع بشر
 بر اهالی آنهمه بیداد رفت
 دست بالا را گرفت آن هرج و مرج
 تا ز مصر نابولشن او باز گشت
 منفعتهایی که بدشان انتظار
 بشویکانرا بود دعوی بران
 زانخطاها برگرفته تجربت
 بر جوانان آرزو خود عیب نیست
 بیش از اینها من در «افکارام»
 از پی این نامه خود آورده ام



خرق عادات است بی شك انقلاب
 از تكانش اوفتی در اضطراب
 خرق عادات بدت گر سود بود
 ترك عادات نكو خسران فزود

(۱) گیوتین آلتی بود خودکار و حاجت به بازوی جلاد نبود.

نی اخوت نی برابر داشتن
بد مرام اصلی آن انقلاب
نو کری را نی توگفتی بندگیست
آنکه کردی نو کری در آن زمان
تا ترا حاجت بود تو بنده
باز آنکه مال دارد سرور است
رو تو درپاریس بین آن زندگی
عیش منعم در جهان زان بیش نیست
گشت آری منع القاب درشت
زندگی کارفرما را بدین
انقلابی را که گوئی چاره است
هان گمانت کاندیرین سود است و برد

نز مساوات علم افراشتن
جلگی مشروع و نیات صواب
دور از آزادی و فرخندگی است
کنطرائی شد کنون بنده فلان
گر نداری حاجتی فرخنده
بردرش هر بینوائی چاکر است
تا بدانی خواجگی از بندگی
بیش از آن درویش را تشویش نیست
لیک باز آمر همان مایه است و ممت
از مساواتم خبر ده ای امین
خانمان سوزاست بل پتیاره است
جوجه را پائیز میباید شمرد

سابق و لاحق

تصار^(۱) گوئی داشت قومی را به بند
من موافق با تو هستم ای رفیق
طعن ما بر تصار در آخر کلام
تصار هر جا ناموافق یافتی
مر مرا هم شکوه ها باشد از او
ظلم بود و تو نمیداری پسند
لیک باید گشت در مطلب دقیق
بود زجر و منع جمعی از مرام
پنجه او از عمل بر تافتی
چونکه ایران را نمیخواست آبرو

(۱) زد [Z] در آلمانی و روسی تا وسین خوانده میشود مدغم در هم در فارسی ابتداء به ساکن عادت نیست تا را مکسوره میخوانند.
در فرانسه Tsar می نویسند اکادمی Czar به تقدیم C، برای اینست که Z راسین بخوانند تصار همان قیصر است و ما لفظ روسی را چرا بتلفظ خودشان نخوانیم.

مملکت از ظلم او ویران بدی مانع آبادی ایران بدی
از تو ممنونیم ما این را بدان از چه از الغای عهد تر کمان



در سفر از راه دریای خزر منع مفرط را بدیدم من اثر
روی کشتی در اطاق ناخدا بر سر سطحه مرا دادند جا
کشتی اندر ایستگاه لنگران در کشید از سیر يك چندی عنان
ناخدا آمد یکی همراه او خوش قد و بالا جوانی خو برو
آن جوان بگرفت جابر روی تخت کفش خود را کرد بپردن لخت لخت
هم برون آورد جوراب او ز پا بس تعجب آمدم زین ماجرا
از کف پا چند درهم در ربود کرد اندر جعبه میزی که بود
کفش خود پوشید و آن جوراب هم او برفت و ماند بر جا آن درم
چون بگیری تو زهر کس هر چه هست در بدزدی میبردندی قوم دست
از چه من مأیوس هستم زین مرام زانکه باشد برخلاف طبع عام
رشوه و تدلیس و دزدی و دروغ یابد از آن منع سخت تو فروغ
تو به نسبت گر شوی قانع بکار روی آرم جانب سرمایه دار
ليك قبلا مشگل خود را سؤال میکنم از آن رفیق نيك فال
بو برانی که طریقی جسته ای گرد ظلم از روی ملت شسته ای
عاشقم من بر چنین فکر عمیق ليك باید در عمل دید ای رفیق
تو هر آنکو برخلاف رای جست در بزندانش کنی چالاك چست
فرق تو با تصار چبود راست گو چون به نگذاری مجال گفتگو
گرتو با سر نیزه ام گوئی جواب این همان تصاری است بی شك ای جناب
تا بد این سر نیزه اندر دست تصار آنچه او میکرد بودش اعتبار

گر مرام تو بهستی بی نفاق این به استدلال باید نی چماق
چونکه روی کار بد سوی بدی از پی چاره تو وارو را زدی
لیک باید کار بسار و آوری زانکه از وارو ضرر ها میبری



مالکیت از میان برداشتی خلق را راحت در آن پنداشتی
گندم دهقان از او گیری تو باز در عوض نان میدهدش چیست راز
هر چه عامل برگزینی بیشتر روزگار خلق میگردد بتر
هیچکس در رای خود آزاد نیست من گمانم بیش از این بیداد نیست
در تمرکز فایده بسیار هست لیکنی هر جاتوان زان طرف بست
این مثل باشد درین معنی تمام دایه را دامن بسوزد دل زمام
مهر مادر را ز دایه کس ندید از مسافر راه سازی کی شنید
عاملت را خربگل کی مانده است او خر خود از میانه رانده است
سود آری یا زیان او را چه غم گیرمش تغییر دادن دم بدم
مستبد چون در جهان آخرعباست آن عبارا بازینا کنون کیجاست
بر سر افکار خواهی زد لگام سعی بیهوده چرا و فکر خام
آدمی از فکر ایدون زنده است گر نیارد فکر کردن مرده است
چون رعایت از هنر نباید نمود بهره آن با هنر را بر فزود
بی هنر را این رقابت آورد آن رقابت را بدل می پرورد
چون بیابد دست او بلوی کند انقلاب تازه برپا کند

شکایت کارگر

کارگر از کارفرما دلگران کو برد بهره فزون از دیگران

من در اینجا خواهم از روی حساب کارگر را تو بیا و صد بگیر حاصل آن کار در هم یک هزار من گرفتم پنج درهم زان وجوه پانصد مانند ز درهم در حساب نصف آن بلکه فزون از نصف هم نصف باقی در ذخیره بایدت زیر و بالا باز اندر کار هست باز استهلاك ماشین های کار این همه بردوش آن فرزانه است گر بدارد دست خود را او ز کار باز من از سهم او چندین درم

جمع و خرجی با تو کردن در نصاب کار فرما باشد ایشان را مدیر هان به تقسیمش نگرای هوشیار اجرت هر يك بود از آن گروه بحث تو در این وجوه است و نصاب میزود اندر مصالح نیست غم از حوادث تا ضرر نفزایدت گرم و سردی اندرین بازار هست از شکست و کثر و آفت بیشمار گر تفاوت نیستش دیوانه است خود چه خواهند کرد آن صد کار دار گیرم و در کم جمعیت نهم

یادی از انقلاب افرنج

از بارز بشنو کنون قول دگر گفت تهدید گروه مالکین گر نباشد ثروت اندر کشوری هان گذشت این بند از مجلس درست از میرابو دانتن و رُبسپیر دیگ گوید دیگ رارویت سیاه سر زملت هان دویست و شصت هزار در به پامفله او ز تنقیدات خویش

کش همی کنوانسیون بگزید بر کشور اندر ضعف می آرد یقین می بماند کارها بی مشتری مالکیت آنچنانکه بد نخست زشت و زیباها به بینی در سیر در میرابو با مارا اینك گواه آن مارا میخواست از روی شمار اینچنین گوید هلا از کم و بیش

کین میرابو آن جنایت کار مرد کو بهر زشتی تواند روی کرد
ساردانا پالیست بی شرم و حیا حاضر است از بهر هر ظلم و دغا
این بدنندی داعیان انقلاب بنگر آخر خوش بتاریخ ای جناب



در جهان هر انقلابی از نخست هان نبند بر انتظاماتی درست
از خیالی خود خیال تازه زاد زشت و زیبا گل بسی بر آب داد
کشمکش ها کشمکش آورد بار کس نیندیشید از انجام کار
گرم شد بازار اهل انقلاب زور دانی چون نماید با حساب
يك سخن آشفته سازد کشوری آتش اندر شهر افتد ز اخگری
در فرنگ آن انقلاب ریشه کن مایه آن بود اول يك سخن
حرف حرف آورد و آخر فتنه زاد آتش آشوب در کشور قتاد
در مماشات حکومت بد سخن در تمکن برد آنرا اهل فن
آن کرُ نيك نامه پاریس زود نغمه آخر به طنبورش فرود
گفت دست حاجت توده دراز از چه باشد نزد مرد بی نیاز
در جوابش بین الارباری چه گفت کان بگوش هوش میباید شنف
گفت آری این سخن بس دلرباست ليك مغزش جمله آشوب و بلاست
زین مساواتی که آنرا خواستی تا نباشد هیچکس را کاستی
تو رفاهیت بخواهی توده را در بلا می افکنی آسوده را



دانتن اظهار عقیدت می نمود چون به لوکسانبورک او محبوس بود
گفت آنکو بیشتر خائن بود روز بلوی او ریاست میبرد

پتك برسندان زدن به نزد من
گویم اکنون پس چرا در انقلاب
تا ز خدمت توده را از مرد وزن
چون ندانستی از اول کین بشر
سعی کردی با حرارت با شتاب
چون بر آشوبید نجوید غیر شر

کنگره کپنهاگ

در کپنهاگ کنگره سوسیالیست
ضد کشتن بلکه هم ضد قصاص
نمی لنین و طر تسکی زینویف
اندران امضا بدندی خود شریک
نهد و هفده نه در پطرو گراد
گو کجا رفت این زمان آن انتباه
تصار کی اینگونه قتل عام کرد
بی طرف تا بود هم رُ بسپیر
بی نوائی حس رحمة می دهد
من ندانستم پس از این باد و بود
در زمان حشمة لوئی کاترز
آنچه آمد بر سر لوطریان
او نکرد ابقا به مال و جان شان
ما کیاول اندر اسلوب هراس
گفت باید بیم در خلق آوری
وحشیان را نیز شیوه این بود
انقلاب آن آتش اندر انجمن
نهد و ده گوئیا یاد تو نیست
نی شما بودید آنجا از خواص
را کوپسکی لونا چارسکی کامنف
قائدان اینک بحزب بلشویک
بودتان باز از قصاص و قتل داد
چيست این کوشش بقتل بیگناه
کی زمسلك در ره کس دام کرد
بود در منع قصاص او هم مصر
قدرت آن حس قساوت می دهد
فرق استبداد و آزادی چه بود
پادشاه بوربنی با قز و برز
بر سر اعیان تو آوردی چنان
تو همان اسلوب را دادی نشان
دست افشانده است و کرده این قیاس
تا توانی کرد چندی داوری
ادعای تربیت شیرین بود
نیست کارش در جهان جز سوختن

هیزم آن آتش ار خواهی درست ای که داری هیزم از انبار تو است
 چون ترا هیزم فراوان بود هان باز پرس احوال سرما خوردگان
 گرچه از توده زند سر انقلاب از بزرگان خواست باید این حساب
 در هواها و هوس رو آورند در بچشم مفلسان مو آورند
 موی دانی کان بچشم آدمی مانع آسایش است و خرّمی

خطاب به منعم

از میان جانور ای سرفراز خویشتن را داده خود امتیاز
 مرغ و مور و دام و دد از تو سرند زانکه بارخویش را خود میبرند
 چون بخوی خود تنند ایراد نیست آنچه زیشان سرزند افساد نیست
 ماهی دریا و مرغاب هوا از تو ایمن نیستند ای پر جفا
 مرغ بی آزار را تو میکشی تا پر او را به بالین در کشی
 تو بصحرا می کشی خز و سمور تا بطانه زان نمائی ای جسور
 چند قاقم بنگر ای بیدادگر کشته تا کرده خرّقه به بر
 پنبه صحرا و پشم گوسفند در شرافت مندیت نبود بسند
 شیر و ببر و گرگ و کفتار و پلنگ گر شکاری را بیارندی بچنگ
 بهر سد جوع باشد بر کفاف فی برای جمع کردن بر گراف
 از شکار ار ببر چنگ خود نهشت او ندارد دست اندر زرع و کشت
 مایه تشویش تو اسراف تو است زحمت از قلت انصاف تو است
 کرنا آواز خود در داده است طبل و کوس سورا آمده است
 عاقبت آن ضرب در کار آورند نغمه کار عمل بار آورند
 کار ناید بعد از این ضرب اصول بلکه شهر آشوب می آید قبول

تو به آواز طنینی دل خوشی
 این گلیم از سر بدر کن زینهار
 تا ترا فرصت بیا کاری بکن
 حاصل سرمایه داری جنگ شد
 هر رژیمی ملت آنرا پیشه کرد
 کارگر هر جا به کفش آمد عنان
 چون تجاوز کرد کار از حد خویش
 جز قناعت غیر انصاف ای پدر
 من نگویم بخش کن اموال را
 راه این تقسیم راه دیگر است
 گربشهرت يك گرسنه اندر است
 از تمدن من نمی بینم اثر
 هر چه گشتم دور عالم بیشتر
 دست رنج توده را هر جا که بود
 این تجمل خار چشم بی نواست
 من ندارم بحث با سرمایه دار
 احتکار است آنچه مایه رنجهاست
 روزی مردم همی دارند حبس
 هان زخاک آرند بیرون زر پاک
 عقل و نقل این را مسلم داشته
 بایدی البته از مال غنی
 سائسانرا تا تجمل پیشه است
 بر سر از غفلت گلیمی میکشی
 شاخ غفلت تلخ خواهد داد بار
 هان مهل تا بر زبان آید سخن
 وان کمیت اشتراکی لنگ شد
 دست سرمایه بجانش تیشه کرد
 او زجا بر کند هر چه خانمان
 منعکس گردید شد نوش تونیش
 من نمیدانم ترا چاره دگر
 زان نجویم نیکی احوال را
 این سخن را فصل و باب اندر خوراست
 یا برهنه مردمی در کشور است
 لاف بیهوده است هر چه کر و فر
 از تمدن کمترک دیدم اثر
 يك گره صرف تجمل می نمود
 داند او آخر سر رشته کجاست
 گر که آن سرمایه را آورد بکار
 احتکار محترک آری بلا است
 نیست این غیر لئامت خبث نفس
 تو دگر ره میکنیش زیر خاک
 هر کجا مالی بشد انباشته
 مر چراغ مفلسان را روغنی
 انقلاب و شورش را ریشه است

سائنست گر چون علی شد مقتصد آن زیر و طلحه ها گردند ضد
هم عقیل از او بگردد بی گمان با معاویه گراید الامان
رگ رگ است این آب شیرین آب شور میرود در حلق تا یوم النشور



زشت و زیبا می توان بسیار گفت رنگ و روئی داد درگفت و شفت
لیک افراط است و تفریط این نمط جست باید زین میان حد وسط
در معانی بایندی گشتن دقیق هر سخن را زیر و روئی ای رفیق
زیر و رو را بر شکافم خرد خرد تا توان راه سلامت را سپرد
نی همه بد باشد این اطوارها نی همه نیکوست این گفتارها
زشت و زیبا هان بهم آمیخته است طرح را طرح این سان ریخته است
رشته این زندگی یک سلسله است در بهر بادامه اش صد ولوله است
ابتدا و انتهای آن کم است آنچه پیدائنا ثبات است و محکم است
تا نپنداری کازان یک با دمه می توان برداشتن بی واهمه
نیست ممکن خرق این پیوستگی زین تکاپو نی ثمر جز خستگی
لیک باید در علاقه بنگری پیچی ار باشد بجایش آوری
گر چه زیبا آن گل خوش رنگ و رو باز پشتش باشد و هم هست رو
در بهر فصلی از این کهنه کتاب بگذری گر نی سه می یابی دوباب
تا ورودت از کدامین باب شد مختلف هان صحبت اصحاب شد
گر بخواهی از حقایق برخوردار بایدت از بابها سر دربری

مالکیت

مالکیت را ز کف هر گز مده ورنه اندر کارها افتد گره
در مسلمانی خود از راه حلال جمع کردن چند بتوانند مال

در حلال و در حرام اربنگری	ره به حد مالکیت میبری
ایمنی ده خلق را تا کم و بیش	هر که هر چه باشدش آرد به پیش
چون همه در کار افتد مالها	سود بخشد به شود احوالها
گر ز تو ایمن بدندی نی پریش	زرنکردندی نهان در کفش خویش
آنکه الکاسب حبیب الله سرود	روی او در گردش اموال بود
باز آنکه هر کسی اندر معاش	از ره کسبی نماید انتعاش
آنکه منعت کرد او از احتکار	خواست مال همگروه افتد بکار
اینکه شمع تو نمیگیرد فروغ	از دروغ است از دروغ است از دروغ

درسرمایه

منکر سرمایه او هم بر خطا است	زانکه بی مایه نیاید کار راست
کارفرما گر نباشد در جهان	کارگر بی کار ماند بی گمان
در نتیجه فکر يك تن هوشیار	هان هزاران کارگر افتد بکار
در جماعت امتیازی بایسدش	ورنه این افکار کی میزایدش
منع او از انتظارش ای عمو	منع خود باشد ز بهره فکر او
هست در ارزاق منع احتکار	در طلا و نقره بازش اعتبار
از طبیعت در جهان استاد تر	نیست استادی طبیعت را نگر
دور دارد در جهان اموالها	در سه دست آن مال میگردد بها
آن یکی جمع آورد اموال را	دومی دارد نگه آن مال را
سومی او در کفش گردد بها	آنچنانکه دیده تو بارها
در میانه بهره باشد عام را	حاذقی گر بازین فرجام را
جمع و تفریقی است اندر این جهان	جمع و تفریقی که صد حکمت دران
حرص یکجا مال را جمع آورد	حب زینت کیسه ات را بر درد

گر نبودی مایه آن مال دار
گر نباشد برف در بالای کوه
گر نبودی در زمین دریای ژرف
برف دان سرمایه را ای نیکروز
آن غسل را سعی نحل آرد فراز
تو مگو نحل از چه جمع آرد غسل
زاید آن را بگیر ای هوشمند
اینکه از زینت نکردت شرع منع
با فروشنده خرنده بایدی



مسکی خرما بسی خروار داشت
زندگی را چون گه بدرود شد
این وصیت بسا پیمبر کرده بود
کاین بمسکینان کند بخش آنچه هست
چون پیمبر دست بخشایش گشاد
زانهمه خرما دو خرمای خراب
گفت زین خیرات بودش بیش سود
راه را پیشینیان آموختند
زاید آنرا برای خیر عام
چون نمیدانست کس اسهام را
مفکن این خیرات را بعد از مات
گر زمن خواهی شنیدن ای رفیق

پر زخرما يك دوسه انبار داشت
روشنی در چشم او چون دود شد
آنکه هر دم باد از حقش درود
تا نباشد خالیش از خیر دست
جمله خرما را بمسکینان بداد
مانده بد باقی بدست آنجناب
این دو خرما را اگر خود داده بود
رنج ها بردند و مال اندوختند
وقف بنمودند با سعی تمام
وقف شد آن مال خیر عام را
سعی در خیرات کن حین حیات
بین تو در آبادی کم صدیق

حکم انفاق

صدقه را فرمود یزدان در نبی
آنکه ندهد بایدی از او گرفت
گر ز قرآن حکم حق خواهی شنفت
پس بیا زان پیش تو اقدام کن
ترشی این زندگی را ای غنی
بیش از این گفتن درین معنی چه سود
آن قدر گویم که تو از اختیار
نزد خدا نترس انبیا گیری تو گوش
تو شوی آخر خراب ای بوالهوس
چشم خلقی از پی اموال تو
او نبیند آن خسارتها ز پیش
خود نتیجه درهم افتادن بود
لن تنال البر اگر خواهی درست
بلکه باید هر چه بهتر را دهی
الذین یکنزون را رو بخوان

که بگیر از مال ایشان ای نبی
کاز لئامت بند کیسه کرده سفت
آیه خذ منهم الصدقه بگفت
گر اخوت میکنی با نام کن
ده ز شیرینی احسان چاشنی
هر که هر چه کشت بی شک آن درود
این نصیحت را نخواهی بست کار
تا براید از خلائق آن فروش
لیک آبادی نبیند هیچ کس
جمع آن اموال خود آمال تو
تو نداری دست از اموال خویش
هستی هر دو بگادن میرود
رد سهم دیگران از مال تو است
زان دهد ممّا تجبّون آگهی
تا ز قرآن پند گیری ای فلان

در تقسیم اراضی

در میان چینیان کنفوتسیوس
او زمین را خواند ملک آسمان
آسمان را هست خاقان چون پسر
بس بهر فردی ز ابنای وطن

در مواسات اینچنین بنواخت کوس
کرد کوتاه دست این ودست آن
غیر خاقان نیست مالک در بشر
در کفایت داد بخشی بی سخن

تا کند آباد سهم خویشتن
 بهره خود زان برد از روی فن
 سهم خاقان را بپردازد نخست
 سهم خود را نیز بردارد درست
 از تجارت دست مالک کوتاه است
 درزراعت تاجران را نی ره است
 شرع دیگرگون ترا شد راه بر
 گر کنی نیکو بشرع اندر نظر
 او زمین را گفت باشد از خدا
 هر که کرد آباد نبود زو جدا
 چند باشد قدرت يك تن بین
 کردن احیای موات این زمین
 این زمین را حال عنوان داده اند
 در فریب خلق بنیان داده اند
 این سخن را ليك باشد پشت رو
 نی بهر جا میتوان زان گفتگو



هر کجا زارع ترا مزدور شد
 اجرت خود دید زان رنجور شد
 او نیارد سر برون از این حساب
 جمع و خرج مالکان را در نصاب
 بذرو گاو و سایر افزار کار
 زارع مزدور ندارد در شمار
 نزقنات و نی ز قلمه با خبر
 نز خراج و باج سر بر کرده در
 چشم او در خرمن است و بارگاه
 چونکه مزد خویش و خرمن را قیاس
 این سخن هان در ارپ شاید بجاست
 نیست در ایران بجا این گفتگو
 از قدیم این رسم اینجا بوده است
 آن سه کوت و پنج و دو خوش نسبتی است
 مالک و زارع نصیب خویشتن
 گر شکایت بودشان از بخش خویش
 منکرند امروز رندان نقش را
 کس شکایت زین عمل ننموده است
 آن سخنها اندرین تقسیم نیست
 میبرند از خرمن خود بی سخن
 آن شکایت باشدی از نقش خویش
 در نظر نارند الا بخش را

تمثیل درین معنی

از که شد این خرمن ایدون پر عیار	گفت گاو آهن بگاو ای هوشیار
از من آمد در زمین هر سو شکن	گفت از من گفت رو کم لاف زن
می شنیدند آن سخنها از کنار	تخم افشان گاویار و آب یار
در میان آمد سخنهای شگفت	آمدند و گفتگویشان در گرفت
گفت بذرا خر که داد از بهر کاشت	ره روی خود گوش برایشان گماشت
حل مشکل کرد او در انجمن	چون بصاحب بذرا آمد این سخن
گفت اینجا هر کسی سهمی برد	پس زبان بگشود و از روی خرد
گاویار اینجا یکی مرد فن است	قوت از گاواست و کنند ز آهن است
آب یارش آب بر سر رانده است	برزگر آن تخم را افشانده است
تا شد این خرمن که می پینی پیا	بذر را من دادم و برکت خدا
گر فراهم ناوری اسباب کار	پس زمین چندان ندارد اعتبار

سرمایه طبیعی

بازوی تو در جهان یار شفیق	فکر تو سرمایه تو است ای رفیق
هر طرف کار گروهی ساز شد	فکر و بازو چون بهم انباز شد
گنجها در سینه اش باشد دفين	سفره عام است نطع این زمین
باشدت اندر نتیجه رنجها	چون تو بازو بر گشائی گنجها
پند من را هر زمان در گوش دار	چون بصنعت دست بردی هوش دار
آنچه باشد مایه فرخنده کی	آن ضروریات امر زندگی
بیش از اندازه پایه برمدار	خود بساز و حاجت خود را برار

آن نوادر نیستم اینجا مراد
 ای بسا صنعت که آنرا مشتری
 هم مصالح جابجا آید بدست
 خبط کردند اندرین افرنجیان
 پند گیر و تجربت از سر ممکن
 آن مصالح خام را از کف مده
 آخرین اصل اصول اقتصاد
 فی المثل گر بهره داری از علف
 آن علف را ده بگاو خویشتن
 آن علف ماند بجای خویش باز
 اختلافات هوا و خاک و آب
 حاصل هر سرزمین يك جور نیست
 آن بکار گندم و خوش بدرود
 گر بکاری تو برنج ای هوشیار
 او اگر گندم بکارد همچنان
 تو برو دنبال گندم کاشتن
 گندم از داری برنج او تراست
 پس طبیعت هر کجا او ره تراست
 شرط هر صنعت فراهم هر کجا است

بر نوادر کی توان بنیان نهاد
 نیست يك جا بایدت بیرون بری
 بایدت پی کردنش آنجا که هست
 هان همی نالند از رنج گران
 گوش باید داد ناصح را سخن
 نانیفتد در به حاجات گره
 آن فروش دسترنج است نئی مواد
 گر فروشی آن علف رفت ز کف
 شیر او را میفروش از روی فن
 باشدت خاشاك و هان اینست راز
 ای بسا تغییر کارد در حساب
 زرع همسایه ترا میسور نیست
 از برنج این مزد خود را میبرد
 وقت خرمن ماندخواهی سوگوار
 باز ماند دست او خالی ز نان
 وقت خرمن حاصلش برداشتن
 زانکه او را نیز در گندم هواست
 اوستاد است و ز استادان سراسر
 فکر آن صنعت بلی آنجا رواست

فصل

آن دو مشگل کان بود در زندگی مکنت و زن مایه آشتگی

گفته اندی بیخ رشك و خشم و کین
 اندکی در خواسته هان گفته ام
 ارتباط مرد و زن را راه چیدست
 راه اینجا پر خم است و پر ز پیچ
 راه اینجا بر هوا است و هوس
 زر ندارد جان و از خود اختیار
 زر توانی کرد پنهان از حریف
 هان کنون بشنو تو نغمه سنج را
 اندرین معنی سخنها رانده اند
 مرد وزن را خود برابر خواستند
 اینکه زن از دسترج خویشتن
 میتوانی گفت این با آب و تاب
 مردوزن را رابطه کردی توسست
 الفت این مرد وزن از عشق نیست
 در دویسکر مردوزن خوديك تنند
 سازش آن مرد وزن در روزگار
 حفظ نوع آن مایه پیوند ماست
 باز تقسیم حوائج در تلاش
 جامعه پابند این انس است و مهر
 زندگی بی محبت مرده گی است
 از زن و از خواسته است اندر زمین
 باك نبود گر کمی آشفته ام
 با تأسف گویمی بی چاه نیست
 مرد دانا اندرین ره هست گیج
 بلهوس را خوی خود خوی مگس
 مرد وزن را هر دو از جان اعتبار
 ليك میدانای است این جنس لطیف
 های و هوی مردم افرنج را
 ليك نیکو بنگری درمانده اند
 زشت باشد آنچه آن آراستند
 در رهاند خویشتن را از محن
 در عمل بایست دید و در حساب
 ای خرابت معنی صورت درست
 عشق حالی باشد و بگذشتنی است
 از سر آن طبع با هم می تنند
 کی دوام از عشق دارد هوش دار
 در نتیجه کود کان پابند ماست
 مرد وزن را ساز گردد انتعاش
 كمترك در بند اندام است و چهر
 در کشفات جهان آلود گی است



گفته و باز گوئی این سخن با حقیقت راست ناید جان من

مرد وزن را رتبه میگوئی یکی است
 پس تو زن را لعبتی پنداشتی
 گر زنان در کف بدارندی قلم
 کاین بعالم مکنت و مرداست هان
 فکر هر قومی درین ره شد دگر
 از حکیمان نیز قول مختلف
 بعضی آن اقوال را من فی المثل
 تابدانی زشت و زیبا هر چه هست
 در رقابت او است علت این زچیت
 در ردیف خواسته بگذاشتی
 شاید ارشان رای باشد بیش و کم
 مایه این رنجهای بیکران
 با سلامت کس نبرد این راه سر
 رسته است از این زمین همچون علف
 باز گویم جمله اندر راه حل
 تا بیاری راه بهتر را بدست

قول گوطه

گوطه آن مرد سخنور آن حکیم
 آگه از معشوقه و از خوی او
 با زنی عهد محبت بسته بود
 کودکانش زان ارتباط آمد پدید
 عقد قانونی سپس آورد پیش
 عقد نبود غیر عهدی استوار
 شاهد ار گفتند شرط عهد نیست
 لازم است این احتیاط اندر وفاق
 مرد وزن را باز در این ساخت و پاخت
 باز گردم سوی متن این سخن
 از سر آن تجربت در دفتری
 کاربند مرد و زن ای نیک فال
 راه بنموده است راه مستقیم
 واقف از اسرار عشق و جوی او
 عهد را بی عقد او پیوسته بود
 این چنینش زندگی طولی کشید
 تا برست از طعنه یاران خویش
 مرد وزن را اندرین عهد اختیار
 احتیاطی از برای داوری است
 از برای روز انکار و نفاق
 فرق بین هست اندر برد و باخت
 ارتباط مرد و زن در انجمن
 گوطه میگوید ز قول دیگری
 باید اول از برای پنج سال

بگذرد در مهر و گرمی این زمان
چون سر آوردند سال پنجمین
زانکه مهر انگیز شد طبع فراق
در وصال یکدگر از اختیار
پنج سال دومین خوش مدتی است
زانکه هر کورشته وصلی گسست
بعد از آن آن مهر عادت میشود
من نمیدانم که این چرخ سپنج
پنج اول هم نباشد بی خطر
پنج دوم ساده تر آید بسر

نکاح مثلث

در بقرن نوزده شپنهوئر
من نمیدانم که آن مرد حکیم
هم نپندارم ز روی تجربت
یا سخن را رانده باشد سرسری
گوئیا تقلید از سگ می کند
مرد را فرصت دو چندان میدهد
زانطرف زن راست شهوت ضعف مرد
در طبیعت با مساوات شمار
لیک در شهوت چونیکو بنگری
گر ز وصلت باشند رو در نتاج
پس بیاید يك زن اول با دو مرد
قسم دیگر بیند او در راه در
چون قتاده اندرین فکر سقیم
دیده باشد در عمل این ملعنت
تا بگوید من گشودم هم دری
یا بگردد رسم گربه می تند
گر نتیجه باید از وصلت زهد
مرد کی باشد حریفش در نبرد
مرد را باید یکی زن در کنار
بایدی زن را دو کس در شوهری
مرد را باید دو نوبت ازدواج
زوج را زین رو مثلث نام کرد

چون زن اول بماند از نتاج
 باز گیرند از جوانان يك زنی
 در نکاح دوم از روی حساب
 در نکاح تن به تن این روشن است
 حال گوئی کودک آن آخر ز کیست
 گر نیابی راهی از بهر شناخت
 زانکه اکنون هم نداند کس درست
 گر بگوئی چون شود تقسیم مال
 شاید او را خود نبوده زین گزند
 زن هوو را می نیارد دید روی
 من ندانم این تمدن چون کند
 تربیت باید ترا انسان کند
 گر یکی زن را بیاید دو عزب
 نزد دهقان نیست معقول ای امین
 چون زمین شد مختلف دهقان یکی
 زارع ارشد مختلف در يك زمین
 در اموری کان بود سهل القبول
 گوبه ناموست شراکت چون شود
 در نگاهت پایه گر بر شهوت است

باید از نو ریخت طرح ازدواج
 در نتاج آرند از نو روزنی
 هریکی از خرج يك تن در عذاب
 زن از اول مرد از آخر خائن است
 از شباهت غالب این دانستنی است
 باك نبود چون نباشد هیچ باخت
 از کجا آن کودک را زن بجست
 در مساوات شود طی قیل وقال
 مردوزن را مشکل آید این پسند
 چون زمردت انتظار است این خوی
 خلق را یکبارگی مجنون کند
 دور از تو خصلت حیوان کند
 چون ز دو زن می نشا تو شغب
 کشتکاری دو تن در يك زمین
 سهل باشد کشت و زرعش بی شکی
 فتنه بر خیزد از آن شراکت یقین
 در شراکت آیدت هر دم نکول
 گر نه دل در سینه ات مجنون شود
 آن نکاحت ذلت است و نکبت است



از شپنهوئر شنیدی هان سخن کو بود در فلسفه مشهور فن

اینکه او زن را به شهوت پیش گفت
از نوادر کاف نباشد جز مرض
چون بیوشی چشم مطلب حل شود
کوشش از مرد است وجوشش از زنت
نطفه در مرد است این کوشش از او است
کار زن اینجا قبولی بیش نیست
رغبت مرد از سر آن کوشش است
چون که زن باری قبول نطفه کرد
در بهائم این صفت را دیده
مادیان یا مرغ را کمتر طلب
ای بسا زن را که خواهش هیچ نیست
می تواند سالها بی مرد زیست
گر زنی او رشته عفت برد
بیشتر شهوت نباشد این اگر
وانگهی امساك را زن قادر است
گفتگوی اجرتی هم میرود



هان در افریقا گروهی از بشر
نوبت زادن ورا اندر گذشت
میخوردندش در ضیافت مرد و زن
بر شپنهوئر کنند این سهل کار
در مرام پنج ساله نیز هم
زن چو سنش شد ز پنجه بیشتر
مدت بار آوری را در نوشت
شاد باشی زان خورش در انجمن
زحمتی اقتد ز دوش آن دو یار
دوره پنجم به ندهد هیچ غم

حکایت

از نوادر يك مثل بشنیده ام
گفت من را دوستی از دوستان
گفت دیدم خانمی کاز اعتدال
مدرسه دیده ادب آموخته
گفتمش خواهان نیفتادت مگر
گفت خواهان آمدم آری چهار
گفتمش حکمت چه بود آنرا بگو
گفت آری این سخن آراسته است
با یکی دیدم بسر نارم وفا
او شود آگه از آن رفتار من
زین سبب قوی ندادم از نخست
من به آتش سوختم پیرا از آن
در طبیعت زیر وبالاها بسی است
عذر خانم را پذیرفتم ولی
کاین ندیده از کجا بودش شکی

با تو گویم گوئیا خود دیده ام
مغز را بیرون کند از پوست آن
داشت قامت شصت در صد هم جمال
مرغکی دانا و لی پرسوخته
کاین چنینت سوخت ایدون بال و پر
هیچ يك را من نکردم اختیار
در نکاح آخر فزون است آبرو
باطبیعت چون کنم کو کاست است
وین بود بد عهدی و جور و جفا
تنك آید جانش از کردار من
کان نیارم داشت تا آخر درست
تا نسوزم پر و بال دیگران
کف نفس ایدون نه کار هر کس است
در دلم برقی گذشت از بد دلی
کو نیارد کرد سازش با یکی

مذهب شارالبرت

از اصول شارل البرت الامان
آنچه مرسوم است کهنه خوانداو
گوید ایدون مردوزن را عهد و قید
رابطه آزاد گو باش از قیود

گوئیش غیرت نبود اصلا بجان
کهنه تر را تازه تر میدانند او
از چه باید کان همه مکر است و کید
فارغ از پیمان و خالی از شهود

رابطه آزاد بی تشویش نیست
 او مرا می را ستاید کان رواست
 از هوس یا عشق یا از اتفاق
 گر بقید و گر به بی قیدی است آن
 چون که ناخرسندی آمد در میان
 در گه تفریق بر گو راه چیست
 از جوانی مایه بودش حال نیست
 مرد جوید دیگری را همسری
 از چه خواهی گر نیت رو در فرار
 بر بریت نیز عقدی قائل است
 دو صفت در تو نهادستند ضد
 يك طرف اخلاق حیوانی قوی
 خوی حیوانت مایل زشتی کند
 طایر عقلت به بالا میبرد
 حرف مرد عاقبت اندیش نیست
 اینکه گوید به بود این ادعاست
 بین مردی و زنی افتد وفاق
 تا خوشندی بر گذارندی زمان
 تلخ گردد زندگی این و آن
 آنچه زن را مایه بد آ نمایه نیست
 بر بحال او همی باید گریست
 ليك زن را هست کمتر مشتری
 رابطه این مرد و زن بی بند و بار
 هرج و مرج زندگی را حایل است
 هر دو را اطوار این عالم ممد
 يك طرف توسوی انسان میروی
 خوی انسان مر ترا پشتمی کند
 دیو طبیعت سوی سفلی میبرد



فکر چون اندر دلت ریشه فکند
 قوت اندیشه تخریكت کند
 چون ز کاری منصرف سازی تو فکر
 رفته رفته در فراموشی رود
 ليك چون از یاد بادش میزنی
 هر چه افزون تر خیالی پروری
 در نتیجه فکر می آید عمل
 کم کمک طرحی در اندیشه فکند
 در صراط نيك و بد می افکند
 کمتر آئی اندر آن گفتار و ذکر
 آتش تو سوی خاموشی رود
 تیز تر هر دم تو آن آتش کنی
 می کند آخر ترا آن رهبری
 گه از آن زاید صواب و گه خلل

آنکه فکرش جانب بالاستی کی رود فکرش بسوی کاستی
تربیت باید ترا انسان کند دور از تو خصلت حیوان کند

قول کارپنتر

بین که کارپنتر درین معنی چه گفت
کودکان را بایدی از ابتدا
داد آداب رفاقت یادشان
راه و رسم مهر آموزند هان
ترك مرسومات پوچ باستان
زندگیشان دوزخ است ای هوشیار
آنچه دشوار است اندر این مرام
زسم دل بردن و یا دل دادنت
گر تو خواهی حفظ اواز اشتباه
کارها هان تا بدست این دل است
فرض کن مردی زنی را خواسته است
سالها بر وفق درس مدرسه
رونق زن اندك اندك کم شود
سرد گردد آتش دیرینه شان
کم کم افتد میان شان افتراق
مرد را سهل است دیگر زن گزید
درس مکتب آن فراموش شود
مهر تعلیمی نمی آید بکار
قول او را نیز میباید شنف
هان به مکتب داد تعلیم وفا
وز رفاقت ساختن بنیادشان
تا چه باید کرد در پیوندشان
ترك افکار قدیم راستان
مرد و زن گشته بیکدیگر مهار
هست تعلیم محبت لا کلام
باید آموزد زمانه این فنت
هان بیاموزش که دل دارد نگاه
کار استاد ادب بس مشکل است
وز محبت زن ورا آراسته است
با محبت زیسته بی وسوسه
مرد از دیدار او در هم شود
سرگرانی پای بنهد در میان
می شود آن زندگی برهر دوشاق
زن چه خواهد کرد باموی سفید
حلقه عقل ار نه در گوشت شود
مهر عقدی را بود پیش اعتبار

نکاح بزی

این حکایت را شنو آنهم رهی است
 اندر آن ده هست این رسم قدیم
 اهل ده با خوش دلی یابد دلی
 پیر ده کو مرشد جمعیت است
 شام گیرد اندر آن محفل قرار
 شمع بنهد در میان افروخته
 بانوان آهسته یا خود با شتاب
 افکنند هر کس لباسی زان خویش
 آن بزک را پیر هولی می دهد
 چون شود تار یک محفل جلد و چست
 جامه هریک از آن محفل برد
 جامه هر زن بدست هر که رفت
 من ندانم این کند دور فلک
 هان ستاره بخت اینجا نیک تافت
 چون به آزادی بسی اجبارها است
 این ز جمله عقدها عقد بزی
 سال دیگر باز آن بز بر جهد

خطه باشد در آن خطه دهی است
 گر بگوشت خوش بیاید یاسقیم
 خوش بیارایند در ده محفلی
 هم وجودش اهل ده را نعمت است
 مر بزی را می کند آنجا فسار
 اهل ده آن راه را آموخته
 پیش می آیند دل پر پیچ و تاب
 اندران خانه به دل شاد و پریش
 بر جهد وان شمع خامش میشود
 مردها را باید آنجا جامه چست
 بخت آید کار اینجا نی خرد
 زن آزاو باشد نظریف از آنکه زفت
 یا درین جا هم توان جفت و کلک
 ریش و گیسوی یا توان باشیخ بافت
 قرعه اینجا بهترین کارها است
 حد ندارد در زمانه گر بزی
 هر زنی را در سرائی می نهد

عادت در هندوستان

همچنین است عادت سگنائیان
 در معابد جمع گشته انجمن
 از میان مردم هندوستان
 روی کرده در عبادت مرد و زن

قبل از آنکه روی آرد در نیاز
 افکند چیزی به صندوق مراد
 از رسوم دیگران این يك جداست
 چون به پایان آمد آن راز و نیاز
 هر یکی چیزی رباید زان میان
 هر که از هر زن بیابد وصله او
 هر زنی از آنچه دارد برگ و ساز
 تا چه حاصل آیدش وقت حصاد
 کار اینجا نی به بز بل با خداست
 سوی صندوق مردها در تگ و تاز
 ز آنچه در صندوق باشد از زنان
 دست در وی افکند بی گفتگو



دیر رهبانان هم آیدون معبدی است
 بگذر از صورت بمعنی در نگر
 ظلم اینجا بیشتر باشد بدان
 آنچه سگتمانذر آن سیوا کند
 شارل آلبرت را چه ایراد است هان
 از ثواب و ذنب و ان بیع و شرا
 در کتاب فلسفه و لطر نگر
 جز که اینجا صحبت از صندوق نیست
 روی با معنی بود نی با صور
 ز آنچه آید بر سر آن کودکان
 راهب اینجا یاد از عیسی کند
 با کشف کاری آن راهبان
 گو بماند این زمان چون چرا
 تا بدانی کاتلیك را باروبر

ارتباط اجتماعی

قسم دیگر ارتباط مرد و زن
 دختران طایفه از يك تبار
 میروند اندر فراش مردها
 تن به تن را نیست اینجا اعتبار
 در کنار و گوشه عالم رفیق
 در طبیعت جمله را سرمشق هست
 اجتماعی باشد آن نی تن بتن
 هر چه باشد بیش و کم اندر شمار
 از تبار و تیره ایشان جدا
 هست وصلت بین دو اصل و تبار
 هست اینگونه بسی رسم و طریق
 وین بشر را هست در آن جمله دست

کثرت زن چیست تقلید خروس
 گوسفندی من بنگاو و تو بگا
 خوی دارد از کبوتر هم بشر
 لیک لکان را هست ایدون بیشتر
 از میان صد کبوتر هر یکی
 این همه گنجشک در پرواز هست
 در مالا بار و پرو می کن گذار
 در تمدن این زمان آید پسند
 هان رقابت هم طبیعی خصلتی است
 فی خروس اندر رقابت شاطر است
 همچنان فحل است ناظر در رمه
 مادیان و ماکیان را جنگ نیست
 آن رقابت در بشر حساس تر
 هان ز قول رابعه این یک غزل
 خوی گریه چند مرد و یک عروس
 در گله آزاد بی چون و چرا
 یک زن و یک مرد با هم برده سر
 حس ناموس این ز مرغان دگر
 جفت خود را می شناسد بی شک
 دو بدو در بینشان خود راز هست
 هست خوی گریه و سگ هم بکار
 آدمی را خوی میش و گوسفند
 تا نه پنداری که آن بی علتی است
 آن خروسان دگر را ناظر است
 باشدش با فحل دیگر همه
 وز رقیبانسان بدل آژنک نیست
 خاصه گراز عشق بر کرده است سر
 درج سازم اندرین جا فی المثل

غزل

عشق او باز اندر آوردم به بند
 توسنی کردم ندانستم همی
 عشق دریائی کرانه نا پدید
 عاشقی خواهی که تا پایان بری
 زشت باید دیدن و انگاشت خوب
 زهر باید خوردن و انگاشت قند
 کوشش بسیار نامد سودمند
 کاز کشیدن سخت تر گردد کمند
 کی توان دروی شنا ای هوشمند
 پس بیاید ساخت با هر ناپسند
 زهر باید خوردن و انگاشت قند

در عشق

مردوزن هان یکدگر را پای بست شادی و غم خیزد از این هر چه هست

عشق از این ارتباط آمد پدید
 پرده دانا و نادان را درید
 گه بدوزخ ره برد گه در بهشت
 عشق دارد زین و آن هر دوسرشت
 باز گویندش که آن بال و پراست
 از مجازت تا حقیقت رهبر است
 هم بگویندش درختی خوش نشان
 ریشه اش اندر زمین سر باسماں
 من ندانم این درخت آخر چرا
 شاخه اش رنج است و بار او عنا

در صفت عشق

عشق چبود اضطراب و اضطرار
 راه مقصودی سپردن بی قرار
 عشق آتش عاشقش پروانه است
 تا نسوزد پر خود دیوانه است
 در طبیعت دارد این کوشش کمون
 ذره را در ذره باشد ره نمون
 میل تر کیمی نباشد غیر عشق
 آب و آتش کرده استند سیر عشق
 تا برون از خود تو پا ننهاد
 صورتی بی رنگ و بو و ساده
 غنچه و در دل تو گل نهان
 نشکفت تا غنچه گل ناید عیان
 هر چه باشی جمله در خود می تنی
 نی به بیرون پرتوی می افکنی
 چون طبیعت جلوه جوشد در جهان
 گل نخواهد ماند در غنچه نهان
 خوشتن را آشکارا می کند
 آنچه پوشیده است پیدا میکند
 میل تو در کشف اسرار درون
 سرّ تو از سینه میریزد برون
 عشق را در سینه پنهان داشتی
 عقل را بر در بگماشتی
 نیست سودی خود ز در بانی عقل
 عشق آری هر کجا خیمه زند
 عقل مدهوش است در درگاه عشق
 خواهش تو چون کشد در اضطرار
 فاش گردد خواهش پنهان تو
 سرزند هان از دل جانان تو

مثبت و منفی است جذب عاشقان عاشق و معشوق را آتش بجان



مثبت و منفی است ذرات جهان	طالب وصلی که باشدشان بجان
میل تر کیمی بهر ذره در است	هر آتمی را اتمی درخور است
چون آتمی جست ره اندر آتم	آن درین و این در آن گردیدگم
صورت تازه پدید آمد از آن	آندو صورت رفت گوئی از میان
این چنین تر کیمب یابد تا ثلول	ذره ذره کرده اندر هم حلول
هر چه ترکیب است اندر این جهان	آن ز عشق مثبت و منفی بدان
عاشقی چون مثبت و منفی که دید	چون که پیوستند برق آمد پدید
چون که برق عشق از وصلی جهید	برق دیگر کس از آن جذبه ندید



از ثلول آمد مرکب این بدن	فرق باشد در ثلول مرد و زن
ای بسا مردا که در طبع زن است	چون ثلوله ماده بیشش در تن است
گر زنان بینی چو مردان دلیر	تو ثلول تر در ایشان بیش گیر
آن ثلول تر فرونش کوشش است	و آن ثلول ماده کارش جوشش است
می توان دیدن بخوی مرد و زن	نسبت آندو ثلول اندر بدن
از نوادر در گذشته روشن است	کوشش از مرد است و جوشش از زن است
آن نوادر مایه بدبختی است	مایه بس اضطراب و سختی است
روی من هر جایگه در اکثر است	چون بحکم کلی اکثر در خور است
اختلافاتی که بینی در بشر	خود ز مادر زاده آن یا از پدر
منشاء آن دان ثلول این و آن	این سخن بگذار و بگذر این زمان

تباين مردوزن

رشته مطلب کشيد اينجا دراز	سوی مقصد بايدم برگشت باز
اين ترازو را دو کپه استای رهی	مردو زن را چون بيك پله نهی
فاعل و مفعول از يك مصدر است	در سخن آن کی بجای اين دراست
فعل صادر ميشود از آن و اين	مورد فعل است در جمله بين
لذتی که مرد و زن از هم برند	وز سر آن از پی یکدیگرند
هست حکمت اندران حفظ نژاد	در طبيعت آن طلب زين رو بزاد
هان تو حکمت را نهادستی کنار	از پی شهوت شدستی بی قرار
جانور در فکر آب و رنگ نیست	بر سر آن آب و رنگش جنگ نیست
ليك انسان را پی اين آب و رنگ	فته و غوغا و آشوب است و جنگ



مثبت و منفی چو جان بازی کند	در میانشان برق غمّازی کند
برق گفتم زانکه عشق اندر اثر	خرمیت را سوزدی در يك نظر
نیست آب و رنگ را آنجا گذر	عاجز است از شرح آن فکر بشر
يك نظر آرد ترا در اشتیاق	سالها سوزد ترا اندر فراق
منزل معشوق و کوی و برزنش	هست معشوق تو چون جان و تنش
چون نبینی روی او در کوی او	می نشینی در خیال روی او
هر کجا بینی گلی بر باد او	میکنی باهر پرش خوش گفتگو
چون گذر بر سرو آزادی کنی	از قد محبوب خود یادی کنی
نالۀ بلبل بگوشت آشنا است	نالۀ همدرد تأثیرش جداست
گوشۀ خواهی در آن گوشه مجال	تا کنی با خود چو بلبل وصف حال

مست وصل است عاشق دیدار دوست شوق دیدار اندران هجران اوست
 کار او آتش بجان افروختن و ندران آتش خوش با سوختن
 چاره او صد نود بیچارگیست زندگیش در جهان آوارگی است
 آتش هجران بسی دلکش بود وصل آبی بر سر آتش بود
 آب بر آتش بود وصلت بدان تا توانی هجر را فرصت بمان
 این سخن هان خارج از دستور ماست لیک آمد زانکه آن منظور ماست
 تا نگردد رشته مطلب دراز باز گردم بر سر عشق مجاز



پیچ در پیچ است راه عاشقی مصلحت را در نگر گر واقعی
 عشق را باید نهادن بر کنار عاشقانرا نیست در کار اعتبار
 ارتباط مرد و زن زائین بجوی نر لبان و چشم و موی و رنگ و بوی
 عاشقی چون از نظر خیزد همی نظره دیگر چه باشد هاتمی
 دیده و دیده ام من هم بسی عاشقی چندان نباید بر کسی
 این طبیعت رشته کرده است ساز مرد و زن را اندران رشته نیاز
 سرکشی زین رشته مقدور تو نیست کل منظور تو میسور تو نیست
 پیچ و خم ها هست در این سلسله در بهر حلقه از آن بس ولوله
 مرد وزن دو عضو یک پیکر شمار از پی پیوند هر دو بی قرار
 خلقت زن شد ز روی قلب مرد زین سبب چابک بود در جلب مرد
 در تناسب گرفتند این ائتلاف هست شیرین و گوارا بی خلاف
 بیخ شهوت یا هوا یا خود هوس کی دهد سامان بکار هیچ کس
 عشق بین مرد وزن بی مایه است کر رفاقتشان زهد آن پایه است



من گرفتم هر دورا نیت خوش است این و آنرا در محبت کوشش است
 گر ثلول اینجا کم آرد چون کنم چون علاج طبع ناموزون کنم
 فتنه و غوغا بخیزد زان میان زین طبیعت الامان و الامان
 عاقبت آن زن به بی ره میرود او بیای شوی در چه میرود
 زندگی این بشر با این علم هر چه بنیان جویمش زایدخلل
 بر سر شهوت زدن افسار هان گفتن قصه است از بهر کران

زاد فی الطنبور نغمه آخر

از شپنهوئر ز کار پنطر هالا گفته ها را هان شنیدی جابجا
 این تمدن بر سخنهایی که بود دختران را نیز آزادی فزود
 کاز چه باید منع دختر از هوس خود ز خوردن منع کردت هیچ کس
 از هوسهای بشر این هم یکی است فی المثل فرقت ز خوردن گو که چیست
 از چه رو این یک ز حاجات بشر شد به گیتی مایه این شور و شر
 چیست در اطراف این حاجت سخن قیل و قالی خاسته در انجمن
 این سخن گرچه بظاهر راست است لیک در معنی یقین دان کاست است
 خوردنت هم شرطها دارد بدان نی هر آنچه میرسد خوردن توان
 معده ات زحمت موقت میدهد این خورش یک عمر زحمت میدهد
 می پسندی گر بخود تو آن بلا بنده را نبود در آن چون و چرا
 طرفه تر فتوای دکتر بهمدان از پی آزادی آن دختران
 این شود کاز اصل دختر زن بود بوم بستش کوچه و برزن بود
 جست و خیزی در شکسته آن ملاط یا کش و قوسی گسسته آن خیاط

یا خیالش در تمنای نشاط
گر هزاران دکتراين فتوی دهد
چون بود از پرده او پرداخته
خاصه گر از جمله کالای جهیز
در تجدد این سخن هم هست هان
در نتیجه این خیالات عنیف
از تأهل انجمن نادم شده
حلقه را داده است کم کم انبساط
دختر از بی اعتباری کی رهد
سر ندارد پیش شوی افراخته
باشدش گهواره و قنداقه نیز
هفته پیوند بهر امتحان
سستی ناموس و اطوار کثیف
صحبت زن خواستن مولم شده



زندگی کاتلیك در دیر ها
آن سلوك راهبان باراهبه
باز در توبه هلا بیع و شرا
هر گنه گردد بزر آن مغتفر
چونکه غفران زنا را نرخ بود
آنچه کار پنتر و یا شوپنهوئر
گرچه نتوان کرد آنها را قبول
چون که رایج شد بدیر توسفاح
آنچه آنجا بشنوی از سیر ها
فاسقان و فاجران و کاذبه
در معاصی در ثواب و ماجرا
هم خریدن هر ثوابی را به زر
از زنا کی خواهدی رخ بر نمود
گفته اند و دادمت زانها خبر
هم ملامت مشکل استی در اصول
لا محاله بحث افتد در نکاح



هرج و مرج ارتباط مرد و زن
باز بین وحشیان نوعی حساب
هر کجا هر رسم و آدابی که هست
در نظر ها داده اندش قر و زرب
ناگزیر است انضباطش از سنن
بوده است و هست ای عالیجناب
مردم ذی قدرت شهوت پرست
با بسی تدلیس و تشویق و فریب

آنچه آن گفتند راه شهوت است
 انبیا آداب خوب آورده اند
 لیک در ترویج مذهب عاملان
 با اسف میگویم این کار ابتدا
 از حواریون مگر پطرس بنام
 پیروان پطرس بی نام و ننگ
 مذهبی بر نام عیسی کرده اند
 بین این طرّارها عیسی گم است
 وندرین دوره تمدن اینچنین
 مرّه مرّه شد حدودی برقرار
 تا توانی داد تشخیص نسب
 حال سعی مردم حکمت مآب
 رشته را بین پاره پاره کرده اند
 در سیاست باز معوج رفته اند
 در سپاهی شان نظر یا کارگر
 کارگر مطلوب و سرباز این زمان
 بر گرفتندی ز عفت آن فسار
 تا بیفزاید به ملک ابن الوطن
 این بدی دستور افلاطون هم
 زان حکیم بس تعجب زایدی
 نیست هم در متن افریقا رواج
 زندگیّ سلامت را زحمت است
 راه اخلاق نکو طی کرده اند
 راه کج کردند بهمان و فلان
 مدعی را تا بر آید مدعا
 مسلک یونانیان را جست کام
 خود پرستان تهی از قرّ و هنگ
 بین که عیسی را چهره سوی کرده اند
 این همه لاطایلات از آن خم است
 دیو شهوت برفشانده آستین
 خانواده در جماعت استوار
 تا توان دانست هر کس را حسب
 مردمی بی بند و بار و بی کتاب
 خوش کنندید دل که چاره کرده اند
 راست پندارند و خود کج رفته اند
 در فزونی مردم خود سر بسر
 کود کستان هم ز ملزومات آن
 تا بیابندی جوانان در قطار
 کس نداند باب و مام خویشتن
 آن حکیم نامی بین الامم
 چون زلیکورگ اقتباسش شایدی
 ارتباط مرد و زن بی ازدواج

چونکه پاریس او هِلن را در ربود جنگ ده ساله طروا رخ نمود
 نی پی ناموس شد جنگ کلان جان بدادندی در آن جمعی یلان
 آدمیت چون بخود پیکر گرفت گوسفندی چون توان از سر گرفت
 لیک آن دستور را در این زمان زیر پا بگذاشتندی عاقلان
 باز آیم برسر این رشته باز تا نگردد رشته اینجا بس دراز
 ز ازدحام کرد ولور تاجیک و ترک گفته ام در فتنه شهر بزرگ

گل نشکفته

هر که را با گل شود روی نیاز غنچه چنید ناشکفته نیم باز
 در گل بشکفته کم آری تو روی چون که گل در باخته آن رنگ بوی
 هر که چنید غنچه از گل بنان میزند بر سینه اش شادی کنان
 چون شکفتش آن گل و بنمود چهر می نهد اندر بغل آنرا به مهر
 چون بدانند این گل از آن غنچه است غیر دست او ندیده هیچ دست
 لیک گر بینی گلی بر روی خاک غنچه بشکفته و گردیده چاک
 خود یقین دانی مگر آنرا کسی سوده و بوئیده است آخر بسی
 تربیت باد صبا استی مگر کوشود مر غنچه ها را پرده در

میوه رسیده

چون رسد میوه یقین شیرین تراست لیک لذت بیشتر در نوبر است
 چشم داری گر بسوی مشتری بایست نوبر به بازار آوری
 آن نهالی را که بنشانی تو خود چون به بار آید ترا میوه دهد
 آن ترا لذت دهد بی حد و مر گرچه در بازا یابی خوب تر
 رایگان گر نوبری آمد بدست آن غنیمت بشمر دهر کس که هست

نوبت را رایگان از کف مده
او چه باز در میان برگو جواب
آتش بنشانی و آن سرسری است
فکر این انجام از آغاز کن
بی وثیقه گنج را مسپار زود
بر وفا هر گز مکن تو اعتماد
تیر ناید در کمان چون شد ززه
سر ترا بایست کردن در حساب
بعد از آنت غبطه است و غمخوری است
در بروی گنج آنکه باز کن
زانش خاموش ناید غیر دود
نیست در مشقت بجز يك مشت باد

رابطه آزاد

رابطه آزاد بین مرد و زن
گر نبودی زحمت امر معاش
یاوری از مرد خواهی این چرا
شهوتهی راندند و امری در گذشت
نی حسابی نی قراری در میان
نصف خرج کودک ار خواهی زمرد
گر نگویید من چه دانم گر کسی
هان چه داری در جوابش باز گو
پس بدان دعوی زن ها باطل است
هم بکاهد رونق او با زمان
گر تو داری راه تحصیل معاش
ليك این راهم بدان کاز هر طرف
این شرف چپود نمی دانم درست
این شرافت را رهی بس صاف نیست
می نگشتی مایه بسط سخن
نامدی خود کودک اندر فراش
گر به شهوت بنگری بد هر دورا
هر یکی او راه خود را در نوشت
چون تقاضا می کنی از مرد نان
می توان این قول را تصدیق کرد
غیر من آن راه پیموده بسی
زانکه اینجا سخت خیزد گفتگو
بی مدد از مرد کارش مشکل است
ليك برجا باشدش حاجت همان
سهل باشد رو زن آزاد باش
گفتگوئی رفت خواهد از شرف
ليك دانم درسش ما و تو است
این به کف نفس باشد لاف نیست

دزد ناموسند اشراف جهان دزدرا اشراف کی خواندن توان
در سرشت نصف این اشکال دان در غلطهای تمدن نصف آن

فصل

عشق گفتم از ثباتش در گذر عشق طوفانی است از بن تا بسر
در نو همچون برق گیرد يك نظر بعد از آن رعداست و باد است و مطر
همچو طوفان بگذرد آن با شتاب چون هوا شد صاف و پیدا آفتاب
باد بیخ آرزویت كنده است سیل سنگ اندر رهت افکنده است
تو میان گرد و خاشاك و مطر كشته آلوده از پا تا بسر
این به اقبال است بی شبهه بدان بعد طوفان نسبت سود و زیان
چون جوانی هان بجانت آتش است طبع تواند در جوانی سر کش است
فکر تو گیج است و تو بی تجربه طشت از بامت فتد يك مرتبه
چون به کیتی شهر معظم ساختند زندگی دشت را در باختند
بی تناسب از دحام مرد و زن جلگی جویای کار و شغل و فن
چشم اخلاقت چه باشد زین گروه آمده از تنك عیشی در ستوه
دزد گردد آن و گردد هیز این شهر معظم را بیارونق به بین



زندگی ظلمات محض است ای رفیق رهبری باید درین راهت شفیق
گیرمت باشی سکندر خضر کو تا نماید راه و چاهت کوبکو
تیره و تار است آب آرزو خضر هم ترسم بیازد آبرو
تیره از شهوت بود ما را بساط خضر عقل است و ره او احتیاط

احصائیه عقد و طلاق

مرد دانا را ازان زاید هراس	من به احصائیه خواندم این قیاس
عقد وصلت چار کرت ده هزار	درواشینگتن بسته از روی شمار
رشته دو ثلث آن از هم درید	در بسالی و بآخر نا رسید
خویشتن را بی گمان ای ممتحن	دیده بودند آن گروه مرد و زن
اتفاقی بوده بین این و آن	خلطه و آمیزی خود در میان
غبن آری چونکه بهتر بنگری	چون به حسن و مال گردی مشتری
عشق تو رنگ است آنهم میبرد	رنگ رخسارت چو تنها دل برد

حکایت

صور تا شایسته و سیرت درست	موسیو آر ندلد دفتر دار پست
قد کوتاه چشم لوح و پای لنگ	اوزنی بگرفت نی زیب و قشنگ
دیده بودی تو مگر چشمت نبود	دوستان گفتند آخراین چه بود
نی برای دوستان آراستم	گفت بهر خویش او را خواستم

سنت نکاح

آنچه بود و هست در هر انجمن	من سنوخ ارتباط مرد و زن
بلکه از اندازه بیرون رفته ام	پیش از این اندر فصولی گفته ام
رشته ات از هر سری بگسیخته است	چون به شهوت مصلحت آمیخته است
کر بمن تو گوش داری ای فلان	چون بهم ریزی ویزی این میان
مایه آسایش هر انجمن	من برانم کار تباط مرد و زن
فتنه و آشوب در آن کمتر است	در مرام مسلمین روشن تر است

این ز قول خانمان هوشیار
گویمت نی از خیال و فکر خویش
گر بخواهی شرح آن زین پیش من
النکاح سنتی گفت رسول
چونکه عیسی در زمانه زن نخواست
راهبان چشم از تاهل بسته اند
هم زنان چون رو بتقوی می کنند
جمع گشته راهبان و راهبه
آنچه از تقوی رود در دیرها
راه تقوی گر چنین آید بدست
ساز و شرب و نغمه و بوس کنار
در عروسی مسیحا روز و شب
من ندانم زانکه عیسی زن نخواست
گر بخواندستی حکایات بُکاس
ماده را با تر کنی تو هم نفس
سازش پنبه به آتش مشکل است
گر نه منظور بود رقص و تماس
زن میان مسلمین آزاد تر
گر شکایت بشنوی در انجمن
پس نکاح آن سنتی بایسته است
مسلمین را در نکاح او کفو کرد

از مجامع مطلع در روزگار
نر تعصب نر طرفداری کیش
گفته ام در «خاطرات» خویشتن
زانکه رهبانیتش نامد قبول
از تاهل منزلت ما نا بکاست
راه تقوی را درین دانسته اند
خویشتن را نذر عیسی می کنند
در بدیری آن گروه کاذبه
آنچه آنجا میرود از خیرها
از خدا خواهد هر آن دنیا پرست
آنهمه از آسمان بی رنج کار
راهبان و راهبه در تاب و تب
از چه اندر دیرشان زن هبا است
نی تعجب ز آنچه کردست انعکاس
من ندانم جز خدا فریاد رس
بادشهو تادیرین آب و گل است
یا قمار و شرب و باز انواع لاس
باشد از زن بین اقوام دگر
نیست جز سستی در اجرای سنن
انجمن را این سخن شایسته است
تا بیاید مرد و زن در آبخورد

از برای رفع هر جنگ و جدل	از طلاق آن مشگلت را کرد حل
در نکاح خود تراضی کافی است	خطبه بهر نوبت ناسازی است
این ترا آزادی عقد و نکاح	وان ترا در نارضامندی صلاح
در جماعت زن خفیف و خوار بود	در مسلمانی و را عزت فزود
در حقوقندی مساوی مرد و زن	در قوانین دگر نی این سنن
آنچه گفتم اندر اینجا بُد اصول	رو در «افکار امم» بین آن فصول



گفت پیغمبر که هر کس زن بخواست	روزی او میرسد آن با خداست
اندرین اسلام تا کیدت نمود	کان جوانان را به پیوند آرزود
از طبیعت هر چه دور افتی بدان	مشگلت افزون شود بارت گران
دختران را در اروپ اینک شعار	خود فروشی و نباشد هیچ عار
چون جهیزی ساز شد از آن ممر	زان عمل وان حرفه می پیچند سر
در زناشوئی کنند آنگاه روی	اینچنین دختر تواند کرد شوی
این به اقبال است در آن گیرودار	از مرض گر دختری مانده کنار



طعنه بر اسلام از صیغه زنند	خویشتمن بر گرد مطرس می تنند
این اجازت نیک بینی خیر تو است	شر آن کمتر ز مطرس نوبنو است
تا تواند گفت آن زن چیستم	تا بگوید کودکش من کیستم
آن جواز صیغه گر خوش بنگری	بی نوایان را بود جمع آوری
مطرس صیغه است بی حق ای فلان	مانده روی دست او آن کودک کان
چون ز شهوت رانیت چاره نبود	مطرسان را شرع قانونی نمود

گر عدالت می توانی برد سر زن توانی خواست از يك بيشتر
آن عدالت ليك بشنومشکل است پای مرد مرد اینجا در گل است



گر بود کاین از سر يك رنجشی افتراق افتد بدوت سنجشی
هست فرصت در زمان عده باز کین بیارندی بهم روی نیاز
گر کشد اندر طلاق اضطرار گوئی از چه مرد را شد اختیار
زن بر آشوبد زهر فکر پریش کمتر او اندیشد از انجام خویش
مرد را اندیشه باشد بيشتر در مراعات امور از خیر و شر
گر زنی مطلق نخواهد مرد را گو بآب خلع بنشان گرد را
در رجوعت باید از نیکی نشان رو تو امساك بمعرف بخوان
با طلاق از ناگزیری رو برو ره به تسريح باحسان بجو

حکایت ثابت ابن قیس و جمیله بنت ابی

این دل و چشمت بسی عشوه دهد مشکل است از کس ازین عشوه رهد
ثابت ابن قیس را بشنو کنون از کف او چون جمیله شد برون
سر به نافرمانیش او بر فراشت هر چه کردندی سرسازش نداشت
شکوه ها برد او به نزدیک پدر در پدر آن شکوه ها بد بی اثر
عاقبت نزد پیمبر رفت و گفت جان بلب آمد مرا از روی جفت
گفت با ثابت پیمبر گو که چیست از چه زن را بانو روی مهر نیست
گفت از من او ندیده غیر مهر ترش بر رویش نکردم هیچ چهر
گفت زن شکوه مرا از خوش نیست ليك مهلك تر مرا از روش نیست
ترش گوید او نکردم من نظر روی تموان دید از این ترش تر

چشم لوچ و مینیش خرطوم فیل خاریشت است این ندانم یاسبیل
 يك دهان بگشاید او چون اردها از نگاهش جان من اندر بلا
 مار گرزه آیدم اندر نظر هر چه بینم روی او را بیشتر
 آن قد کوتاه و آن روی سیاه می نیارم کرد در رویش نگاه
 شکوه من نی زخوی و مهر اوست این کراحت مر مرا از چهار اوست
 طاقتم از جفتی او گشت طاق من ندارم آرزویی جز طلاق
 يك رهم دامان خیمه بر فتاد دیدمش بنشسته با اصحاب شاد
 روی او را دیدم از جمله بتر آن نظر بر جان من شد بیشتر
 بس سهی قدان بدیدم خوب روی در دل من رست ییخ آرزوی
 گریمن او بیش از این اندر تند ترسم از شیطان که کار خود کند
 روزگار من شود روز سیاه دنی و عقبای من گردد تباه
 گفت پیغمبر به ثابت راه چیست از طلاقش مرا اکراه چیست
 گفت نخلستان من را رد کند بعد از آن او طی راه خود کند
 پس جمیله گفت نخلستان ترا است هم فزایم گر بود این قول راست
 گفت پیغمبر که بیش از مهر نیست جایزت بخشش همانجا هان بایست
 داد نخلستان و از تلخی برست آن جدل بر خاست و آن فتنه نشست
 باز دیده اندرین تقصیر داشت آنچه دیده دید دل بر آن گماشت
 مهر و خوش روئی نمی آید بسنگ



من گمانم هر کسی در انجمن شاکی است از روزگار خویشتن
 آخری چون آرزو را هیچ نیست راه ما جز پیچ اندر پیچ نیست

رحمتی نبود برای هیچ کس کان نگردد زحمتی از يك مكس
هیچ کس چون بر مراد خویش نیست شکوه شاهان کم از درویش نیست

در حجاب

شکوه آوردند زنهای عرب از نگاه تند مردان عذب
گفت پیغمبر درین وحیدم نیست صبر باید تا بدانم چاره چیست
وحی آمد کای پیمبرهان بگوی با زنان پاك دامن نيك خوی
آنکه درپوشند حسن خویش را تا هوس نارند بداندیش را
باز آهسته قدم بر نه بجای تا نیاید بانك خلخال ز پای
در سخن با مرد بیگانه مجوش تا نیاری دیگ شهوت را بجوش
موی خود را در نظر جلوه مده رشته را ناچار می افتد گره
من گمانم بهر ستر موی خویش مقنعه بود از هزاران سال پیش
مر زنان را مقنعه بی اشتباه پیشتر بودی که مردان را کلاه
در عجم هم بد حفاظی در میان بود مشکو جای آن پوشیدگان
نی که در ایوان شیرویه نخست موی خود شیرین بیوشیدی درست
پرده چون برداشت از زلف سیاه ریخت گیسو همچو شب برگردماه
با بزرگان گفت کای نام آوران بوده در ایوان خسرو از سران
هیچ کس خود دیده بدگیسوی من یا شنید آواز من در انجمن
من نه در مشکوی شه جادو بدم جادوی خسرو همین گیسو بدم
همچنان کردیه چون می کرد عزم نزد چوبینه که می آمد ز رزم
گفت تا چادر یکی فرمان برش پیش آرد تا بیوشاند سرش
چینیان را نیز عفت در کمون بود بیرونی به کاخ و اندرون

هر کجا تو بگذری نوعی حجاب
 در ارپ هم پیشتر این حجب بود
 مقنعه در ستر گیسو داشتند
 با پشتون باز گفت اسفندیار
 چون به ایوان باز گشتی روبگو
 چشم بر راهم مگر آئی تو زود
 سر برهنه هان مکن در انجمن
 نی منیره دختر افراسیاب
 از حجابت فخر بردی در جهان
 سینه بر سینه میان انجمن
 ستر زن را چون حقیقت بنگری
 در حجابت گر پیمبر ره نمود
 کف نفس و حفظ عفت بد مراد
 قصد حفظ مرد و زن از لاس بود
 بین مرد و زن به بینی ای جناب
 قرن آخر بیحیائی را فرود
 پرده از طور بر رو داشتند
 کای ز مردان و بزرگان نام دار
 مادرم را کاین بشد آن نام جو
 بیش از اینم زین جهان قسمت نبود
 هم مبین این روی من اندر کفن
 گفت روی من ندیده آفتاب
 آن نجابت خود کجارت این زمان
 رقص زن با مرد بیگانه بفر
 حفظ او بد از نگاه مشتری
 چادر و چاقشور منظورش نبود
 حفظ کردن مرد و زن را از فساد
 لاس بیخ عفت را داس بود



دختری شب آمد از خانه برون
 با چراغی کوه می دردست داشت
 بو الفضولی چون بدید این بانك زد
 پرده افکن بر رخ ای ماه وش
 عکس رویش ماه را کرده فسون
 بی خیالی او ره خود می گذاشت
 کاینچنین بی پرده رفتن کی سزد
 گفت پرده روبه چشم خویش کش
 من مسلم دارم رفح حجاب
 کر تو چشم خود بپوشی ای جناب



دو حریف آنجا بود شان کوششی	از پی بازی کنندی جوششی
هیچ يك واقف نباشد کزو پُر	تا کجا خواباند خواهندی شتر
چون بجائی خفت آخر اشترت	در نتیجه هر چه شد کزو پرت
با بسی چون و چرا بوک مگر	این يك آرد تخت آن يك چهارسر
آنکه تخت آورده است آسوده است	نی طرف با توپ زن ها بوده است
آنکه آرد چارسر باید چهار	چشم دوزد بر یمین و بر یسار
چون حریفان چشم دارند بدو	مدعی پیش آمدند و فال او
بست و بندی می کنند از هر طرف	بردن آن برد باشد شان هدف
برد خود را اگر نه تو پنهان کنی	عاقبت تسلیم آن رندان کنی
چون دسایس در جهان بسیار هست	پخت و پز با جیک و بك در کار هست
اندرین بازی هلا هشیار باش	پات و ماتی هست هان بیدار باش



مرد وزن را گاه باشد يك نگاه	تلخ سازد عیش و می پیچد ز راه
ترك شهوت کف نفست مشکل است	دشمنی در این دوره چشم و دل است
رقص و شرب و گردش و بستان و باغ	من چه گویم کان چه آرد درد ماغ
چادرت عفت نژاید هوش دار	چادر ار خواهی بنه آنرا کنار
ليك آمیزش چنین بی بند و بار	چادر عفت شود زان وصله دار



گفت دانا ستر کن راه و زرت	تا نتازد بد سگالی بر سرت
حفظ آنت مشکل و این بر ملا است	حفظ آنت مشکل و این بر ملا است

گر بداند مدعی راحت کدام سنگ اندازد در آن راحت مدام
آندو را تصدیق داری ای جناب لیک در ناموس خواهی فتح باب



در نهان می بینم انگشتی بکار بس اشارت از یمین و از یسار
هم به فرمانیه مجلس ساختند نرد سازش با رهی در باختند
خام بودم من وُن آتش کند بود کننده بودم دود در مجلس فرود
چند مجلس هان بسردی برگذشت راه خود هر کس از آن پس درنوشت
نقشه ها در کار بودی زیر جل در شد از زیر گلیم بانگ دهل
سنگ اول را کمال اینجا نهاد پرده ناموس را او داد باد
اخگری بینم همی زیر رماد زود باشد زان بر آید بس فساد

حیا

وحشیان را جامه نبود بر بدن باز بر گی می نهد بر خویشتن
پس طبیعت را به ستر است آرزو هم به وحشت بوده است این گفتگو
زن ز مردان بیشتر در بند بود تربیت هان کار را وارون نمود
این طبیعت در بشر چون سرکش است وانگهی از تاز گیها دلخوش است
هم به ستر اسراف مفرط کرده است هم به بی ستی زره در رفته است
رو بگردانی ز اخلاق این زمان واژگونه طی نمائی نردبان
یاد از حوا و از آدم کنی اندك اندك خود ز جامه کم کنی
مرد را پوشیده میباید بدن کشف عورت لیک مد شد به رزن
من ندانم چیست این بسط کلام نزد این شهوت پرستان پوچ خام
گوئیم اندر قلم لغوه فتاد گفتمش هان ایست او نا ایستاد



قال و قبل این حجاب اکنون بسی است
آن حجابی را که پیغمبر بگفت
حجب منظور است اینجا و حیا
نی که موی و سینه و ران و کفل
عضو ها را کمترک یا بیشتر
حاش لله کت بدل اندیشه است
تیشه آخر کار خود را می کند
رد و بحث هر بساط و مجلسی است
کی توان منکر شدن با حرف مفت
ستر زینت تا نیفتی در بلا
همچو ساق و بازو و زیر بغل
تو در اندازی پی جلب نظر
لیک این سان خود نمائی تیشه است
ریشه آسایش را می کند



از فرنگستان شنو قصه قشنگ
آن مجله تازه کز برلن رسد
تربیت را رقص پندارد اساس
خانم ترکش که عشوه داده است
ای امان ای داد و فریاد از حجاب
فتح باب تربیت هان رقص شد
من گمانم آدمیزاد از نخست
نی هزاران سال در مشرق زمین
زان سبب مکروه دارد رقص را
چون زمانی در گذشته بس دراز
گر اساس تربیت اخلاقی است
رقص در مجلس و یا در انجمن
تابدانی چیست معنی نام و ننگ
تازه تازه خوش خبر ها می دهد
لغت حق بر چنین فکر و قیاس
بیست ساعت رقص را آماده است
کی شود ما را بود این فتح باب
رقص نا کردن بین چون نقص شد
در فنون رقص بوده جلد و چست
قوم پیموده است راه عقل و دین
دور از خود کرده است این نقص را
رقص کرده است و بدانسته است راز
تربیت رقصها را باقی است
هست در مشرق خلاف شأن زن

آنکه بر خود شأن و مقداری نهد
رقص باشد حرفه بهر معاش
چون جوانان را قلم افتد بدست
در تمدن نقص می گردد حجاب
رقص باب شهوت استی هوشدار
بالخصوص آن رقصهای مُدکنون
گشته گردن گیر گر این در فرنگ
من نمی دانم زنی کو خود بسود
در بقیه بلك او چبود بگو
نزد من در خلوت آن کار دگر
هان مگر گوئیم از چه این حسد

حجاب مانع کسب است

مانع کسب است گویند این حجاب
من نمی بینم در اینجا هیچ نقص
کارهائی کاز زن است آن ساخته
قالی و جاجیم و چادر شب که بافت
در ده و در شهر هان بس کارها
گر زنان را خواهی از آن بی حجاب
اجرت ایشان دهی نصف کفاف
در فرنگ این شد ز روی اضطرار
توبه تقلید این بلارا خود خری

من ندانم آن چه کسب است ای جناب
گر نخواهی از رهی فتوای رقص
جله در خانه شود پرداخته
روشنی در سوق عالم از که تافت
از زنان رونق گرفته است و بها
تا گماری در مغازه ای جناب
نیم دیگر کسب کردن در لحاف
رفته است اکنون ز کفشان اختیار
گر جسارت نیست می گویم خری

ای هدایت چند داری گفتگو اندرین قرن شریف زشت خو
چند گوئی تو ز ناموس و حیا این بقرن بیستم نبود روا
طبع زین سانت دلالت می کند هر کسی بر طینت خود می تند

مجالس شب نشینی

گفته شد زن بر مقام خویشتن کشته واقف حالیا در انجمن
شب نشینی زان مقامات است شیک شرب و رقص و لاس و بابازی شریک
رقص باید بیش از اندازه کند فرصتش نی تا نفس تازه کند
هرچه در مجلس بود مرد دکل^۱ خواهدی خانم بگیرد در بغل^۲
مرد ها را با زنان خوب رو زیر لب با چشم و ابرو گفتگو
شوهران مانده چو خر اندر و حل از زن لاسی بی شرم دغل
وان زنان در کار شوهر خیر خیر کو بدلبازی شده مست و دلیر
پس نتیجه آن بساط پُر ضرر شد بخور و لاس و هم امر دگر
و عده آنهم بعضر دیگر است خانم از بهر تفرج حاضر است
لن تنیس و گوی بازی یخ دوی آن همه اسپرت ها را پیروی
در بهانه ورزش است و در عمل سان ران و ساق باشد با کفل
رو بخوان تو دفتری از پول حان شکوه ها از زند گیشان را بدان
زین سبب من دور خواهم ای فلان مرد و زن را از مواقع امتحان
باز گویم من فضولت نیستم نیک دانم که بقرن بیستم
چون مسلم داشتندی در نژاد کلامی از نسل بوزینه بزاد
راه و رسم جد خود را پیروی می کنند و تو همان ره پیروی



هرچه در عالم زحد خود گذشت می کند در ضد خود آن باز گشت

این مکرر گفته و بارها
 گر ز زن پرسى و آید درسخن
 ليک چاره این دو نقص پر نمود
 هان ز آزادی غرض بی باکی است
 چون زنی آید به مجلس با زنان
 چون که برگردد ز مهمانی شب
 هم در افتد با کنیز و با غلام
 بادرش جنگ است و با دیوار هم
 گر و را پیرایه بد بهتر ز قوم
 مرد را دارد گرامی و عزیز
 کودکان را دست بر سرمیکشد
 مایه مهر و محبت را بین
 چون ندانی چاره این برگ و ساز
 اینچنین پرده نه از روم است و چنین
 آنکه مردم را گروهی چند کرد
 خواست هر کس راه خود را پویندی
 از مساواتش تو افروزی چراغ
 چون حدود آمد قناعت رونمود

تیره از مال است وزن افکارها
 گوید از مال است و مرد انجمن
 منع مال آزادی زنها نبود
 نی اصول صحت است و پاکی است
 بیند او پیرایه آن خانمان
 یاد آرد مرد را از رب و رب
 کودکان را زهر میریزد بکام
 مرد بیچاره از او در رنج و غم
 از در صلح است چون آید بنوم
 سر ز فرمانش نیارد در گریز
 آن کنیزان را نه بر خر می کشد
 روزگار این است و خواهد بد چنین
 پس بکش پرده بروی حرص و آرز
 این چنین پرده ز آئین است و دین
 هر که را در رتبه پا بند کرد
 اعتبار از رتبه خود جویدی
 می کنی دود هوایش در دماغ
 در مساوات حدودت گو چه بود

حاشیه

دست قدرت چون که آدم آفرید
 چون که دنده چپ بدش آرامگاه
 کرد از يك دنده اش حوا پدید
 زن ز دنده چپ بخیزد گاه گاه

اُوز پای آدمش خلقت نکرد تا نباشد زن بگیتی هرزه کرد
هم ز دست آدمش خلقت نکرد تا نیازد دست اندر کار مرد
پیکر حوا چو شد از روی دل لاجرم شد جای زن در توی دل



حس ناموس و شرف در مرد وزن مایه تفکیک شد در انجمن
زندگی را لیک میزان الهوا گاه می آرد فرود و گاه فرا
ناله تو از حجاب ای زشت خو مجلس چای است با من راست گو
لامسه دعوت به شهوت بیشتر می کند بی شبهه از حس دگر
لاجرم تو چونکه مرد پر فنی بوسه بر دست خانم میزنی
ورنه من را و ترا بر گو چه کار با زنان دیگران ای بد شعار
با ندیده هیچ کس را کار نیست چونکه دیدی فکر تو هموار نیست
گرچه باشندی بعفت استوار در تماس و لاس هان بی اختیار
مرد و زن را کک بجامه او فتد کارشان با بس نداده او فتد
مرد را شاید ندامت کمترک زندگی زن کشد اندر درک
پس چه بهترکت بود کمتر بحال تا نگردی تو دوچار قیل و قال
آن سیاستها که می شد در فرنک گفته ام در «خاطرات» از نام و ننگ
چون بهر جا دیرها پرداختند کرم در تقوای تو انداختند
برگ و سازه چون ز حد افزون شود دعوی فرعونیت در خون شود
هال داران را چو خار اندر دل است کین نمیدانند خود کی خوشگل است
تا بیابندش بزور زر و سیم تا بتابندش ز راه مستقیم
حالیا از خواسته در کش سخن همچنان از ارتباط مرد و زن
در کلام تو بدان آن سحر نیست چند گوئی بس کن و ایدون بایست

پرده دوم

نغمه را از سر بگیرم من کنون پرده را در مایه نوره نمون
گوش ها خواهم ولی حساس تر نغمه چون دریابد آخر گوش کر
گر نیاری ناله نی را بجا می نوازم نغمه را از کرنا
مایه اندر مایه آرم تا مگر زان یکی آید بگوشت کارگر



گر ترا در ندگی باشد هنر شیر و ببر و گرگ باشند از توسر
گر ترا باشد هنر اندوختن موش از تو بیشتر باشد بفر
نیش زهر آلود اگر باشد ترا مار و عقرب را کشی پس تو چرا
این شرافت بر ترا بر جانور آن به اخلاق نکوی است و هنر
گر بشهوت خویش را خواهی بزرگ تو همان ببری و عقرب موش و گرگ
آشکارا باشدی یا در نهفت من بگویم آنچه میبایست گفت
رنک شیطان گر بدوق تو است ساز من بجویم راه در راز و نیاز

شطرنج سیاسی

ملك را در مثل شطرنج دان ملت استی مهره در بازی آن
شاه را باشد توجه گرد خویش هست فرزین را ز هر سو راه پیش
اسب را بر جستن محض هست اندر آن جستن ندارد پیل دست
پیل را رنگی است اسپید و سیاه او برنگ خویش می آید براه
در بسیر از هر طرف کج می رود راست ره را او مورب میبرد
رخ همیشه راه او بر راستی است لیک راه تو همیشه راست نیست
زین سبب آنجا که پیل آید بکار کار از رخ بر نیاید هوش دار
در ره کج، کج روی باشد پسند راست آید کج روی ای هوشمند
چونکه فرزین را بود هر کاریش هم کج و هم راست پوید راه خویش

هان پیاده يك قدم طی می کند
 شاه کمتر پا نهد اندر براه
 حفظ شه باشد مراد هر گروه
 هر که بینی او تواند مهره راند
 کج رود این مهره و آن مهره راست
 اسب و پیل و رخ بفرمان تو است
 فکر بازی گربود اینجا مناط
 نقشه انگیز او بیاید بنگرد
 فکر خصمت تا نبینی توز پیش
 ای بسا مهره که در اول نظر
 در دوبازی یا سه بازی بعد ازان
 هر که بیند دورتر را او ز پیش
 بازی خود را چو بینی باخته
 سعی کن کش را بکف آور مقام
 هست در بازیت اینهم از فنون
 چاره دیگر ترا دریائی است
 گویمت بیتی کنون از جد من
 اندرین شطرنج رنج و نرد درد
 مانی ولانی درین قطع است بیش
 اسب تو ماند بگل همچون خران
 رخ ندارد قلعات را استوار
 با چنین اسب و رخ و پیل تباه

هم مورب خصم را پی می کند
 ليك در بازی نظر باشد به شاه
 فاتح است آنکه شش نایدستوه
 مهره رانی را کسی بازی نخواند
 دید باید موقع هر يك کجا است
 بر سر آنها ز فرزین پرتو است
 ورنه مهره آلت است اندر بساط
 فکر خصمش نقشه را بر میدرد
 باز مانی از نتیجه طرح خویش
 راندنش ندهد نشان از خیر و شر
 در نتیجه حکمتش گردد عیان
 عاقبت او میبرد بازی خویش
 خصم راه مانیت را ساخته
 در کش آور شاه خصمت را مدام
 عقل گاهی کار ناید چون جنون
 پاتیت گاهی علاج مانی است
 راست خواهی نقد حال انجمن
 آنکه نبود مات و شش دراوست مرد
 مهره ها را اگر بود رانی ز خویش
 پیل تو یاد آرد از هندوستان
 وان پیاده سر به پیچد روزگار
 در به بازی هر دم افتد اشتباه

خاصه گرفتارین نباشد راه جو
 گر نباید بازیت را باختن
 شاه سرگردان و فرزین بلهوس
 من ندانم کی در این بازی سراسر است
 تا نسازی چاره آن دست باز
 لایت نزدیک شد فکری بکن
 از غلط بازیت کار اینجا رسید
 از پیاده بر نیاید کار پیل
 ز اسب و پیل و رخ بجای خویشتن
 یک پیاده چون بیازی خوش نشست
 پس بهر مهره ببايد دید نیک
 بازی خود را بیا از نیک و بد
 زانکه یاران نشسته بر کنار
 بازیت بهتر به بینندی ز دور
 اندرین شطرنج منگر هیچ سست
 هر پیاده کو به بازی ره برد
 مشکل دیگر که خر هم مهره است
 خر به بازی مهره ها را بشکند
 بایدت پائید بازی خره
 هان ز بازی خران ایمن مشو
 گوی خواهی زد بچوگان این میان
 آنکه اندر حاشیه بنشسته است
 رأی سستش میبرد هان کو بکو
 باید اول مهره ها را ساختن
 در چنین بازی خدا فریاد رس
 آنچه دانم دست دست دیگر است
 دست خود را اندرین بازی میاز
 از پی لاتی است هانی بی سخن
 بر غلط ایدون نمی باید تنید
 اسب و رخ را فرق باشد در سبیل
 کارها آید بدست اهل فن
 میبرد از پیل و از فرزینت دست
 چون درین بازی است هر مهره شریک
 گاه گاهی پرس از یاران خود
 واقفند از بازیت ای هوشیار
 کان نمی بینی تو در گرمی و شور
 زانکه هر مهره در این جرای جست
 در خیالستی که فرزینی شود
 این چنین مهره به هر شطرنج نیست
 از چپ و از راست جفته افکند
 بازی خر چون ندارد پیکره
 زانکه خر منظورش از بازیست جو
 گرتوانی شد سوار این خران
 چشم خود را کی ز بازی بسته است

خار بنهد او بزیر دم^۳ خر جفته اندازد پس آن خر بیشتر
چاره آن حاشیه از پیش کن وانگهی رو را بنطع خویش کن
اندرین شطرنج بازی دیگر است حاشیه طرار و مهره توخر است

تقصیر از کیست

اختلاف استی میان اهل فن
این زدولت شد که تخم جور کشت
نی که قانون در کف روحانی است
چون که مفتی حکم ناحق برنوشت
دیگری تقصیر بر دولت نهد
محتسب چون دل بدزدی در بداد
از چه دولت چون همی بیند خلاف
دزد را بر مسند روحانیان
از چه او هر صالحی باشد به کار
دست در دست بدان او میدهد
جسم چون معلول گردد این بدان
خواست قرآن تو ره قانون روی
گر به کشور نیست قانون دستگیر
چاره آخر که ملت دیده است
هان وظایف راسه قسمت کرده اند
زان سه قسمت شد یکی قانونگذار
باز پایه گر نه بر تقواستی

کاز چه بد اخلاق گشته انجمن
یا ز روحانی که تقوی را بهشت
دولتی مجری و عضو ثانی است
هان ز مجری گوچه بینی خوب و زشت
گویدی دولت بدزدان ره دهد
دزدها رقصند در بازار شاد
می نهد تیغ سیاست در غلاف
از چه بنشانند چه باشد رمز آن
در عمل او را گذارد بر کنار
مربدان را روی کار او می کشد
روح افسرده شود این بیگمان
نی به زید و بکر و خالد بگروی
سود ندهد گر بود سلمان امیر
مجلس شوری بخود بگزیده است
مصلحت را اندرین ره دیده اند
دیگری مفتی سوم مجری بکار
روی خواهی کرد اندر کاستی

هر کجا بینی تو از تقوی نشان
من گمانم گر گروه راستین
کارها افتد براه راستی
زان سه قسمت چونکه مفتی عامل است
پس به کشور فکر تقوی کن نخست
چون به کشور پایه بر تقوی نبود
چون و کیل و مفتی و مجری تو
هان وثیقه در عمل گو چیست

مفتی را دست گیر و بر نشان
دست تقوی بر کنند از آستین
رخت بر بندد ز کشور کاستی
گر نباشد مفتی پا در گل است
تا توان مفتی با تقوی بجست
هم ز مجلس می نخواهد بود سود
می نباشندی به تقوی در گرو
من گمانم کان وثیقه نیست

شمه در اخلاق

منع قانون ار نباشد در جهان
چون ز قانون بگذری عادت بسی
این ز ترس و آن زرو درماندگی
جمله عاداتی که می بینی کنون
تو نمی دانی و آن عادت همی
هان نجات ارث ز آداب نکوست
پس بیا عادات خود را خوب کن
انبیا ما را هدایت کرده اند
آنکه او در اصل نیکی ره نبرد
چيست قانون مجمع عادات نيك
امر و نهیت تابع نفع و ضرر
قائدان را بایندی قول و عمل

هر که بینی دارد از زشتی نشان
پیش گیرد از سرشت هر کسی
می به پیماید ره فرخندگی
از هزاران سال هستت در کمون
جلوه در خویت نماید هر دمی
گرچه در این مسئله بس گفتگو است
ترك عادهای نامرغوب کن
بر سر عادات خوب آورده اند
که به عادت راه نیکی را سپرد
قوم اندر نفع و ضرر آن شريك
زندگی را با سلامت برده سر
در توافق و نه می زاید خلل

گر معلم نیست رفتارش چو گفت پند او شاگرد کی خواهد شرفت
با مریضت گر نه ترشی سازگار پیدش چشمش دست از ترشی بدار
گر نه رفتارت موافق ای پدر پند تو هر گز نگیرد در پسر

اختلاف اخلاق

دو حکایت آورم بهر قیاس خوی‌ها را زین میانه می‌شناس
از امیری هان خطائی رخ نمود زامر شه بایست تکدیرش نمود
تا وزیر اجرا کند فرمان شاه از پی تکدیر خود می‌جست راه
خواست او راو بگفتش ای فلان از چه می‌گردی مکدر هان و هان
گفت گر فرمائیم تو در خطاب میشوم تکدیر از آن ای جناب
بهر زجرش پس سه نوبت تو بخواند توسن تو بیخ را این سان براند
دیگری اندر قمار گنجفه از تقلب شد حریف او خفه
گفت با تهدید و دشنام درشت کاین تقلب می‌کشد آخربمشت
گفت بگذار از تو من زر در برم هر چه خواهی آن بیاور بر سرم
آن یکی اندر مذاقش تواست زهر این یکی خوشنود از دشنام و قهر
در خطاب تو ککش کی می‌گزد آنکه صد دشنام و طعنش می‌سزد
هر دو را در يك ترازو گر نهی خویشان راست بازی می‌دهی

خوب و بد اعتباری است

سوی مقصد فارسی ره می‌گذاشت شد پیاده از پی حاجت که داشت
چون نبد آنجا ز شیخ خود هیچ بیخ تا به بندد اسب خود بر کوفت میخ
وقت رفتن میخ را او جا گذاشت گفت شاید دیگری میخی نداشت
اتفاقاً دیگری آمد سوار سم اسبش ماند در میخ استوار

شد پیاده میخ را از جا بکند داد دشنام اولی را زان گزند
 کو برآه عابریں این میخ کوفت در نتیجه راه را از میخ روفت
 کوفتن از آن و این رُفتن از این هر دو را بایست گفتن آفرین
 گر سر رشته نیابد هیچ کس علتش این اعتبارات است و بس
 آنکه او جمله در معنی بسفت انما الاعمال بالنیات گفت
 چون عمل از نیت خیزد رفیق پس بیا در نیت می شو دقیق
 نیت نیکو به نیکی ره برد نیت آر بد شد همان بد پرورد
 ذکرها و وردها هر صبح و شام بر سر نیات ما باشد لگام
 چون هوس خواهد ز راهت دربرد ذکر و وردت خود تنبه آورد
 باز دارد مر ترا از سر کشی کمترک از کار بد خجلت کشی
 تو گمانت عاقلی و کاملی مشته باشی همانا جاهلی
 گوئی این جمله خرافات است و وهم ای دریغ از عقل و دانائی و فهم
 گر کسی تسبیح بازد از ریا اصل حکمت زان نمیگردد تباه
 فیلی و باید سرت را کوفتن راه و رسم نیکیت آموختن
 فیل را هر دم زند پتکی بسر فیلبانش تا ز ره نایب بدر
 این گروه غافل شهوت پرست بد ترستندی از آن پیلان مست

در وصف مسلم

گفت پیغمبر که مسلم را مرام باشدی در کار مسلم اهتمام
 بامدادان مسلمی کا ز خواب خاست حاجتی از مسلمی ناورد راست
 مسلمی را گشت واقف او ز درد در علاج درد او سعی نکرد
 نیست مسلم دعویش باشد یقین دعوی باطل به نزد متقین

با سعادت صبح را او شام کرد	گر مهمی از کسی انجام کرد
کن به اخلاق نکو ترفیه حال	گر نباشد یاوری ممکن به مال
چون برفع حاجتی بردی تودست	این تعاون همچنان در کار هست
آن بود هم سعی در ترفیه حال	کسب و کار و شغل از راه حلال
نی که الکاسب حبیب الله گفت	از وجودت چیست حاصل خورد و خفت

در عبادت

هر قدم گوی سعادت میبری	در عبادت گر که نیکو بنگری
تا نگردد در سخن رشته دراز	چون ندانی حکمت راز و نیاز
تا توانی بیش خود انصاف داد	نکته چندت همی آرم بیاد
هم بصورت سست گشتی ای رفیق	چون ز معنی غفلت آمد، عمیق
از سر باز بچه شرع از تو نخواست	در نماز اینکه شوی دو لا و راست
از خطایا بردنت در او پناه	نیت چه جستن قرب آله
شست و شوی میگر بت از پاودست	در وضو غیر از نظافت سود هست
بی گمان افزایش حس خضوع	چون کمر را خم کنی وقت رکوع
ور زشتی آن قیام و آن قعود	از پی ورزش ترا هم هست سود
تا کنی از سر برون باد گران	خاک را اوسجده گاهت کرد زان
سر منه از بهر سجده بر زمین	در زمین غصب گفت ای امین
هر قدم رو آوری اندر صلاح	تا وضو گیری تو از آب مباح
گر لباس نیست از مال حلال	آن نمازت هست بر جان و بال
مشق فرمان است بهر لشکری	باز در تکبیر گر خوش بنگری
حس یاری و تعصب پرورد	آن جماعت قوم را مهر آورد

حاکم و محکوم بینی در ردیف
 بهر امر جزئی هر شام و چاشت
 تا فراموشی نبخشد زحمت
 این نماز تو بود آن یاد داشت
 گر بیاد آری تو هر وقت نماز
 فتنه و آشوب و رنج اجتماع
 منعمان کوشند در انفاق یش
 رو بگردانی ز فحشا این یقین
 موعظه از هر دری سودت دهد
 موعظه آن کنفرانس شرعی است
 مسجد آری مدرسه اخلاقی است
 من یقین دارم که خواهی گفت زود
 در تجدد مسلکت را دیده‌ام
 از پی مال حرامی روز و شب
 از پی فسق و فجوری صبح و شام
 در مسلمانی بدعوی گزاف
 نکته دیگر که آن بالا تر است
 من ندانم هیچ موضوع دگر
 انتظام ملک گردد معنوی
 این تجدد آن همان سمرادی است
 آنچه اکنون در جهان بیدادی است
 الفت افتد مر قوی را باضعیف
 می کنی در کارها خود یادداشت
 تا ضرر ناید ترا از غفلت
 هیچ دهقان تخم بیهوده نکاشت
 آن مصالح چون کنی رو در نیاز
 کم شود افزایش بل ارتفاع
 مفلسان را به شود حال پریش
 روی آری تو براه متّیین
 پندها از بهر بهبودت دهد
 اصلی از موضوع نی خود فرعی است
 نی ز مسجد تربیتها باقی است
 در تجدد این فلان کامل نبود
 زیر و روی کار را سنجیده‌ام
 صحبت از مال حلال است تعب
 عفت و عصمت بگوشت قول خام
 در ریاست ره نمی یابی بلاف
 اتحاد فکر اندر کشور است
 کاتحادت را ببخشد این اثر
 ایمن از آشوب و فتنه بغنوی
 خودسری بی دینی و خود شادی است
 از دروغ و تهمت و آزادی است

قصدم از آزادی آن تفسیر تو است کان به قانونی نمی آید درست

در روزه

همچنان در روزهات بس حکمت است تا نپنداری کاز آنت زحمت است
 گزنداری ذاققت آن روزه داشت بی نوائی را بده تو نان چاشت
 باز حکمت اندران این است ژرف تا بدانی گرسنه رامعنی حرف
 دیگران پرهیز دارندی بجای اکل و شربی با همه اسرافها
 نیست حکم فدیة در آئینشان هم نه از اسراف مانع دینشان
 از دروغ و غیبت و گفتار بد روزهات بی شبهه باطل میشود
 از دروغ و غیبت و گفتار زشت نیست پرهیزت موافق با سرشت
 تو چموشی سرکشی ای خودپرست بایدت پا بند و هم افسار بست
 احتمال از می دهی اندک ضرر فدیة را می ده ز روزه در گذر
 چون خدامر بندگان را سرخواست تو اگر در عسر کوشی آن خطا است
 گر بداری دست از مال حرام بر زنی از راستی بر خود لجام
 از دروغ و غیبت اردم در کشی زاستین فدیة دستی بر کشی
 در مزاج خویش گر بینی درست اختیار روزه اندر دست تو است
 لیک گر راه سلامت می روی مصلحت را گر نمائی پیروی
 در بهر ماهی سه روز امساك کن معده را بهر سلامت پاک کن
 روح انسانی "تو گردد لطیف نفس حیوانی" تو گردد ضعیف
 نی که هم روزه خوری هم چاشت را کاز تجدد کرده برداشت را
 آنکه رواندر ریاضت باشدش گر ماهی روزه گیرد شایدش
 اود گرگون خیر خود را دیده است خویشتن را رنج تن بگزیده است

او خلّو روح خواهد زین عمل کاز غلّو تن نماید در وحل
نی که آنرا با دو صد تزویر دام سازی از بهر فریب خاص و عام



از اصول حفظ صحت شست و شوست من ندانم گرد رانت گفتگو است
گر طهارت نیست اندر مرام حاجت در عطر افتد صبح و شام
از کثافت جان خود را پاک کن عطر کمتر میخرد و امساك کن
آنکه درمسّ زنان افراط جست جان او خواهد شد از افراط سست
زانکه باید پاک بود اندر نماز هر دمش افتد بغسل آیدون نیاز
لابد از امساك گردد بی گمان از منافع غسل این را هم بدان



گفت پیغمبر بهر سو رو کنی چشم سوی وجهه حق افکنی
باز قبله خواستندی از رسول مگه آمد از پی قبله قبول
ای بسا حکمی که هر قانون گذار کرد در اسکات امت اختیار
باز حکمت آنکه جمله در نماز رو به يك سو آورند اندر نیاز
هر مرامی باشدش ز آداب بند از برای حفظ معنی سودمند

در حج

مال داری رفت نزد شیخ شهر گفت حجّم آرزو باشد بدهر
مال من را هان بگیر و پاک کن در ره حجّم بیا چالاك کن
گفت در قحطی همانا پارسال داشتی این مال را ای نيك فال
گفت آری گفت پس آن از تو نیست بازی بین تا در کف تو مال کیست
گفت روشن تر کن ای دانا سخن گفت گویم تا بدانند انجمن
آن گروهی را که قحطی کشت پار چون نکردی مال برایشان نثار

حال رو تو بی نوایان را بجو
 گر بحق رومی کنی ای خودپرست
 گر به نیت نیست خود کاستی
 رو به محتاجان یکی اشفاق کن
 شاد کن دلهای مسکینان بزر
 لیک آرزو حرص تو افسار تو است
 چون برای خویش خواهی هر چه هست
 قصد تو از مکه رفتن ای جناب
 تابگویند این فلان حاجی شده
 بیشتر باور کنندت در دروغ
 گر ز روی معرفت مکه روی
 خواست پیغمبر که تو در این سفر
 غرب را با شرقیان الفت دهد
 تا اخوت کاف اساس دین بود
 جمع آیند از خواص مسلمین
 حکمت دیگر که مال محترک
 بی بهانه چون بخیرت نیست دست
 گفت یزدان من نگنجم در جهان
 پس بیا و تو دلی را شاد کن
 گر نداری باور از من ای فلان
 تا در اطراف تو حاجت مندهست
 گر وظیفه خود بجا آری جمیع

بخش کن بر مفلسان بی گفتگو
 رو بدار از حق مردم باز دست
 زان رضای حق همی میخواستی
 مال را در راه حق انفاق کن
 زان ثواب حج اکبر را بخر
 قائد تو فکر نا هموار تو است
 می بینی غیر خود ای بت پرست
 از هوای نفس شد بهر خطاب
 از خدا بر گشته و ناجی شده
 مر چراغ کذب را باشد فروغ
 اندران بس حکمت است اربشموی
 از مسلمانان بیابی خوش خبر
 امتش از شرقی و غربی رهد
 الفت شرقی و غربی آورد
 نوبتی در سال در یک سر زمین
 در میان خلق گردد منتشر
 حج بهانه شد ترا ای خود پرست
 لیک گنجم در دل بیچارگان
 خانه دل را همی آباد کن
 رو حدیث ابن یقطین را بخوان
 رفع آن حاجات را بگشای دست
 بنده ضامن که نگردي مستطیع

باز کر حج میکنی پس ای فلان رو قصیده ناصر خسرو بخوان
ورنه رنج بادیه میخر بزر از خدا برگشته از حق ینخبز

موهومات بت تو است

گو کجا قومی ز موهومات رست در تمدن گر بلند و گر که پست
زندگی را خوشی از موهوم ها است گر نه موهومی خوشی تو در کجا است
ز آنکه تقلید است این شکوای تو بر سر موهوم این غوغای تو
تو گمانت در ارپ موهوم نیست من بگویم چون ترا معلوم نیست
از یکی کبریت گر سیگار سه بر فروزی از چه داری و سوسه
سینده بر گوچه می آرد خلل تو کنی تقلید هان از آن ملل
مستمندی را پیشیزی چون دهی آن پیشیز اندر کف او بر نهی
افکنند بر آن پیشیز تو خبو کاین مرا بر کت بیارد گوید او
کهنه سوزی تو پی رفع نظر او زند انگشتها بر چوب بر
برك شبدر چارپر فال نکواست هم گشاد بخت دختر اندرو است
مین پیس دربر و سل چیست آن شب بسر آرند آنجا دختران
زین مثل بسیار بتوان جست و گفت پس بدان دعوی تو حرفی است مفت
اندرین ره چیست مارا باختن از خیالی فکر خود خوش ساختن
از تفئل نیستم اندیشه هر تفئل زاده است از ریشه
آن تطیر مایه رنج و غنا است با توهستم من موافق کان بلاست
چون بشر جوید سبب در نیک و بد زان تفئل یا تطیر می زهد

خواهش هر کس بت اوست

هر خیالی کان ترا از تو ربود در رک و در ریشهات رخنه نمود
می نیارستی از آن اندر کسست آن ترا باشد بت و تو بت پرست

گرتو گوئی چون توان بد بت پرست
 اندرین ره فکر تو بی شک رفیق
 هر خیالی دردل تو آن بتی است
 اختلاف ارهست در بتهای ما است
 بت بت است و جمله عالم بت پرست
 چون خیال خود پرستند این و آن
 چون بتی را بشکنی هشیار باش
 آن بت بهتر کدام است این سخن
 هر دری کوبی در بتخانه است
 جان تو بسته بدان جانانه است
 آن یکی دنبال عفت می رود
 از بت آن تا بت این فرق ژرف
 عاقلان دعوت بعفت می کنند
 رستگاری در بت عفت بود
 لیک صد افسوس کاین قوم پلید
 آن بت شهوت هزارش امت است
 چون ز او هام این بشر دل خوش کند
 آن بت پندار او را عاقلان
 هان به تدبیر و به نرمی خرد خرد
 نی بت شیطانی و رحمانی است
 هر چه سوی جسم داری تو نگاه
 خواهمت رو سوی رحمانی کنی
 تا رهد باید بت او را شکست
 هم بت تو باشد ار گردی دقیق
 هیچکس در این جهان بی بت نیست
 چون بت این از بت آن يك جداست
 از پی بت می رود هر کس که هست
 جز خیالی نیست بت این را بدان
 تا بت بهتر گذاری تو بجاش
 قیل و قال افکنده اندر انجمن
 اندران خانه یکی جانانه است
 دور شمع او یکی پروانه است
 و اندگر دنبال شهوت می دود
 اندرین فرق است ما را اصل حرف
 جاهلان خود سوی شهوت میدوند
 از بت شهوت ترا زحمت زهد
 فکرشان شد قفل شهوت را کلید
 گریکی رازان میان بت عفت است
 و هم را افزار انده کش کند
 هیچ نشکستند همچون جاهلان
 جاهلان را می توان در راه برد
 آن یکی جسمانی این روحانی است
 جمله حیوانیت باشد شاه راه
 خلق و خوی خویش انسانی کنی

تقلید

اینکه ملا دارد از تقلید داد
نی بهر تقلید لعنت می توان
چونکه در کاری بصیرت نیست
لیک باشد مختلف تقلید ها
چون بشر محتاج آموزش بود
آنچه او از راه چشم و راه گوش
تربیت باید که تعدیلی کند
باز دارد ز آنچه آن شیطانی است
خلق را تقلید اگر بر باد داد
کله را دانی ز چوپان چاره نیست
در مزاجت چونکه شهوت غالب است
طبع تقلید از رزایل میکند
اول و آخر رهی کان رفته اند
این ملل اندر جهان هر جا که هست
راه مذهب جملگی پیموده اند
چون احاطت کرده اند با مرغیب
در لباس پیشوا طرار ها
پیش وایان هر کجا از راه راست
ناله ملا بود زین کاستها
در تنیدن در فروغ بی قیاس

کاین دوصد لعنت برین تقلید باد
آنچه نی تقلید بر گوچست آن
چاره جز تقلید بر گو چیست
بعض آن بیجا و بعض آن بجا
اندر آموزش ورا کوشش بود
بیندی یا بشنود گیرد بهوش
در صراط مستقیمت افکند
راه بنماید بدانچ رحمانی است
علتش را رو بجو از اوستاد
گله رانی کار هر پتیاره نیست
آنچه از شهوت بخیزد جالب است
سوی زشتیها مایل می کند
آنچه آن دانشوران گفته اند
آنچه بینی گر خدا گرت پرست
در امان مذهبی بغنوده اند
در اطاعت کمتر بدعجب و ریب
منقلب کردند آن اسرار ها
سر بدر کردند ایمانها بکاست
جای شیره دادنت آن ماست ها
کمتر بحث از اصول و از اساس

جمله از صورت که مشغولت کنند نی از آن جمله که معقولات کنند
 اصل اخلاق است راه انبیا نی فریب مردم و راه ریا
 من گمانم مولوی گر این زمان بود فریادش شدی بر آسمان

اصحاب کل ناهق

کرد مردی عمر در اخلاق صرف غیر اخلاقی نگفتی هیچ حرف
 مرد و زن را خُلق می آموختی شمع از اخلاق می افروختی
 گوش میدادند حرفش را درست در عمل بودند لکن سخت سست
 سالها رفت و کس اخلاقی نشد در دماغی نوبت چاقی نشد
 منع می از حال او آگاه شد با خیال و فکر او همراه شد
 گفت اکنون اختیار من تراست آنچه گوئی آنکنم چون آن رواست
 نیک بخت آنکس که پند عاقلان بشنود از دل و بسپارد بجان
 دانش آن افسار نفس سرکش است نفس در پی بند و باری سرخوش است
 بس گریزان است نفس این بشر ز آنچه بروی مینهد تکلیف بر
 غالباً اخلاق نقل مجلس است خواجه در وقت عمل بس مفلس است
 الغرض آن منعم اخلاق دوست مغز بنمودی ولیکن بود پوست
 او رومی داشت بین کودکان در نوازش اختلافی بس گران
 ناصحش در پند کوتاهی نکرد لیک منعم هیچ همراهی نکرد
 شاخ اخلاقیش چو نامد خود بیار تخم ضایع دید اندر شوره زار
 رخت بر بست از بساط آن امیر گوشه بگرفت افسرده فقیر
 سر بزانوی تحیر بر نهاد کاین جهان را چیست آخر در نهاد
 خوی حیوانی چنین غالب چراست این شرافت مر بشر را در کجا است

ازچه رو این جانور آمد شریف
 ناگهان از برزن آوائی شنید
 دید مردی میرود مینا بدست
 جامکی را در کفش آن هوشیار
 بانك بردارد که ای مرد و زنان
 تحفه خضراست این آب حیات
 حمله آرد سوی او پس آن گروه
 هر کسی گوید که از بهر خدا
 ازدحام آن جام را وارون کند
 خلق درهم اوفتندی همچو دد
 مرد در آن ازدحام و آن فشار
 چند گامی میرود او دور تر
 این خران جفته زنان آرند تك
 ازدحام آرند چون بار نخست
 این بود اخلاق این جنس بشر
 با دو لفظ بیهده این قوم را
 آرزوی جمله را تو رگ بگیر
 آب جوشان آب حیوان میشود
 فکر امكان و وسایل را کنار
 صدرهش گرتو بری نزدیک جوی
 بار دیگر آرزو را پی کند

درد دل میکرد باخود آن حریف
 شد برون از خانه بشگر تا چه دید
 از پی اومی دودهر کس که هست
 پر کند گه گه ز آب خوشگوار
 این بود آب حیات جاودان
 مانع پیری و ضعف است و ممات
 آنچنان کلان مرد می آید ستوه
 جرعه ز آب ده اول مرا
 آب را در کام ایشان خون کند
 در میان آید بسی مشمت و لبگد
 جان بدر برده گریزد بر کنار
 باز عنوان راهمی گیرد ز سر
 های و هوشان بر کشیده بر فلک
 ليك از آن آب کس کامی نجست
 در جهان هر جا ترا افتد گذر
 در نمك زاری توان دادن چرا
 بر سر ایشان بتاز آنگه دلیر
 زین مشاعر مرد حیران میشود
 می نهند این مردم نا هوشیار
 باز آری تشنه کامش تا بکوی
 با تو آن ره تا بجو را طی کند

مرد اخلاقی از این اطوار زشت
بایدی برخوی این مردم گریست
مر دروغی را دوند اندر قفا
در حقیقت نیست يك تن راه جو
صاحب میناورا نزد يك خواند
گفت مطلوب تودر عالم كم است
توجه میجوئی در این جنس بشر
تو از او اخلاق انسان خواستی
گاه گاهی چون درین نام آوران
آزمایش كردشان باید بسی
بت به بتخانه چه باشد ای پسر
بت چو بُد اندر نهادش استوار
غیر بت نبود مرا مینا و جام
هر كه را در ره بری مرد خرد
بابت خود خوش شود هر كس كه هست

خنده اش بگرفت از تخمی كه كشت
اخرا این اخلاق و این اطوار چیست
يكدیگر رامی پسندند این جفا
می دود صد صد پی آن آب جو
چون بدید او را كه بس افسرده ماند
مشرّب این مردمان از این خُم است
این نه حیوانی است در جلد دگر
می نیابی اندرو جز كاستی
می توان دیدن نشان از مهتران
شاید از ما بینشان یابی کسی
صورت آمال این جنس بشر
آن بت ذهنی شد آخر آشكار
نیست منظوری بجز بت و السلام
می دهد آن بت كه او را میسزد
باده گر موهوم باشد اوست مست

ندیده و دیده

روستائی تا ندیده روی شهر
چون بشهر آمد دهش اصطبل شد
گر توانی تو ز شهرش ره به بند
هر كسیرا دل ز بهره خود خوش است
آن پسر از شهر بس قصه شنید

از بساط خویش مینازد بدهر
از دلش خرسندی ما قبل شد
تا نیابد در نشاط او گزند
بهره بهتر چو دید آن دلکش است
گفت بابش میبرمت خواهی دید

با نویدی آرزوها خوش شود / تلخی صبرت بلی دلکش شود
 چون ز تلخی نیست چاره در جهان / پس نوید جنت دادند ازان
 تو منه انگشت اندر این نوید / هان مگو آن باغ و جنة را که دید
 آن خوشی را گر بگیری توازو / در عوض چه می دهیش باز گو
 غافلی تو غافلی تو غافلی / ره نما تو نیستی تو جاهلی
 چون طبایع مادی شد در جهان / وعده شیر و عسل آمد از آن
 این عسل جز شهد گل نبود بین / آن گل آمد مقصد اهل یقین
 آنکه او را هان بمعنی راه نیست / او عسل خواهد ز گل آگاه نیست
 در تصور تلخی این روزگار / میشود شیرین به کامش هوش دار
 آنکه او را خود عسل منظور نیست / گل بجوید از عسل مسرور نیست
 لیک در گل پی برد او از عسل / فارغ است از این و با آن مشغول
 متصل با این چو شد آنرا بهشت / چونکه وصل گل بود او را بهشت
 باز خاصان فارغ از آنند و این / بوی گل جویان نه گل نه انگبین
 هر حقیقت را مجازی در ره است / هر کسی او از مجازی آگاه است
 در مجازت راه تاریک است و تار / در حقیقت خیزد از چشمت غبار
 انگبین شیرین و گل رارنك خوش / بوی گل مست کندای مرد هوش
 چون تفاوت در مشاعر ظاهر است / هم عسل هم گل هم آن بو درخور است

خطاب بخویش

پای مانده در گلم تدبیر کو / ناله ام را در جهان تأثیر کو
 آمدن را خود نبودم اختیار / رفتمم باشد به جبر و اضطرار
 کنند جان این میانه زندگی است / من ندانم دلخوشی من ز چیست

کود کی بازی و بر نائی هوس
 گر نه دامن گیر من بد غفلتم
 گاه گاهی باز از این غفلتم
 هان که باشد آنکه من من خوانمش
 من چه بودم من چه خواهم گشت باز
 زندگی از سر به بن یک مردن است
 من که امروزم ندانم سر ز بن
 من کیم امروز چه فردا کجاست
 من حقیقت سر نمی آرم برون
 آن قدر دانه که این من نیستم
 از پی این من من دیگر بود
 این من ظاهر گرفتار تن است
 چون زتن تو بگسلی خود آن منی
 فارغی از گیرودار این حواس
 چون که از محسوس بیرون تاختی
 هان سرو کار تو با آن من بود
 گویدت آزرده زان خجلت مباش
 جلوه زیبائی استی این اساس
 جان خود را سعی کن زیبا بدار
 چون کنی فرعون نفس از خویش دور
 چون بریدی تو ز نمرود هوی
 چون که شهوت را گره از هم گسست
 وین کهولت غبطه ای در هر نفس
 غبطه مافات دادی زحمتم
 چون بهوش آیم فزاید خجلتم
 چیست کم و کیف او تا دانمش
 غبطه چبود این میان بگشای راز
 نام مافات این چه جای بردن است
 گوئیم رو فکر فردا را بکن
 چون کنم در طی مردن کان سزاست
 زین مقال و گفتگو و چند و چون
 چون تنبه آیدم من کیستم
 کاش نه حاجت در تن و پیکر بود
 این بود تار یک و آن من روشن است
 پرتوی از جلوه های ذوالمتی
 آن منی تو خویشتن را میشناس
 خویشتن را پشت و رو بشناختی
 نی دلت آشفته این تن بود
 تا نباشد غبطه در غفلت مباش
 و ندرین جلوه توئی زیبا شناس
 هر دمت زیبائی آید آشکار
 شاد آئی سوی آن میقات طور
 کی بود آسیب از آتش ترا
 موم شد داود را آهن بدست

چونکه عیسی تن بدارى در سپرد جان زنا سوتى سوى لاهوت برد
 چون بدن را زیر پا کردی و پست اعتنائى نیستت بر هر چه هست
 این جهان را تار و پود و باد و بود تا گرفتار تنى دارد نمود
 من ندانم از کجا آمد سخن از چه افتادم سخن بر گرد من
 باز باید رو به مطلب کرد زود آنچه گفتم خارج از دستور بود

بانگ سروش

تا کرى و نشنوى بانگ سروش آنچه گویم باد مى آید بگوش
 حافظ اربانگ جرس بشنیده است او زقرآن داند آنچه دیده است
 گرندارى دست خود از کار زشت کس نخواهد پند تو بر دل نوشت
 انصرافت از مناهى مشگل است تا ترا پای عمل اندر گل است
 وحى نبود غیر آن بانگ سروش ليك باید بر گمارى گوش هوش
 باز باید دل نهی از هر فساد تا توان این بانگ را خود گوش داد
 مدعى چون گفت قرآن تا که هست نیست ما را بر مراد خویش دست
 این بود کافیت ای قرآن پرست کت نباید داد قرآن را ز دست
 موسى و بودها و عیسی زردهشت از مصالح گفته اندى نیم مش
 هان زقرآن بشنوى مش تمام مصلحت را يك يك در هر مقام
 آنچه گوید گوید از بانگ سروش تا نیاید هیچ سنگینت بگوش
 او نظر در خوشى مردم بداشت نى چو تو همت به شهوت بر گماشت
 چون به عیسی تهمتى تو بسته ز افخاریستى جان او را خسته
 کى بگفت عیسی ای مرد دغا که منم اندر جهان دیگر خدا
 گوشت و خون او ترانان و شراب تو کجا و منع مسکر ای جناب
 گفته ام من شمه از این اصول باز گویم شمه اندر فصول

باز گشت به رشته ارتباط

اقتباس از قرن هفتم

در جوانان دیر و زود از اضطرار	وصلتی رخ می دهد بی اعتبار
که محبت رشته را محکم کند	که تنفر رشته را از هم درد
با محبت کار تو دشوار نیست	در تنفر راه تو هموار نیست
چون تنفر بگسلد آن اتفاق	آخرین چاره چه باشد جز طلاق
عیسوی راه طلاقش بسته است	ای بسامرد و زن اینجا خسته است
قرن بیستم کرد اینجا اقتباس	چاره آن ائتلاف بی اساس
قرن هفتم کار آسان کرده بود	هم طلاق و هم رجوع آورده بود
در طلاق و در رجوع او مرد را	داد فرصت تا به بیند درد را
هم زنان را در طلاق خلع هست	اختیاری تا نگردد خوار و پست
قرن بیستم چون همی جوید دلیل	در کف یکدیگرند آندو ذلیل
مرد و زن را بایدی حجة قوی	نارهند از محنت و رنج و اذی
مشکل دیگر کازین مشکلتر است	فصلها و باب ها را در خور است
آن تجاوز باشد از يك زن ترا	اندرین شد بیش تر چون و چرا
منقطع ایراد شد بر مسلمین	چشم خود بگشا و مطرس را بین
مطرس نی بی حقوق و شرط بود	هر طرف طفل طبیعی در فزود
دست خالی مانده آخر آن زنان	کودکان از حال خود بر سر زنان
عاقبت قانون نهادندی در این	هان بیاو رأی عاقل را بین
آنکه هر کس را که زن نسبت بداد	که مرین کودک ز پشت وی بزاد
نیست از تیمار آنکودک معاف	خرج باید دادنش قدر کفاف
از میان فاسقان آنکو به مال	بیش باشد کودک کش گردد وبال

زن اگر از مفلسی آبتن است	می نیارد بر زبان این روشن است
لیک در چاره هنوز این فارسا است	درد را مسکت ولیکن نی دواست
پس ز قرن هفتمین ای نا بکار	اقتباسی کرده تو نیم کار
عاقلاں دارند از دل آرزو	کین نباشد در جهان این گفتگو
لیک بود و هست و خواهد بود باز	دارد این رشته سری بیحد دراز
گر تو خواهی یا نخواهی این بود	این طبیعت کی ز شهوت میرهد
می توان گفتن سخن پهن و دراز	لیک از گفتن نگردد حلّ راز
راه شهوت را اگر دانی تو بست	هر چه خواهی گوی ما را نیست دست
اقتباس دیگر حکم جهاد	در نگهداری ملت از فساد
از برای زندگی این بشر	کو که دیده زیر و بالا بیشتر

فاسق فنی در چند پرده

اشخاص - آو کا که زنش طلاق می جوید - فاسق زن آو کا که مشتری او است - فاسق فنی که باید به نمایش صوری فسق را حاضر شود - زن فاسق فنی که نزد همین آو کا به شکایت می آید .

جستن فاسق فنی و قرارداد با او

از برای رونق داد و ستد	هست دلال متاع نیک و بد
هم زهر راهی توان جستن مراد	اندرین عصر شریف اقتصاد
راه های تازه بگشاده کنون	کاین تمدن گشت است ره نمون
فسق هم از حرفه ها خود حرفه ای است	در ارپ این حرفه را هم مشتری است
چاره بیچارگی مرد و زن	در طلاق آخر بدیده اهل فن
شد قبول آخر طلاق اندر اساس	لیک ناقص کرده استند اقتباس

از طلاق خلع غافل مانده‌اند
 فسق زن شد علت اقوای آن
 اندرین هم چاره آخر جسته‌اند
 صورتاً فسقی به بندد زن بکیس
 بر طلاقش پا نهد بی گفتگو
 چون زنی را گشت زیر سر بلند
 از پسند اولی او سیر گشت
 باوی آرد در میان قول و قرار
 او یکی دلال خواند نزد خویش
 فاسق اصلی شود حاضر به کار
 چون عمل بی رنج و زحمت نگذرد
 بایدهش پاداش هر مشت و لگد
 هم برای هر رقم دشنام زشت
 کنطراتی بر اصول این چنین
 تا نویسندی اصول کنطرات
 فاسق اصلی بگیرد راه خویش
 هست شرط خارج آن کنطرات
 اختیار وقت و موقع با زن است
 هان شبی تعیین گردد بهر کار
 هان به بیراهه زنان را رانده‌اند
 لیک ثابت فسق را کی می توان
 صورت فسقی ببدان پیوسته‌اند
 تا نخواهد شوهرش دیگر انیس
 بگسلد از شوهرش پیوند او
 دیگری آمد به طبع او پسند
 دست او کوتاه ز هر تدبیر گشت
 ره بجوید بعد از آن اندر فرار
 تا بیارد فاسق فئیش پیش
 تا دهد با فاسق فنی قرار
 فاسق فنی بسی زحمت برد
 اجرتی اندر خور زحمت دهد
 اجرتی باید بطومارش نوشت
 منعقد گردد میان آن و این
 هست از فاسق قلم از زن دوات
 فاسق فنی بود راهش به پیش
 کان قلم داخل نگردد در دوات
 زانکه حال شوی بروی روشن است
 می دهند بین خود قول قرار

شکایت زن فاسق فنی نزد او

غافل از سودای زن وان ماجرا رائق و فائق بدعوی آو کا

در حقوق و در دفاعش دست بود
 انفاقاً شکوه می آرد زنی
 کای تو اندر کارها مشکل گشا
 شوهری دارم مرا او مرد نیست
 گفت شاید باشد او را دست تنگ
 گفت نی نی هیچ دستش تنگ نیست
 گفت شاید بد زبان است و درشت
 گفت نی شکوه ندارم ای فلان
 گفت پس آخر چه درداست آن بگوی
 گفت منظور ت از این گفتار چیست
 گفت کارخانه را نی کم و کاست
 گفت شبها او مکر در خانه نیست
 گفت شاید نیست الفت در میان
 گفت پس باید بگفتن آشکار
 گفت شبها چون بیاید اوز کوی
 صورتش افروخته مویش پریش
 ناله من نی از آن مستی بود
 تا میان روز خسبد همچو مست
 گاه گاهی جامه اش هم پاره است
 این یکی بیرون بود از هر قیاس
 هر چه مارا مایه خوش زندگست
 باز گاهی در دلم اندیشه است

کارها را بند و بستی می نمود
 هر سر مویش بجانش سوزنی
 مشکلی دارم بیا و حل نما
 علتش را من نمی دانم که چیست
 کارخانه می بماند گاه لنگ
 کارخانه هیچ گاهی لنگ نیست
 کاه گاهی آورد در کار مشت
 من ز رفتارش چه دست و چه زبان
 گفت زن را نی بود حاجت بشوی
 مقصد از تشکیل خانه زندگست
 من چه گویم شکوه ام آن در کجاست
 گفت شبها زندگیش خانگی است
 گفت نی نی هست بامن مهربان
 چیست شکوه چون چنین روزگار
 دارد آشفته لباس از زیر و روی
 بی خبر افتد بجا از حال خویش
 ناله افروزم از آن سستی بود
 گاه از پهلوی بنالد که ز دست
 من ندانم گر مر این را چاره است
 کبسه اش هر شب پر است از اسکناس
 هست اما آنچه میبایست نیست
 دردش از جای دیگر ریشه است

آو کا گفتا که این خود میشود زن بگفتش عهد او چون بشکنم دامن عفت چه آلایم بگل گفت تدبیر زنان اندر فراش اینکه گوئی گفت کردم امتحان مرده را جنبش فزون باشد از او چاره قانونیم بر گو که چیست گفت قانون در دل کس ره نجست ره ندانم من بجز راه طلاق گفت زین ره بگذرای مرد عمل گفت سازش باشدت یک راه حل بشنوی گرتو ز من این نیست ننگ گفت آخر از خدا ترسم درین چون نترسد گفت آن مرد از خدا چون خلل در عهد اول او فکند در تحیر ماند زن در کار خویش گفت باید مهلتی تا من درست



آو کا غافل زمکر جفت خویش نقض پیمان خواست او در پرده در وان جوان کان فسق را آماده شد تخم زشتی بشنو و آیدون مکار چاه می کندی و چه بودش به پیش روزگارش بین چه سان شد پرده در از خیال جفت خود آگه نبند چون بکشتی زشتیت آرد به بار

تو گمانت بد کنی و بد گذشت
 در جهان باب نصیحت بس دراز
 بدرود هر کس هر آن تخمی که کشت
 گر نصیحت نیست شیرین این رواست
 در شنیدن لیک کم شد گوش باز
 نی که تلخ و تند و شور آخر دواست

آمدن فاسق فنی بر سر وعده

آو کا را جفت اندر انتظار
 نا کی آید فاسق فنی بکار
 منتظر بود و دقیقه می شمرد
 گاه گاهی تا بدر ره می سپرد
 که نشستی و گاهی بر خاستی
 که فرودی شور و که میکاستی
 گاه می افروختش رخ همچو ورود
 گاه از فکری رخس می گشت زرد
 اضطرابی بود در جانش شدید
 نوش را بانیش هر دم می چشید
 عقده ، عفت کesh اندر گلو
 قوت شهوت گesh در پیش رو
 که زشادی از لبش میریخت قند
 گاه بر زانو زدی عظم کجا است
 گاه بر زانو زدی عظم کجا است
 اندرین آشفته گی در زد یکی
 می ندانم چون کنم درمانده ام
 یک قدم میرفت و می شد باز پس
 شهوت آمد غالب آخر بر دلش
 نرم نرمك رفت و بند از در گشود
 آن جوان را دید کو چالاك و چست
 با جوان آمد به سالون و نشست
 فکر ناموس و خیال نام و ننگ
 در دلش اندیشه های گونه گون
 بود از رویش هویدا رنگ رنگ
 در چه اندیشه مانده سرنگون

چون جوان دیدش چنان در اضطراب
گفت دستت را بیوسم پای هم
چند می پیچی بخود نوبت سراسر است
هان بیا بد برد در مقصود دست
زن بگفتش من هر اسانم ز راه
مرد گفتش رو بهل افکار دور
وان جسارت تند گردد از شراب
در تسلّیت بگویم يك سخن
هر شهم بایك دو کس این کار هست
سنگک باشد از حیا در پیش ما
يك دو پیمان به بیا بد نوش کرد
زن سپر افکند آخر سر بزیر
دوره را جامی به پیمودند چند
خنده و شوخی زهر سو در گرفت
این بدان می داد جام و آن باین
رقص کردند و چوطی شد دور لاس
در اطاق خواب رفتند آند و تن
مرد در بر کرد جامه خواب شوی
مانعی جز پیرهن باقی نماند
دست بر پستان و لب بر لب نهاد
نبض زن پرید و گفت آخر بایست
گفت بوسه سهل باشد زان تو است

گفتگو را کرد آخر فتح باب
نوبت شادی بود نی گاه غم
جای پیچ و تاب جای دیگر است
شیشه حزم و خرد را در شکست
راه در پیش است و در راه است چاه
دست یابد بر مراد خود جسور
آتش را چاره بایستی به آب
کاین نه اول بار شد در انجمن
رونق کلی درین بازار هست
بایدش برداشتن از پیش پا
بر سر حجب و حیا سرپوش کرد
زانکه بر گشتن از آن ره بود دیر
کم کمک افتاد صحبت دل پسند
ماچ و بوسه در میانه سر گرفت
عقل از سر رفت و از دل فکر دین
آنچنانکه می توان کردن قیاس
کشمکش افتاد بین مکر و فن
زن ز جامه کاست بعد از گفتگوی
مرد زن را بر سر زانو نشاند
در فن خود بود آن مرد اوستاد
گفت از بوسه پیایی چاره نیست
ليك در پیمان نباید بود سست

من ندانم غفلت خانم چه بود بعد بوسه کی بیاد آید عهد
مرد گفتش نقض پیمان کی کنم مرد پیمانم یقین دان نی زنم
لیک باید صورت آنکار شد نی پی عذر و پی انکار شد
شوهرت چون در رسیدیند درست صورت کاریم نبود کار سست
دست در افکند زن را در کمر دست و پای زن نکرد آنجا نمر
زیر و بالا گاه مرد و گاه زن مکر این درمی فزود آنرا به فن
در نبرد این باشدی خود آشکار نی سپر نی تیغ می ماند ز کار
وقت هر شب آوکا نامد فراز خانم و فاسق ز شهوت در گداز
جامها را باز پر کرده ز می دم بدم خوردند و شد آن دوره طی
نوبت طانگو شد و رقص جدید غمزه ها و عشوه ها اینک مزید
رقص رقصان هان شدندی سوی تخت دور افکندند از خود هر چه رخت
زن بسی بر عشوه این نوبت فزود زانکه شهوت غالب و شرمش نبود
باد شهوت کردشان چون خاک پست تاز آبی آتش هر دو نشست

رسیدن آوکا

ناشده از یکدگر آن جفت طاق باز شد در شوهر آمد در وفاق
زن به پیشرمی بچشمش بنگریست شوی گفتش باز گوا این مرد کیست
گفت می بینی که اویگانه است من نمی دانم مگر دیوانه است
آوکا با چوب و با مش و لگد کوفت آن بیگانه راهم چون نمد
از چک و لطمه فروهم نا گذاشت داد دشنام و سقط گفت آنچه داشت
زان سپس رورا بزَن کرد و بگفت کای ترا جان بوده با ابلیس جفت
عهد و پیمان خوب بردی تو بسر خیر خود در خواب بینی تو مگر

گر ترا باد دیگری سراسر است و سر
 آرزویت در زمانه هیچ باد
 کی خوری از شاخ رسوائی تو بر
 هر کجا باشی دلت پر پیچ باد
 آو کا از خانه بیرون رفت زود
 زانکه بیزارش از آن خانه بود

طلب زن فاسق خود را

زن دوید آنگاه سوی دورگوی
 زود آمد گفتگوها را شنفت
 گفت با آن مرد طی شد گفتگوی
 فاسق فنی و را تبریک گفت
 حال میبایست تفریغ حساب
 اجرت مشق و لگد با آنجناب
 گفت سیلی پنج خوردم فی چهار
 می شود این بیست از روی شمار
 مشق خوردم پانزده فی پنج گیر
 میشود هفتاد و پنج این ای دیر
 ده لگد خوردم یکی در ده بزن
 این شود صد نزد آگاهان فن
 چوب خوردم سیزده فی هفت ونیم
 این نود هفت استونیم درهم بسیم
 از لگدها دو لگد آن سخت بود
 دنده ام زیر لگد ضغضغ نمود
 ده درم باید فزودن بر شمار
 اند و صدمه سخت بود و با فشار
 در ازای فحش ها پنجه درم
 باید افزائی برین بی بیش و کم
 زین نخواستی اجرتم گر داد به
 سیصد و پنجاه و دو و نیم بنه
 زن بگفتش اینگزاف است زان بگاه
 می کن اندر چشم من یکدم نگاه
 مرد را از این سخن اندیشه
 آمد و بگرفت در دل ریشه
 داد سیم و برد ننگ و دم نزد
 آن عمل را این نتیجه میسزد
 گفت در دل من بیاید داد خود
 هان بخواهم زین زن مکار بد
 او خیانت کرد با شوی نخست
 عهده من را هم از اول داشت سست
 آرزوها در دل زب خام شد
 جای نوش زهر اندر جام شد

مرد رفت و جای دیگر برد رخت
 زن شدی ننگین و سخت
 هر کجا تو پرده برداری زکار
 فاسق فتنیت گردد آشکار
 ندره گر صورتی بهر طلاق
 غالباً باشد حقیقت از وفاق
 آو کا در کارها بسیار هست
 فاسق فنی همت در کار هست
 عاقبت رسوائی و درماندگی
 کوس بدنامی و هم بد زندگی
 تاملنداری که تقصیر از زن است
 مرد غالب مایه است وین روشن است
 از نویدی کلان بزن آن مرد داد
 کار زن با فاسق فنی فساد
 ای بسا مردی که او ره کج کند
 در ستوه آید زن و پس لج کند
 قصه زین در بگویم ای جناب
 تا کند هر کد خدا سر در حساب

لج کردن بی‌بی

خانمی ز اهمال شوهر در عذاب
 سلب گشته از وجودش خورد و خواب
 کلفتش را گفت حمالی بخوان
 زفت و چالاک و قوی و نوجوان
 دعوتش کن پس به حمامش فرست
 از تنش بیرون نما آن رخت زشت
 رخت زیبا می دهش تا بر کند
 عطر گوناگون بنده تا بر زند
 شب بنزد من بیارش در وفاق
 تا سزای شوی بدهم از نفاق
 او چرا تنها گذارد مر مرا
 شب بتنهایی برم من سر چرا
 هر شب او جای دگر رخت افکند
 ریشه آن عقد و پیمان بر کند
 گریبداست این کار من خود از کجا
 فعل او نیکو شد و باشد روا
 کلفت آن دستور را انجام داد
 خوردنی نوشیدنی بر خوان نهاد
 شمع‌ها از هر ظرف او بر فروخت
 منقلی بنهاد و اسفندی بسوخت
 مرد را آورد بر کرسی نشاند
 شد برون حمال را تنها بماند

در سرش اندیشه های گونه گونه
 اند کی بگذشت ناگه از دری
 يك نظر دروی فکند و روی تافت
 واله و حیران شده از آن نگاه
 هر رگی در جان او برخاسته
 دل دلش رامبخورد کاین خود چه بود
 تشنه بود و تشنه تر شد آن پسر
 بار سوم ماه رو آمد بنواز
 عشوه دادش پیش آمد پس برفت
 يك دو دوره گرد هم بشتافتند
 تا بزد بر دامن او مرد چنگ
 از کمر بگرفت و بر تختش نهاد
 الغرض خانم در آن شب ای شگفت
 چون ز خاور خواست بر شد آفتاب
 ره نمون شد با فسون حمال را
 آن لباس فاخر از او باز جست
 گفت هان رو ليک شب را باز آی
 این چنین يك چله اندر آن نفاق
 چله چون آمد بسر حمال را
 گفت کردم در سزای شوی لج
 رفت حمال و بقصد فتح باب
 کای خداوند کریم ای چاره ساز
 تا از این پرده چه می آید برون
 چون مه تابان برون آمد سری
 مرد را دیوانه کرد و در شتافت
 ليک ره را او نمی داند ز چاه
 شوق افزون گشته طاقت کاسته
 بی بیش از سوی دیگر رخ نمود
 خواهش اندر جان او شد شعله ور
 صد در از غمزه برویش کرده باز
 مرد از دنبال او در تاب و تفت
 آتش شهوت چنین بر تافتند
 در گریزش پای رفتن گشت لنگ
 چند بوسه بر لب لعلش بداد
 داد شوهر را ز حمالی گرفت
 کلفت آمد سوی ایشان با شتاب
 تا به بندد راه قیل و قال را
 در بر او کرد آن جامه نخست
 جامه و حمام و عطراستی بجای
 آمد آن حمال زن را در وثاق
 با خدا بسپرد و گفت احوال را
 ورنه کی می جستمی این راه کج
 دامن کعبه گرفت از اضطراب
 بو که بی بی لج کند با شوی باز

مردوزن خود بس فساد ازلیح کند راست رو را راه آخر کج کند

تقاضای خواتین در مائه نوزدهم

هان بقرن نوزده یا بیستم
در زنان قوم هم افتاده تب
انجمن های زنانه ساختند
در نتیجه شد تقاضاشان چهار
ثانیاً بگشودن ره بر زنان
ثالثاً هم رتبگی اندر حقوق
مر زنان را بایدی هم فتح باب
طرفه تر آنکه شود مأخوذ مرد
رابعاً بایست قانوناً بکاست
مرد و زن اندر مقام کسب و فن
های و هوی این دعاوی بیشتر
در بریطان کبیر این نغمه هم
هم سری مردوزن این مشکل است
من چنینم یا چنانم ادعا است
قصد تواز همسری برگو که چیست
تو ضعیفی با قویانت چه کار
نی محال استی همی فرض محال
مرد را با زن برابر می کنم
زن گلیم خود کشد از آب در
هر یکی راهی رود از بهر خویش

جای پائی نیست جز بر روی دم
کاین ز مردان زن چرا مانده عقب
نرد همدوشی مردان باختند
اولاً هم بهره گی در مزد کار
تا به سعی خود کنند تحصیل نان
در حقوق و آنچه باشد از شقوق
در حقوق اجتماع و انتخاب
دختری را گر بدامن گرد کرد
آن مزایا کان کنون مر مرد راست
بایدی هم رتبه اندر انجمن
سر ز آمریکا شمالی کرده بر
هست پر آهنگ در جزو نغم
علت اصلیش در آب و گل است
از زن واز مرد بین خلقت چه خواست
چون بیک معنی کنونت همسری است
قوت بازو اگر داری بیار
من کنم این فرض از بهر محال
زانچه آن جاری است نی دم میزنم
مرد هم فارغ زید زین شور و شر
دل بکار هم ندارند پیریش

هر دو را اجرت مساوی مینهم
 آنچه مردوزن از آن است ناگزیر
 آنچه طبع هر دو آنرا طالب است
 سوی آمیزش کشد این هر دو را
 اندرین ره چیست قانونت بگو
 چون یکی مأخوذ زان دو میشود
 اختیار بند تو در دست تو است
 گر تو نگشائی در و بند قفس
 گر زتو شد خواهش و هم التماس
 مرد فارغ میرود ای هوشیار
 گر تو خواهی گفت مسئول است مرد
 بار بردوش تو آن سنگین بود
 معترف گرتوشدی برضعف خویش
 لیک بادهوی هم دوشی چه سان
 شهوتی چون اختیاری رانده
 نیک و بد آنچه همی زاید از آن
 گریگوئی مرد هم شهوت براند
 از تقاضا کان بد از تو بگذرم
 گویمت مرد از چه داند کان نمر
 زحمت آبستنی و ارتزاق
 زن در آن مدت زاجرت مائی
 پس برابر نیستندی مردوزن
 هیچ نازم بر زبان از بیش و کم
 آنچه نزد هر دو باشد دلپذیر
 بر مزاج مردوزن آن غالب است
 بر ندارد در عمل چو و چرا
 ما دو آزادیم گشته روبرو
 این بمن بر گوی ای صاحب خرد
 مرغ ناهوس تو اندر شست تو است
 کی بیابد دست در مرغ تو کس
 تا بیاید با تو مردی در تماس
 چون کنی تو گر گرفتستی تو بار
 از چه ره بتوان ورا مسئول کرد
 من گذشتم زانکه آن ننگین بود
 می توان آن مرد را بگرفت ریش
 مرد را مأخوذ کردن می توان
 هان چه باید کرد اگر درمانده
 بینخ گیس تو است من را چه زبان
 از چه بار آخر بدوش زن بماند
 حجة دیگر درینجا آورم
 از وی است و نیست از مرد دگر
 بر بدوش تو بود دو امر شاق
 کسر را جبران کجا بتواندی
 حرف بیهوده چرا باید زد

در امور اجتماع ای هوشیار
 با طبیعت بشنو و همراه رو
 خسته گردی راه ناری تو بسر
 لفظ آزادی بسی فتنه بزاد
 گشت آزادی مرد این هرج و مرج
 از طبیعت هر چه دور افتی بدان
 مردوزن را عضو يك پیکر شمار
 هر چه افزون توجدهائی افکنی
 در سرشت این و آن فرقی است زرف
 مشغله دختر عروسك بازی است
 اینکه گوئی اختیار زن کم است
 گر از اینره با شدت هم دلخوری
 سلطه زن بر سر مالش قوی است
 جور گوئی بر زنان آید ز مرد
 سازگاری چاره این دردها است
 گل نباشد در جهان خالی ز خار
 ناملایم هر کجا در کار هست
 تا توانی قید نه بر خوشتن
 زانکه آزادی ندارد هیچ حد
 چاره آخر بود تقسیم کار
 ورنه خود از این سرو آن سر بدو
 فکر باطل مایه خون جگر
 نی کسی حدی به آزادی نهاد
 زان بکن آزادی زن جمع و خرج
 سود ناری بلکه می آری زبان
 فرد فرد آن وجودی نیم کار
 ریشه آسایش خود می کنی
 طبع آتش این کجا و طبع برف
 هر پسر را چوبی اسب تازی است
 درامورش شوهر از چه حاکم است
 حکم اسلامت کند این داوری
 زوج را قیمومتی بر زوجه نیست
 مردها را بین زن دل پر ز درد
 غیر آئین من نبینم گر دواست
 گر نخواهی خار دست از گل بدار
 هر طریقی قابل انکار هست
 تا به آزادی رسی در انجمن
 تو بگیر از يك همی رو تا بصد

تشویق روزولت

روزولت آن حامی حزب زنان بهر تشویق تأهل زن و آن

مرزنی را کوبدش اطفال بیست
 بانوان انجمن را این قدم
 کاین مگر زن آلت زائیدن است
 یادم آمد یک سخن از شارل دوز
 چون زنش اندر سیاست رای زد
 کار تو فرزند زادن بهر ما است
 من نمی دانم مگر آهنگری
 منکر حرفه نیم بهر گروه
 عشق و مهر و اشتیاقاتی که هست
 از برای وصلت است و زادن است
 نایدی از ما کیان کار خروس
 تو بگو قانون ترا یاری کند
 آنچنان کاسلام تأکیدت نمود
 حال غوغا بر سر شغل است و کار
 کارها را این همه بازار نیست
 تو بخواهی نصف کار از او گرفت
 این یقین دان در عمل ای جان من
 انصراف از طبیعت را کنون
 ناله از ره می کنی کین راه نیست
 خویش را اصلاح کن ره راست است



دختری با ایزدش راز و نیاز
 گفت ز آدم دنده ای بر داشتی
 درد دل می کرد با سوز و گداز
 در عوض حوا شدش پاداشتی

هر چه دنده باشدم از من بگیر
آدمی ده کوه مرا باشد نصیر
این سخن باشد اساس اجتماع
زین سخن باید جماعت را دفاع
تو تک خود را ز کف بشنو مده
در معاش خواهد افتادن گره
می نماند کارها زین سان که هست
پیچ و خم ها هست در رفتار مست
تو کنون مستی و بی ره میروی
می بینی راه و در چه میروی
باز گشتن زین تکت بس مشکل است
آن زمان بینی که پایت در گل است

خودفروشی زن

حزب بازان از میان خانمان
مصدر افکار عالی این زمان
مدعی همسری با مردها
بلکه از مردان فرو نشان ادعا
شکوه ها دارند آری زین سخن
گفتگوی شایعی در انجمن
کاین زنان را میتوان آخر خرید
از گلستانشان بزرر گلها بچید
بایدت دید از کجا این بحث خاست
هان دروغ است این سخن یا هست راست
من ندانم این سخن گر راست است
چیز کی هست و سخن زان خاسته است
این خود آرائیت برگو بهر چیست
گر نه آن از بهر جلب مشتری است
لب کتی سرخ و کتی گونه سفید
این کرا بدهد بمن برگو نوید
آنچه باید آن پیوشی از بدن
آن در اندازی میان انجمن
آن لباس ستر عورت هست نیست
این نمایش در گذرها بهر چیست
نی فروشنده متاع خویش را
در نمایش گاه بنهد او فرا
نی که بقالان شب نوروز هان
سیب و به را میکنند زرفشان
تا کنند جلب مرد ره گذر
معنیش آن شد بیاسی بخر
گر برای شوهر است این آب و تاب
شوهرت دیده ترا در رخت خواب

بی خیالی را بسرش آری خیال
 تو بجلب مرد صد شیوه زنی
 گاه هم شاید مرض افزایش
 در لباس و وصله های گونه گون
 چون متاع خود به بازار آوری
 از حجاب اینک ندارم گفتگو
 حیرت من بیش از مرد دغا است
 گر کند منعش از آن مردی غیور
 چادر از سر گفته شده ان برفکن
 ساق و بازو را برون انداختی
 هیچکس را این گمان هرگز نبود
 هیچ دیدی تو برهنه شکل مرد
 شکل زن را تو برهنه سر به پا
 پس نه زن تنها خریداریش هست
 هان دوفره در عمل باشد کنون
 آنکه او اموال خواهد در میان
 حیرتم زان کو بگیرد دست زن
 میبرد زن را بدون اجتناب
 تاچه بازی رخ کند از طبع کار
 آنچه آن باشد مسلم نزد من
 بربریت گیرد از سر دور خویش
 آن خیال اندر دلش مایه وبال
 از تساوی به که کمتر دم زنی
 هم رجوعی باطیبی بایندش
 نی نشانی باشد از نقش درون
 خودفروشی گشت آن دردآوری
 آن حیا آخر کجا رفت بگو
 کو زن خود را چنین بی پرده خواست
 گوید این آزادی استی آن جسور
 نی برهنه رقص کن در انجمن
 سینه بگشودی و اسپر ساختی
 آنچه از این بانوان چهره نمود
 بر کشد نقاش و زان پرده کند
 هان به سائنها به بینی هر کجا
 بلکه هم شکل تو باز ایش هست
 نیست خالی آندو را سر از جنون
 وانکه او بی بند و باری زنان
 مفتخر آید میان انجمن
 تا به الدنگی سپارد آنجناب
 تا چه پیش آمد نماید روزگار
 بگسلد شیرازه آخر ز انجمن
 گر ترا مجموع سازد یا پریش

النكى و لوحان

از جفای این تمدن الامان
 آن بنالد زانکه زن شد خوار و پست
 آن بجوید چاره را در راه عشق
 مر النكى راز قانون شکوه است
 مر لوحان را طعنه بر آداب غرب
 يك سخن باقى است آنرا هم بگو
 مر النكى را بود این آرزو
 مذهب ليكورگ خوش آیند اوست
 مردوزن درهم چرندی گله وار
 كودكان را كود كستان پرورد
 مطلب اينجا ميشود اندك دقيق
 این بود معنى آزادی زنان
 من گمانم مردها را زين مرام
 عاشقانرا عشق در آب و گل است
 مهر مادر حب كودك چون شود
 خوش گلان را مشتری بسيار هست
 اندر آزادی ندانم چون شود
 گر حسابى مى نباشد درمیان
 خوش گلان از مشتری اندر عذاب
 در جوانى شايد اين دلکش بود
 بشنوى تو از النكى يا لوحان
 اين بنالد زانكه زن سدر را شكست
 اين يكى خواهد بيند راه فسق
 كان بود مر مردوزن را پاى بست
 شريان را كمترك اندوه كرب
 بعد از آن کوتاه كن اين گفتگو
 كاین نباشد از نكاحت گفتگو
 گر سخن را بر كنى از مغز پوست
 بى ملامت بى گزندى آشكار
 نى ز مادر تر پدر ياد آورد
 مشكل افتد كار بر كم صديق
 پاى اين بيرق همه سينه زنان
 خوشتر آيد گر غرض تنها است كام
 با عروس طايفه اين مشكل است
 خود مگر طبع بشر وارون شود
 بد گلان را مشتری نايد بدست
 چون دلى از عشق آن مجنون شود
 خواند بايد فاتحه بر خانمان
 بد گلان از آرزو در پيچ و تاب
 من ندانم بعد از آن گر خوش بود

گر نباشد خانواده در اساس آن زنان افتند بی شک در هراس
مرد گرمالش بود او همچنان دست یابد بر زنان نوجوان
هان لوحان زاعضای انستیطونگر زندگی را بیند از چشم دگر
گوید او من سخت چندان نیستم تا کنم اظهار و بر آن ایستم
گویمت زن را بکن اندر حصار بر در آن خواجه را برگمار
لیک گویم زانکه در مشرق زمین بر اصول تجربت یا رسم دین
زندگی را بهترک آراستند کمترک از شأن عفت کاستند



آن النکی گرچنین گمراه شد او زفسق را هبان در چاه شد
مذهب تو نیست راه متقین هر که باشد باز می گردد ز دین
عالمت را کبکبه شدادی است این نه رسم و شیوه عبادی است
چون زفسق را هبان آگه شود چون النکی هرزنی گمره شود
سنگ ها اندر ره عقد و طلاق می کشاند کار را اندر نفاق
آرزو را پرده باشد به پیش هر کسی پرده کند از فکر خویش
تو به غفلت گاه آن پرده دری هان گمانت سودی اینجا میبری
غفلت چون کاست آنکه بنگری کاین نبودت خیر در پرده دری
تجربت آن پرده ها را ساخته مصلحت هر پرده را پرداخته
پرده را بشنو ز من هر گز مدر عاقبت بی پرده ماند پرده در
فکر قانون می کن ارقانون بداست عیب قانونت بلی صد درد است
باز من گویم درین ره سخت و سست بهترین ره را بدان اسلام جست



رغبت در هر چه شد شد بی گمان پیش چشم عقل تو پرده کشان

آن یکی را رغبت است اندر شکم و اندگر را گوش جویای نغم
 باز این را چشم باشد خواستار می نجوید غیر نقش و جز نگار
 بنده اشکم یکی باشد برش نغمه داود و آواز خورش
 کس خوشی از پرده مانی نجست گر تناسب نیست در چشمش درست
 آنکه گوشش نیست در آهنگ ساز او به شهنازش نمی باشد نیاز



عشق مرغی دانه اش آمد خرد عاقبت از بام تو بر می پرد
 میبرد آنکه که دانه شد تمام مرغ عشق این است کارش والسلام
 آتش بینسی فسرده سر بسر غبطه ات هر لحظه گردد بیشتر
 آزمودستم من این اطوار را دیده ام بینخ و بن این کار را
 این زمان از کرده بیزارم بسی زان نخواهم این بالا را بر کمی
 نالها من زین ره بی ره کنم زان از این پرده ترا آکه کنم
 گر تو خود داری کنی خوش حال تو ورنه عمری غبطه در دنبال تو
 اینکه من تکرار مطلب می کنم زانکه در ره چاه بینم هر قدم
 بر سر پیلان زند آن پیل بان تا نیارد یاد از هندوستان
 هفتۀ عیش آن فراموش شود غبطه اش عمری هم آغوش شود

دول عاشق و معشوق

اندرین قرن تمدن پر شرر از شرارش جان نبرده خشک و تر
 رفته از کف آرزو ها را حدود هیچ کس نبود رضا با آنچه بود
 کهنه شد گویند آداب کهن معترض بر رسم و راه ممتحن
 می نپوید هیچ کس راه خرد ره گشودستند در حرص و حسد

آنچه دانایان بگفتندی سخیف
 زیر و رو خواهند هر رسمی که بود
 می روندی و ندانندی کجا
 قاعدان را نیست راهی جز فریب
 هم بود بس گفتگو در انجمن
 اندرین آرم کنون يك داستان
 دختری با نو جوانی ساخته
 بر سر این فرقاشان بُد گفتگو
 گاه گاهی بینشان رفتی جدال
 زان تشاجر وان سخنهای مغل
 مجلس پیکار را آراستند
 حربه شان شمشیر آمد اختیار
 گفت با دختر پسر کای دلربا
 بازویت را قوت این جنگ نیست
 آنکه من را و ترا آراسته است
 در طبیعت ما دو عضو و يك تنیم
 من کجا و روی تو تیغ آختن
 گفت دختر لاف کم زن مرد باش
 ادعای دخترک بی راه بود
 دفع کردی ضرب دختر را بفن
 ترسم آسیبی رسد جان ترا
 دختر اندر رای خود بد استوار
 در میان آن زد و خوردی که بود

در پسند آرند آداب کثیف
 در ضرر کوشند پندارند سود
 چاه در ره را نه بینند از عما
 از تعالیشان سخن رو در نشیب
 کاین چه فرق استی میان مرد و زن
 گویمی چون نقد حال ماست آن
 این بدان و آن باین دل باخته
 از هنرها و ز اخلاق و ز خو
 گه به شوخی گاه جدی قیل و قال
 کارشان آخر کشید اندر دول
 شاهد و ناظر ز یاران خواستند
 عاشق و معشوق را با آن چه کار
 بشنو از من در گذر زین ماجرا
 عجزت از شمشیر بازی ننگ نیست
 از من و تو کار دیگر خواسته است
 باید اندر طینت خود می تنیم
 بایدم در پای تو جان باختن
 کار افتاده است هم آورد باش
 وان پسر از کار خود آگاه بود
 باز گفتی کای فدایت جان من
 پا فشردن اینچنین جانا چرا
 وان پسر بیزار از آن کلزار
 خویشتن را زخم دیده وانمود

بر زمین افکند خود را ناگهان
 مضطرب شد آن پسر بر خاست زود
 مالدی می داد دختر را بنام
 گفت آسیمی نبودم در بجان
 چونکه دختر را بسر برگشت هوش
 جستجو میکرد تا زخمش کجا است
 هان بدانی فرق مردان را ز زن
 زن هنرها دارد ایدون مرد هم
 لیک کار این و آن از هم جداست
 نیک بخت آنکه شناسد قدر خویش
 زن زن است و مرد مرد از سازمان
 مایه رنج است و آشوب است و غم
 فرق باشد بین داماد و عروس
 این سخنها از تجاوزها بخواست
 در تمدن عسرت امر نکاح
 در تکاپو از پی امر معاش
 دولت ایدون هست فکر اقتصاد
 زن از این رو مدعی مرد شد
 نیست راه سالم اینجا چیز نکاح
 اختلاف خلق و عادات و هوس
 اتفاق آن نیست ممکن مو بمو
 آرزو پایان ندارد هوش دار
 دختر ك افتاد بی هوش و توان
 فکر کهگل یا گلایی می نمود
 با نوازش می گشود از کار راز
 این نکردم جز برای امتحان
 آن سخنها باورش نامد بگوش
 بشکند دستی کازو بر توجفا است
 بیهده راندن چرا باید سخن
 هیچ يك از دیگری ندارند کم
 کار هر کس را از او بایست خواست
 وز حد خود باز نهد پای پیش
 وان تفاوت بینشان چون جسم و جان
 گر کنند پای اندر کفش هم
 ناییدی از ما کیان کار خروس
 در دافزودند و گفتند این دواست
 بست راه مرد و زن اندر صلاح
 هان فکنده مرزنان را در تلاش
 کار گر خواهد نبیند در فساد
 تك فراموش کرد و هم آورد شد
 از نکاحت سد شود راه سفاح
 نیست پیدا ز ابتدا بر هیچ کس
 من ندیدم گر تو دیدستی بگو
 آرزو را بوسه ده کنجی گذار

گر نباشد سازگاری در میان
هر دو باید از تقاضا کم کنند
من نگویم در طبیعت نقص نیست
آنچه ظاهر اختلاف آرد پدید
اختلاف زینت است و طمطراق
بیشتر خوردن فریب آب و رنگ
جمع و خرجی بایدت کردن درست
باقی و فاضل نبودت در حساب
آن علل کان ره بیندد در وفاق
اندرین جا هم توان زانگاره
مشگلی کاش چاره نتوان معنوی
در تناسخ نیز این بنوشته اند
لیک فی در این جهان و این بدن
آن تناسخ گر بود وهم و خیال

دوره طلا

قصه ها گویند از دوره طلا
سربس تاریخ جنگ است و فساد
هر کجا هان شو کتی آمد پدید
گاه گاهی بحث هم ز آبادی است
گفته اند این هم که وقتی از زمان
نی کسیرا با کسی بوده است جنگ
نی به تاریخ بجز قصه ها
دادن هستی قومی را به باد
هست ارجوزه که این آنرا دید
در مصیبت این بهانه شادی است
بوده است و خلق بوده در امان
نی کسی را در معیشت پای لنگ

نی چرنده از درنده در عذاب
 آنچنان دوره اگر بوده هلا
 گر طبیعت بوده است چونانکه هست
 آنچه بشنیدی و خواندی هر زمان
 این طلا موجب بده هر جنگ را
 اهل مغرب چونکه شوکت یافتند
 مردمانی ظاهرا باطمطراق
 پیش رو بگرفته تورانی قشنگ
 با دو بار از اقمشه اسپید و زرد
 رخنه در مشرق زهرسو کرده اند
 بی خبر مشرق زمینی از فساد
 گول آن اسباب ظاهر خورده اند
 آنچه دانایان مغرب زان نفور
 شمع صنعت بایدت افروختن
 خار بود اسلام در چشم رقیب
 عاقبت کاخ خلافت شد خراب
 در تشبه عزت خود خواستند
 دوره زر خارج از دستور من
 پرده عفت بیکبازه درید
 تخم بی تنگی مگر بد در کمون
 اندرین تغییر این اخلاق زشت
 زانکه طیاره بدیدی در هوا
 نی هر اسی کبکها را از عقاب
 خوانده اند آندوره را دور طلا
 در قبول امر نتوان برد دست
 این بشر دنبال زر بوده دوان
 همچنان هر نام را و ننگ را
 دیگ حرص و آرزو را بر تافتند
 ره زن تقوی و داعی نفاق
 پشت سر آتش فشان توپ و تفنگ
 دلربای جاهلان از زن و مرد
 هر کجا سوراخ سر تو کرده اند
 راه و رسم خویش را دادی بیاد
 راه و رسم خویش را گم کرده اند
 می کند شرقی بحلق خود بزور
 لیک جامه خویش باید دوختن
 مسلمین را مستمر دادی فریب
 از فریب و مکر آن عالیجناب
 راست خواهی عزت خود کاستند
 زانکه هان غرقیم در دوره لجن
 گر گری شرمی در این گله دوید
 کان بروید از درون و از برون
 کی به پیشانی مرد و زن نوشت
 تو هوا برداشتی جانا چرا

از هنرها طرف تو برگو که چیست
 قرن بیستم قرن بیستم بر زبان
 صورتش نقش است و زیست و نگار
 ز اقتباس علم و صنعت چاره نیست
 گو تمدن چیست تأمین معاش
 ز آنکه حاجتها بهم پیوسته است
 دسته ها را حلقه زنجیر دان
 گرز زنجیری یکی حلقه شکست
 من چنین دانم که از آن فاصله
 پس بدار آن حلقه ها را استوار
 ای هدایت رهبری بس مشکست



هر خیالی کان بر آید از کسی
 در تکامل پیشوای چاره ساز
 انقلابی او بفکر راه نیست
 رو نهد سر در هوا در راه تنگ
 بعد بیند چون خرابیها نمود
 از خرابی چون نبرد او سودهان



باز بشنواز اخوت کن اساس
 بسایت کم صدیق آراستن
 پیشوایان چون بوند اسراف کار
 تا نیفتی در مضیقه در هراس
 از حوائج خاصه زینت کاستن
 در قناعت چشم از ملت بدار

آنکه در مانده است در رنج معاش هست محروم از فنون انتعاش
 کار داند لیک افزایش نیت یا بود افزارو خود کاریش نیست
 سود او نبود بغیر از دست رنج غیر بازو نیستش در ملک گنج
 سهل باید کرد او را زندگی تا نیارد روی در دیوانگی
 زانکه تو انصاف را دادی ز کف وان طرف کاسه قناعت را شکست
 این همه غوغا بعالم راست شد آنچه آن غوغا طلب میخواست شد
 این قوانین تمدن نارسا است عدل در صورت ولی معناً جفاست

مفت خوار

حس یاری هست در مورد و مکس در حمایت یکدیگر را دادرس
 اجتماعی خانه خود ساختن اجتماعی سوی روزی تاخستن
 هر یکی توشه به لانه آورد می گذارد گوشه و بگذرد
 گریکی نتواند آن طعمه کشید دیگری چابک بیاریش دوید
 در تمدن نحل را بین حال چیست نحل ماده در بهر کندویکی است
 چند نفر بر گرد او پوزش کنان ماده و نر فارقت از فکر نان
 عده خنثا بود در این عمل جمع می آرند در کندو عسل
 نحل خنثا فارغ و مشغول کار ماده و نر این میانه مفت خوار
 جمع شد خوی همه اندر بشر مفت خوار آمد و لیکن بیشتر
 با گروه کارگر آئی کنار مشکل استی چاره آن مفتخوار
 تنبلی بیکارگی بی چارگی در لباس ملت استی یارگی
 چاره این یارگی را ای رفیق جز تو سل نیست در کم صدیق

تمدن

گر تمدن مایه خوش زند گiest
 این تمدن من ندانستم کجا است
 هان به پاریس و به لندن روبه بین
 هرزه کردی را هزار اسباب کار
 زارع بدبخت در کوه سون
 هر کجا باشد بلی فقر و غنا
 نیست در شهر دگر این سان شکاف
 زمین سبب پاریس و لندن از قدیم
 سخت باشد زندگی درویش را
 رشته امید او چون در گسست
 آنکه او از اضطراری یا حسد
 چون نبیند روزی خود را فراخ
 هر چه افزائی تو بر ایوان و باغ
 آرزو را پرده ها باشد به پیش
 پرده آئین و اخلاق و رسوم
 پیش از این گر شکوه بودش از غنا
 هم بیستندی برین اندیشه راه
 لاجرم آشوب و تلبیس و دروغ
 از جنایت هیچ کس را باک نیست
 در هوای نفس کوشد هر که هست
 بسط آزادی و رفع بند گiest
 هر کجا تو بگذری غوغا پیا است
 زندگی آن گروه سومین
 هست آماده ز بازی و قمار
 بهره اش چبود بگوز اطراف سن
 آن تباین نیست لکن بر ملا
 ظاهر است اینجا بطانه از سجاف
 بوده کانون فساد مستقیم
 لیک دارد بر امیدی خویش را
 یا زد او در فتنه و آشوب دست
 نیک روزان را بخواهد روز بد
 سرنگون خواهد هر آنچه ایوان و کاخ
 مفلسان را می کنی بود در دماغ
 هر کسی پرده کند از فکر خویش
 باز عاداتی که باشد در عموم
 شکوه بد درویش را خود با خدا
 کاین خرافات است و او هام تبا
 از چپ و از راست بگرفته فروغ
 دامن کس از خیانت پاك نیست
 دست بالا را بخواهد دست پست

مادی بیند همه این روزگار
مسخره گشته است اخلاق و مرال (۱)
هان غنیمت دان دو روزه وقت خویش
رنج و محنت در جهان تاهست هست
گر بحدی خود رضایت بایدت
دین و آئین آن رضایت بخشدت
زیر و بالا باشد و بالا و پست
کاین چه بحث است و چه بیهوده مقال
روبرون آور زورطه رخت خویش

چاره جوئی

تا نگرید طفل کی نوشد لبن
تا ننگرد ابر کی خندد چمن
تا ننالد صاحب درد آن حبیب
کی هراسان می رود از پی طبیب
های و هوی رنج بر در اعتصاب
غافلان را داده بیداری ز خواب
بانگها بگشوده اندی ای رفیق
تا کنند امداد هنگام مضیق
خانه ها در شهر و ده پرداختند
بر اصول حفظ صحت ساختند
خانه و کالا به مهلت می دهند
قسط می بندند و فرصت می دهند
هم مهیا توده را پیر و جوان
مدرسه بیمار خانه رایگان
این قدمهایی توان گفتن بجا است
در معیشت نیست افزونی مناط
گر ترا باشد مساوات آرزو
اندکی بر درد ها آخر دواست
بلکه پل خواهد بدن آنسوی آب
در کفایت بایدت رنگین بساط
گر کسی را بخت یا خود اتفاق
طی نخواهد گشت هرگز گفتگو
ثروتش باشد ذخیره کارگر
زندگی گردد خراب اندر خراب
کر نبودی مبلها را خواستار
ممکنی آورد نر راه نفاق
کر زر و زیور نبودی در جهان
زنده را از آن بود آخر ثمر
تیشه نجار کی رفتی بکار
زرگری هرگز نکردی کسب نان

رونق بازار زین داد و ستد ورنه بسازارت ز رونق می فتد
 نیست در الماس و یاقوت و بلبل فایده در زندگی مقدار نعل
 ز ارزش آن باز اجرت یافته آن گروهی کان ز که بر کافته
 بازروزی می توان آنرا فروخت و زبهای آن همی ایوان فروخت
 هم درینجا باز دلالان کار بگذرانندی زمانی روزگار
 پس بدان بیهوده است این ولوله راست آید کار ها در سلسله

بساط سربخاری

فکرها را چند لفظ آشفته است تو گمانت آنکه گفت دُر سفته است
 هر چه میخواهی بلفظ آنرا بگو در عمل معلوم گردد حد او
 من اشارت کرده ام در هر مقام تا چه باشد پخته و تاجیست خام
 يك مثل گویم ترا گر بنگری پی به مقصود و به مقصد میبری
 گفت من را دوستی با انبساط چیست بالای بخاری این بساط
 خود نمائی بود قصد او ازین در گمانش نکته گفته رزین
 گفتم اینجا سهو کردی این بدان کار گرها برده اند نان زین میان
 کار گر از سنگ و آهن سیم و زر آنچه بینی ساز کرده استی مگر
 طالبی پیدا شود و آن میخرد تا که امر کار گر ها بگذرد
 گر نباشد طالبی گو بهر چه آن بسازند و نهند در تیمچه
 از تلاش و از تجارت در جهان مال گرد آید بدست این و آن
 گاه افزون ز آنچه او را خرج هست می نیارد دیگرش در کار بست
 گر فزون از خرج را بنهد کنار هست تا مشروع و باشد احتکار
 الذین یکنزون ایما بدین در تجدد غافلستی تو ازین

گویدت قرآن که اندر هر چه مال
 مستقیم از بخش آری مال را
 رو بنه آن مال را تو ای رفیق
 چون نیاری کند دل را تو ز مال
 حب زینت بر دل ما غالب است
 مال زاید رفت آنرا در بها
 پیش از این هم گفته ام استاد تر
 زین سبب در شرع زینت نیست منع
 هر کسی را در عمل شمی است خاص
 گر ترا شم نیست من را چه گناه
 هر کسی بر گرد شم خود تند
 آفتابی هر کجا رخ بر نمود
 سهم محروم است و ابنای سؤال
 مفت خور سازی بین احوال را
 بهر نفع عام در کم صدیق
 از طبیعت طی شود این قیل و قال
 سر بخار یمان از آن رو جالب است
 کار گر را گرم شد زان آبها
 از طبیعت نی طبیعت را نگر
 گر فروزی از حلال ایدون شمع
 همچو زر و سیم و ارزیز و رصاص
 اندرین باشد هر آنچه اشتباه
 شم خود را وجهه همت کند
 در نتیجه شم صاحب شم بود

در رضایت

يك نظر در کلبه درویش کن
 کلبه ساده برو بالای او
 فرش کلبه نیم تخته از حصیر
 راضی است و خاطر او خوش بود
 کلبه اش تاریک و قلبش روشن است
 در قناعت دولت ای هوشیار
 چون نخواهی ملک عالم هیچ نیست
 چون نخواهی کاستی افزون شود
 گاه این و گاه آن آرزو است
 زندگی را تا بدانی بینخ و بن
 کاسه ای و کوزه ای کالای او
 نی زر و دیبا به بینی نی حریب
 زیب و زیور نی ورا دلکش بود
 کلبه اش گلخن ولی دل گلشن است
 هست بیرون از قیاس و از شمار
 در قناعت راه تو پر پیچ نیست
 از پی نایافته دل خون شود
 نی از این و نی از آن آبرو است

آبرو خواهی هوس ها را بکشد
 رو به کاخ اغنیا بنگر کنون
 سبز و زرد سرخ و زنگاری اطاق
 پر ز کالا سقف و دیوار و زمین
 برجها آراسته نمرود وار
 لیک صاحب خانه را دل پر ز غم
 چون ندارد از قناعت سر به پیش
 غبطه بر کالای مردم میبرد
 بیش جوئی نیست حدش ای عزیز
 در قناعت حدمان آن حاجت است
 چون غناء و فقر را اندازه نیست
 روزیت گاهی فراخ و گاه تنگ
 آنکه داند پای بنهادن فراخ
 مال را در راه آبادی بزن
 کارگر را اجرت آید زان فرا
 همچنان مزد هنرور باشد آن
 باش با درماندگان یار شفیق

تاهوس داری نه بینی روی خوش
 هر طرف تالار و ایوان و ستون
 هفت گنبد کرده زیر یک رواق
 کرده ز آئینه برش را آبگین
 باغ شداد از یمین و از یسار
 کاز بساط آن فلان این است کم
 نیست هرگز راضی از کالای خویش
 از حسادت دل دلش را میخورد
 پس بیا طرح قناعت را بریز
 بیش از حاجت بساطت زحمت است
 وین به گیتی بوده است و تازه نیست
 پای فکر عاقلان کوتاه و لنگ
 کو که رو آرد به آبادی کاخ
 تا بیابد بهره از آن مرد و زن
 هر کجا کاخی و باغی شد بیا
 هر کجا زیور به بینی در جهان
 هم مبر از یاد آن کم صدیق

درسعی و عمل

کاهلی کرد در عمل مانده ز راه
 آن یکی روزش به باطل بگذرد
 مرد ساعی را درینجا چه گناه
 آن یکی در سعی کفش خود دردد
 نی زبردش باک بوده نی ز حر
 ناجری کرده سفر در بحر و بر

عاملش هان از یمین و از یسار	در نتیجه سود آرد بی شمار
ناله و زاری کنی از سوء بخت	تو به کنج تبلی افتاده لخت
حرف بیهوده چرا گفتن بهل	تو همانست چشم باشد از کسل
از عمل یا سعی کی منعت نمود	مانع تحصیل تو بر گو چه بود
بر نگردد تیر بگسسته زره	وقت را بیهوده از کف هان مده
عامل تو بازوو فکر درست	در جهان سرمایه تو وقت تو است
بازویت بی کار ماندو فکر ها	گر ز کف دادی تو وقت پر بها
نی زهر طرزی که جوئی انقلاب	نز تکامل چاره یابی ای جناب
گرم و سردی اندرین بازار هست	رمز هائی نیز اندر کار هست
آن یکی خرمن فتد در دامنش	آن یکی آتش فتد در خرمنش
هیچ کس واقف از این اسرار نیست	لیک این مانع ترا از کار نیست
باعمل نیکو کنی تو بخت خود	بل کسالت باشدت آن بخت بد
نیست راه خیر الاسعی ما	لیس للانسان الا ما سعی

وجه شرافت

بی نهایت راه معوج میروی	تو ز غفلت که گهی کج میروی
دشمنیت لیك قدرت کاسته است	دوستی باشد ترا این راست است
بخل داری وین مرض هم بی دواست	جود داری لیك کمتر آن بجاست
میبری آن راستی را از فروغ	راست دانی گفت اما از دروغ
لیك اغلب طرح زشتی افکنی	نیکی از دستت بر آید گری کنی
باز گو بامن شرافت در کجاست	عقل داری لیك نفست ره نماست
با چراغ موشی و لامپای برق	دزدی و غارت ندارد هیچ فرق

جنگ جنگستار بخنجر میکنی	یا که بانوب حویتر می کنی
تریت گر راست بودی در جهان	جنگ بایستی کشد پا از میان
سار داناپال را ملامت می کنی	سار داناپالی ولی طرح افکنی
چون که جنب در مزاجت حرص و آز	چیست فرقت با هطنطوت کوی باز
فتنه و تمامی و کذب و فریب	قرن بیستم را بوندی فخر و زیب
ظلم و اجحاف و تجاوز هیچ وقت	نی چنین تاجش بده نی تیز تخت

بده راه خدا

مردی اندر صحت بنیه تمام	مر گدائی را کمر بستی مدام
زندگی را بر بطالت می گذاشت	از سؤال و کدیه خود ننگی نداشت
تا یکی روزش یکی گفتا که هان	بی شرف تا چند مانی ای فلان
دست داری پای داری چشم و گوش	قوه داری فکرداری عقل و هوش
من چو تو یکروز بودم بی نوا	درد خود را کردم از بازو دوا
حیف نبود از تو ای گردن کلفت	روز کارت بگذرد اینسان به مفت
این بگفت و رفت زانجا آن جناب	مرد سائل را بسر آمد حساب
گفت با خود هان چه خواهم کردم	خود چه کاری شایدم در انجمن
در گدائی بعد از اینم راه نیست	وز مکاسب فکر من آگاه نیست
ره سپردی اندرین فکر و خیال	تا به بازاری رسید آن نیک فال
بر دکان کیوه چینی بر گذشت	کهنه چینی از خیالش در گذشت
دید کهنه پاره ها اندر گذر	قوتی بگرفت آن فکرش مگر
جمع کرد او هر کجا کهنه بدید	کهنه ها را کیوه گر زو میخريد
اینچنین چندی گذشتش روزگار	اندك اندك رونق افزودش بکار

فکر او سرمایه و دستش رفیق
 تا نباشد هیچ تفریطی بکار
 صاحبان خانه را رفت و بدید
 کهنه چینی شد اداره خرد خرد
 تا نماند لنگ آن کیوه گری
 اینچنین شد آن بده راه خدا
 پس بدان بازو و فکر هر کسی
 بخت شومت جز بطلالت هیچ نیست
 رکفر هم زبندا چیزی نداشت
 نفت بردی بسر در هر خانه
 چون ز زحمت سر نیچید او ز راه
 شاه نفتش شد لقب در روزگار
 صدمثل زین گونه بتوان بر شمرد
 اقتضای هر زمان در هر مکان
 گر مثل خواهی بما نزدیکتر
 از امیر و از وزیر و صدر من
 کار هر کس از عمل رنگین شود
 استقامت لازم است و پشت کار
 قسمت و اقبال یا خود اتفاق
 این برون از اختیار ما و تو است



گلخینی دید خود را نیک بخت هان برؤیا برنشسته روی تخت

پس معبر گفت ایدون مه شوی
 زین زمانی در گذشت وشه نشد
 گفت اکنون درچه کاری کو درست
 گفت مر تو نتاب را این شاهی است
 بی تناسب نیست اوضاع جهان
 چون تناسب را ندانی هرچه هست
 زانچه هستی در مقام شه شوی
 با معبر گفت تعبیرت چه بد
 گفت استادم بحمام نخست
 در خور هر آب آنرا ماهی است
 گرچه در اول نظر باشد نهان
 می نیابی بر مراد خویش دست

زاد راحله

راه در پیش است دل واپس مدار
 عاشقی تو عاشق دیدار دوست
 عشق چو بد جستجو وصل است مرگ
 طیّ راه وصل باشد زندگی
 تن ز آرایش به باید پاك کرد
 چون ره وصلی سپاری سوی دوست
 عطر و گل آری هر آنچه بهتر است
 اندرین ره عطر اخلاق نکو است
 سوی جانان میروی جانرا نگر
 تو جواب هر سئوالی را ز پیش
 گویدت هان مر حبا خوش آمدی
 گر بگوئی از لباس و خورد و خواب
 گویدت چون گنج را بگشودمی
 تو خلاصه خلقتی اکنون بگو
 ترسمت در افکنی سر را به پیش
 بایدت از پل گذشتن واز گذار
 اندرین ره باز گشت هم بدو است
 فتنه چون گل شد بریزد بر گک برگ
 زندگی ئی لیک با فرخندگی
 جان براه وصل او چالاك کرد
 تحفه آری زانچه آن مطلوب اوست
 نکته ها اندیشی آنچه بر تراست
 حسن اعمال مزید آبروست
 در صفای جان نظر کن بیشتر
 پخته کن اندر ضمیر و فکر خویش
 داشتی چو کان چه گوئی بر زدی
 بی تناسب باشدی اندر جواب
 تو کلید گنج مخفی بودمی
 چیست در چننه مایه آبرو
 روسیه باشی تو از اعمال خویش

کویدت تا خوش دهی تو امتحان
حسن تشخیصت نهادم در نهاد
توجه کردی باز گوی هوشیار
من ندانم توجه کوئی در جواب
در غنا کردم تو را من امتحان
تو فراموشی فزودت در غرور
بیشتر از حاجت دادیم کنج
در اخوت تو قدم نگذاشتی
هان برو با فقر اعمال بساز
سخت باشد این سؤال و این جواب

بر بدی و نیکیت دادم* توان
تا بدانی چیست ظلم و چیست داد
تو کدام از آن دو کردی اختیار
این قدر دانم که سخت افتی بتاب
لیک مسکین بود دائم در حضور
تا بگاهی تو ز درویشان رنج
هر چه بد از بهر خود پنداشتی
آن فقیران را کنون بین عز و ناز
چون بیائی پای میزان و حساب

درخت بارور

دیده باشی تو درخت بارور
گر نچینی بار خود را بر زمین
چون نماند میوه اش هان بی دریغ
بازبین از شاخ و برگش در شتا
توبه احسان از درختی کم مباش
یک طرف از داشتن گردی جسور
آن یکی نمرود و شدادت کند
چون بحکمت یافتی اسرار را
صنع صانع را ستایش بیشتر
این طبیعت هر چه باشد در نهاد

سر فرو تر افکند چو نش ثمر
او فرو ریزد به پای عابرین
سایه بر تو افکند مانند میغ
آتش افروزد غنی و بی نوا
میوه داری هان باطرافت بیاش
یک طرف از علم افزائی غرور
زین یکی شیطان زجیت سرزند
باز دیدی پشت و روی کار را
گر خردمندی بیاید ای پسر
هست جلوه صانعی بس اوستاد

این تناسب هر چه میبینی از اوست
بس نصب بنهاد اندت در برام
دانش از داری چراغ راه کن
عقل در جانت چراغ روشن است
گلشن آن جان توو گلخن بدن
گلخنی آن گلستان دیده بود
از یکی حرفش هزاران گل شکفت
از گلستان چون به غفلت بگذری
نی ز گل در خاطرت ماند اثر
گر بگویندت چه دیدی باز گو
تو چه خواهی گفت با آن فکر گیج
از گل و میوه نبرده سر بدر
از نگار گل پدید است آشکار
ای عجب از غفلت آن بی خرد
گوید از تخمی و آبی و ز خاک
سبزه زاری پیش چشمش این جهان
می چرد در سبزه مانند خران

تصور خرد در جوانی

از پدر و ز مادر خود فکرم
چون پسندیدند بر خود این ستم
بسته افسار چون ماندند چون
در تعبید زیست چون کردند چون
از چه ماندند این چنین در زیر بار
جان خود آخر چرا کردند خوار
کی پسندم من بخود این زندگی
من نیوم جز ره فرخندگی

هر چه خواهد این دلم آن می کنم
از گروه این خران من نیستم
گردد آزادی خود بر کشم
تا شناسندی مرا خود خاص و عام
سال چون شد نو دگر گردید حال
سم شده پهن و سطرش شد کفل
نوبت پالان شد و افسار هم
بار بر دوشش گران بودی هنوز
از خران دیگر او چون بازماند
نوبت آمد آخرش باسیخ و میخ
سیخ و میخ افکند برابرش خم
کم کم از آن فکر عالی در فتاد
تجربت آموختش کاندلر جهان
هر که از پندار راهی ساخته
ز ابتدا فکر همه سست است و خام

طرح تازه در جهان می افکنم
بسته افسار کی می ایستم
نی به پالان من خودم رادر کشم
نطق خواهم کرد من هر صبح و شام
کرده او شد بجان او و بال
غافل از پیش آمد و راه عمل
بلکه آمد نوبت سربار هم
غافل از این روزگار و حال و روز
ابتدا خر بنده اش با چش براند
دید آزادی خر را چیست بیخ
سردر آورد از حساب او بیش و کم
در قضا چون دیگران تن در بداد
ناگزیر است این ز راه دیگران
در عمل او قافیه در باخته
اندک اندک پخته گردد و السلام

در شرافت

آنکه اشرافش بخوانی ای فلان
این شرافت نقل هر بازار نیست
گر نباشد استخوان اندر بدن
قائدت در استخوان دارد نظر
چونکه او اشراف را از جا بکند

هست ملت را بجای استخوان
این متاع دکه عطار نیست
بر سر پا راست کی یارد شدن
خون اشراف است از این روهدر
در تن توده همی افتد گزند

او بگیرد جای آن اشراف را فرق باشد از حقیقت لاف را
 من شرافت را نمی دانم به مال بلکه در اخلاق نیکو و خصال
 عادتى باید پدر اندر پدر تا شرافت حاصل آید در پسر
 فعل باید این با سم و حرف نیست آب پرغوغا یقین دان زرف نیست
 آن حرازتها فسرده دیر و زود نو از آن آتش نبینی غیر دود
 آزمودستی تو این ده بار بیش بازخواهی داد در چنگش توریش
 هان برو دامان مردان را بگیر کاین ز روبه بر نیاید کار شیر
 تا نباشد امتحانات بزرگ می نشاید خواند مردی را سترگ
 این گروه از هول درسالی و نیم خواهد آید ز آب بیرونش گلیم
 از سر بهتان نگویم این سخن دیده احوال را تو مثل من
 اوچه داند عرض ناموس و تبار آنکه رانده سالها خر در قطار
 آرزو های تو او را مرد کرد تا به بندد چشم ها را گرد کرد
 او جل خود را برون آرد ز گرد چون نشیند گرد تو مانى و درد
 آنچه دیدی و فتادی در هراس می نما نادیده را از آن قیاس
 وعده باغت دهند شیک و قشنگ پرز گل و زمیوه های رنگ رنگ
 کور کورانه دوی دنبال باغ بوی گلها بوی میوه در دماغ
 باغ داران را برآه اندر کشی تا که رخت خود به باغی در کشی
 یادناری کان همه باغ از کجاست هم نگوئی وعده بی پا و خطاست
 می کنندى خلق طوفانی پیا باغ می جویند جمله در هوا
 چونکه طوفان از سر کشور گذشت با طویله خود بودشان باز گشت
 باغها را قائدانت می برند گل بچینند و همی میوه خورند

تو بمانی و همان يك كيله جو
 من نگویم حاجت تغییر نیست
 بايدت از بهر او كشت و درو
 ليك گویم با مرام این و آن
 آنچه در آنیم نیکو زندگیست
 عاقلانه بایدی تقسیم کار
 نی رسیدن بر مراد خود توان
 هر کسی سهمی برد در خورد بار
 بر عدالت باشدی آن سهمها
 بر محبت خود بنانی بر جفا

دفتر سوم

در حسیض ایدون مرا برداشت بود
 نغمه ها از اهتزاز جان ماست
 سوی او جت رهبری خواهم نمود
 نی حسیضی و نه اوجی آشکار
 نیست پیدا اهتزازش از کجاست
 دلکشت نغمه مساوات ای فلان
 فکر هر نغمه سرا مانده ز کار
 زمزمه در اشتراکت به از آن
 زیر و بم در این زمینه گر خوش است
 طرز غم انگیز آن عاشق کشا است
 جز کرا و غلی نیستش نغمه دگر
 راح روحش چار پاره سر بسر
 صفر آمد در نتیجه این صفر
 باز نفرت در فرود از این نفیر
 هر طرف سوز و گداز آن بپا
 این در آمد هم نشد عقده گشا
 این معربد طبع را نامد قبول
 گشت شهر آشوب این ضرب اصول
 زنگله بستن بدمش موحش است
 طبع آری همچو شیر سرکش است
 زانکه اندر آن هوا سودی نبود
 پس بیاید راه را گرداند زود
 بی صفا دلهای ما جوزی است پوك
 از صفای دل بود این ساز كوك
 از عزایم جویمی آرام تو
 تا شود افعی شهوت رام تو
 از عراق و ترك و آشور آورم
 راست گویم من ترا شور آورم
 خسروانی می کنم خود نغمه ساز
 از حجاز و ترك ایدون دلنواز

دادها دارم ز بیداد سپهر
 مهربانی در نهادش هیچ نیست
 تو ز غفلت مانده اندر حصار
 تا توئی مغلوب شهوت در نهفت
 تا ترا جام از صفا لبریز نیست
 من شکسته بسته آرایم سخن
 قوم در ناقوس دارندی نظر
 چشم باید از مخالف برکنی
 در بزرگ و کوچک تقلید چیست
 حاشیه بگذارو بین در متن آن
 رنگ شیطان دانت بس دلرباست
 گر به بندی دل درین بسته نگار
 هان رجزشان نیست جز زنگ شتر
 من رهی خواهم ترا کازرمی است
 از سراهنگی بدان اوتار را
 در تک این رنگها پروانه است
 از چکاوک وز خجسته گوشه
 طبع سرکش هان معربد باشدت
 هان در افکندن هوس را زیر پا
 ورنه باشد روز گارت در کمین
 کربد از آوازا توپ و تفنگ
 آنکه اورا گوش دل کوک است و ساز
 کو ندارد هیچ بر عشاق مهر
 او زمویه از جفا سربیع نیست
 هیچ نائی با موالف در قطار
 صحبت از رازو نیازت حرف مفت
 نغمه ام بی شک طرب انگیز نیست
 در تسلسل دردهای انجمن
 من به شهنازش کنم دعوت دگر
 دیده را سوی موالف افکنی
 راه برگردان که اینت راه نیست
 راحت روح است این جامه دران
 لیک آواز مسیح اینجا رواست
 بی گمان از قرجه گانی رستگار
 گوشها را کرده از زنگوله پر
 گر که طوسی زابل و خوارزمی است
 رشته در دست آور کار را
 آنکه ازرقص آگه است یگانه نیست
 هست از مرغان و گلها توشه
 در حزین این گوشه خود خوش نایدت
 سرکشی نفس را باشد دوا
 چار پاره آن علاج آخرین
 گفتمی کاخر نوا افتد بجنگ
 وز سرشوری همش سوز و گداز

راه در راز و نیازی میبرد نغمه اش هان سوی رازی میبرد
 مویه اش با پویه دمسازی کند در درون پرده غمازی کند
 عقده هایش را شود عقده گشا می ندانم میبرد او را کجا

جامعه ملل

جامعه بین الملل را راه چیست زین معما هیچ کس آگاه نیست
 مجلس بین الدول گر خوانیش راست آید با مرام بنایش
 صلح عالم مطرح است و گفتگو است خلق آری صلح را در جستجو است
 مجلس لاهه کمیتش لنگ شد عاقبت آن صلح جوئی جنک شد
 مجلس پیشین و این مجلس کنون داروی خوانند از روی فنون
 من گمانم کین ملل در هر کجا بین نوم و یقظه مالد چشمرها
 موجبات جنگمان این زندگی است موجبات صلح پیدا هیچ نیست
 لاضرار و لاضرر گر مایه است صحبت این صلح ها بی پایه است
 صلح و رسای ریشه جنک است هان چون نداد از عدل و انصافی نشان
 چونکه تقسیمی نشد بر اعتدال بس کدورت زاد زان و بس ملال
 تا ملالت هست در بین ای فلان صلح ایدون پا نگیرد در جهان
 نفعها يك سو ضرر ها يك طرف هر چه گوئی کرده وقتی تلف
 داروی خواب است هان این انجمن حرف مفت است شورشان نزدیک من
 مجلس بیداری ار برپا کنی شایدت گر طرح صلحی افکنی
 قسمتی کردند بر اجحاف و جور آن حریفان بین خود چابک بفور
 دیگران را پشت در بگذاشتند شسته رفته کار را انگاشتند
 تا گروهی مانده در پشت در باشد این فریاد صلحت بی اثر

قاطر از من گریه از تو راه نیست
این کشاکش در فریب یکدگر
هان به سرها شیره مالی تا بکی
از پی حاجات مبرم در جهان
پس بیا حاجات را نیکو نگر
راست خواهی مجلس بین الملل
در نماینده تعادل هیچ نیست
گر نظر در خیر ملت بود و بس
جامعه ملی هم از بازیچه‌ها است
گریه پیچد سر یکی از رأی او
از دول آنکه ضعیف و ناتوان
لیک آنکه زورمند است وقوی
گر مراعات ضعیفی کرده
گر سلاح جامعه عدل است و داد
عدل آری آن سلاحی بس قویست
قدرت بی عدل جور است و جفا

در ره صلحت بغیر چاه نیست
در روابط کمترک بدهد ثمر
دوره این ماست مالی گشته طی
جامعه تشکیل گشته بی کمان
تا بکاهد درد دل هم در دسر
مجلس شوری بود بین الدول
یک تن از یک سو ز دیگر سوی بیست
این بلاها را ندیدی هیچ کس
من ندانم گر بدردی آن دواست
چیست چاره جامعه این را بگو
مورد حمله شود نی شک در آن
چون کنی گرزو درشتی بشنوی
خاک اندر دیده‌ها آورده
عدل قدرت همچنان پشه است و باد
زورمندان را ولکن عدل نیست
عدل بی قدرت نصیحت در هوا

بیری بی خبر است

آن شغالک با بسی غنچ و دلال
زوزه اش اطراف را پر کرده بود
چون خروس از دور بانگ اوشنید
کم کمک آمد شغالک بیشتر

داشت از روی شغف بس قیل و قال
جستنی می کرد و وعو می نمود
شاخه جست و بر آن شاخه پرید
تا بر آورد او ز زیر شاخه سر

چشم او افتاد آخر بر خروس
گفت مژده دارم ارخوش بشنوی
متفق گشتند از نزدیک و دور
جنگ را خود از میان برداشتند
گرگرا بامیش اینک دم خوری است
باز ها با صعوه ها آمیختند
هم غزالان ایمن از چنگال شیر
خود چه باشد گردمی آئی بزیر
خرمی کرد آن خروس از این نوید
آخر او در ده خبر گیر ده است
لابد او از ماجرا دارد خبر
نام ببری چون شنیدی آن شغال
چون نماندش تاب دیگر در قرار
پس خروشش گفت کای مار اندیم
گفت نشنیده است شاید او خبر
آری آری صحبت صلح عموم
لیک هر جا بگذری ببری هنوز

جای پای او بدید و داد بوس
در به مهد امن شبرا بغنوی
هم بهائم هم سباع و هم طیور
تخم صلح و سازگاری کاشتند
روی گیتی بین زشادی محشری است
طرح مهر و آشنائی ریختند
نیست بر لاغر دگر فربه دلیر
با توام صحبت بود بس دل پذیر
گفت باید دید ببری چون شنید
پاسبان روز و شبگیر ده است
کاز میان برخاسته این شور و شر
ایستادن را ندید آنجا بحال
پای بی صبری نهاد اندر فرار
از در صلحیم از ببری چه بیم
چون هنوز آن نیست هر جامشهر
برزبان ساری است در هر مرز و بوم
بی خبر باشد از آن جمله رموز

آن برگو

در جوانی از پی کسب و هنر
بد سرو کارم به فامیلی متین
جمعی از دانشوران هردیار
مدتی در برلنم آمد بسر
صاحب خانه یک از مستشرقین
جمعی کردند در آن روزگار

دیتیشی هم یکی زان جمع بود
 در فلورانس از بلاد خاك روم
 زان سفر چون دیتیشی باز گشت
 قصه زان جمله آمد یاد من
 گفت روزی يك زیاران کهن
 دید کوئی بر ستونی استوار
 رفت نزدیک و بسود آنگوی را
 نصف کورا کان بدی در سایه در
 بس تعجب کرده یاران را بخواند
 مسئله افتاد مشکل آن میان
 کین مگر کیفیتی در رنگ اوست
 باغبان از دور دید آن مشغله
 چون بدانست آن هیاهو از چه بود
 گفت که که چون ز تاب آفتاب
 بیم آن باشد که بردارد شکن
 نی زرنك است و زجنس این بلور
 ای بسا مشکل که از این سان بود
 فکر کن در عمر خود تو چند بار
 آنچه بینی آن بر گوی است آن
 باغبان این چمن پنهان زما
 گرزحافظ بشنوی بانك جرس
 گفت با فرعون موسی آن زمان
 در مصابیح عرب او شمع بود
 کشته جمع آن جمله جویای علوم
 گاه گفتی زان سفر او سرگذشت
 هم ز لطفی نیست خالی آن سخن
 گردشی می کرد در صحن چمن
 رنگ آن گوجالب آن هوشیار
 از پی تحقیق و جستجوی را
 کرم تر دیدش از آن نصف دگر
 پای توجیهش ولی در گل بماند
 هر یکی می کرد توجیهی از آن
 یا مگر خاصیتی در جنس گوست
 پیش آمد تا چه باشد مسئله
 رفع شبهه سهل از ایشان نمود
 این بلورین گوی می آید بتماب
 زان بگردانم ورا يك نیمه من
 گر به سایه گرمیش دارد ظهور
 چون معمّا گشت حل آسان بود
 گوی را وارونه دیدستی به کار
 تا نگویندت نگردی راز دان
 از که بر جوئیم رفع شبهه ها
 بیش ازین چیزی نگفته هیچکس
 آفریننده زمین و آسمان



گویی‌ها را گر بگردانی درست می‌نیفتی در مضیقه سخت و سست
خوی خوش‌داری توئی اندر بهشت در وجود تو جهنم خوی زشت
ظلم و بی‌باکی و آن حقد و حسد گردنت را هست جیل من‌مسد
حقدمار است و حسد آن عقرب است در جهیم طبع تو تاب و تباست
غبطه ز قوم است و هر دم می‌خوری چون حسد بر جاه و مالی می‌بری
آن جهنم شهوت است و حرص و آز جنت‌ارخواهی بسهم خود بساز
هان مپنداری خوشی زاید به مال ای بسا مالی کزان زاید و بال

اشرف مخلوقات

باز آیم بر سر نوع بشر آن جناب اشرف اندر جانور
تا به بینم اشرفیت از چه خاست دعوی این اشرفیت از کجا است
گر بگوئی نطق این دعوی است مست قدر حاجت جانور هم نطق جست
گر بگوئی دست صنعت نیست راست خانه زنبور من جمله گوا است
گر بگوئی فکر فردا می‌کنی پیش‌موران خویش رسوا می‌کنی
گر دهی انصاف گویم جانور بود استاد هر آنچه پیشه‌ور
یک ز حاجات است اندر زندگی جانور را اندران درماندگی
گر از آن حاجت بجوئی اعتبار آتش افروزیست باشد افتخار
جانور با آنکه گاهش اضطرار لیک آتش را نیارد بست کار
خود از این مقدار کی شایسته بود مر ترا این‌های و هوی و باد و بود
اشرفیت نیست مطلق دروغ مر چراغت را بود گاهی فروغ
گاه تاریک است و گاه روشن شود مایهٔ یأس و امید من شود
چون شود روشن چراغت از خرد دست از خورشید والا میبرد

چون ز جهلت تیره گردد آن چراغ
 از خرد باری چراغ افروختن
 عفت وجود و شجاعت آن چراغ
 مردمی و دوستی آن روشنی است
 گر شرافت بایدت بر جانور
 نیست حیوان را به کف نفس دست
 نبی به افراط او رود از پیکره
 جلب نفع و دفع ضر حیوانی است
 تو توانی کرد از سود و زیان
 آنکه زین حیوان به بند چشم و گوش
 گوش انسانی گشاید دم بدم
 می شود از بند حیوانی جدا
 سنك غفلت را ز ره دور افکنی
 هر چه در ره آیدت آن رهنماست
 هر چه ذره آفتاب آساستی
 هر چه بینی می بینی غیر دوست
 هر چه تو تاریك بینی نیست تار
 از میان نورها نور سیه
 تابش آن نور باشد بیشتر
 بگسل از هم باز بین نور سفید
 رنگ آخر آن سیه اندر نظر
 گر نه آن نوری ز نور آفتاب
 مر خرد را دود افتد در دماغ
 هر چه دود است از فروغش سوختن
 بخل و آزو شهوت دود دماغ
 تیره گی آزار و جور و دشمنی است
 تیره گی را کن برون اول ز سر
 از طبیعت آنچه باید بود هست
 نبی به تفریط اندر افتد یکسره
 در تو اخلاق دگر انسانی است
 شرکت اندر خیر و شر دیگران
 جان او جفت است با جان سروش
 چشم انسانی به نگذارد بهم
 میرسد آنجا که بندش نبی به پا
 از هوا و از هوس دل بر کنی
 ره نمائی روح بخش و جان فراست
 هر چه قطره در دلش دریاستی
 کانچه هستی دارد از آثار اوست
 باشد آن در چشم ما در استتار
 در طبیعت هست مانند شبه
 از کبود و زرد و سرخ اندر اثر
 هفت رنگ از آن ترا گردیدید
 چون بسنجی گرمیش شدیشتر
 تابش از چیست بر گویای جناب

از حرارت پی بری آن نور را
 نور هائی هست زیر آسمان
 چون برآمد پای حس تو ز گل
 همچنان هر نغمه ناید به گوش
 مجمع الادوار احوال النغم
 چون مسلم شد که فوق نورها
 همچنان باشد به مرغان جهان
 پس مکن بر چشم و بر گوش اعتماد
 چشم دل را با تنبه باز کن
 اولیا نا دیدنی را دیده اند
 چون ز راهی می رود کس با بلد
 لیک در دیدن بمعانی کور را
 کان به چشم سر نه دیدن می توان
 نورها بینی عیان از چشم دل
 گوش سرکی بشنود بانگ سروش
 اندران جا گفته ام من بیش و کم
 نور دیگر هست پوشیده ز ما
 نغمه ها کز گوش ما باشد نهان
 گر بخواهی ماند محفوظ از فساد
 گوش هوش اندرین آواز کن
 آنچه را تو نشنوی بشنیده اند
 باید آنچه گویش آن بشنود

پنج درهم

بشنو اکنون قصه آن لُرد را
 گنج وافر ارث برده از پدر
 گفت روزی پیشکارش کان فلان
 باغبان بود او ترا خدمت گذار
 کودکش بعد از او آواره اند
 دست مادر خالی و پایش بگل
 نوگلان گلستان عمر خویش
 شاید ارخارش زدل آری برون
 پنج درهم گفت او را رو بسته
 تا بدانی فکر مرد بُرد را
 نی ز دخل و نی ز خرجش بدخبر
 در گذشته مانده از وی کود کان
 گل ترا پرورد او چندین هزار
 روی دست مادر بیچاره اند
 از غم آن کود کان خارش بدل
 بیند او پژمرده و زار و پریش
 تزییدشان داشتی گل گونه گون
 بر گشا از کارشان ایدون گره

گفت مردش پنج درهم در کفاف روزی يك روزه باشد بی گزاف
 بار او را کی کند بار این عطا این عطا بر درد او نبود دوا
 گفت گراین کم بودای خواستار رو بده شان پنج یا خودش هزار
 شش هزار آری نداند او زینج زانکه در تحصیل آن نابرده رنج
 نی حساب خویش داند نی کتاب خود نکرده در جهان سر در حساب
 آنکه در آسایش استی رایگان خلق را پندارد آسایش چنان
 آنکه از دردی ندیده او جفا کی تواند برد لذت از شفا
 آنکه او دارد مهیا هر چه خواست او چه داند بی نوا را کسر و کاست
 آنکه در ساحل نشسته با رفیق او چه داند حال در دریا غریق



دید شخصی در شکنجه مرد کی از سبب پرسید و هان گفتش یکی
 کاز پی ده درهمی کاور است دین خود گرفتار است در این شور و شین
 چون قیاس حال از خود می نمود وانگهی ده درهمش در جیب بود
 گفت سبحان الله این احوال چیست ده درم آخر و را در کیسه نیست
 آزمایشها بروز سختی است تجربت پیوسته با بدبختی است
 چونکه راحت در قیاس زحمت است چون زرنجی و ارمی آن راحت است
 ناچشیده غم کیت غم خوار کیست بشنوی ناله ندانی ناله چیست
 چون بر اضداد است دنیا را بنا زشت و زیبا نیک افتد جابجا
 زحمت و راحت دو رکن زندگی است گر نه زحمت سنجش راحت به چیست
 نیک و بد از اعتبارات شما است گاه تلخی گاه شیرینی دواست
 بگذردم زمین هم که از طول کلام خستگی ناید شما را والسلام

هان برو از شهر ما تو نیستی

سوی شهر آمد یکی دنبال کار
کار آگاهان چو دیدندش غریب
کین برو از شهر ما تو نیستی
هر دری می کوفت آن بد روزگار
همتش مانع که در یوزی کند
تا مگر روزی که می شد از گذر
دختری از سال مه در هفت و هشت
رفت پیش و آن گذارش را بگفت
پنج درهم داد مر فرزند را
شب نخورده هیچ جز آب دهان
آن گرفتن را بخود هموار داشت
الغرض چندی برین چون بر گذشت
خود مگر روزی بره دنبال کار
خانه را دید کاز بام و برش
خانمی ایستاده آنجا سو گوار
گفت مطلب چیست بامن باز گو
گفت دردت را کنم شاید دوا
گفت آخر کار را اسباب هست
این دریچه جای او و آتش رسید
مرد در ورزش بسی چالاک بود
چون بده شد تنگ او را روزگار
باز راندندش ز درها پسا نهیب
ماند انیمت که تو خود کیستی
شاخ امیدش نمی آمد به بار
از تکدی دست در روزی کند
بانوئی از خانه ای آمد بدر
بود با بانو بقصد سیر و گشت
چونکه خاتون قصه او را شنفت
تا گره بگشایدی آن بند را
رفته از جانش همی تاب و توان
شکر کرد و رو به نانوائی گذاشت
زشت و زیبا مرد راه خود نوشت
دید جمعی را پریشان روزگار
بر کشیده شعله از پسا تا سرش
میزند بر سینه و سر اشکبار
گفت دست از دل بدارم ای عمو
گفت امیدی ندارم جز خدا
گفت بودم دختری رفتم ز دست
زین بلا چون میتواند در رهید
هم بهنگام خطر بی بآک بود

از دریچه رفت و در آن خانه شد
 دخترک را زان بالا بیرون کشید
 در دلش چیزی گذشت و او را شناخت
 پنج درهم یادش آمد و آن عطا
 نیکیت تخم است بشنو رو بکار
 تخم ها را آب مایه بالش است
 هر عمل را در جهان باشد جزا
 پنج درهم نزد آن زن خوار بود
 آتش آنخانه را پروانه شد
 چون که بیرون از خطر او را بدید
 تسلیم داد و ببوسید و نواخت
 شکر کرد و گفت قرضم شد ادا
 کان بروید عاقبت آید به بار
 تخم نیکی روید اردر آتش است
 گرچه دور افتد گهی از ذهن ما
 لیک نزد گرسنه بسیار بود

جفت و طاق

هر چه اشکال است از اخلاق ماست
 جفت و طاقی هم بود در این رواق
 این نه جفت آورده است هر کس که هست
 آنکه طاق آرد بماند در گرو
 هیچ کس سر در نیاورد و نگفت
 بخت را نتوان نکه اندر ورق
 ای بسا همت بسکار انگیزی
 در نتیجه سعی تو بیهوده شد
 گاه دیگر بی عناء و بی تعب
 زین دو حالت هان دو لفظ آمد پدید
 فکر کردی کاین چه بود و از کجا
 دل بدان اسباب پنهان داده
 گاه از جفت و گهی از طاق ماست
 گاه می آری تو جفت و گاه طاق
 گر که او بر کرسی و مسند نشست
 بهره اش در زندگی یک کیله جو
 تا چه باشد مایه این طاق و جفت
 هم نشاید بر در او کرد دق
 فکر کردی طرح کاری ریختی
 جان تو اندر طلب فرسوده شد
 گشت حاصل آنچه می کردی طلب
 در لغتها هر کجا لفظ جدید
 این چه اسباب است خود پنهان زما
 از پی تحقیق آن افتاده

من گمانم پرده در پیش ماست
 نیست تنها کار با فکر درست
 گر دلیل هندسی خواهی زمن
 بین ما و تو در اینجا فرق نیست
 من همیدون پی کنم بانگ جرس
 هر چه باشد مایه این طاق و جفت
 در معاش توسه مشکل مبرم است
 مشکل اول یکی نسبت درست
 مشکل دوم حدیث مرد و زن
 مشکل سوم بکار کودکان
 اندران دو گفته ام من فصل و باب
 زین سه امرت آن همش نزد من
 تربیت را پایه بایستی درست
 ابتدای تربیت از مادر است
 آنچه بیند بچه تقلیدی کند
 هان چه آید بر سرش از طاق و جفت
 گر بخانه بیند او اطوار زشت
 منع باید کردنش از لغو و لعب
 میتوان در بازیش آموخت کار
 ره نمائی بایش با لطف و مهر
 در سلامت استطاعت بنگریست
 زینت و اسراف را بس خوار داشت
 پشت پرده آن سببها بر ملاست
 هم ز توفیقت مدد بایست جست
 مرا ترا چپود دلیل ای ممتحن
 گرد لیلی باشدت برگو که چیست
 خود دلیل من همین استی و بس
 عاقل اندر انتظار آن نخفت
 در مزاجت آن سه خود مایه غم است
 یافتن اندر معاش سخت و سست
 زندگی سالمی در انجمن
 آن مرارت های ایشان در زمان
 آنچه باید گفت در صدر کتاب
 زندگی "کودک" استی بی سخن
 راست باید در بنا سنگ نخست
 کوبه امر و نهی کودک ماهر است
 کم کمک تقلید عادت میشود
 از قراین میتوان دانست و گفت
 بر ضمیر خود همان خواهد نوشت
 داد عادت در تحمل در تعب
 کردنش نسبت به فهمش هوشیار
 کمترک با تلخی و ترشی چهر
 تا نبایدشان به سال و مه گریست
 پایه بر اندازه و نسبت گذاشت

در حمیت در شجاعت راه جو
 از حلال و از حرام آگاه کرد
 مر پسر را کار مردان دادیاد
 غیرت و عفت بیاموزش درست
 بایدهش آموختن راه معاش
 گر ترا مکنت بود پنهان بدار
 می نباید بر پسر مال پند
 چون به تحصیلش نبرده هیچ رنج
 کار هر کس بایدی کار پدر
 غالباً عادت ترا شوق آورد
 در بهر شوقی توان استاد شد
 گر یکی را شوق مخصوصی بود
 بایدهش در مملکت ره بود باز
 مر طبیعت را نظر در فرد نیست
 در تمدن کن نظر در نوع بیش



دوره تحصیل اندر مدرسه
 خلق و خوی مختلف در هم رود
 حسن خلق و سوء خلقت پرورد
 زانکه مسری تر بود اطوار زشت
 دوره باشد ترا پر و سوسه
 اکثریت را همی اندر سرشت
 بود بخشی از ضرر چونانکه سود
 آنچه من دیدم بهر کشور که بود
 بیش بنماید ره فرزاندگی
 آنچه مایه باشد آن خانگی

دو ثمر از مدرسه بایست خواست زان یکی علمی که بر دردی دواست
وان دگر آداب نیکو زندگیست عفتی کان مایه فرخندگیست
لاجرم بر اولیای مدرسه هست لازم منع نشر و سوسه
باید ایمان را به تقوی پروراند تا برد شاگرد بهره ز آنچه خواند

دل یا زنگ احساسات

چیست دل زنگی ترا پنهان بجان کاهف اسرار مرموز نهران
گر ترا بیمی بدل دق دق کند زنگ تو در سینه تو می زند
می کند ناراحتی این دل مدام تا بگردانیش از آن فکر خام
خوشی و ناخوشی تو از دل است زان اداره این دلت بس مشکل است
زنگ دل را اگر تو خوش دل مینهی می دهد از زشت و زیبا آگاهی
حال دل را گر بگویم اندکی باب ها آید بدفتر بی شکی
عقل در سر آرزوها در دل است بست و بند این دو با هم مشکل است
عقل را راهی است راهی مستقیم از دلم باشد هراس و هست بیم
کوکهی چپ میزند گاهی براست کار این دل من چه دانم با خداست
چاره دل را مگر ز ایمان کنی در براه مستقیمش افکنی
زندگیها روی ایمان هاستی کاستی گر تو ز ایمان کاستی
هر چه هستی باش بی ایمان مباش زانکه بی ایمان بجائی نیست پاش
پای ایمان چون همی آید بکار عقل گردد مر دلت را پرده دار
عقل چون دست آورد در کار دل پای رفتارت برون آید ز گل
زانکه ایمان آن لجام آرزوست حد نهد در کار و آسایش در اوست
چون که اکثر در جهان مستضعفند نی ز راه و نی ز چه هان واقفند

بایدت پند حکیمان گوش کرد	تا که دامانت نیالاید به گداز
کیست دانی آن حکیم ای هوشیار	نکته باریک است اینجا هوشدار
نی بهر دستی توانی داد دست	ای بسا دستا که بایستش شکست
رهبران رارسو آئین دیگراست	نی هر آنکه لاف زداو رهبر است
رهبرت بایست خالی از مرض	خالی از خودخواهی و حرص و غرض
کونخواهد غیر خوشبختی گروه	کو نجوید جز ز خیر تو شکوه
راست گوی و راست پوی و راست خوی	نی زسیم وزر بجوید آب روی
باشدش تأیید از عقل و خرد	جامه ها بر نسبت قامت برد
نی بگفتارش بود حرف گزاف	نی بود رفتارش آلوده بلاف
زندگی را دیده باشد سخت و سست	مصلحت را راه بنماید درست
بکرو خالد دعوتی گر کرده اند	در هدایت لیک کسر آورده اند
رهبران را بازجو احوالها	اینچنین رهبر بین یابی کجا
چون بجستی و همش بشناختی	گر از او غفلت نمائی بسا ختی
رهبریت کرده ام من اندرین	در به « افکار امم » بنگر بین
گر ترا ایمان بدو باشد درست	می نلرزد این دلت از سخت و سست

غفلت از مرام حق

رهبرت او بد مؤید نیست ریب	از تخلف از تجاوز زاد عیب
تا تورا صحبت بد از مغز مرام	حوزهات افزود رونق بر دوام
چون تظاهر کردی ای صورت پرست	رونق آن حوزه را صورت شکست
گفتنی ها همچنان نا گفته ماند	در معنی همچنان ناسفته ماند

آن حکایتها که اکنون این و آن
آنچه آن نیکو است در اسلام هست
تربیت را تو مخالف آمدی
اطلبوا العلم ولو بالصین چرا
نی ترا در مهر و در انفاق خواند
نی به احسانات همی دعوت نمود
نی ز مالت سهم دارندی درست
از زکوة و خمس آوردی چه بار
زین همه اوقاف سود ما چه بود
تو چه کردی در رواج دین بگو
دین و آئین هم اداره بایدش
بوده اندی صالحان با افتخار
نی تصرف باشدت بر جان و مال
تو نشستی تا ز قول این و آن
از مواسات آنچه میبایست گفت
لهجه را تغییر ده نطقی بکن
اقتضای این زمان را باز بین
چون نگین اصل است از قلبت چه باك



چون تو آبی را ز چشمه گل کنی
چشمه را هان گل مکن صافی بجو
صافی آن آب را مشکل کنی
اندك اندك صاف گردد آب جو
حق پرستی را بدادندی ز دست
چون بدیدندت خلائق خود پرست

مسلك تو مسلك پیغمبر است	حاش لله خلق آخرکی خرسست
او بدی سعیش که بندد راه زرق	سر بسر در بحر زرقستی تو غرق
آنکه او الفقر فخری می سرود	در مرامش چشم در ثروت نبود
ناسخ و منسوخ تو از بهر سود	کاخ عدل و داد را ویران نمود
آن حکومت نیز چون این از تو دید	گر گشت و گله را یکجادرید
تو چرا زیر عبا سر برده	من بگویم زانکه خرما خورده
حب زینت حب جاه و حب مال	گردن تقوای ما را شد دوال
تربیت را تو بدین آمیغ کن	دست کمتر در تفنگ و تیغ کن



آن عوارض جمله در شهر بزرگ	جزیه گله بود بر نفع گرگ
بهر عیش مردم با برگ و ساز	توده را بر سر زندی کین بساز
از تمدن های اسبق کواثر	جز خرابه یا خبر اندر سیر
رخوت از شهوت یکی رامایه بود	یا تعجل جالب همسایه بود
حاجت همسایه نبود این زمان	خانمان ویران کند بی خانمان
هم طبیعی باشد این کاز باد سخت	زودتر افتد کهن ار بد درخت
چون درختی سر کشد بر آسمان	بشکنند در زیر آن بار گران
بر سر سفره جهان بیگانه نیست	لیک درخواست ترا پیمانه نیست
گر درین پیمانه تعدیلی کنی	طرح اخلاق دگر می افکنی
حرص خود را می نه بینی در میان	میزنی فریاد از حرص فلان

آگرزه

در بکوش آگرزه آید گران	با ایسانسیه حکایت کی توان
گوید او بی شبهه چون اینها شنف	کاین هدایت این گرافات از چه گفت

نی فیزیک با این موافق نی شمی
 نی خصوصی نی عمومی در حقوق
 من به فیزیک و شمی سر برده‌ام
 لیک اخلاق آن بود فن دگر
 هر که را بازی نماید این اساس
 من جواب مدعی را زین سپس
 با علومش آشنائی بد کمی
 این سخن نبود زابواب و شقوق
 زان دو چشمه قطره آبی خورده‌ام
 هست موضوع اندر آن طبع بشر
 بآک نبود نیست او مردم شناس
 دادخواهم اندرین جا اینت بس

جعبه گره گشا

رفت خانوونی بنزد دوستی
 گفت از روزی که شویم مرده‌است
 آب و خاک و آسیا بر جاستی
 زندگی کود کان دشوار شد
 شکوه این درد آرم من کجا
 کود کان را دوست بودی با پدر
 مرد دانا لحظه در بنگریست
 رفت و آوردش یکی حقه که داشت
 گفت این را در مبادا بشکنی
 حقه را هر روز بیگاه و بگاه
 باز در صحرا بیر هر جا که هست
 حقه را هر روز در مطبخ بیر
 زن چنان کرد و چو سال اندر گذشت
 جمع و خرچش در تعادل افتاد
 بوده باشیش دو مغز و پوستی
 بی نوائی عقل و هوشم برده‌است
 حاصل ما می‌رود در کاستی
 مادری بر جان تلخم عار شد
 گر نخواهم از تو دردم را دوا
 چون پدرشان سایه می افکن بسر
 تا به بیند چاره آن درد چیست
 بر سر آن حقه مهری بر گذاشت
 رمزی اندر حقه است نا گفتنی
 در طویلله میبر و انبار گاه
 هر کجا زان بهره می آید بدست
 کن به هیزم دان و انبارت گذر
 ارتقاع آورد در زرع و به کشت
 رفت با حقه بنزد اوستاد

کارها را گفت حقه راست کرد
 گفت خواهش دارمی امسال هم
 حقه را بگشود از روی خرد
 زن طلسمی اندرو پنداشتی
 چون نگه کرد اندرو چیزی نبود
 مرد گفتش حقه سهل است از توباد
 رو مراقب شو بهر کاری که هست
 حقه را گفتم بیر هر گوشه
 چون برفتی نیک و بد روشن شدت
 لیک گرمی دادمت آنگاه پند
 اندرین جا باز چاره از فساد
 که تفئل جوئی از گفت و شنفت
 احتیاج خلق پیدا کرد این
 تو گمانت وردها و ذکرها
 آنکه مردم را بدانها برگماشت
 گر کلاه خویش را قاضی کنی
 در بهر حرفش بود حکمت هزار
 این بشر محتاج اوهام اندکی است
 گر ز من پرسی کنون وجه اثر

شکرها کرد و از او درخواست کرد
 حقه را با من گذار ای محتشم
 تا درون حقه را زن بنگرد
 از طلسم آن خیر را انگاشتی
 در تعجب رفت و بر حیرت فرود
 لیک پندم را مبر هرگز زیاد
 تا بیابی بر مراد خویش دست
 کاندر آنجا باشدت خود توشه
 زان تفاوت در منافع آمدت
 بی اثر بودی و مایه چون و چند
 با گزافات و به اوها متفتاد
 که تطییر آیدت از طاق وجفت
 تا بیفزاید به فکر خود یقین
 هست بیهوده سخن اندر هوا
 فکر عالی ترا کوئی نداشت
 از سر دانش نظر در افکنی
 چشم حکمت بین اگر داری بیار
 بر سر اوهام پایه زندگیست
 گویمت تزریق و تلقین بیشتر

رفع نفرت

رفت شخصی نزد پیغمبر بگفت مشکل خود را جوابش را شنفت

کاین چه باید کرد هر گاهی مکس	افتدی اندر خورش یا آتش کس
رغبتش دیگر نباشد در غذا	اندرین ره چیست ما را کودوا
گفت کرد در آتش رفته یک پرش	رو بکن در آتش پر دیگرش
بی دلیلی قبول تسکین ناورد	باید از برهان سخن را پرورد
گفت یک بال مکس باشد مضر	بال دیگر نافع است این است سر
چون رود آن هر دو بالش اندر آتش	میخوروزان هیچ چر کین دل مباحش
در جوانی طبع من آنرا قبول	می نکرد و داشتم از آن نکول
لیک اندر شصت و سه بینم درست	کودرین جز خیر درویشان نجست
اینچنین بایست گفتن از خرد	لیک هر کس پی درین کی میبرد
گر بغیر از این بگفتی من کنون	گفتمی گو خود نبودی ره نمون
چون سخن آن مرد را آسوده کرد	کرد برهان بشنو و دیگر مگرد
کس نیارد از دلیل هندسه	کرد رفع بد دلی و وسوسه

مشر به بگرو نمیرفت

ره سپاری شد به سلمان میهمان	نان جو بودیش بنهادش بخوان
بهر قانع کرد مهمان کم کمک	سر که از سلمان تقاضا با نمک
در گرو بگذارد سلمان مشربه	سر که آورد و نمک این مرتبه
چون بخوردی آنچه اندر سفره بود	بر قناعت کرد یزدان را درود
خادمی بود اندر آنجا ممتحن	زیر لب می گفت با خود این سخن
گر قناعت بودیش بر نان جو	مشر به هر گز نرفتی در گرو



چون سکندر سوی چین آورد روی	کرد از احوال خاقان جستجوی

مرزبانش شکر کرد و بر نمود
آن لباسی و کنیزی و غلام
کرد اسکندر سؤال از بخردان
گفت دانائی ز دانا یاب و را
جز لباسی و کنیزی و غلام
این همه حرص و شره از بهر چیست
در قناعت کلبه‌ات رادان هلا
چون خورشید گونه‌گون درد آورد
زان سبب آمد ترا امر کلوا

همه لقمان نیستند

گر تو لقمانی سر خود گیر و رو
تو نه لقمانی و هستی مشته
بشنو از من باز بین در انجمن
مغز را بیرون اگر خواهی ز پوست
آنکه در اطراف او اسراف نیست
آنکه نفس خویش دارد در انجام
آنکه اندازه نهد در خورد و خفت
قلب دارد لیک قلب یفقهون
آنکه باشد خدمت خلقتش مرام
گر تو دیدی رهروی این سان تمام
از تعصب نیست این اقوال من
تو مریضی و مریض بد هوا
گر نه لقمان نصیحت می شنو
بشنو و از خواب غفلت اتبه
دست در دامان لقمانی بزن
آنکه بر تقوی زید لقمان همواست
آنکه در گفتار او خود لاف نیست
آنکه بیهوده نمی راند کلام
آنکه حرف حق تواند اوشنفت
گوش دارد لیک گوش یسمعون
نیک خواهد نیک بیند والسلام
از رهی تبریک گویش صبح و شام
از سخن پیداستی احوال من
از مداوایت تحاشی و زدوا

صحبت آن دهری با حضرت صادق (ع)

دهری ئی می گفت از روی عناد این همه صحبت ز رستاخیز چیدست
 حضرت صادق بین با او چه گفت گفت مطلب نیست بیرون ازدو حال
 یا بقول تو چو مردی مرده ای گر چنان باشد که تو پنداشتی
 نیست مارا نی ثواب و نی عقاب گر چنان باشد که من گویم ترا
 زندگی ما و تو هر دو خوش است لیک فردا پای میزان و حساب
 از عبادت من زیان کی میبرم توجه خواهی کرد با دست تهی
 آن حکیم اندیشه کرد و عذرخواست از عبادت حال بین منظور چیست
 من عبادت را سه خاصیت نهم شست و شوها آن نظافت باشدت
 قسمتی آن حافظ اخلاق توست قسم سوم آب بود تذکار را
 در حرام و در حالات بنگری در سحر خیزی ترا پیروزی است
 بامدادان چونکه بر خیزی بگام آن رکوع و آن سجود و آن قیام
 هان چه باشد بحث از نشر و معاد حرف مفت است این سخنها هیچ نیست
 چونکه آن انکار و ابرامش شغفت گو چه حاصل از درازی مقال
 یا بقول من به عقبا زنده ای نیست بعد از مرگ قهر و آشتی
 ما و تو فارغ بمانیم از حساب چون کنی تو چاره چون و چرا
 مر مرا این مر ترا آن دلکش است فرقه ها باشد نکو بین ای جناب
 دیر یا زود از قفس چون در پریم چون توانی یافت آنجا فرهی
 روی دل را کرد سوی راه راست زحمت و رنج بدن منظور نیست
 هریکی را بعد از این شرحی دهم زان سلامت در بدن افزایشت
 ره نمای زندگی سخت و سست تما بیاد آری وظیفه کار را
 راه در معروف و در منکر بری هان نماز صبح باب روزی است
 از پی کاری روی خواهی نخواه قوت اعصاب بفرزاید تمام

گر نبینی نور را از کوری است
 قوم را باید مرا می ای پسر
 امر بایستی ونهی درخوب وزشت
 دور افتی از مداوا ای حبیب
 در عبادت هم بشد اسراف منع
 نی که طه منع از اسراف بود
 هر مرامی را به طمعائی نیاز
 گر نیاری تو نمازت را بجا
 چون بدانستم توئی مسلم نخست
 چون ندیدم در سلوکت کاستی
 این چنین حاصل شود مان اتفاق
 باز گردد آن اخوت ای رفیق
 آن اخوت در مرام دیگران
 از عقیدت چون اخوت پا گرفت
 اندر اینجا چاره دیو هوا
 گر تعبّد هست در آئین و کیش
 شصت و پنجسال

من بسال هشتصد و هفتاد و هشت
 آنچه دیدم یا شنیدم چون و چند
 منحرف دیدم ز راه راستان
 عیب باشد در امور این راست است
 من اشاراتی در « افکار امم »
 رفتم از برلن به پاریس بهر گشت
 از همان وقتم نیفتادی پسند
 آنچه خواندم از سطور داستان
 لیک راه چاره شان بس کاست است
 کرده ام یا « خاطرات » خویش هم

بر گذشت از سال اکنون شصت و سه
 نالها باشد کمون بر آسمان
 ایسم ها را بایدی بنهی کنار
 از خدا غافل شدیم ای وای ما
 کار ها بیرون شده از پیکره
 گر بگردی در کره هر جا که هست
 بت پرست او بابت خود بی ریاست
 آنچه گفتند آن فریب استی فریب
 از پی یک قرن فکر و وسوسه
 کین غلط بد مشی ما در باستان
 روی آری سوی باری کرد گار
 جمله شیطانی بدی آوای ما
 پایه سست است و نباید کنگره
 در به ترویج دیانت هست دست
 این بتان ایسم بازان آن دغا ست
 آنچه کردند آن نهیستی نهیب

بخش قوم به چهار بخش

من ندانم جم که بود و کی بزیست
 قوم را او بخش کردی بر چهار
 برزگر قومی و آن جنگی دگر
 گر نکو و اینی این ای هوشیار
 می توان گفتن که این بخش چهار
 از میان پیشه ور تاجر بزاد
 باز بین زارعین مالک پدید
 مفتی و مجری شده بر خر سوار
 حفظ این ترتیب قانون است هان
 بهتر ک قانون بود استی به چین
 واضع قانون بدی کنفوتسیوس
 همچنان اسلام زاداد کهن
 باز مجری باز مفتی باتفاق
 بی گمان هر قصه ای بی اصل نیست
 هر یکی شد مصدر شغلی و کار
 اهل دانش زهره ای و پیشه ور
 بود اول گام در تقسیم کار
 بوده مرسوم ملل در هر دیار
 از تجارت زاده شد هر چه فساد
 علتی شد بر علل اینجا مزید
 زارع و کاسب خران بر دبار
 مایه آشتگی در هر زمان
 لیک بود آن دور از مغرب زمین
 مردم چین کمتر ک از آن عبوس
 نقص ها را ریشه کندستی زبن
 مانع اجراء و ره جو در نفاق

دو مائه زین پیش تقسیم دگر
 اندرین تقسیم از روی شکوه
 بد نظر اندر معاش این و آن
 بُلس و روحانیان بی شرف
 مایه بلوا شد و در گیر و دار
 داد بغض و کین بدادند آن گروه
 اندرین دوره فقط ثروت مدار
 این مرام است از مساواتش فروغ
 کارداران و مدیران نبلسند
 صحبت از آزادیست در انجمن
 هان به گیتی قائدان خودپرست
 فکر قانونی کنند هم گروه
 کشمکش بسیار باشد در میان
 گفتگو از هر طرف بی راه نیست
 چاره آخر بود حسد وسط

در فرنگ آمد به بر با شور و شر
 بُلس و روحانی و سوم گروه
 رغد و راحت یا همی در رنج نان
 با گروه سومین گشته طرف
 با گروه سومین شد اختیار
 می نیارستند حفظ آن شکوه
 رنج بر را بحث با سرمایه دار
 وین مساوات است بی شبهه دروغ
 باز زارع کارگر ها مفلسند
 در عمل تحمیل فکر خویشتن
 گردارندی ز ریش خلق دست
 زندگی رونق بگیرد هم شکوه
 تاجه زاید در جهان فردای آن
 راه هر دو نزد من بی چاه نیست
 نی به تفریط و نه افراط و سخط

پیدا شدن قضاوت

در بن جنگل بدی یا غار ها
 کسب روزی کرده استی از شکار
 نی صناعت بود و نی کشت درود
 هر کسی آورده کنجی را بدست
 جلگسی را سعی بودی در شکار
 آنکه اول طعمه را در می ربود

زندگی این بشر ادوارها
 اینچنین بگذشتیش بس روزگار
 اندرین دوره بگو قانون چه بود
 با کسان خویش آنجا می نشست
 که شکاری را دو کس دنبال دار
 بر سر آن با حریفش جنگ بود

آن یکی گفتی من اول دیده‌ام دیگری گفتی که من بر بوده‌ام
عاقبت پیری در آن چاره بدید شایدار گفتی که آنك اول رسید
پس قضاوت در جهان هم از نخست در نتیجه يك زحاجات تو رست

پیدا شدن ریاست

از شکار آخر حشم آمد به بار با حشم بگذشت چندی روزگار
آنکه اورا يك شکار آمد بدست خورد آنرا و بکنجی در نشست
دیگری زحمت بخود هموار کرد دو شکار آورد چونکه کار کرد
او یکی را خورد و دیگر را ببرد در رمه آنرا بجوپان در سپرد
گر بیایستی نهد آنرا میان کی بخود زحمت بدادی آنجوان
زیر و بالاها از اینجا شد پدید آنکه افزون همتش بهره‌اش مزید
چون حشم بسیار شد هان ناگزیر حاجت افتادی بجوپانی دلیر
تا حشم را او پرستاری کند اندرین ره قوم را یاری کند
چون زهمسایه بدی گه دست برد گاه عاجز می‌شدی آن مرد گرد
از جماعت خود اعانت یافتی پنجه بیگانگان بر تافتی
آن حشم چندانکه می‌افزود باز در حمایت بیشتر بودی نیاز
عاقبت چوپان پرستار رمه مایه آسایش مردم همه
در میان قوم صاحب جاه شد قوم خود را اندك اندك شاه شد
قوت بازو و فکر این و آن شاخصان پیدا نموده در جهان
هرچه آن شاخص اراده کرد و گفت قوم بشنیدند گرچه حرف هفت
هر که زورش بیش حرفش بیش بود هم بقدرت مرد خیر اندیش بود
چون که در آب و زمین بردند دست بر سر آب و زمین آمد نشست
بر سر آب و زمین شد اختلاف شاخصان را دشمنی و ایتلاف

در تطاول چونکه همسایه ظفر
 خلق از غارتگران خانگی
 آنکه نیم مال مردم میر بود
 گرجلو بگرفتی از همسایگان
 گر به همسایه تطاول داشتی
 این چنین بد ابتدای عدل و داد
 آن تطاولهای عادی این زمان
 عدل آخر عین و لام و دال نیست
 فایده این عین و دال و لام چیست
 رفع حاجات تو گر گردی دقیق
 گردهی انصاف و دربینی درست
 گر به قانون نیست چیزی ز امر غیب
 آنچه عمرو و زید و خالد آوردند
 چونکه نفس تو بعقلت غالب است
 هست زانجا قدرت گردن کشان
 تا توانی کرد یک جو جابری
 صاحب ثروت چو بد قانونگذار
 هر کجا می یافت بردی خشک و تر
 بود راضی کاش بماندی اندکی
 او بچشم خلق عادل می نمود
 در میان قوم بودی پهلوان
 سر به شهرت در جهان افراشتی
 گر بری در ریشه پی ای اوستاد
 گشته بنیاد و اساس عدلمان
 فعل باید کار با جنجال نیست
 نظم حاجات تو اندر زند کیست
 سر ز قانون کرد بیرون ای رفیق
 باز اسلاحت ره بهتر بجست
 دل بدان نهی همی بی شک و ریب
 خلق ره را بسا عقیده نسپردند
 نی ترا در راه تقوی جالب است
 عادت دیرینه را دامن کشان
 خرمن اجحاف بر خود میخری
 گشت قانون حافظ آن احتکار

مجازات

عدل چو بود لاضرار و لا ضرر
 در ترازوی عمل این مشکل است
 یک مثل آرم من اینجا آشکار
 در جدالی کم کمک نرم و درشت
 سن بالسن جزای سر بسر
 ای بسا قاضی که پایش در گل است
 تا بدانی حکم ها را اعتبار
 کار عمرو و زید منجر شد به هشت

زرد بروی عمرو مشتی زید خام
 زید را در محکمه قاضی بخواند
 چون مسلم گشت از زید آن ستم
 کین دهد مر عمرو را زید درشت
 زید گفت این شد جزای هر که او
 گفت آری گفت اینک ده درم
 پنج درهم گفت از آن عمرو راست
 گر بحکم سن بالسن عمل
 عمرو را بایست باشد دست باز
 کار افتادی بصلح و عمرو را
 گرچه این هم خالی از اشکال نیست
 آنچه قانون عمرو زیدی بر نهاد
 يك مثل گویم ترا گر بشنوی
 این زمان در اصل قانون فرنگ
 دختری را اگر کسی رنگین کند
 صد فرانکش یا که خود تاد و هزار
 یا که از شش ماه و افزون تا دو سال
 در تمدن افتخار این زمان
 شاید این دربی نوایان چاره است
 زانکه درهم دو هزارش در نظر
 با نظر هائی که هست اکنون مرام

خواست عمرو از قاضی شهر انتقام
 عارض و معروض را باهم نشاند
 پنج درهم بد جزا بی بیش و کم
 تا دگر ره کار را نارد به مشت
 هر کسی را لطمه زد بی گفتگو
 قاضیک را سیلیئی زد نیز هم
 بی جسارت پنج دیگر از شماس
 می شدی قاضی نماندی درو حل
 تا کند بر زید دستی او دراز
 در دبه خود بیشتر بودی جزا
 سیلی قاضیش درد نبال نیست
 در عمل زمین به نتیجه هان نداد
 در تعجب در تحیر می روی
 بی علاقه در مقام نام و فنگ
 زندگی دخترک رنگین کند
 بایدی دادن هلا پاداش کار
 حبس گردد تا شود طی قیل و قال
 چون ز عفت کمترک بینی نشان
 بانوارا لیک نی انگاره است
 سهل باشد بلکه ده ره بیشتر
 هان سخن کوتاه باید والسلام

حکایت

بشنوا کنون قولی از خاقان چین زاده هفت آسمان روی زمین

اهل چین فرزند خاقانند باز
 رشته را گردد کشم گردد دراز
 مختصر زابنای خاقان يك نفر
 برد از قاضی به خاقان شکوه بر
 شکوه خود خدمت خاقان نوشت
 آن زمینی جسم افلاکی سرشت
 رشوه گیرد قاضی بیدادگر
 در شنف حرف مظلوم است کر
 بعد چندی خطی از خاقان رسید
 خویشتم را داده عارض صد نوید
 آنجوابش نا موافق با مراد
 بنگر اکنون تا جواب او چه داد
 هان شدم خوشنود از این داوری
 تا دگر دعوی به قاضی ناوری
 در تبارت خود مگر پیری نبود
 کو تواند مشکل را حل نمود
 عاقله در خوانواده بهر چیست
 از برای رتق و فتق و داوری است
 داوری را از چه بیرون برده
 دارم از فرزند خود من انتظار
 صافی صلح ار ترا در جام بود
 کونهد بر صلح امرش را مدار
 بین دو دانا یکی نادان بین
 کار تو بسا سید الاحکام بود
 دعوی ما نزبی حق جوئی است
 چون تواند حکم از روی یقین
 عاقله چون داندت کین راه نیست
 بلکه اکثر روی ناحق گوئی است
 عاقله چون از دروغت آگاه است
 نزد قاضی میروی کآگاه نیست
 راه کو بنمایدت پیشست چه است

قانون آزمایش

آنچه مضحك تر بود نزدیک من
 بازی استی با حقوق انجمن
 آزمایش را یکی قانون نهند
 تا غلطها را سپس بیرون کنند
 آنچه ایدون از سر این امتحان
 گشت ضایع از حقوق این و آن
 من نمی دانم چه سان جبران کنند
 ظلم قانونی مگر این سان کنند

علم بر قانون آخر منزل است شرط اول مرد قاضی را دل است
دل تهی باید و راز اغراض و آرز امتحان داده بدوران دراز
حال مردم را بداند نیک و بد در بعلم نفس هم خود ره برد

عدلیه

بر هزار وسیع افرا بیست و شش بود در عدلیه چندم کشمکش
کارهای این زمان هموار نیست خوب خواهی کار هست و کار نیست
مروزارت خانه را بنیان نبود بی اساسی کز و قری می نمود
من به اسلوب فرنگش ساختم تا کم و بیشش بره انداختم
حال منکر باشم آن ترتیب را پیچ و خمها و فراز و شیب را
خلق اندر ناله و فریاد و آخ در گذشتن زین طریق سنگلاخ
عارض و معروض عمری در تلاش وای اگر باشد گرفتار معاش
در تکاپو سال و مه باید دوید کفشها در راه عدلیه درید
این قوانین با همه این پیچ و خم نیست راه عدل بل راه ستم
از زیادی بند و بسیاری شقوق زیر و بالا میشود اندر حقوق
بر سر قانون کله بتوان نهاد و ندرین فن این و کیلان اوستاد
هر چه کمتر بند قانون باشد آن کله کمتر بسر می آیدت
اندرین دوره کاداره نافذ است دوره تفریط و دوره کاغذ است
ابتدائی بعد استیناف و باز در تمیزت همچنان افتد نیاز
چند نوبت باید این ره طی نمود پیچ و خم را من ندیدم هیچ سود
کوچه حاصل حکم برله یا علییه این و آن خفته به ابن بابویه
گر تر قاضی امین و متقی است حاجت در بند این اندازه نیست

محکمه نایب محمد

مدتی از اقتضای روزگار
از میان نایبب آستان
نایب فراشخانه بوده او
رتق و فتق کارها کرده بسی
مردم بازار را او بند و بست
گوشه از باغ کاخش بد مقام
در بکار این و آن و میرسید
رسم او در ابتدا اصلاح بود
رأی استینافیش قول درشت
عارض و معروض آخر صلح جو
چون بدی آگاه از کار همه
در نزاعی هر چه بودی اختلاف
زین سبب بودند خود بازاریان
بی گمان شَم فقاہت داشتی
درد هر کس را بدانستی ز پیش
گر بخوانی در تواریخ ای فلان
یا که اندر روزگار باستان
آن زمان کی این همه کاغذ بدی
کارها نبی جلگی بازاری است
لیک این سوراخ های تو بتو
بینه آنجا که نقص هیچ نیست
نی زروی یک غرض یا خود طمع

بندہ را در فارس بد دستور کار
بد محمد خان نامی آن زمان
زشت وزیبا دیده و بس زیر و رو
آشنا بود او بکار هر کسی
می بدانستی همی بالا و پست
روزها آنجا بدادی بار عام
که رفو می کرد و گاهی میدرید
از طریق صلح راهی می نمود
در تمیزش نوبت افتادی بمشت
می شدند از نزد او بی گفتگو
قیل و قالش می نشانیدی همه
زشت وزیبا میشد آن یکروزه صاف
با چنان طرز حکومت رایگان
وز درستی هم علم افراہتی
کمترک بودش نظر در نفع خویش
داوری در نوبت قازان خان
رسم و راه کسری آن نوشیروان
صرف تحریرات بی مأخذ شدی
از محمد خان نه هر جا یاری است
داوری را می نیارد آبرو
طفره از رای این بگو معنیش چیست
قاضیت کشته است اینجا ممتنع

استفاده از مصونیت کنند
 گر مجازاتی نباشد در میان
 ممتنع چون گشت قاضی بی جهة
 قاضیان متقی پارسا
 نظم کشور پایه اش عدلیه است
 آن ادارات دگر فرعیه است
 وقت ضایع سلب امنیت کنند
 چاره آن نادرستان کی توان
 نیست بر جا ماندن او مصلحت
 قدرشان نبود چنان کان ناسزا
 آن ادارات دگر فرعیه است

شهادت درخت

رفت مردی نزد قاضی کاز فلان
 قاضیش بر خواند گفت احوال چیست
 مدعی را گفت قاضی هان بیار
 گفت از حجة بود دستم تهی
 گفت قاضی از قرائن باز گو
 گفت در صحرا به سایه يك درخت
 دادمش بی شایبه آن مال را
 مرد منکر بابسی سو کند سخت
 قاضی اینجا لحظه اندیشه کرد
 هان برو از من بگو با آن شجر
 مدعی را گفت با قاصد رود
 قاصد اندر حال رو در ره نهاد
 گرم شد اندر سخن با این و آن
 ناگهان بنمود از منکر سؤال
 گفتنی مانده است از ره اند کی
 آن شهادت را درخت اینک بداد
 از درختت گر نبودی خود خبر
 من طلب دارم زده استی زیر آن
 گفت او راهیچ حق بر بنده نیست
 گر دلیلی باشدت کاید بکار
 دوستش پنداشتم از ابلهی
 بلکه ره جویم به قطع گفتگو
 خالی از شاهد من شوریده بخت
 کی گمان می کردم این احوال را
 گفت آگه نیستم از آن درخت
 قاصدی را خواند و گفت ای نیک مرد
 زین تشاجر باز ده ما را خبر
 آنچه گوید آن درخت آن بشنود
 دیگری را جست قاضی عرض و داد
 تا زمانی در گذشت از آن میان
 قاصد آیا در رسید ای نیک فال
 گفت قاضی رفت از من هر شکمی
 حق هر آنچه بود بر کرسی نهاد
 از چه دانستی که نامد ره بسر

قاضی منصف

مردکی در مانده و بد روزگار خواست نانی نسیمه از خباز کو آن تقاضا را مکرر کرد مرد چون که این سختی زخباز او بدید گشت عارض نانوا از دست او مرد را قاضی پی تحقیق خواست گفت بی اجرت بماندم روز چند خواستم نانی از این خباز کو دیدم از آنچه بکردم چاره نیست گفتمش می دان یقین کین دیر و زود گفت قاضی نانوا را کای زمخت گفت نسیمه نیستم من نسیمه کار گفت قاضی حس ارفاقت کجاست ذمه آن مرد را کفتا بری است

شد زخبازی یکی نان خواستار کرد ردّ و ریخت او را آبرو لیک خبازش به نان یاری نکرد بر گرفت او نانی و اندر دوید عرض حالی برد با قاضی کو گفت برگو آنچه بدبی کم و کاست بود جانم را همی بیم گزند جای نان دشنام دادم پاسخ او گرسنه کی داند او قانون چیست قرض خود را من ادا خواهم نمود نسیمه او نان خواست از تو یا که مفت من چه دانم کار و بار روزگار نی اخوت اصلی از زاکان ماست باچه تو مرد زمخت این داوری است

قانون ملل

بینی افزون بند قانون را خلل هست قانون نقض عهد و حرص و آزار پیش از این کشور گشائی بدهنر کشتی دودی و نوپ آتشین غارت کالای اهل هر دیار نی یکی از جنگهای تربیت صحبت ارآید به قانون ملل از کلیم خویش پا کردن دراز بر ز استملاک اینک کرده سر میرود هر جا به اقطار زمین تربیت را بسط دادن می شمار در تمدن از برای عافیت

برسر تریاک بودی ای شگرف
 امتناعش از خرید کملت
 در بتاریخ دو قرن واپسین
 زین تمدن نوبت بیزاری است
 در حقوق رسمیت گرده ز صد
 هان به قانون ملل از صد نود
 در حق مغلوب غالب هر چه کرد
 فصل آخر صلح و رسای است آن
 ظاهراً بلژیک بودی بی طرف
 باطناً بلژیک با یاران بساخت
 باز نقض عهد بد چونکه پروس
 ما خود اینجا اندکی ورزیده ایم

تا کند چینی همی تریاک صرف
 شد سبب از بهر اعزام فلت
 گر به بینی تربیت بوده است این
 جنگ و فتنه هر کجا بازاری است
 مراعات ضعیفان را رسد
 جور و اجحاف است و بیداد و حسد
 گشت قانون چون به پایان شد نبرد
 هان ز قانون ملل فصل کلان
 بی طرف را حافظ استی خود شرف
 آن شرافت را درین بازی بیاخت
 جنگ را در خاک او بنواخت کوس
 در تمدن عهد ها را دیده ایم

در مشورت

گفت شاور هم نبی را در نبی
 عقل مطلق چون نباشد در بشر
 هر سری آگاه باشد از رهی
 مشورت با مردم دانا بکن
 قول جاهل را بیاید هم شنید
 پند گیرد در جهان هر نیک بخت
 رمیه من رام باشد ز اتفاق
 تجربت بسیار باید در جهان
 هر که چو کان دارد او کو باز نیست

بود دستوری که تو خوش بشنوی
 فکر او روشن نبیند خیر و شر
 چون مکرر اوفتاده در چهی
 بنگر اندر قول ایشان بیخ و بن
 پشت و رو و زیر بالا را بدید
 از درو دیوار و از دارو درخت
 با صلاحی کار افتد در وفاق
 تا بیاید راست تیری بر نشان
 هر که قیر انداخت تیر انداز نیست

پس به هر کاری ببايد از نخست
می توان کردن دعاوی بر گزاف
هان پی رنگی مرو عشوه مخر
چون بطبعی رنگ را تو مشتری
از پی سرخی نپوید هیچ مرد
مجلس شوری بهر جا دایر است
لاعالجی صورتنی داده بکار
درد را درمان نشد از این اساس
او به گرداب سیاست اندر است
گر که شوری معنی خود داشتی
نی نماینده از این مردم بود
آب را کد باشد این ما و منی
تا بود آرام نی بو میکند
چند لفظی باشد ایدون بر زبان
خلق غافل گول آنرا میخورند

كظم غيظ

این حکایت بشنو از شاه پروس
پادشاه نیک خوی نیک خواه
قصدمن اینجافریتمس دوم است (۱)
آنکه او بر ما کیاول ردنوشت

آنکه کمتر شه چو او کرده جلوس
جسته اندر فضل و حکمت نیز راه
کافتابی در میان انجام است
ز آسیای پیر زن هم دست هشت

(۱) فریدریک دوم کبیر را عامه فریتس می گویند و از کثرت محبت است مثل اینکه
کبخسرو را پدر می گفته اند.

او به صاحب منصبی بی مهر بود
 کار آن سرهنگ از هم در گسست
 کرد طوماری پر از دشنام شاه
 رو بروی منزل شه نصب کرد
 لیک نصب نامه بد بس مرتفع
 از دریچه ازدحامی شه بدید
 تا خبر آرد که آن هنگامه چیست
 چونکه خادم باز آمد روی زرد
 گفت شاهش آنچه دیدی باز گو
 باز خادم دست مالیدی بدست
 گفت شه راهست دشنام اندر آن
 گفت رو رو زود آنرا بر بکن
 کن فروتر نصب آنرا تا گروه
 بعد از آن فرمود تا اعلان کنند
 کان نویسنده هر آن کش باز جست
 روز دیگر آمد آن سرهنگ راست
 شاه دادش بار و پرسیدیش بر
 امر فرما خادمی زان صد درست
 کود کانم گرسنه و سرما است سخت
 شاه فرمود آن بجای آرند زود
 گفت آن اعلان که کرده گفت من
 گفت چون کردی جسارت بی حیا
 چندی اندر باره اش زبری نمود
 هر چه کرد از لطف شه طرفی نبست
 تا نماید تلخ از آن کام شاه
 هر که دید آن از نهادش خاست کرد
 خلق مشکل می شدند منتفع
 داد امر و خادمی چابک دوید
 باز یابد نصب آن نامه ز کیست
 شاه گفتش چیست تته پته کرد
 آدمی کن مثل آدم گفتگو
 شه بتندی گفت بر گو هر چه هست
 از بیانش باد ببریده زبان
 زانکه در خواندن برنج است انجمن
 هان بخواندن می نباشد در ستوه
 بر ملا گویندنی پنهان کنند
 مشتلق باشد مر او را صد درست
 بر در قصر و ملاقاتی بخواست
 گفت دارم ز آن نویسنده خبر
 بهر خانه من برد چیزی نخست
 مردنم یک باره به تا لخت لخت
 بعد از آن رو کرد در گفت و شنود
 شاه در هم رفت اندک زین سخن
 گفت تا جان در رهانم از بلا

من نخواهم زندگی زین بیشتر
 شاه گفتش رو برون تا چاره
 بعد از آن فرمود تا از حاضرین
 در زمان پیدا شد آنجا بی درنگ
 نامه بنوشت و مأموری گسیل
 گفت این سرهنگ و نامه ای امین
 پس زن و فرزند او را باز جست
 همچنان گویند کان تبعید نیست
 الغرض سرهنگ با بیچارگی
 خویشتن را حبس می پنداشت او
 آنچنانکه بود در دستور شه
 خواست آن سرهنگ را برخوان خویش
 چونکه صاحب منصبان حاضر شدند
 حکم شه را بر گشود و بر بخواند
 حکم احضار رئیس قلعه بود
 این چنین سرهنگ شد قلعه بگی
 بگذرد دوران اگر شاه و گدا است
 از طلب منشین که کوشش بر دهد



گر تحمل باشدت بر رنج خار
 همت عالی کن که عالی همتان
 عاقبت زان خار گل آید بیار
 از زمین ره بسته اند تا آسمان
 لعل را در خاک خود قیمت نبود
 گر تو الماسی بکوه اندر چه سود

زربه سنگ اندر بهای آن کجا است چون برون آری ز سنگش بابهاست
 مرد ز راست و ورا خانه است کان قدر او در خانه گم باشد بدان
 چون ز خانه او به میدان راه جست قدر او معلوم خواهد شد درست
 تا بخانه اندری تو بچه چون برون آئی بدانندت چه
 من ترا توفیق خواهم در عمل از خدای انس و جان عز و جل

انتقاد

آن یکی بر ضد سلطان روز و شب فتنه و آشوب می کردی طلب
 چون مؤثر هیچ نامد پند شاه گفتش آوردند اندر پیشگاه
 بیست چوب او را زدن فرمان بداد از سبب لکن نکرد او هیچ یاد
 گفت مردش من ندانستم چه شد بیست چوب آخر جزای من نبند
 گفت آری جرم تو بد بیشتر کافی آمد در تنبّه اینقدر
 بیست چوبت بهر آن فرمود می تا بیاد آری تو آنرا هر دمی
 کاین فضولها که هر جا می کنی فتنه و آشوب برپا می کنی
 مصلحت بینی کنی در کارها نسبت غفلت بما داری روا
 این حکم را ما همه دانسته ایم آنچه می جوئی تو ما آن جسته ایم
 آنچه نزد تو نواست آن پیش ما کهنه است و خالی از چون و چرا
 تو زیك رو بنگری احوال را ظاهری بینی و قیل و قال را
 من گمانم این زمان خواهی تو خوب هر که بینی بایدش زدیست چوب
 زرد و سرخ و سبز و آبی در مرام انتقاد از هر دری دارد دوام
 هان سیاست را بهر رنگی کنی با سه دیگر بایدت جنگی کنی
 هر کسی در حاشیه رائی زند چون زمین آگه شود آن بشکند

عالم در تخم مرغ

خدمت صادق‌م که از حقش درود رفت مردی و از او پرسش نمود
 آن خدایت گفت مرد بی‌خرد می‌تواند هان به قدرت این کند
 این جهان را آنچه در بالا و پست می‌بگنجاند به تخمی هر چه هست
 گفت آری تخم چشم خود بین اندرو گنجیده افلاک و زمین
 دیگری کرد آن سؤال از آن جناب پاسخش را بین کنون فصل الخطاب
 چون که پرسنده ز کار آگاه بود واقف از احوال و مرد راه بود
 گفت اینزد را مشیت هیچ حال در تعلق نیست با امر محال
 هر دو پرسنده شنیدندی جواب راه خود رفتند راضی زان جناب
 زین و آن فرق از ثریا تا ثری بی سخن را هست دیگر مشتری
 بی سبب نبود که آمد در قبول کلم الناس علی قدر عقول

گردش نوروز

گردش نوروز آن عید عجم پیر و برنا خالی از هر هم و غم
 هر طرف در کوچه و برزن دوان بهر دید و باز دید دوستان
 از سوار و از پیاده راه تنگ درد رشکه نیز جمعی شوخ و شنگ
 مرد کی بر خر نهاده بسار سیب سبب هارا کرده از زرینه زیب
 جز فروش سیب اندیشه نداشت مشتری میخواند و راهی میگذاشت
 از قضا رم کرد اسبی ناگهان جفته افکند و بر خر خورد آن
 خر ز جابر جست و آن بارش بریخت از کف خر بنده افسارش گسیخت
 در خیابان پهن شد آن سیبها غلط غلطان جانب آشیبها
 در طبق آجیل میبرد آن دگر غافل از آن فتنه و آشوب خر

شد مصادف با خر و افتاد خوار
 ریخت آجیل از یمین و از یسار
 خاست از جا و به خر بنده پرید
 از گریبانش گرفت و بر درید
 میزدند آجیلی و خر بنده مشت
 بر سر و بر روی هم بر قصد کشت
 در زد و خورد آندون مشغول کار
 خلق خندان هم پیاده هم سوار
 خر بدست آورده فرصت زود زود
 سیب ها را از زمین در می ربود
 بر سر آجیل شد فتنه بیا
 از پی آجیل خیزد فتنه ها
 هر کجا درهم فتنی عاقلان
 صرفه باخرها است اینرا هم بدان

جویای حقیقت

سعی هر کس کش بود جان و خرد
 این حقیقت صحبت هر محفل است
 جستجو اندر حقیقت بد غرض
 لیک درك هر حقیقت مشکل است
 الغرض رو در حکایت بایدم
 آنچه دانستی صفات است و عرض
 دختری از دختران شهر عشق
 از رزالت ها شکایت بایدم
 از حقیقت قصه ها بشنیده بود
 بی خبر از روزگار و دار فسق
 این شنید آخر که در کوه فلان
 وان تفحص در دلش گنجیده بود
 از جماعت خود کشیده بر کنار
 زاهدی باشد ز مردم بر کران
 ساغرش پر از شراب آن خم است
 در حقیقت برده پی آن هوشیار
 از بزرگان جهان پرواش نیست
 آفتابی در میان انجم است
 دختر اینها می شنید و آرزو
 طالب این کاسه و این آش نیست
 کاین چه حاصل خوردن و خفتن مرا
 می نمودی با چنان کس گفتگو
 غیب شد از خانه او يك بامداد
 هر بهیمه دل کند خوش با چرا
 هر چه جستندش خبر زو کس نداد

مانده مأیوس از خبر میموند و خویش
 يك طرف محرومی از دیدار او
 جاهلان خون در دل عاقل کنند
 سالها مادر به صد خون جگر
 وقت آنکه شهد گردد کلام او
 دخترک اندر پی منظور خود
 با بسی رنج و غنا ره میبرید
 محفلی در مرغزاری شد پدید
 زان میان شیخی فروغ روی او
 پاره پاره جامه دختر ز تیغ
 همچو مجذوبان ستاده جمله هوش
 پیر گفتش از کجائی کیستی
 آرزوی خویش دختر یاد کرد
 پیر گفتش غم مخور آرام باش
 گریک امشب تودرین جا بغنوی
 روز دیگر باز در ره رو نهاد
 دید غاری چون دل کافر سیاه
 نور رویش از حقیقت راز گو
 یا حقیقت خود مجسم او بود
 هر خیالی در دل تو پا گرفت
 لرز لرزان پا به پا او پیش رفت
 لب فرو بسته ولی دل پرزحرف
 صبر می کردند دل از غصه ریش
 يك طرف از هر دری صد گفتگو
 عاقلان کی چاره جاهل کنند
 پرورد شاخی کازو یابد ثمر
 زهر ریزد فال بد در جام او
 خالی از اندیشه های نیک و بد
 پیرس پیرسان سوی مقصد میدوید
 گرد هم بنشسته جمعی را بدید
 آفتابی از پی گیسوی او
 پیکرش پیدا چو مه از زیر میغ
 صد سخن در زیر لب اما خموش
 از چه اینجا اینچنین می ایستی
 آه از دل برشش فریاد کرد
 نوبت وصلت رسد پدرام باش
 روز دیگر واصل مقصد شوی
 تارسید آنجا که می جستی مراد
 اندر آن پیری خجسته رو برآه
 با حقیقت فی المثل چون پشت و رو
 کر حقیقت خود مجسم میشود
 صورتش در ذهن تو بالا گرفت
 محوشیخ و بی خبر از خویش رفت
 همچو تشنه بر لب دریای ژرف

شیخ را زان حال حالی رخ نمود
 درد خود آن دخترک باشیخ گفت
 گفت منزل ها بریدستم درین
 خار ها در راه در پیام خلید
 رنجها در کوه و صحرا برده ام
 تشنه ام من تشنه ام من تشنه وار
 ای که من را آبی و هم آبرو
 شیخ دیدش ساده و نا هوشیار
 دست مهرش بر سر بربر کشید
 خسته و گرسنه ای جان من
 گوشه بنشین و تازه کن نفس
 سر نهفتن اندر آن اسرار هست
 از حقیقت من ترا نکته بسی
 مر حقیقت را بره بس بندها است
 رو بخسب و دل تهی میکن زغم
 کی کجا آرام کو و خواب کو
 سخت و سست آخر زمان آید بسر
 روز دیگر دختر آمد پر زشور
 یابرون شد مه زیشت تند میغ
 روشنی از چاک جامه کرده سر
 زیر چشمی شیخ در او بنگرید
 جامه را بادست او درپیش داشت
 او درین و این درو مبهوت بود
 از طبیبان درد را نتوان نهفت
 جامه ام را پا و دستم را به بین
 تا بقفل آرزو یابم کلید
 ریشه بر گک درختان خورده ام
 آب می جویم من آب خوشگوار
 ناچه خواهی کرد بامن آن بگو
 شیخ را این سان مرید آید بکار
 گفت اینک بایدت خوش آرמיד
 نان و شیری هست اندر خوان من
 لیک راز خود مگو باهیچکس
 فایده در خامشی بسیار هست
 خود بیاموزم چرا دل واپسی
 چون گسستی بندراشد راه راست
 از حقیقت صبح بفروزی علم
 دخترک با جان خود در گفتگو
 سختی و سستی بود اندر گذر
 ازین آن غار سر بر کرده هور
 یا بزد خورش از آن قله تیغ
 نور باران بود جان آن قمر
 در بهر عضو حقیقت را پدید
 هم قدم را نرم نرمک می گذاشت

ديك شهوت شيخ را آمد بجوش
 بیش خواند آن دختر و باغمز و ناز
 در حقیقت راند بیش و کم سخن
 گفت راه اینك بود پر پیچ و خم
 امتحانات است در این ره بسی
 ای بسا ره رو که اینجا باخت پی
 گندم ما را برو دست آس کن
 روز دیگر گفت آب از چشمه آر
 حقه می انگیخت شيخ حقه گر
 برد دختر را سر آن چشمه پیر
 جامه را گفتش که بفکن هان زبر
 دختر ك غافل ز ذات آن عرض
 بعد از آن گفتش که اندر آب رو
 از عرق شد پاك دختر هم ز گرد
 پس دو جامی کرد لب ریز از شراب
 جامه را بفکند از خود شيخ شاپ
 دختر ك دیدش یکی گرز گران
 گفت شیطان است این و سرکش است
 در تو دارد آب جهنم التهاب
 در ره من این و در راه تو آن
 بایدی این را و آن را چاره جست
 گفت دختر اندرین تدبیر چیست

رفت از کف دین و آئین عقل و هوش
 گفتگو را کرد رشته بس دراز
 در حقیقت بود فکرش مکر و فن
 راه جو بسیار و ره رو لیک کم
 ز امتحان بیرون نیاید هر کسی
 راه را کمتر کسی کرده است طی
 آرد چون کردیش اندر طاس کن
 کوزه ها را پر کن و بر جا گذار
 تا که مهره افکنند در حقه در
 از نظر در چشمه اش انداخت تیر
 تا حقیقت سر کند از پرده در
 بی خبر از آن خیال و آن غرض
 ای ز مه هر عضو تو برده گرو
 خرّم و تازه شد آن روی چو ورد
 داد او را تا فزاید التهاب
 کرده قصد اندر حقیقت با شتاب
 این چه باشد گفت داری در نهان
 بر بجان آدمی چون آتش است
 بایدش بنشانند آن آتش به آب
 مانع راهند رفتن چون توان
 ز التهاب افکنندشان باری درست
 آنچه باید آن بکن تاخیر چیست

من نمیگویم که چون کرد و چه گفت
 همچنان آن روز سرآمد به شب
 آنکه در راه حقیقت پیوه داشت
 لیک شیطان را نماند آخر رمق
 دختر از شیطان همی جستی نشان
 کم کمک دشوار شد بر شیخ کار
 گفت دختر تا جهنم آتشی است
 هان چه باید کرد من درمانده ام
 گفت شیخ آتش خواهد نشست
 در حقیقت راه را بگشوده ام
 باید اینک سوی خانه خود روی
 این یقین دان تا تو بامنزل رسی
 چون جهنم ز التهاب آرام یافت
 هر چه بود و هر چه شد راه دراز
 زان رسیدن بود قیل و قالها
 گفت دختر آن حقایق سر بر سر
 مادرش گریان همی بر سر زنان
 آرزوها خاک شد ای وای من
 چون شنید آن دختر اینها کم و بیش
 طعن احبابش بدل چون خار شد
 هر که دیدش از سر سخریه گفت
 این جوانانی که بینی هر طرف
 یاچه آمد بینشان گفت و شنفت
 دخترک افزوده تاب اندر طلب
 او به شیطان روز راحت کی گذاشت
 وان جهنم را فزون هر دم قلق
 بردعا افزود شیخ ناتوان
 هر طرف می جست او راه فرار
 در حقیقت گفتیم ره باز نیست
 وردها را جمله از بر خوانده ام
 دست توفیقت بگیرد باز دست
 راه را و چاه را بنموده ام
 سوی منسوبان و خویشان بگریوی
 در جهنم آیدت تسکین بسی
 از حقیقت دان که طبعت کام یافت
 در نوشت و آمد او تا خانه باز
 هر که می پرسید از احوالها
 کرد افزون انده مام و پدر
 چون بر آرم سرد گریش زنان
 آبرو رفتم چنین در انجمن
 با خبر شد شست او از حال خویش
 صحبتش با دوستان دشوار شد
 با حقیقت روز و شب هستیم جفت
 ره برند اندر حقیقت با شرف

در جهنم تافتن بس چابک اند هر کجا جیکی بود آنجا بک اند
چون که افشاشد نشاید ستر راز گل به سعی کس نگردد غنچه باز
ره بدش اندر حقیقت آرزو آرزو ماندو برفتش آبرو
در جهان تا مردم ساده بود ساغر طرار پر باد بود

خاتمه

این سه پرده تا فراهم کرده ام خود به هفت ماهش منظم کرده ام
شد و را انجام اندر سنبله خوشه چیدم من بقدر حوصله
عذر می خواهم زبسط فصل و باب وز مکرر گفتنم در این کتاب
مطلب تازه ندارد هیچ کس هر که هر چه گفت تکرار است و بس
در جهان تا حاجت تذکار هست هر کسی را سهمی از گفتار هست



این قدر دانم که این اطوار زشت این قدر دانم که این اطوار زشت
با نفوذی کان به ایران کرده است عادت و آئین ویران کرده است
در نتیجه های و هوی و طمطراق خلق را شیرین نموده در مذاق
سیر خود را دوره خواهد نمود هیچ پند اینجا نخواهد کرد سود
این خر رهوار خواهد گشت لنگ مر سوارش را بیاید سر بسنگ
برخورند آن گه بدین تذکار من پی برند آنگاه در اصرار من
من نخواهم بود لکن این کتاب شاید از بنمایدت راه صواب
راه رفته باز گشتش مشکل است پای عادت اندرین جا در گل است
با تأسف پند را نبود اثر تا به چه اندر نیفتد کس بسر
مایه آشوب اگر مال و زن است هان به پای چاره اینجا سوزن است
این دو نقص اندرین اخلاق نواست رفع کردن نیست مقدورت درست

باز چاره ار توان از صد نود
 راه های رفته را من رفته ام
 بس که در این راه باشد سنگ و خار
 در هزار و سیصد و سه شد تمام
 من نگویم هر چه هست آن نارواست
 بخت بدمان هان به پیشانی نوشت
 خود اروپائی پشیمان گشته است
 بود و باشد در اروپ دوزندگی
 يك طرف هان زندگی بولوار
 آن همه بیمعنی و بی بند و بار
 ما به بی معنیش رو آورده ایم
 اندرین هم آنچه کردند بازی است
 حاصل چل ساله مان نی جز چلی
 بار آلهای رحم کن بر این گروه
 راه معنی با خرد پیماییدی
 نی به بازی و نرك دل خوش کند

پرده چهارم

چار راه زندگی تنگ است تنگ
 هر قدم در راه ما سنگ است سنگ
 بس که مذهب ساختندی این و آن
 رفت مفهوم مذاهب از میان
 زندگی را مادی دیدند و بس
 گشت آئین در نظرشان حرف مفت
 گشت آئین در نظرشان حرف مفت
 گشت آئین در نظرشان حرف مفت

آرزو ها پخته در ديك هوس
 این گمانشان کاندین ره دیروزود
 جنگ خواهد از میان برخاستن
 هر که در اطراف این چیزی نوشت
 اختلاف طبع و اخلاق بشر
 من ندانم گر نظر در خوی ما است
 بار را بردوش چرخ انداختند
 مشکل استی عود در ره رفته پیش
 قرن بیستم صورت دیگر نمود
 من چنان خواهم و با خواهم چنین
 آنچه پیش آمد کند آنرا بخواه
 هر چه بینی آن نماند برقرار
 در جهان بنگر تمدن ها که بود
 سر برارد با آسمان دار و درخت
 در دماغت از غروری رفته باد
 کس درین حقه نداند طاق و جفت
 در نبرد زندگی بایست ساخت
 تو حساب بردها تنها کنی
 از پی این تجربت ها جان من
 بشو یکی هم نبند جز همه
 چند اسمی شد مبذل در جهان

خانه را پر شهد دیده چون مگس
 هر کسی بی رنج خواهد برد سود
 رنج بنهد روی اندر کاستن
 ليك امکان را خود از دیده بهشت
 ماند اندر این بنا بیرون در
 این همه امیدواری از کجا است
 این زمان بینند کآنجا باختند
 داده اندر جنگ شهوت ریش خویش
 آتش آن آرزو ها گشت دود
 نیست در زیر فلک روی زمین
 غیر از این آنچه کنی مانی ز راه
 طرح تازه پیش آرد روزگار
 هر چه او جش در کجا آمد فرود
 دیده کافتد همی از باد سخت
 هان درخت زود تر خواهد فتاد
 گر کسی گوید بدان بیهوده گفت
 گر تو را برداست اینجایا که باخت
 زین عمل خود را بزحمت افکنی
 از مساوات بیاو دم مزن
 بر نیامد آرزو های همه
 حال توده شد بتر باشد همان

شد ز لاقیدی یکی مذهب درست دین و آئین در میان قوم سست
تا به گیتی نیک و بد پیش آمده است کس ندارد از امید و بیم دست

پرده

اندرین پرده مگر در وصف حال شمه گویم تهی از خط و خال
در محازم هر کجا بر داشت بود در حقیقت بایدم اینجا فرود
از می و ساقی و شاهد لعل لب از سماعت می نجویم من طرب
از خار محو در صحت برم پرده پندار را از هم درم
از حقیقت شمع ره افروزم و اندران شعله منیت سوزم
صحبت از معشوق و می خوشتر بود لیک راه معرفت دیگر بود
در نتیجه این همه گفتارها در گسسته خلق را افسارها
آن مجرب مسلکت گردید سست هان ز حکمت می نشدم مسلک درست
بیشتر راه هوا بیموده اند بدتر از آن گشته کاؤل بوده اند
اندرین پرده بگویم راه را سنگ بندی بلکه درب چاه را
هست امیدم که گر خوانی درست در سلامت باز خواهی راه جست
از هوسها تو سنت سرکش بود گرتو پابندش نهی آن خوش بود
قیدها باید و را بر پای و دست تا نباید در رخت گردن شکست
آتش شعله و راست از هر کنار تو میان آتشستی هوش دار

بعض خصایل انسان

هان بتاریخ آنچه اخبارت رسید قصه بد زانکه این آنرا درید
گر بدان با اسلحه بد کار زار در سیاست لیک صلح نامدار

در سیاست آن خصوصیت بیشتر
از سیاست قوم ها رفته به باد
این سبع ترکیست آن شیر و پلنگ
جنگ دائم را سیاست بشمری
صلح خواهی جنگ داری در نظر
آن سبع هم جنس خود را بی دریغ
تا بدین حد من سبع می دانمت
از سلاح صلح میباید شر
از سلاح عدّه کم یا زیاد
یا تو چونکه دست می یاری بجنگ
زیر پرده جنگ ها می پروری
چون بجنگ آئی بصلح آری گذر
می نه درد تو بد ریّش به تیغ
تا رسم آنجا که انسان خوانمت



فکر تو بر فکر حیوان غالب است
دست تو این فکر را صورت دهد
گر نبود این دست افزارت نبود
هر چه حیوان داشت در طبعش هنر
هم ز بیدستر عمارت ساختن
هم گمانم تو ز مور و از مگس
گر نبود این دست فکر مرده بود
هم نبود فایده زین سان که هست
دست تو در نطق تو باشد مدد
در شمردن جنبش انگشتها
با اشارات دگر بسیار چیز
از مزایا آتش افزوزیت بود
کارهائی هست کان ناید ز دست
لیک در اندازه باید بنگریست
این مزیت شبهه نبود جالب است
گر کنی تحسین دست میسزد
این همه رونق به بازارت نبود
تو در آوردی بفکر از جمله سر
هم ز مور انبار ها پرداختن
احتکار آموختی ای بلهوس
دست تو فکر ترا زنده نمود
از نطق گر نبود اینگونه دست
نطق را دستت همی بخشد جسد
در غضب پر کردن آن مشتها
مر مخاطب را توان فهماند نیز
گر نبود این دست از فکر چه سود
ان زماشین ساز گردد هر چه هست
پای ماشین تا نبایستی گریست

روح حیوانی به حاجت ره برد
روح تو گر آن کند حیوانی است
روح انسانى است گر تو در محن
آنچه بهر خود کنی حیوانی است
پیش از این گفتم که مسلم آنکس است
حال گویم در نکوئی فرق نیست
من ز انسان بگذرم با دام و دد
فکر حیوان لحظه خودیدش نیست
سالها تو پی کنی اندیشه را
باز در تو خصلت رحم و حیا است
قابل تمجید لیکن این زمان
ای بسا خرمن کازین آتش بسوخت
زندگی مصنوعی و زینت گراف
تا سیاست هست کانون دروغ
حاجت خود را به بیند بگذرد
هان کجا روح تو آن انسانی است
هان بر آری حاجتى از انجمن
آنچه بهر دیگران انسانی است
کوبه کار مسلمین دل واپس است
گر که مسلم یا بهود و ازمنی است
گر نداری مهر خوی تو است بد
در نتیجه عاقبت اندیش نیست
تا بیابى در مسائل ریشه را
حسن و قبح و نیکی و جفاست
در تمدن رفته جمله از میان
صلح را جامه درید و کس ندوخت
سنگلاخی گشت آخر راه صاف
راستى را در جهان نبود فروغ

توبه

خدمت صادق مشرف شد کسی
سه گنه از من گهی سر میزند
از دروغ و از شراب و از قمار
گفت زان سه توبه می کن از دروغ
توبه کردو رو به ره بنهاد گام
کان دوتا از معصیتها بدتر است
کاین مرا آلودگی باشد بسی
گردد فکرم تار غبطه می تند
از یکی توبه توانم اختیار
هان چراغ راستی را ده فروغ
در تعجب مانده اصحاب گرام
از دروغش توبه این کی درخور است

گفت گر توبه بدارد استوار
ور نه باید در دروغش برد دست
گر حقایق را بگوید هر چه هست
هر کجا بینی فسادى در جهان
راستى جو گر ترا صلح آرزو است
هر که چابک تر درین فنّ شریف
او مقامش این زمان عالی تراست
از میان حقّه بازان او سر است

پنهان کردن مهره

از ژاپن چون سوى امریکاروان
اتفاق صحبتى افتاده بود
خویشتن را مرد حق پنداشتى
ناگهان در طى آن گفت و شنود
گفتمش این مهر برگو چیست آن
گفتمش پنهان نمودى از چهره
گفت از اخوان یکى همراه ماست
بیم آن بودم که گر بشناسدم
بازین احوال اخوان طریق
عهد با یاران پی احسان کنند
عضو حزبندى ولى بهر قمار
بهر تیمار رقیقى در عمل
ریشه این حزبها گویند هان

روى کشتى با یکى از همراهان
مدتى بگذشت در گفت و شنود
مهره در بند ساعت داشتى
دست برد و مهره را پنهان نمود
گفت از حزب است این مهره نشان
گر جسارت نیست وجه آن بگو
حالیا او تنگ دست و بی نواست
از تقاضا در هراس اندازدم
چون به اخوان خود استندى شفیق
وقت یارى مهره را پنهان کنند
در کلویی با حریفان ره سپار
پایشان چون خر بماند در وحل
گشت پیدا از سلیمان در جهان

بود بنائی ورائیکی نهاد
 تا فراماسن فرامش خانه شد
 حزب های گونه گون آمد پدید
 حسن اخلاق و مکاسب بد مرام
 از غرض هر حوزه لبریز شد
 جای لژاینک کلپ از چپ و راست
 لعنت شیطان مکن ای مرد هوش
 بارالها چاره ساز بندگان
 من بسدر گاهت پناه آورده ام
 نعت گفتندت سخن دانان دهر
 آنچه گویم لایق درگاه نیست
 ما در آیات تو حیرانیم و گیج
 اول و آخر کلامی نارواست
 ای هدایت مقصدت را راه کو
 زاد راحت کف نفس ما رداست
 در عمل می کوش و لب در بندگان
 او بنای حزب بر نیکی نهاد
 لژ اهل حزب را کاشانه شد
 هریکی راه دگر گونه گزید
 روز اخوان صفا بر جو تمام
 اصل مطلب در میان ناچیز شد
 از برای جمله بازیها به پاست
 چاره این نفس کن اورا بکش
 از جفای نفس طاقی الامان
 دست و دامان پر گناه آورده ام
 من کجا و غوطه در این پهن بحر
 ما عرفناک نه اذعانی جلی است
 وصف ذات تو نمیدانیم هیچ
 ظاهر و باطن هم از افکار ماست
 در هدایت رهبری آگاه جو
 کو بهر منزل نخستین وارد است
 در عمل بایست دادن امتحان

جبر و تفویض

جبر و تفویض است کار این جهان
 جبر آنکه تخم باید کاشتن
 باز تفویض آنکه تو با سهم خویش
 موجباتی در بهر کاری بود
 گویمت زان سان که گفتن میتوان
 تا توان بهره از آن برداشتن
 می بسازی و نداری دل پریش
 چون ندانی سعی تو باطل شود

گر ترا از طبع کار آگاهی است کمتر اندر کارها گمراهی است
 چون بکاری تخم هان آبش بده تا نباید کرد پیشانی گره
 باز در آیش نگر تبدیل کن بشنو از دهقان ورزیده سخن
 در همه این کارها هست اختیار پیش بینی می کن و تخمی بکار
 گر نیابی تو مراد از کار خویش می ندیدیستی سببها را ز پیش
 چون سببها را بهر کاری که هست بر احاطه آن نداری هیچ دست
 زین سبب گاهی ترا ناکامی است بیشتر ناکامیت از خامی است
 کار هر جا در تناسب افتد آن بهره یابی بخت خوانی ای فلان
 آنچه تغییر اندر آتش راه نیست آن قضا باشد ندادند کس که چیست
 آنچه تغییر اندران باشد مراد آن قدر باشد ره کون و فساد
 شرح و بسطی داده استم اندرین رو به « افکار امم » بشگر بین
 اختیار تو بقدر علم تو است پایه آن علم را می کن درست
 تجربت ها صد نود سودت دهد کاز توافق با سببها می زهد
 گر به مقصودی رسی اندر جهان آن ز بر خوردی است با اسباب آن

در اخلاق

چون قلم آهنگ اخلاق کند لنگ گر دلدنگی وهم سر بشکند
 اندرین جا هم سببها گونه گون باشد اما ز اختیار تو برون
 زندگی باب و مامت بلکه جد هم سبب باشد در آن از صد نود
 اتفاقات و حوادث نیز آن هست در خویت مؤثر بی گمان
 اندرین هم نیز از بی دانشی جلب کردند ما را ناخوشی
 ناخوشی بی صحت را دشمن است بلکه اخلاق ترا هم ره زن است

تا براند شهوتی يك بوالهوس درد افزاید بجان چند کس
چاره باید سائسان را اندرین ورنه گیرد این مرض روی زمین
کسبی و موروث علتها بسی است مندمج اندر مزاج هر کسی است

راه باریک

راه باریک است بی ره بر مپوی ره یرت را می شناس ای راه جوی
ره نماهان گونه گونه بوده اند راه های مختلف بنموده اند
آن یکی را ترك دنیا شد مرام این یکی را حُب دنیا شد لجام
آن یکی دنبال عرفان راه جو این یکی در راه حیران کوبه کو
آن یکی تکمیل نفسش آرزوست این یکش در نفس بحث و گفتگوست
آن یکی در کشف مطلب ریشه جو خود ز برهان و دلیلش گفتگو
این یکی باطل شمارد هر قیاس کشف را مطلق شناسد او اساس
آن یکی گوید عبادت با نیاز هست ما را اندرین ره چاره ساز
باز این گوید که اینها هیچ نیست راه ما جز پیچ اندر پیچ نیست
باز آن راه ریاضت بسپرد این یکی بازیچه آنرا بشمرد
آن یکی گوید به قسمت روبساز این یکی از قسمت خود درگداز
از کمال آن ره به اکمل یافته در ره عشق این یکی بشتافته
آن یکی او قشر بیند جمله پوست این یکی او مغز بیند جمله پوست
حال بنگر از میان راه ها تو چه خواهی کرد با این چاه ها
تحفه ام را گر مکرر پی کنی راه خود را با سلامت طی کنی

آرزوی کشف

در دل ما آرزوی کشف هست لاجرم هر کس به کشفی برده دست

این طلب هم فیض ربانی بود
از کتاب آفرینش هر زمان
هر که فصلی پیش خواند و بیش گفت
علم ما مجموعه این کشف ها است
هر ره‌ی را باشدی سنگی به پیش
دینامیت فکر هر سنگی شکست
فکر جوینده نشد خسته براه
این از آن باشد که هر دم اخگری
اخگری بیند پی آن می‌رود
هان هزاران آفتابش بر دمید
زانکه برهان خواهد آنعالیجناب
روشنی را روشنائی بس دلیل
گرچه در صد پرده هستی شد نهان
زین سبب گفت علی کشف غطاء
روشنی راه ها بس دلربا است
زانکه هر جاد درسی نی منزل است

معرفت را این طلب بانی بود
فصل وبابی کشف کشته در جهان
در تسلسل باشد این گفت و شفت
با تاسف گویمی گاهی بلا است
تیشه افکار را کند است نیش
سنگ دیگر بیند اندر راه هست
گرچه در ره دید او صد گونه چاه
بر کند از سنگها بیرون سری
این امیدش کا آفتابی بر دمد
آفتاب انتظارش را ندید
تا بداند آفتاب است آفتاب
هر دلیل دیگری اینجا علیل
نور ها باشد ز هر پرده عیان
می نیفزاید بچشم من ضیاء
لیک منزل را نداند کس کجا است
تو برون را بنگری او در دل است

راه رشت

راه عرابه رو از قزوین برشت
چون بعهد ناصرالدین ساختند
بدمدیرش مرد روسی هندسی
آن مهندس هم در آنجا در گذشت
کاز دره ملا علی بر می گذشت
بهر آمد شد همی پرداختند
سازمان را می نمودی بررسی
مدتی زین واقعه اندر گذشت

آن محل بین اهالی آندیار
 اندك اندك شد زیارت گاه آن
 چیست نیت می نداند ساده دل
 تا نه پیماید رهی شخص علیل
 هیچ در اندیشه اش آرام نیست
 حاجت و عجز بشر این میکند
 چون نماند مر بشر را هیچ تاو
 نی ملامت می توان ای نيك فال
 در دهات از این قبور نامدار
 غالباً گشته است آن قبر اختیار
 زین سبب در شرع ممنوع است سخت
 کرده اندی اهل ده هم اختیار
 این چنین باشد چنار گنج سر
 سنجشی کردم که بینم مایه اش
 در بروسل هست سقاخانه
 بر سر طشتی مجسم يك پسر
 يك شبی در سال دخترهای شهر
 پای آن طشت آورندی شب بسر
 هم به تهران بی پسر اشته بدان
 اندرین جا حکمتی باشد بدان
 عرضه صاحب متاعان است آن

گشت معروف آن بقبر انجنار
 آمدند از هر طرف پیره زنان
 صورتی خواهد مجسم ز آب و گل
 تا نه بندد در محلی او دخیل
 اعتماد فرخی فرجام نیست
 دور فکر خویش تازی می تند
 او ز ناچاری بگیرد دم گاو
 از خیالی میشود رفع خیال
 هست و باشد اهل آنده را هزار
 هان ز خوابی از یکی ز اهل دیار
 هر علامت روی قبرای نيك بخت
 گر بنومندی بده بوده چنار
 با شکوهی دیدمش بالا و بر
 بیست ذرعی بود گرد پایه اش
 مقصد هر نو جوان جانانه
 آب از او جاری است اندر طشت در
 تا شود جاری ز بحر بخت نهر
 این چنین تا صبح اندر ره گذر
 هست سقاخانه نوروز خان
 مصلحت دیدن در اینجا میتوان
 تا تقاضا آیدی از عابران

زندگی این بشر آلودگی است پیش آمد را نداند کس که چیست
هر رهی پوئی در آن سنگ است و چاه گاه هم مسدود باشد هر چه راه

بشر در طفولیت

در طفولیت بشر آن خود پرست
هن اثر را او ز نیکی و بدی
زین خیال از باب نوع آمد پدید
هر خیالی را بتی انگاشتند
سنگها گاهی و گه دارو درخت
دام و در را همچنانکه مار و مور
هر ستاره شخصی اندر آسمان
آن یکی شد مادر و این یک پدر
آن یکی دیو و فرشته دیگری
پس معابد هر طرف شد ساخته
فرقه آنجا نشسته کاین منم
هیکی دادند مر اخلاق را
باطل و حق را بهم آمیختند
از تصادف استفاده کرده نیز
تا براهیم از میان غافلین
گرچه آخر باطل از حق جدا
هر چه از طبع بشر بر خاسته
گر محمد ص جمله بتها را شکست
در تصور همچنان محدود و پست
میتراشیدی مؤثر چون خودی
در طبیعت هان ملایم یا شدید
بیم و امید از بت خود داشتند
شد بت و در بت همی بردند رخت
از پی حاجت ببردندی نذور
بوده امری را مرّبی در جهان
آسمان همچون زمین پر شور و شر
بین ایشان جنگ و صلح همسری
بازر و زیور بسی پرداخته
کاسمان را بازمین خوش میکنم
هیکی مرّ انفس و آفاق را
طرح جلب خلق اینسان ریختند
برده دل از مردمان بی تمیز
گفت ایدون لایحِب الاقلین
ماند آن عادات اندر طبع ما
ریشه آن از دلش کی کاسته
بت پرستی در دل ما ماند و هست

بر زبان مان هست توحید ادعا	در دل ما صد بت از پندارها
طبع نادان مایل است اوهام را	جای پخته می پذیرد خام را
زین سبب هیکل تراشی شد حرام	تا نماند بت پرستی بر دوام
مر ترا گوید خدا را نیست جا	هر کجا بینی بود وجهه خدا
جبرئیل عقل چون نازل شدی	وحی از هر سوورا در دل شدی
گفت پیغمبر باشفاق آمدم	از پی تکمیل اخلاق آمدم

اقوال اهل مذاهب هند

ریگودا از نامه های باستان	نامه آئین نزد هندیان
گویدی اندر جهان چیزی نبود	نی توان گفتن نبود و نی که بود
نی حیاتی بودنی مرگ آزمان	نی شبی از روز می دادی نشان
باز گوید طاد بود و طاد چیست	از سیاق گفته ها معلوم نیست
بعد از آن طا پاز آن آمد پدید	دیدۀ بینا که هر چه بود دید
آب پیدا شد ز مشهودات او	در فضا محصور در ظلمت فرو
چون بهم آمیختند طاد و طاپاز	دربراهما جلوه گر گشتند باز
آن مشقتها که هندو میبرد	رنج و زحمت بر تن خود میخورد
این گمانش کازپی آن رنج و درد	مر برهما را توان تسخیر کرد
چون برهما بر شکفتش همچوورد	می تواند خواست زو درمان درد



برهما را هان سه قسمت کرده اند	طبق آنچه در قصص آورده اند
برهما خود خالق این عالم است	و بشنو او حافظ بیش و کم است
در فساد کون سیوا را نظر	سر زسیوا بر زند هر جا که شر

زین تصور هیکل هم ساختند
آدمی با زشتی استی در نبرد
در تن خودگر نگردي رستگار
پخته گردد مرد اندر دام و دد
زین خیال آخر تفاسخ هم بزاد
هان ز سیر روح اندر گاو و خر
بر همنی را پیچ و خم بسیار بود
خلق را در بند صورت داشتند

پیکرش را از سه تن پرداختند
باید از خود هر چه زشتی دور کرد
بایدت اندر تن حیوان گذار
تا بعد رستگاری در رسد
از خیالی خود خیالی روی داد
من ندانم چون بهی یابد بشر
مرد دانا زان تعب بیزار بود
بنده خود کرده سر افراشتند

ظهور بوده‌ها

بود خاتونی و بد مایاش نام
نوری اندر هیکل پیل سفید
ساکیا مونی هم از پهلوی مام
قابله اینجا مگر بی اشتباه
نزد او کاژما اراده سر مدی
زندگی را چون بدید او برک و ساز
در گذشت از شاه‌ی و درویش شد
گفت دنیا سر بسر هم است و غم
روح در بند تن است ای مردهوش
تا ز روح مطلق استی او جدا
هان به تهذیب اربه نیروانا رسی
متصل گردد بدان جائی که بود

سود هُدا نا شوهرش مردی بکام
دید مایا گشت زان بوده‌ها پدید
سر برون آورد چون بدر تمام
در تناسب بوده است فیل سیاه
هر چه هستی نو پدید ار آمدی
جان بدش زین زندگی اندر گداز
از پی تهذیب جان خویش شد
دید باید از چه گردد درد کم
روتو در آزادی این روح کوش
هست سرگردان درین ابدان ما
رخت خود در عالم بالا کشی
از زیان وارسته پیوسته به سود

من ندانم از چه آن روح شریف
روز اول خود چرا آن روح پاک
چون بلا را نوبتی او آزمود
مذهب بودها هم اراخلاتی است
باز در آداب داندش ممل
از مطالب این یکی هم گفتنی است
رفت در تن تا شود اینسان کثیف
در تن آمد کاش شدی مایه هلاک
نوبت دیگر به تن کارش چه بود
لیک در توحید راهش باقی است
سازمان زندگیرا هم محل
مذهب بد هم به از لامذهبی است



آنچه در ودا و مانو بر کزاف
گفت بودا جملگی هیچ است هیچ
آن الاهه جملگی باشد دروغ
آن همه تکلیف جمله لایطاق
گفت اینها جمله تزویر است و بند
مایه آلائش تو این تن است
هان ز نیروا نا جدا افتاده ایم
توبه به از گفته و کردار زشت
نیست چاره لغزش آزار تن
در مسیحیت هم اقرار گناه
لیک آن اقرار باید با کشیش
نی ثواب اینجا بزر بتوان خرید
در مسلمانی اگر توبه رو است
گر ترا خود لغزشی آمد پدید
نزد بودانی نظر در فرقه بود
مر برهن را بدی اظهار ولاف
قوم را برده به بی ره کرده گیج
مر چراغ کذب را نبود فروغ
بر بدوش خلق بوده امر شاق
چند باید خلق را بفریفت چند
زان هوسهائی که آفریشه کن است
باز گشتن را ولسی آماده ایم
زان ریاضت کان برهن بر نوشت
بلکه اظهار گنه در انجمن
سوی آمرزش کند هموار راه
صورت بازارش باشد کم و بیش
نی فروخت ایدون گناهان پلید
دردل خود عهد و پیمان با خداست
چاره از کفاره ات بایست دید
نی کسی را امتیاز خرقة بود

چین

هر چه بودا را توجه بد روح جستیی^۴ کنفوتسه از تن فتوح
جمع کرد او جملگی افکار پیش با مزیدانی هم از افکار خویش
آنچه در فوهی بدست آداب بود جمع کرد و فصلها بر آن افزود
او پیمودی همی راه معاش در امور این جهان بودش تلاش
او ز احساسات دارد خویش دور آنچه غیر از امر دنیا زان نفور
بالا اُتسه مدعی بودی که او هم ز عقبا می نمودی گفتگو
آسمان در تربیت جای پدر این زمین است مادر و زاید ثمر
آسمان راهست خاقان چون پسر در امور این زمین جای پدر
مجری احکام خاقان است و بس در تهر نیست قادر هیچ کس
جزء جزء زندگی را آن جناب داده است دستور و کرده فصل و باب
مردمان چین را در زندگی هست از فرمان خاقان بندگی



باز چینی را بدل این آرزو است کاین اگر رفتار و کردارش نکو است
از پی این زندگی در آسمان زندگی خواهد نمودن جاودان
با اتابك سوی مکه در سفر هان به مُغدن عکس مردی رهگذر
با کدایی از طرن بر داشتیم غافل از آنکش بغم بگذاشتیم
خود مگر گفتش یکی از دوستان تا که عکست در کد است ایفلان
چون بمیری ز آسمان مانی تودور می نخواهی رست از زندان گور
آمد آن بیچاره و زاری نمود لیک ما را دست در یاری نبود
چون طرن در دم بجنبیدی زجا بس تأسف خوردم از این ماجرا

حال بودائی بود آئین چین باز لامائی یکی شعبه ازین

ژاپن

ژاپنی را هست آئین دگر
 زابتدا در قه هاشان سه خداست
 جفت جفت آن آلهه جلوه نمود
 غیر آن سه باز زان دو چند جفت
 جفت هفتم گشت مأمور ای امان
 آفریدندی جزایر را نخست
 تا به نزدیک ستون آسمان
 زان دو فرزندى بزادو جست زود
 جست دورى او ز مادر وز پدر
 چشم چپ شان مهر گشته راست ماه
 مه برادر خواهرش خورشید بود
 از برادر گشته خواهر رنجه سخت
 آلهه در وحشت افتادند سخت
 چون ز تاریکی بدنیدى در محن
 محفلى در پیش در آراستند
 تا به رقص و خواندن و آهنگ ساز
 چونکه غوغا بر شدو بالا گرفت
 موسومه را شور رقص اندر فزود
 چون لباس آخرین را در فکند

هست بودائی هم آنجا جلوه گر
 دو خدای دیگر از آن سه بخواست
 تا پدید آمد هر آنچه در چننه بود
 آلهه بدشان بعالم در نهفت
 تا بریزد طرح بنیان جهان
 دور گشتندى به بینندش درست
 اندر آنجا دل بهم دادند هان
 در به کشتى کان کنار آب بود
 غیر ژاپانى ز نسل آن پسر
 رب طوفان گشت پیدا پس ز آه
 بین ایشان اختلافى رخ نمود
 در بن غارى کلان در برد رخت
 ز آسمان خورشید چون بر بست رخت
 بر در آن غار کردند انجمن
 مطرب و بازیگران را خواستند
 بر سر مهر آوردند مهر باز
 در دل مهر آن هیاهو جا گرفت
 اندك اندك او ز جامه کم نمود
 عشوه دیگر نمودى آن لوند

رشته خنده خدایان را گسست	پای کوبیدند و افشاندند دست
مهر آمد تا به بیند حال چیست	اینهمه غوغا و قیل و قال چیست
کوهی افکندند پیش غار زود	مهر را خود راه بر گشتن نبود
آینه در پیش او بگذاشتند	محو حسن روی خویش داشتند
در رقابت تا کند کم ناز را	چون به بیند همچو خود انباز را
سلسله شاهان ژاپن در کتاب	پشت در پشت میرود تا آفتاب

قبطی

قبطیان را آب باشد همچنان	جوهر اول اساس این جهان
از هه و هیه بشد تخمی پدید	زادا ز آب تخم ارکان جدید
بوده آندو مظهري از نار و نور	باز از را نه خدا کرده ظهور
مبدع روز و شب و ارض و سماء	مبدع کون و فنا نشو و نماء
از یریس او حافظ اموات بود	سرکشی ز احوال مرده می نمود
گاو در منفیس مقامی داشته	خر به گردش ازدحامی داشته
چونکه کاوس او بقبطی دست یافت	کشت آن گاو و ز قبطی رو بتافت

آسوری

قصه دیگر شنوزا سوریان	قسم دیگر طرز ابداع جهان
جوهر اولی اطر بود و آثر	مایه او روشنی و این يك كدر
از میان آن دو تخمی نقش بست	شوزوروس آن تخم را درهم شکست
پاره شد آسمان پاره زمین	پاره شد باد جنبش آفرین
پس اطر را با آثر آمیخت باد	او لو مز با چیزها از او بزاد

بابلی

قصه های بابلی هم حاکی است کاب اصل این جهان خاکی است
چون آنو این آسمان را آفرید ز آسمان آنکه زمین آمد پدید
از زمین آمد برون پس نهر آب درّه پیدا شد ز آب با شتاب
گشت مردابی در آن دره پدید کرم پیدا شد در آن آب وخزید
دست مار دوك خلقت انسان نمود پیکر انسان ز مشتی خاك بود

امریکا

هان چه گوید مردم برّ جدید قصه ای باید از ایشان هم شنید
ریشه افکار ایشان نسخی است بلکه گاهی هم چوینی فسخی است
روح را دانند باقی در جهان قصه ها دارند در اطراف آن
ارتباط روح حیوان با بشر باشد اندر قصه هاشان بیشتر
خویش را از نسل حیوان بشمرند هان ز داروین گوی سبقت میبرند
روح انسانند جمله اختراش هان گنه بر دستشان تا آسمان
بی وسیله مانده اندر زندگی زردی رخساره از پشمردگی
بر به سنگی می بیاید پنج شب روح پاکان می بلغزد بی تعب
تا بگیرد در زمین آخر مکان فارغ از آمد شد اندر آسمان



اسکیمو از نسل تنقوز و مغل تا حدود قطب در افکنده جل
هست شامان نزد ایشان پیشوا او طبیب است وز جادویش دوا
چونکه حیوانات بحری روی آب کم شوند و خلق آید زان بتاب
باید ایدون آن پزشك چاره جو میرود در آب دریا ها فرو

نفس موزی را کند کوتاه دست	تا بر آید روی دریا هر چه هست
نفس موزی آن زنی با آب و تاب	کو بدارد ماهیان را زیر آب
مشتری طب یقین آنجاست کم	گر هزارش باشدی حق القدم
لیک شامان حقها انگیزد او	تا نباید رفت در دریا فرو



خالقی گویند بوده کین جهان	بوده در صندوق آنخالق نهان
خواهری بوده است خالق را مگر	زاده است از او غرابی عشوه گر
آن غراب آهنگ سرفت کرده است	دست در صندوق خلقت کرده است
دائیش می افکنند او را به آب	تا بیاساید ز شر آن غراب
ابتدای این جهان بر دزدی است	طفره زان رویت ز کار مزدی است
ماهی ئی سنگی به مامش میدهد	می خورد از نو غرابی میزهد
زاده گرگ است یاسگ در نخست	آدمی یا میوه کازداری برست
گرگ شاید لیک سگ این مشکلست	زانکه سگ خوی وفایش در گل است
چون نوازش به پاره استخوان	بهر جانت کوشد او بالای جان



قصه بودا و آن فیل سفید	همچنان جاری است در بر جدید
رفت بانوئی به معبد با نیاز	دید گوئی ز آسمان آمد فراز
گوی را او زیر پیراهن گرفت	گشت آستن از آن گوایشگفت
خواستندی خون زن را ریختن	طفل از جاجست و آمد در سخن
مادر خود را رهانید از خطر	کرد سوی آسمان آنکه گذر
شد خداوند فساد و شور و شر	در میان آسمان آن بی پدر



مردم مکسیك چون اهل یرو در میان شان بوده است این گفتگو
کاین بیاید بار دیگر در جهان آن پیمبر کو ز گیتی شد نهان
او بشوید این جهان را از بدی خیر بخشد آدمی را سر مدی
چونکه کرتز بابسی قر و شکوه یا به امریکا گشود او با گروه
شد گمانشان کان پیمبر در رسید زانکه کرتز را بدی روی سفید
بی خبر کودشمن است و خونخوار نیست رحمة بلکه قهر کرد کار
سرخ رویان را سیه شد روزگار رو سیاهی رو سفید آورد بار
شاید ار عیسی به چارم آسمان شرم دارد از جفای آن جوان
از جفای امتان نابکار دشمن و بد خواه هر قوم و تبار



مهـر بوده دختـری و مه پسر در سلامت روز گاری برده سر
خواهر او روی برادر از چراغ کرد پر دود و برویش ماند داغ
پس برادر حمله بر خواهر نمود خواهرش در آسمان بگریخت زود
چون ز خواهر دست او کوتاه شد پا به مر کب از پیش در راه شد
راه پیماید همی در این خیال تا تلافی را بیابد او محال
در عرب این قصه باشد همچنان لیک بین شعر ین در آسمان

افریقا

گر ز افریقا بخواهی قصه من بگویم تا بیابی حصه
سنگ و چوب و مرغ و ماهی مار و مور نزد ایشان نافذندی در امور
خاك و آب و باد و آتش خالقند صبح خلقت را بگیتی فالقند

گاه سنگی آدمی را آفرید
اولین چیزی که خالق آفرید
راه خود را آفتاب اندر نوشت
از پی مهر آمدی مه در وجود
ماه هم چون راه خود را در نوشت
عاقبت نوبت بدین انسان رسید
ای عجب انسان چو راه خود نوشت
ساده تر زین قول قولی هیچ نیست

گاه مردی آسمان آرد پدید
ز آفرینش آفتاب آمد پدید
آمد و رفت و دگر ره باز گشت
ماه هم در آسمان جلوه نمود
آمد و رفت و دگر ره باز گشت
فرو برزی گشت انسان را پدید
آمد و رفت و دگر ره برنگشت
حرف حق در منتهای ساده گی است

آریائیان

مانده از زردشت و استا در جهان
ارتباط بین اُستاو وِدا
آن گاتاها را بدانندی قدیم
اینکه این نامه زردشت است باز
از اصول آن بیایستی سخن
روشنی و تیره گی بد در جهان
در اوستا باشد از هر دو سخن
انتها نبود زمان را و مکان
آهورا مازدا چو گیتی آفرید
قرن ها بد دوره آن روشنی
اهرمز از آن بساط آگاه شد
لیک بنا هر مزد صلحش اوفتاد

نام و روشن نیست لکن بیخ آن
هست پیدا هر کجا اندر گاتا
آریائی را در آن امید و بیم
گفتگوها هست و رشته بس دراز
هر چه باشد مرگاتا را بیخ و بن
هم زمان بودی و هم بودی مکان
روشنی هر مزد و تاری اهرمن
در مکان بد جنبش و شد آسمان
سالها بگذشت و کس زشتی ندید
فارغ از فکر بدی و اهریمنی
از پی تخریب آن بر راه شد
باز گیتی روی نیکی بر گشاد

مهلت آن صلح نه کرت هزار
باز آمد روشنی را تیره گی
در کشاکش رفت خوبی و بدی
آنچه بینم در بقرب بیستم
تیره گی غالب همی بر روشنی
هرمن افراشتستی شاخ و دم
تا کدامین زان دو فرزین گرددی
هرمن افراشتستی شاخ و دم
هر چه بینی نیست جز اهریمنی

یونانی

قصه های کهنه را یونانیان
آلهه در آسمان بی بند و بار
هان به شهوت رانی و حقد و حسد
صحبت اخلاقی اینجا هیچ نیست
قصه هاشان مدتی تازه نمود
چون زهند و مصر و بابل خود خبر
هان توان گفتن کنون کاندر جهان
از عجائب در میان آن گروه
مردمی با فکر عالی بوده اند
گفت طالس آب مایه هستی است
ز آنکه دید او آب را در روزگار
گاه گفتند آتش است و گاه باد
بود وحدت جمله را اندر نظر
عاقبت گفتند از این هر چهار
قصه های بابلی هم حاکی است
بسط داده در زمین و آسمان
بین خود یا در زمینشان کارزار
از بشر برده گرو و زدام و دد
قصه جز پیچ اندر پیچ نیست
چون کسی از ریشه ها واقف نبود
از گذشته کشف آمد بیشتر
حرف تازه نیست این را هم بدان
بند بازو حقه بازو بی شکوه
ره بتحقیق اصولی برده اند
هر چه در عالم بلند و پستی است
مایع است و جامد است و هم بخار
دیگری بنیاد بر خاک او نهاد
لیک از کثرت بر آوردند سر
این جهان برپا شدو شد استوار
کاب اصل این جهان خاکی است

این بدی اول قدم در کیمیا
 آن حکیمان خواستندی کاین جهان
 چونکه شاخ و برگ را بیرون کنی
 نیک بینی هر زمان هر گفتگو
 از دموکریت است اجزای صغار
 نی بیفزاید بر آن نی کم شود
 این زمین گفت او که در جنبش بود
 از آتم امروزهان بس گفتگو است
 آن فلاطون مایه را ایده شناخت
 در مراتب ایده های گونه گون
 اعتماد روحیات بر ایده است
 مذهب اپیکوری ظاهر تر است
 عالم استی از هیولائی به پا
 پرده را دیدند و نیکو ساختند
 از پروطاگوربد این اصل درست
 خویشتن را رو تو اول می شناس
 بود سقراط اندر آن دمساز او
 او بگفتی قادرستی آدمی
 از آله چون زبان در بسته بود
 هان بگفتندی که او را دین نیست
 این بهانه بود و مطلب این نبود
 چیره بودی بر اطن اسپارتیان

کیمیا بر چار عنصر شد بنا
 بر یکی پایه نهند بنیاد آن
 پرده از مغز سخن بر افکنی
 بوده در کشف حقیقت جستجو
 این جهان را بر آتمستی مدار
 اختلاف کیف نی در کم شود
 از اطن محکوم شد بیرون رود
 اعتماد مادیون هم بدو است
 پله پله عالم از ایده بساخت
 هان ز امّ الایده زاد و شد برون
 روحی ایدون روح را بگزیده است
 در هیولی و صور آن رهبر است
 جلوه گر اندر صور بسی منتها
 زیر پرده چیست آنجا باختند
 آدمی مقیاس تحقیقات تو است
 تا توان کردن طبایع را قیاس
 لیک کوک دیگری در ساز او
 در حقایق ره برد بیش و کمی
 سر نیوردی به ارباب او فرود
 آنچه گوید روش در آئین نیست
 از وطن خواهی سخن او میسرود
 این بهانه بود و پی کردند آن

رای دادندی بقتل آن حکیم
تن نداد او در به تبعید بلد
مرگ بهتر تا به ذلت زیستن
با کریطن در دم رفتن بگفت
کاین به نذر اسکولاپ ای مرد هوش
کاین زد دنیا جان سلامت برده ام
رفت سقراط و به یونان ننگ ماند
منکر او بوده سوفسطائیان
نزد سقراط آن حقیقت ریشه بود
نزد افلاطون حقایق در جهان
لاجرم مفهوم را او ایده خواند
او بر آن استی که روح این بشر
دیده است او عالم مفهوم را
هان ز احساسی تنبه آیدش
پس جهان مشتق شد از مفهوم کل

عشق افلاطونی

عشق را جز عشق گر باشد غرض
گر ترا معشوقه مفهوم جمال
عشق ایمائی بود از غییمان
آنچه از شهوت بزاید نیست عشق
عاشقان مستغرق لطف جمال
بوسه بر لب شهوت شیطانی است
عشق نبود گوید او باشد مرض
عشق ره بر باشدت سوی کمال
بال پرواز است سوی آسمان
مرد شهوت او چه داند چیست عشق
دیو شهوت زیر پاشان پای مال
بوس افلاطون بر پیدشانی است

گر که نیکو بنگری راز مثل هم هیولای ایست در مفهوم کل



از پی سقراط و افلاطون بدهر	بد ارسطورا ز حکمت بیش بهر
روزگاران پایه تحقیق او	بود مایه هر چه بحث و گفتگو
در طبیعیات بیشش گفتگو	در الهیات کمتر پیچد او
چون نشایدره درین بن بست برد	پس چه باید راه بیهوده سپرد
در ریاضی و به منطق بیشتر	بد توجه در زمان بیشتر
او اتم و ایده را درهم فشرد	در هیولی و صور سرباز برد
جامع افکار عهد خویش بود	از دگر دانش و ران او پیش بود
آنچه نسبت بیشتر دارد بدو	منطق استی کاش فزود او آبرو

تخلیه بدن

از ارسطو این حکایت را شنو	آن حکیم راست بین راست رو
گوییدی در خلصه این روح من	رخت خود بیرون کشیدی از بدن
تا شدم با روح مطلق متصل	جان برون بردم از این زندان گل
دیدمی تا از بدن وارسته ام	دانش و داننده و دانسته ام
جمله زیبائی و رخشائی و نور	از سر حیرت وجودم پر ز شور
خویش را ملحق به کل دیدم همی	فارغ از هر قیدی و هم و غمی
زیر پا بودم جهان جسم و تن	وصف آن کی گنجیدی اندر سخن
آدمم اندیشه چون و چرا	در خیال کم و کیف و ماجرا
باز دیدم خویش را در این جهان	عالم روح و تجرد شد نهان
من خود این احوال را دیدم بخواب	هر کرا باشد ز معراجی نصاب

آنکه اورا این تنبه نیست هیچ زین سخنها گیج ماند گیج گیج
شوره زاری قلب تو ای دل سیاه کی دمد از شوره زار آخر گیاه
چون بشوئی تو بجهد آن شوره زار عاقبت گلها از آن آید بیار
ز اهل عرفان بیش از اینها گفته اند شایدی گر اند کی آشفته اند
از سودن بزرگ آرم قصه اندرین معنی هم آیدون حصه

ارپ (۱)

فینیان بر نسخ مذهب شان بنا خرس گوئی بوده شان جای نیا
بت پرستی ریشه افکارشان سحر و جادو در جهان بد کارشان
ایلماتار دخت هوا و مام آب دید مرغابی ئی و آمد بتاب
آخر آبستن زباد و آب شد ساحری زائید و جادو باب شد
پس نباشد این سخن باری گراف که زن آرد حمل از باد لحاف
لیطوانی را به فکر اندیشه است نی توان گفتن که آن بیریشه است
وامپیر می گویدی شب از قبور مرد وزن بیرون شده طرف سحور
می تنندی هان بدور مرد و زن می مکندی خویشان از روی فن
وامپیر آن روح اموات است هان مرد وزن را خود بلای ناگهان
من گمانم و امپیر او همچنان



از دعای ویسپرن گرمانیان بابی از ادا کتاب باستان
قصه خلقت روایت می کنند وصف چهل وهم حماقت میکنند
شاید از خواندش فکر موشکاف هم درینجا می توان بیرید ناف
آنگهی کاندرا جهان چیزی نبود بود یک چیز و بدی مایه وجود

آدمی شد ساخته ازسنگ و آب
استخوانش شد زسنگ و گوشت طین
خون درتن شان فرا آمد ز آب
این جهان گفتند آخر می شود
هر زمان این آرزو خود بوده است
هم بگفتندی سه تن زارباب نوع
از درختی دو که آنجا سبز بود
آن اُدین او روح در آنها دمید
پس لودورخو نشان همی تزریق کرد



کلتیان را قصه ها هست از درُود
بعد ها شد آن زنی مکاره
هست ادا را روابط با ودا
هم دروداستی بریشه آن دروج
گر به ایرلند و بریطان بگذری
مظهر آتش هوا و خاك و آب
خانمی در دست قدرت داشتند
که شکستندی و گه می ساختند

از فرشته مظهري خود با نمود
مردم و حیوان را پتیاره
آن دو نامه نیستند از هم جدا
آن ملك شیطان از او کرده خروج
بشنوی از الف و فه جن و پری
مایه آشوب و فتنه بی حساب
می نمودند آنچه آن میخواستند
دلبخوا نردی همی می باختند

مسلك انبيا

جبری صرف است موسی درمرام
امر بین آن دو امر آید بکار
گفت پیغمبر به آواز بلند
جمله در تفویض عیسی را کلام
زندگی را با سلامت برگذار
با تو گل زانوی اشتر به بند

غیر این سه نیست ره گربنگری
نی که در توحید ما را راه جست
جمله بتها را به یکباره شکست
او نگفتی که خدای من یکی است
نفی اول قوت توحید ماست
دعویش نبود مگر ائی بشر
سوی علم و کسب خواند جا بجا
گربه خیمه اجتماع هان بگری (۱)
در زمان عیسی آن بتها که بود
بطرس او تا جلب یونانی کند
باز منکر می شود توریه را
روشنی را گاه پایه کرده اند
یا محبت را که امری عارضی است
پایه توحید پایه محکم است
زانکه از توحید برتر پایه نیست

بر محمد صم ختم شد پیغمبری
دفتر ما قبل را یکجا بشت
نی به بتخانه دگر کس برد دست
گفت غیر از او خدائی هیچ نیست
ورنه اندر هر مرامی يك خداست
ملهم از سوی حق در خیر و ضر
لیس للانسان الا ما سعی
صورتاً در بتکده ره میبری
خلق می بردند آنها را سجود
از مسیح ژوپیتر ثانی کند
می نهد او زیر پا آیات را
در مقابل تیره کی آورده اند
عارض است و گاه هست و گاه نیست
چون یگانه پایه این عالم است
بعد از این پیغمبری را مایه نیست

روجر و ادیسی

روجر اول شه صقلیه را
کاین همه افلاک در هم ساده نیست
ساده تر زین میشدی خلقت نمود
چون کپرنیک آمد اوس ساده کرد
در قیاس مردم دانش پزوه

بود با ادیسی این چون و چرا
حاوی و محوی و حامل بهر چیست
این همه پیچیدگی حاجت نبود
دستگاه آسمان لا جورد
بود سنگین آن سخن مانند کوه

زیر و رو بنمود او افلاك را
مدتی تردید میشد اندرین
پس گاليله نغمه بر نغمه فزود
گفت بی شك این زمین در جنبش است
با تعجب گفته شد این چون شود
در کلیسا شد شکنجه تا که او
چونکه روحانی بضد علم خاست
بود دشوار این تصور بهر عام
کاسه و کوزه نماند استوار
زیر و رورا گفته ام من اندرین
اکتشافات جدید این و آن
کشمکش بسیار شد بین گروه
تار هندی خود ز جهل پاپ ها
هر طرف فریاد آزادی بلند
کاین خرافات است و موهوم گزاف
جمله تحمیل خرافات است آن
دار آزادی از آنجا شد بلند
باطل و حق را بهم آمیختند
مذهب آن دستور امرت در معاش
ریشه مذهب همانا در دل است
هر کجا تو رو کنی و بگذاری
نسبتش با امر غیبی میکنند

جای خود بنشانند گوی خاک را
چون تواند بود جنبش در زمین
گوشه ها را ضغطه آمدن سرود
پاپ گفت این در عقیده رمبش است
گر زمین از زیر پا بیرون شود
توبه کرد از آن مقال و گفته گو
اعتقاد مردم دانا بکاست
در نیابد فکر پخته هیچ خام
زیر پایت گر زمین دارد فرار
شرح آن در «تحفة الافلاك» بین
گشت مایه وحشت روحانیان
زین کشاکش اهل دانش در ستوه
چاره جویند از آن چاپها
مر کلیسا را نموده ریش خند
اهل دانش را نباشد راه صاف
در ره تحقیق آفات است آن
از خرافات منزجر هر هوشمند
طرح بیزاری ز مذهب ریختند
گو زمین ساکن و یاجنبنده باش
کندن این ریشه از دل مشکل است
پی به آدابی و عادانی بری
نی در آن شکی ورایی میکنند

هر دو جانب غفلتی کردند هان
 سلسله بگسست و زان هر بادمه
 گر خرافت بود و باطل صد نود
 در مسلمانی بود امر اندرین
 سیر می کن در زمین و رو بین
 پایه علم و هنر اینجاستی
 در ثواب و در گنه بیع و شری
 حرز کردن استخوان مرده را
 در اقامیم ثلثه راه جو
 انتقال آن به پاپ هر زمان
 زین مقوله هر چه باشد باطل است
 روشنی را خود ز دل بر داشتند
 تخم ها رست و بجای گل کنون
 آن خرافات ار ترا زحمة فزود
 این زمین را جنبش استی یاسکون
 تو ستون را از میان بر داشتی
 نی ملل در هر مقام از تربیت

ولوله انداختندی در جهان
 گشت مایه قیل و قال و همه
 هم بدی حرف حسابی ده زصد
 رو بجو دانش ولو باشد بچین
 آن بنیادای صنع گیتی آفرین
 هست در قرآن هر آنچه باستی
 او کاریستی با چنان آدابها
 هم شکنجه دانش افروزنده را
 باز در بطرس حلول روح هو
 رکن رابع ساختن از بهرمان
 لیک انکار اصول آن مشکل است
 تخم تاریکی بدلها کاشتند
 خارها داری بکفای ذوفنون
 این خرافت هم فساد آورد سود
 زندگیت را نبودی آن ستون
 تخم افساد و شقاوت کشتی
 از ره ایمانش باشد تقویت

اگنستیسیم

رومیان را همچنان یونانیان
 مذهب عیسی نمودی ریشخند
 پس فلوترن ساز کرد اندیشه
 نغمه دیگر فزود او ساز را
 هم بدی ارباب اندر آسمان
 هیچ نامد در دل ایشان پسند
 در مسیحیت بداد او ریشه
 زنگ رومی داد مر آواز را

گفت عیسی را به کشفی دیده ام این حقیقت را از او بشنیده ام
 زان گنه کادم نمودی در بهشت آدمی آلوده گردید از سرشت
 او بیامد تا رهاند قوم را تا بشوید از بشر آن لوم را
 تن فدا کرد او که تن را بد گناه روح او سوی پدر بگرفت راه
 گفته بد بود ها که تقصیری مگر در به حبس تن فکندی این بشر
 اینکه عیسی رفت و دیگر بازگشت در هلاک ایدون بکوک سازگشت
 در آتن از مدرسه رونق بکاست رونق از اسکندریه هان بخواست
 فلسفه با سفسطه آمیختند طرح تازه در عقاید ریختند
 از فلاطون و ز بودها و یهود هم ز زردشت و زمانی آنچه بود
 درهم و برهم به قالب ریختند اختلاطی کرده زان پس بیختند
 مذهب اگنستیان آمد پدید فلسفه تازه بزاد از آن ترید
 نام آن آمد فلاطونی جدید در مسیحیت رسوخی شد پدید
 دین و بی دینی بهم آمیختند نقش از عشق و محبت ریختند
 زهد و فحشا در مراتب پا گرفت در مزاق مشتریان جا گرفت
 کاز محبت میتوان الله شد هم ز اسرار جهان آگاه شد



شمه ز اگنستیسیم من گفته ام در کتاب خویش « افکار امم »
 کاتلیکی زاد از آن انجمن مایه هر خیر و هر شر و فتن
 آنچه گفتندی مخالف با کتاب دامنش مملو باطل بی حساب
 نی ز موسی نی ز عیسی پیروی در اصول آنچه بگفتند افتری
 لوطر آخر مدعی پاپ شد یرده بردار از رخ آنچاپ شد
 گرچه در اسلام هم بر کس و ساز جاها لان بستند بر اسلام باز

لیک در فرع است آن در اصل نیست آنهم اندر نسبت ده در دو بست
 کاتلیک را بوئی از توحید نیست لیک در توحید اسلام اوقوی است
 چشمه را گر بو الفضولی گردد گل تو به صافی پی کن و گل را بهل
 لوطر اوهم ضد پاپ آشوب کرد اندکی اصلاح کرد و خوب کرد
 اندکی از گل بماند در آب صاف چون بشر خوش داری حرف گزاف



عشق بازی با خدا زان مدرسه است راست خواهی در مزاجت و سوسه است
 چون طلب بسیار شد عشق است آن پله ها دارد بسی این نردبان
 چون به پله آخرش نائل شوی محو محبوبی ز خود غافل شوی
 نی که بچنون چون که بالیلی رسید آنچه اش مطلوب با لیلی ندید
 گفت بایاران که لیلی او کجاست دیدن لیلی همه منظور ماست
 آنکه با منظور خود مفتون شود قیس مانند عاقبت بچنون شود

ماده و روح

بود شایع از زمان باستان دو عقیده ضد هم در داستان
 آن دمو کربت او اتم را پایه کرد باز افلاطون ز ایده مایه کرد
 پس ارسطو آن اتم را داد جان ماند این اقوال در طی زمان
 حکمت مشاء و اشراق قدیم از ارسطو و افلاطون شان ادیم
 در دو قرن واپسین بعض فحول در هم آلودند ایدون آن اصول
 هم طریق مادی بسپرده اند هم بروحانیتی ره برده اند
 این زمان بینی ز کهنه یا جدید در میان سه گروه بحث شدید
 زان یکی او مادی مطلق است وان دوم را روح نقش بیرق است

وان سوم او شك كند در هر چه هست
در صده هیجده معارف بسط یافت
باب جوئیات و بابی در فیزیک
باب تشریح و مکارب و پسیش
در حقیقت خواستندی راه یافت
در رگ و ریشه بدن ره باز شد
بس بگشتندی در اطراف دماغ
در نتیجه قیل و قال این و آن
مذهب از اطراف رستی چون علف
مشکل اینجا دیدن حال دل است
نقشهای گونه گونه انگیختند
جملگی در بند وصف پیکر نند
وصف صورت میکنند از روی لاف



می بیالند نزد بابا و عمو
دامن دعوی به کیوان بر کشید
پایه دعوی کشد تا آسمان
گویدی موسی و عیسی خود که بود
بر غرور افزود و بر لاف گزاف
های و هوئی در فکنده در جهان
نرد اوصاف طبیعت باختند
سر در آوردند و گشتند ممتحن
چونکه کودک چند حرفی خواند او
چون الف با را به پایان آورد
چون گلستان خواند او یا بوستان
چون فرا تر رفت و پندارش فزود
در قرون واپسین چند انکشاف
مست صورت غافل از معنی آن
در فیزیک و در شیمی در تاختند
هم به تشریح از رگ و ریشه بدن

ناز تو بر مبحث پیسیشی است وان پسیکولوگک تو اوناشی است
 در بطون جمجمه ره یافته جزء جزء مغز را بشکافته
 قبه ها را دیده از زیرو زبر نمره بنهادی و بشمردی هنر
 عقل وفهم و حافظه عزم درست جمله را در قبه ها بایست جست
 در حقیقت زین تفحص در ثلول ره نمی یابی مشو از من ملول
 علم محصور زمان است و مکان آنچه می جوئی برون از این و آن
 عقل و فکر وفهم را برگو بمن کی بود آنرا مکان یا خود ز من
 از عما تو روح مارا ای عمو در ثلول مغز داری جستجو
 در تمام این بدن آن روح هست داری بر نسبت اسباب دست
 جمله اعضا آلتی در دست روح هر کجا از روح میباشد فتوح
 با نبات و دام و ددهم با جماد همچو انسان روح دارد اتحاد
 نی نفخت فیه من روحی درست می دهد مارا خبر ز امر نخست
 روح در انسان چو آن ظاهر تراست لاجرم نفخه در انسان اشهر است
 توبه سخریه در آن می بنگری عذر میخواهم اگر گویم خری
 خواستی عالم بسازی از آتم در فراست از فرس جستی تودم
 مرکز بعض حواس معنوی در دلت باشد ز دل گر بشنوی
 گوش سرتنها ترا خود گوش نیست دیدن چشمت چو دید هوش نیست
 آنچه دل زان میدهد مارا خبر در قباب مغز نبود زان اثر
 مغز راه ارتباط است با برون دل وسیله درك اسرار درون
 از دموکریت آوری هر دم مثل کو جهان سازد ز ذرات اقل
 هم از ایشان باشدی اقوالها کاز دل استی دیدن احوالها
 روح برقی باشد و تن پیل او او سوار است و بدن شد فیل او

زان دكارت از فكر خود حجة نمود
روح تو در جان تو مفهوم من
اینكه گفتندت برو خود را شناس
در ثلوات حل نشد كاین چیست من
این بدن مصباح و آن روح است شمع
قشریان را جستجو اندر ثلول
هر یكی را مشكلی در راه هست
ارتباط روح و ماده از كجا است
مادی ز آثار ماده خواندش
نزد مادی روح را بنیاد نیست
سوی دیگر روح را آثار هست
روحیان روحی و جسمی قائلند
جنبشستی آنچه آن محسوس ماست
جنبشی در گوش آن آواز چیست
زحمت و راحت همت از جنبشی است
درد را توجیه چبود این بگو
آنچه مادی دریانش قاصر است
مستمر تبدیل در نسج ثلول
تو دو ساعت بگذرانی در سخن
کیست ناطق آنهمه مطلب كجا است
در اراده هیچ رو با مغز نیست
ز اجتماع آتم آخر چون زهد

گفت فكرم هست پس دارم وجود
من همان روح است حاكم بر بدن
خود همان من باشد و باشد اساس
آمر و ناهی به اقلیم بدن
عامل و معمول در شخص توجع
روحیان سر بر زدندی از قبول
مطلب هر دو رسد در بوم بست
هر دو را اندیشه آنجا نارسا است
روحی ایدون اصل هستی داندش
از فروع جسم و خود آزاد نیست
مادی را در بیان خالی است دست
مادیون خود بوحدت مایلند
ليك در ذهن تو احوالش جداست
جنبشی در چشم آن بیننده کیست
زان خوشی و ناخوشی محسوس کیست
كس نكر داین در زرا ایدون رفو
ضبط محفوظات و ذهن حاضر است
خاطرات در كجا دارد حلول
بی توجه با حواس خویشتم
مدرك آن جمله نی از هم جداست
قول مادی اندرین جا نغز نیست
حسن و قبح و حق و باطل نيك و بد

گر آتم از چپ بگرد دیا که راست
 گر اطاعت کرد باید از اتم
 هر رخت ماده نماید طی کنی
 اینکه گفتندت برو خود را شناس
 آن پسیکولوژیت ناقص بود
 آن که آنرا خود بخوانی آن من است
 این بدن تغییر یابد مستمر
 چون ز مبدأ طفره داری از عناد
 اینکه گفتندت که عاقل ازدو راه
 یا که از دو امر آنرا اختیار
 گویم آن دو امر زاده دو ثلول
 انتخاب اینجا بگو آخر کراست
 از آسید چند و از بعض نمک
 گوئی این اندام خود شد ساخته
 آن آسیدو آن نمک را مزج کن
 جز ز راه نسل خواهی باختن
 من گمانم کثرت علمت خرف
 ماده ات ایدون چوره ندهد بدست
 دُو بوارا صحبت از مجهولهاست
 همچنان اشکال بین دو گروه
 رابطه ماده ات باروحت که چیست
 راه حلت هفت خان رستم است

حاکم و فرمان گذار رای ماست
 براراده راه خواهد گشت گم
 هر چه ات ماده بگوید پی کنی
 کیست این خود کش بیاید داشت پاس
 نی همت نیت هلا خالص بود
 شامل هم روح باشد هم تن است
 در بدن چمود بجز من مستقر
 خویشتن را راه جوئی در جماد
 آنرو دکش کمترستی سنگ و چاه
 می کند کش کمترک باشد مضار
 هر دو را باشد به فکر تو دخول
 ثالثی بایست کو حکمش رواست
 وز مرور گردش دور فلک
 با حواس و با قوی پرداخته
 هر چه خواهی علم و صنعت خرج کن
 پشه گر زانکه خواهی ساختن
 کرده از راه حقیقت منصرف
 پس زها پوشیده چیزی زنده هست
 آنچه فکر ما بحالش نارواست
 در جوابش هر دو مانده بی شکوه
 گویم از اشکال ها اینهم یکی است
 چون نهرستم از آن راهت گم است

دو بوار مُند (۱)

دو بوار مُند آن مرد دلیر
بی دریغ از نارسائی فنون
هفت امر است و در آن درمانده ایم
چیست ماهیت نمیدانیم ما
انتظام و پیش بینی در امور
در جواب او هیکل بابی نوشت
زانکه برهان خواهد او از هندسه
از مسائل این یکی مشکلتر است
اندرین احساس وجدان رهنماست
از سران اهل علم آن راسخان
کانت و ونت و ویرشو و جمعی دیگر
چون ز وجدانشان بشد لیریز جام
مدرس این علم قلب آدمی است
انجمنها این زمان در کار هست
آن شیمی اندر نبات و جانور
آن بسایط هفت یاده در بکار
هر نباتی شاخ و ریشه بر گک و گل
در پر مرغان و در بر گک نبات
اینهمه دارو درخت از یک زمین
گوئیا هر چیز اید و نش قالبی است

از گروه ناقدان بر نفس چیر
گفت آنچه حل نگشته تا کنون
زانچه گفتیم و از آنچه خوانده ایم
هم حیات و جنبش آمد از کجا
این حواس گونه گونه با این حضور
تخم حلی لیک در دفتر نکشت
در بقای روح دارد و سوسه
چون دلیل منطقیش کمتر است
وانگهی ایمان ترا آخر دواست
در جوانی بوده منکر اندران
خورده از آرای پیشین جمله سر
باز گردیدند از آن فکر خام
گر به احساسات قلبش همدمی است
برده در تحقیق راز روح دست
هیچ آوردی تو از آن سر بدر
چیست این تر کیبها بیش از هزار
حاجتش باشد همی از جزء و کل
چیست این نقش و نگار از یک دوات
اختلاف میوه و برگش ببین
این تفاوت بین قالبها ز چیست

این همه دارو در انواع نبات در وجود دیگری مایه حیات
آن درخت بید داندای عمو که بکاهد تب ز کنکبنای او
آدمی را گه تنبهره نما آن تنبه آیدت گسواز کجا

حکایت

از وصایای نظام الملك باز قصه آرم همی تا چیست راز
در نشابور او و خیام و حسن از تلامیذ موفق ز اهل فن
عهد کردندی و چه زان عهد خاست ذکر آن نی درخور دستور ماست
باموفق خواجه چون محرم شدی محرمیت همچنان محکم شدی
کرد خواجه پرسش از انجام خویش گفت شیخش بین تو در ا کرام خویش
تا که ا کرامات تو مجری بود می نخواهی دید ایدون روز بد
چون ملك شه نهضت بغداد کرد خواجه را در اصفهان افروود درد
چون که بهبودیش آمد باز جست کان وظایف نامده برجا درست
با پسر آنکه وصیت ساز کرد در وصیت نامه کشف راز کرد
باز در قرآن بیا آیه بین آنچه بخشد سود باید در زمین
هر کجا دادی فراتو گوش هوش بشنوی از هر طرف بانك سروش



ای بسا مردم که قبل از مرگ خویش روز و ساعت را خبر داده ز پیش
در پسیکولوژیت گوراه چیست از خر شیطان فرو آچاره نیست
تو ز غفلت از خودت بیگانه بی خبر از خانه و کاشانه
بس خبرها اندرین کاشانه هست نشنوی زانکه دلت بیگانه است
گر دلت هشیار خانه پر صد است گوش هوش و گوش سر از هم جداست

من گمانم گر بود در خانه کس
آنکه گوش او نباشد ناتوان
« مجمع الادوار احوال النعم »
اندر آنجا وصف زمورات را
نغمه افزون است از بانگ جرس
بشنود در نغمه زمورات آن (۱)
کان مرا باشد ز تألیفات هم
می توانی دید و کیفیات را



مدعی گوید که سهمی از دماغ
بهر دیدن یا شنیدن عضو ها
هیچ دانی آنکه بیند نور را
چیت آن و کیت آن و در کجاست
کار را اسباب باید ای رفیق
گر نبودی چشم و گوش لمسمان
روح استاد و بدن افزار او است
ارهات گردنده او ساز نیست
رنده را گر تیغه نا هموار بود
کشف کنزاً مخفیا بد این جهان
تا بدین ایمان نیاری پاست لنگ
منصرف از مبداء و هم از معاد
آنچه مانع شهوت تر کش کنی
چونکه خامش شد شدت خامش چراغ
چون فساد آرد به بندد راه ها
یا همان کو بشنود شیپور را
پشت پرده باشد وحش بجاست
شو تواند هی اسبابه دقیق
روح زین عالم نبردی بهره هان
نقص آلت مانعی از کار او است
اره کش را در عمل ره باز نیست
رنده گر را خود ز استادی چه سود
آفرینش هی اسباب است آن
آید از جهلت سرت هر دم بسنگ
هان ز فکر نیست حاصل جز فساد
آنچه شهوت طالب آن طرح افکنی

افکار حکماء در خلقت

تو بحکمت گول داروین خورده
نی تکامل اصلی استی از اصول
ناکمالی در نظر نبود ترا
زی تکامل راه می پوئی چرا
دل بدانچه او بگفت بسپرده
بی غرض نتوان تکامل را قبول

(۱) زمورات نعمات متلازمه است در مجمع الادوار احوال النعم صفحه ۸۴ و ۱۴۲

تو کمال از کاملان آموختی
جامه را بر طبق الگو دوختی
کاملی باید به گیتی ره نما
تا ره تکمیل بنماید ترا
زیر و بالا را بداند هر چه هست
آدمی سازد ز حیوانات پست
از جدایی او نبائی پرورد
آدمی سازد ز حیوانات پست
تا نباشد مقصدی و قصد هم
برنداری بهر کاری يك قدم
این همه آثار درهم بسته را
کور کورانه بخوانی پس چرا
آن علف گر نشودارد بهر خویش
هست در ضمن او وسیله عیش میش
آنچه بینمی فیض يك بیناستی
کش به قدرت هیچ نبود کاستی



این همه آثار بینمی ای فضول
برنداری دست از ریش ثللول
گر بکیشم و گردو یسم هان بی نفاق
هر دو را در امر غیبی انفاق
فکر را توجیه نتوانند چیست
در خلال فکرشان هان کرمکی است
طفره دارندی زایمان خود از آن
هست لای فکرشان کرمی نهان
چون ترا طفره است زایمان بحق
راژ میخوانی همی بی پاورق
فرقه دیگر که سوفسطائیند
سفسطه بافند و مطلق نافیند
جمله شکا کند و ز اهل ازیاب
از زمان پیر هان شان فتح باب
بوده اندر عهد آن ضحاک هم
فرقه سمرادیان شکاک هم
این عقیده زاده سابق بیشتر
این زمان دانی که صوت و نور هان
در بگوش و چشم تو آن اهتزاز
ایستاده اند از آید از نظر
اهتزاز میابه استی اندران
صوت گردد یا که نور این است راز
کرده اندی زین طریقه اقتفا
همچنانست شامه یا ذائقه
در حواست سامعه یا باصره

جز محرك در حواست هيچ نيست همچو اينان لامسه سر ييچ نيست
 ضغطة را ضغطة كنى حس شبهه نيست ليك دردش باز نافهميدنى است
 گر بخارج نى وجودى ز آنچه هست پس چه اندر مدركه آن نقش بست
 جز ز رنگ و هيكل ياست و مست هان ز خارج ذهن تو چيزى نجست
 ليك اين مقدار ناچار است آن از محرك وز مقوم بى گمان
 آن دكارت او از وجود خويشتن شبهه بودى كش بود يا نيست تن
 لاجرم از فكر خود حجة نمود گفت فكرم هست پس دارم وجود
 نى گياه و همچنان دار و درخت جمله را باشد وجود نرم و سخت
 در گياه و در درخت آن فكر نيست در وجودت حجت از فكر چيست
 از جوارح پى برى تو در وجود از ملاء هم ميتوان حجة نمود
 كى بيك حيز دو كس مى گنجدى آنچه را حيز وجودى بايدى
 اشتباه حس ما اين راست است ليك انكار وجودت كاست است



جمله تحقيقات ما اندر فيزيك با زمان و جنبشى باشد شريك
 هان ز سبرى در زمان وصف مكان باز سبرى در مكان وصف زمان
 پس زمان و هم مكان از هم بزا اين بدان و آن بدینش اعتماد
 در رياضى افكنى آخر دليل در رياضى هم گهى فكرت ذليل
 ريشه منهای يك را گو كجا مى توانى داد آنرا تو بها
 ريشه منهای يك مقدارش نيست در حساب آن راست آيد اين زجست
 در رياضى هم ترا مجهول هست لاف كم ميزن بيا بردار دست
 چونكه ماهيت ترا معلوم نيست غير صورت هان ترا مفهوم نيست

در پس کولوزی هستی گنج گنج	تو درین میدان چه منهای هیچ
کوچه آوردی بکف گویم که هیچ	بعد چندین پیچ و خم باخم و پیچ
داریش تصدیق و ناری در قبول	چون ندیدی روح را پهن و طول
مغز تو تا این زمان حیوانی است	تو ز دانش دم زنی نادانی است



آن دلی کافر ایش نی حاصل است	مدرک انسانی ما آن دل است
آنکه از غیش رسد پیغام ها	قلب مؤمن محبط الهام ها
لیک گنجم در فؤاد مؤمنان	من نگنجم در زمین و آسمان
گر نباشد در دل تو کاستی	اتحاد روح و تن زینجاستی
مظهر حق است نی چیز دگر	بور کلی گوید که عالم سر بسر
در میان مشرقین اصحاب راز	این سخن را گفته اند از دیر باز
میوه چینی و از آن برها خوری	گرچو گوژ طه توبه قرآن پیبری
می نباید کسردنت چون و چرا	گویدت قرآن که در ذات خدا
بود و باشد باز خواهد بود و بشی	ذات او را می نداند هیچ کس
ناگزیر استی زمغز هر جا که پوست	آنچه بینی آن همه آلاهی اوست
فیض و جود و باز تقدیر و قضا	عدل و علم و قدرت بی منتها
هان ز امرش عالمی بر پاستی	وصف ذات مبدع یکتاستی
کور بود آن دل که آن پرتو ندید	پرتوئی از ذات او هر چه پدید
ما عرفناک توانی گفت و بس	پی به ذات حق نبرده هیچ کس
ره بسوی تَمَّ وجهُ الله بری	باز از هرسو نماید منظری
آن یکی مصباح و مشکوة است این	پرتو نورش سموات و زمین

زان که در آنیت (من) نیست شک نی ز مادیّت به پیشانیش لك
نفخه حق را فنا نی اندرو كل شی هالك الا وجهه
محبط وحی است و الهام است من پرز فیض نفخه اش جام است من



دل همان مجموع احساسات تو است آنچه (من) تعبیر آن استی درست
هر چه هستی تودلی در لفظ (من) پرتوی از نور ذات ذوالمنن
این حواس ظاهرّت افزار آن با حواست رابطه اندر میان
راه ادراك برونت این حواس با من و با دل هماره در تماس
در وجودت من ندارد عرض و طول از قبولش مادیّان را نکول
میرسد از غیب این دل را خبر هر چه بی آرایش استی بیشتر
آنچه روحانی است هر کس هر کجا نسبت آنرا بدل دارد روا
دلبر و دلخواه و دلجو دلگزین دل پسند و دلنواز و دلنشین
از بزرگان من مثلها آورم نی ز قول خویش تنها آورم
بشنوا کنون تا که بلخی او چه گفت راز دل را بایدی از او شنفت
هر چه آید از جهان غیب و ش در دلت ضیف است او را دارخوش
درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لایبصرون
وصف بیداری دل ای معنوی می نگنجد در هزاران مثنوی
آن طبیبان طبیعت دیگرند که ز راه نبض بردل بنگرند (۱)
بایدت باریك شد در کار تن تا چه باشد در تنّت آثار من

(۱) اینجا دل طبیعی و معنوی در هم رفته است .

دل همه روح است ییگر نیستش بطن ایمن یا که ایسر نیستش

آنکه بیند باز آنکه بشنود آنکه سازد باز آنکه بشکند
 آنکه احساس آلمها میکند آنکه از دانش علمها میزند
 آنکه میگوید برو یا خود بایست اعضوها را بین که در فرمان کیست
 آن دل است و آن من است و هست روح آنکه هر دم باشد از حق فتوح
 اندرین جا قصه تثلیث نیست لفظ گرسه گشت معنیش یکی است

علت و معلول

علت و معلول حکم منطقی است تا نباشد علتی معلول نیست
 در تسلسل آید این حکم درست تا چه علت داشت معلول نخست
 جنبشی از جنبشی آمد پدید همچنان با جنبش اول رسید
 اندرین جا امر مشکل میشود هم ارسطو پاش در گل میشود
 در تصور گویدی انجام کار نیست جنبش جز چیزی استوار
 ساکنی کو در سکون جنبش دهد خویش ساکن لیاک از او جنبش زهد
 آن محرك گویدی هر چه بود نیمه ساکن نیمه جنبش میدهد
 جنبش آن نیمه گویم از کجاست جنبش از ساکن خلاف اصل ما است
 اندرین قول ارسطو راستی علت و معلول هم بی پیاستی
 ساکنی کو جنبشی آرد پدید جز اراده کس درین عالم ندید
 جنبش اول اراده ذات اوست امرکن آنهم یکی زایات اوست
 این اراده قوه در جان تو است فیضی از آن قوه جانان تو است
 هست در حیوان اراده یا نبات لازمه تدبیر اسباب حیات
 در جهاد ایدون اراده نیز هست در تبلور یا که تر کیمیش دست
 هر طرف روشن نماید نور حق توز کوری می بری سر در غسج
 طبعها در عالم کون و فساد گر به حیوان گر نبات و گر جهاد

زود در تحت قواعد آوری خویش را قانع کنی و بگذری
جنبشی کان در آتم بینی هلا نیست بیرون زامر کن امر خدا
بر سکونت نیست قادر آن اتم از غریزه باشدش این جوش و جُم
در عناصر باشد این کون و فساد از طبایعشان که باشد در نهاد
روح چون بیرون زطبع عنصری است اندر او تغییر نتوان گفت چیست
مرگ تفویت قوای عنصری است آنچه از عنصر تهی مرگیش نیست

توجه به مبدأ

رو ز شاگردان یاستر بد علم عالمی بس محترم بس محتشم
گاه پنهان رو به معبد مینمود آنچنانکه هیچکس آگاه نبود
اندک اندک کشف شد اعمال او کس ندانستی چه بد آمال او
آن نلامیدش بمانده در عجب کاز چه برخود او پسندد این تعب
کان یگانه فاضل میکرب شناس از چه دارد مر کلیسا را سیاس
در خرافات از چه رو آورده است از چه ره اندر کلیسا برده است (۱)

(۱) - در حدیث است بروایت ابن مسعود قال رسول الله ص لیا تین علی الناس زمان لا یسلم للذین دینه الا ان یقر من شایق الی شایق و من حجر الی حجر کا ائلبیه باشایله خواهد آمد مردم را زمانی که دین متدینی سالم نماند مگر اینکه فرار کند از کوهی بکوهی یا از سوراخی به سوراخی چنانکه روباه بازاده‌هاش در جواب سئوالات فرمودند زمانی که راه معاش معصیت میشود و عزوبه حلیت می یابد و در آن زمان پدر و مادر فرزند خود را هلاک می کنند زن شوهرش را و فرزند پدر و مادرش را و اگر از اینها کسی نباشد مردم بدست آشنایان و همسایگان هلاک میشوند و باز فرمودند مردم را به عسرت زندگی میاندازند و تکالیف شاق بر آنها میکنند تا بمورد هلاکت میرسند (از کتاب تحسین من صفات العارفين) بسیار ادوار چنین گذشته است و در این دوره تمدن همه دیده شد حتی گفته شد مردم را اگر سنگی میدهند تا انکار رزاق عزوجل را نموده از امیر وقت روزی بخواهند آنگاه بآنها طعام میرسانند .

تا گهی در جستجوی کشف حال
آنچه دیدم گفت ز آثار وجود
در صغیر و در کبیر کاینات
این همه دیدیم و خواندیم و گذشت
تا بکی بایست دید و کور بود
گفتم این نظم است ناظم او کجا است
اندرین سودا ندیدم سود هیچ
لاجرم آوردمی روی نیاز
نور دیدم رفتی دنبال نور
نیت تو معبد تو است ای انیس
مخلصان کردند زان عالم سؤال
بود معجب باز جمله رمز بود
رمزها دیدم یکی رمز حیات
هیچ کس بر رمزها واقف نگشت
نور دید و منکر آن نور بود
کبست صانع صنعتش هان بر ملاست
در غرائب مانده بس حیران و گیج
سوی آن کوا این جهان را کرد ساز
تا به کی بایست دید و بود کور
در بهانه مسجد و دیر و کنیس

باز دل

باز آییم بر سر دل کو مرا
قصد از حکمت چه بد حق را شناخت
علم ما از حس ظاهر بیخته
حس باطن چیز هائی بر نمود
پس ارسطو کرد تقسیمی بجا
با وسایل کان ترا در دست هست
آن غریزه در بطون فکر تو است
در زمان و در مکان حدیش نیست
حس باطن اندر اینجا حاکم است
کار اینجا مشکل است و بادل است
هست در ظلمات گیتی ره نما
حس ما اول بیرد آخر بیاخت
طرحی از محسوس ما انگیزته
حس ظاهر راه حل آن نبود
از طبیعی قسمی و از ماورا
هان بجل ماورائت نیست دست
با طبیعیات ناید آن درست
از طبیعت پیش پا سدیش نیست
حس ظاهر اندرین سر در گم است
بی دلانرا پای حکمت در گل است

دل بود کنه تو با تو در تماس
چون شنیدستی گهی بانك جرس
هان دودل داری تو این میدارگوش
این پی مطلوب خود هر دم بجوش
این دو دل را رابطه از فرهی
بحث اینجا بی حد و بی مر بود
آنچه می جوئی یقین میدان که هست
مهر و قهر و رغبت و بی رغبتی
با هران وسواس و فکر دیو و ش
آن دلت مربوط با بانك سروش
از فتواد و قلب منظور آندل است
زیرو بالا پشت ورو از این جهان
آنچه بودستیم با آن در تماس
کم و کیف و جنبشی در یافتیم
آنچه گفتند و هر آنچه کرده اند
آن تصویرها که اندر ذهن ماست
لاجرم گفتند آن سمرادیان
در درون ما جهان دیگر است
این جهان باشد گرفتار مواد
پیکر تو این جهانی باشد او
معنی تو آن جهان دیگر است
زان سبب گفتند رو خود را شناس
طالب آن منزلی بی دست رس
این دلت از عنصر و آندل زهوش
آن برای استفاضه از سروش
فی المثل چون آفتابی و مهی
کشتیت را تا کجا لنگر بود
ورنه بر میداشتی از بحث دست
یا هر آنچه در خارجش بد علتی
در دل محسوس خود دان منزلش
اوست کالهامش گهی آید بگوش
این دلت آن زاده آب و گل است
آنچه پیدا باشد و آنچه نهان
آنچه ظاهر از مجاری حواس
هم زمان و هم مکان بشکافتیم
ره به آثار و به صورت برده اند
زانچه در موضوع باشد بس جداست
علم بر اشیاء است سمراد این بدان
اصغرش گفتند اما اکبر است
دور زن در دایره کون و فساد
لاجرم کون و فساد تو به تو
کاش نه جرم است و نه جسم و پیکر است

ذرع و پیمان را در آن خود راه نیست
 در طبیعت هر اثر زان عالم است
 عقل و علم و هوش و کیتی را حیات
 هم مهیا موجب نشو و نما است
 این فنا تغییر صورت باشد آن
 علم مادر کم و کیف و چند و چون
 بر سر کشف حقیقت بس جدال
 عاقلان بعد از بسی چون و چرا
 ادعای دانش است اکنون بلند
 هوش ها سرگرم این فشار است و پوست
 چون تلاشت از ره حرص است و آرز
 هفت مشکل کان شمردی دو بوا
 جنبش آن آتم حیرت فزا
 آن دلیل استی به علم و قدرتی
 هست و ذاتش نیست مارا آشکار
 لیک نورش در زمین و آسمان
 تو همی جوئیش در بالا و پست
 هان دلت رحمانی و جسمانی است
 در پسیکولوژیست این باب نیست
 چون نداری دست از ریش آتم
 کانت از قول نخستش باز گشت
 کس ز کم و کیف آن آگاه نیست
 جنب و جوشش زان سراسر است و مدغم است
 جنبش آتم نمو نامیات
 هم مهیا آنچه اسباب فنا است
 ورنه معدومی نباشد در جهان
 در بنای این عمارت از برون
 این بنارا کیست بانی قیل و قال
 عاقبت گفتند ندانستیم ما
 صاف باید گفت کایشان غافلند
 بی خبر از مغز و معنی کاندرو است
 نور و ظلمت را به ندهی امتیاز
 ارتباط روح و ماده هم جدا
 همچنان آثار دیگر جابجا
 بی نهایت فوق عقل فطرتی
 چون ز طبع عنصر استی بر کنار
 وجهه اش در هر چه میبینی عیان
 غافل استی کوترا اندر دل است
 جای او اندر دل رحمانی است
 زان پسند هر اولوالالباب نیست
 ره به اسرار نهانت گشته کم
 با سودن بُرک چون انباز گشت

نی ز اسرار کمون این جهان گاه گاهی پرده گردد عیان
خواندن فکری ز نزدیک و زدور دیدن احوالها دور از حضور
دیدن واقع اگر رمزی است ژرف دیدن آن غیر واقع بس شگرف
غیر واقع دیدنش آن چون شود فکر اینجا و آنجا و مجنون شود
لوح محفوظ است اندر عرف شرع اندر آن منقوش هر اصلی و فرع
نی که چیزی تواز آن بر خوانده پس از آن دیده سخن می رانده
قلب رحمانی تو یا رد بدید چیز هائی کان نگشتستی پدید
زین مقوله من حکایتهای چند اندر « افکار ام » پست و بلند
گفته ام هم ز آنچه آن خود دیده ام یا موثق بوده و بگزیده ام
مقتل شه ناصر الدین را ز پیش داده بودندی خبر بی کم و بیش
پس دل رحمانیت را دیده ایست کش ز اسرار جهان گه آگهیست
در میان واقعه با آن خبر رفت سالی سی و بلکه بیشتر
هست افرادی میان این بشر کش بود حس و قوای بیشتر
خواندن فکر و خیال دیگران قوه باشد طبیعی این بدان
پیش از این آن قوه ها اسرار بود سرگمان میرفت و آن بازار بود
لیک اینک حرفه بس مرد و زن در نمایشگاه و اندر انجمن
نی حصولی ادعاشان نی وصول نی حکایتشان ز عشق و از حلول
نش به آئینی و دینی ارتباط نز کرامت صحبتی اندر بساط
لیک اخلاق اندر آن یا بد محل چون بکاهد گر روی راه دغل
از قناعت باز افزون میشود از دنائت روی گردون میشود
از طبیعت نیست بیرون این قوی لیک ایما بر وجود ما سوی

کاز پی این پرده هست پرده دگر حس عادی نیست آنجا پرده در
آنکه از غیبت همی پیک آورد پرده آینده را بر می درد
اخگری بینی از آن پی میبری کانشی باشد نه زین سر آنسری

پایه علوم

چون به منطق نیست حجة بر اصول از قیاس ایدون بدارندی نکول
جای حجة اینک استقراستی و ندر استقراء باشد کاستی
اهل دانش را از این رو افتراق هست اندر بین گاهی هم نفاق
راسیو نالیسم آن یک را طریق آهیر رسم استی طریق این رفیق
راسیو عقل است و عقل منطقی تجربت آمیر و دارد رونقی
آن بحجة پویدی راه قیاس این به استقراء قانع در اساس
آن قیاسی ضد استقراستی زانکه دیده استی در آن گه کاستی
تجربی گوید که منطق نی که هم مبتنی بر تجربه استی بیش و کم
ای بسا صغری و کبری تجربی است آن قوادر باز گوینم که چینست
باز احزاب دگر در بحث و جر زاده در طنبور نغمات دگر
دگماتی گوید که بین ذهن و بود رابطه ذاتی بود اندر وجود
آنچه ما را در تصور نقش بست عین موضوع است موضوع هرچه هست
سپتیمی تردید دارد اندرین کاین تطابق نیست بین آن و این
سازمانی در نتیجه فکر ما است و ز تصور های گوناگون بنا است
منطقی و راسخی را در نهاد هست بر فکر خود ایدون اعتماد
راسخی را تجربه نارد یقین تجربی گوید که راه ماست این
صد ره ار تکرار امری کرده ایم از عملمان یک نتیجه برده ایم

درامور عادی از این چاره نیست در نتیجه لیلک بی پتیاره نیست
که هلا دینار درهم گشته است که مسلم نامسلم گشته است

ناله هکل از اطوار زمانه

دادها دارد هکل با زیر و بم کاین چه اوضاعی است پردرد و الم
اندرین بحبوحه قرن آتم از چه کردستند مردم راه گم
در تعالی راه‌های ساخته دامن از موهوم‌ها پرداخته
پی به اسرار طبیعت برده ایم قبه‌های مغز را بشمرده‌ایم
پایه خلقت نهاده بر ثلول هم نموده تابن دریا حلول
از توارث وز تحول نامیات در تکامل سیر حیوان و نبات
در نتیجه سیر این اطوار چیست در تناسب با تعالی هیچ نیست
از تحول وز توارث تا سخن می‌نرفتی خوش بدی این انجمن
تا زمین ساکن فلک دوّار بود صحبت اخلاق‌مان در کار بود
کینه و حقد و حسد وین دشمنی کمترک بودی و این ما و منی
آن بهشت ما جهنم شد کنون تا طبیعت گشت ما را رهنمون
بس عجب زین رسم و این رفتار و خو ترسمی این قرن باز آبرو
ای هکل رفتی و آگه نیستی می‌ندانی بمب آتم چیستی
در فساد و کینه و حقد و حسد قرن بیستم در فزوده صد نود
من بگویم تو کجا در باختی چون ز سو بستانس تو خدائی ساختی
تو جهان را پا نهادی از آتم در آتم ادراک و فهمت گشت گم
نی در اطراف آتم اجزای چند مستمر در رقص و بازی می‌جهند
جان این مردم نه از آتم پراست نی آتم راجست خیزی در خوراست

چون توقع باشدت اخلاق نیک مثبت و منفی پروتن نوترن چون ندانستی که روز اشتباه پشتگوش خویش میخواری کنون مشکل است این زنانه چون رشته گسست نی تو گفتی عقلها افزوده است ثلث آسایش تو کل در معاش هان تو کل رخت بریست از جهان چون نماندت هیچ راهی در معاش در معاش دنیوی رو از خدا این طلا در دست آنمقدار کو لاجرم بر جان هم افتاده اند زندگی را سابقین آراستند تو ز معنی غفلت باری چه بود

از گروهی مستمر در بک و جیک کی دهد مرزندگی رایبخ و بن دارد از پی روز تلخ انتباه چون کشانی رخت زین و رطه برون بی گره نتوانیش دیگر بیست آنچه مو هومات خود فرسوده است از توسل ثلثی و ثلثی تلاش آن توسل نیز از دنبال آن جز متاع دنیوی و آن تلاش کشت مردم را همه سوی طلا که توان این درزها را زان رفو از برای هر فساد آماده اند زندگی معنوی میخواستند زندگی مادی این بودش سود

مذاهب - طرق فلسفی

در طبیعت کنجکای کرده اند تا رسید آنجا که راه هر شناخت نیک دانستی که فوق هر چه هست فوق عقل و فوق فهم و فوق هوش پس چرا سر می کنی زیر کلیم در عبارت پیچی و غوغا کنی

ره به بسیار از دقایق برده اند بسته شد پرچم نیارستی فراخت هست چیزی فارغ از بالا و پست ره نمودت سوی او بانگ سر و ش راه کج پوئی بجای مستقیم غافلی تو خویشتن رسوا کنی

آیت توریة را عنوان کنی مطرح ایراد بی بنیاد کنی
چشم و گوش و دست یزدان قدرست نی بود آلت نیش جسمیت است
گو که با الفاظ محدود بشر چون توان کردن ادا قسم دگر
اینکه گوید پیکر آدم بساخت باز نفخه روح خود دروی نواخت
ساختن آن جز اراده و امر نیست نی که نجاری و یا آهنگریست
خلقت و ابداع گوئی گشت چون بنگر اندر آیه کن فیکون
نی به ابزاری بد آنجا احتیاج گر نهی تو بر کنار این سان لجاج
لفظ را بگذار و در معنی نگر بگذر از نقطه و یا زیر و زبر
روح از آن فیض و علم و قدرت است هم اراده باز نطق و فکر است
آیت توریة اگر نبود متین هان بیا تعبیر قرآن را ببین
هست یزدان نور این ارض و سماء هر کجا بینی بود وجهه خدا
او نکنجد در سماء و در زمین لیك گنجد در دل آن مؤمنین
راه در اسرار بردن مشکل است راه باریکی اگر هست آن دل است
از ره دل بشنوی بانگ سروش همچنان بانگ جرس آیدت بگوش
صورتی بینی و نام آن جهان در صور پنهان قوای بیگران
نوری اندر نفس عنصر بد نهان مرّه مرّه جلوه کردی با زمان
در جادش اندکی بودی ظهور در نباتش بیشتر سهمی ز نور
نور ظاهر تر شدی در جانور شد فزون آری نصیب این بشر
مرتبه حیوان ناطق را فزود شوق دانش از دلش سر بر نمود
سعی دارد تا بداند چیست راز لیك راهش در تفحص نیم باز
چون به پیش آمد نیازش بیشتر در امور زندگیش خیر و شر

علتی از بهر هر معلول جست
حمل کرد او جمله را بر امر غیب
دورها بگذشت وزان مذهب بزاد
موسی آمد منکر فرعون شد
عیسی آمد بعد از او اندر وجود
جز نصیحت نیست از عیسی خبر
آن یهودان فتنه انگیز شدند
از حواریون یکی بطرس بنام
مذهب تثلیث را بنیاد کرد
از آقائیم ثلث آن اوستاد
مذهبی برنام عیسی ساختی
بر خرافات اندك اندك در فزود
از تجاوزها خلائق در ستوه
شد قیام آغاز بر ضد اصول
بانگ آزادی بر آمد در جهان
جنگ سی ساله میانشان در گرفت
چون بغوغا خشك و تر درهم رود
اندر انکار خرافات درشت
از طبیعتشان بگردن سلسله
غافل از اخلاق روحانی خویش
منکر افکار اسبق آمدند
تا به کی لاف از ارسطو میزنی

گر بد آن علت خطایا خود درست
تا بدانجا کش نماندی هیچ ریب
وز خیالی گونه گونه رب بزاد
در عقاید قسم دیگر لون شد
قصد جز ترویج تورانش نبود
در محبت یا قناعت بیشتر
عاقبت او را بدار آویختند
در تلاش افتاد با سعی تمام
خوب خواهی در عمل بیداد کرد
بس موافق با عقاید در هلاک
با خرافاتش همی پرداختی
گفته ام زین پیش و تکرارش چه سود
وز تکلف ها بدوش خلق کوه
چاره را بنوشت لوطر آن فصول
از فشار و زحمت روحانیان
بس مظلالم کان میان پیکر گرفت
روشنی در تیره گی مدغم شود
هم حقیقت از عقیدت خورد مش
تنگ از روحانیان شان حوصله
حق و باطل را بر اندندی زپیش
تابع محسوس مطلق آمدند
یا به گرد قول افلاطون تنی

منکر نقل آمدند آن است سهل
کاین بالهام وبه وحیت اتکا است
راه حس و تجربت مان کافی است
می توان گفتن که امر واقع است
در اموری کان ترا محسوس نیست
آنچه عقلت در وجودش پی برد
آنچه عقلانی و وجدانی است آن
از ره الهام و وحیت حاصل است
هان دکارت و اسپینزا مالبرانش
کاین همه بنوشته اند و خوانده اند
کانت گوید آسمان را کافتن
سهل باشد این ندانستیم ما
کانت و وونت و ویرشو و بعض دیگر
باز گشتندی ز رای پیش خود
کانت سی ساله دم از انکار زد
این همه پیچ و خم و بالا و پست
اینهمه چون و چرا بیهوده نیست
هر که آمد نغمه آغاز کرد
کوک هازا کرده بیش و کرده کم
چونکه واقف هان به مایه نیستند

منکر وجدان شدند این است جهل
عقل داری عقل ما را ره نما است
در طبیعت هر چه یابی وافی است
در امور زندگی مان نافع است
فکر و عقلت را در آن تکلیف چیست
لیک حس تو به سنجش نآورد
نی بود حادث نه خودفانی است آن
راه آن نی از دماغت از دل است
همچو با کن لاک و کانت و پیرانش
باز در حل دقائق مانده اند
تا ورای کهکشان ره یافتن
جنبش آن کرمک آمد از کجا
خورده از رای جوانی خویش سر
رو نمودندی دیگر در کیش خود
کانت شصت ساله دم از اقرار زد (۱)
پیروی و جستجو و دست دست
هست چیزی و نمی دانند چیست
دیگری انگشت در آن ساز کرد
هارمونی پیدا نشد در آن نغم
می ندانندی کجا باز ایستند

باز قرآن گفت اندر ذات او
 در به آرایش نگر آنرا ببین
 باب قرآن را کنی گر باز دق
 امر سیروا آن به کشف ظاهر است
 اندرین سیراست ما را گفته گو
 يك دو حرف پخته را عنوان کنند
 دیگری بحران او را پی کند
 همچنان بحران رود در دایره
 در خمار فکر آتم خود ککند
 تا نیاری سر به الهامی فرود
 زانکه الهام آن ره ایمان تو است
 در میبچ و هیچ منما گفته گو
 فهم را در قوه نبود بیش از این
 گفت سیروا فانظر وا کیف خلق
 کشف باطن آن به سیر دیگر است
 نی به بیهوده نمودن های و هو
 از اباطیل اندر آن بحران کنند
 تا به بحران دگر ره طی کند
 از عرق صحت ندید این نایره
 بی دمی فارغ از آن جیک و بکند
 کی توانی مشگلت را حل نمود
 از قبول دل شود ایقان درست

در خواب (۱)

چون دماغ از خستگی آید بتاب
 حال مغزت آن گروه خسته تر
 زودتر هشیار گردند آن گروه
 باخبر گردی تواز خود لیک گیج
 قبل از آنکه هوشیاری آیدت
 زشت و زیبا خوابهای رنگ رنگ
 خوابهایی کاز گذشته دیده
 آید این با تجربت آری درست
 آنکه دید از پیش امری را بخواب
 خستگی رفع میگردد بخواب
 حاجت اندر خواب دارد بیشتر
 کاز تأثر بوده کمتر در ستوه
 کرده در بیداری از خوابت بسیج
 بس صور اندر نظر می آیدت
 دیدخواهی گاه صلح و گاه جنگ
 در خیال روز خود پیچیده
 کانعکاسی در ثلول مغز تو است
 آن کجا در فکر او بد ای جناب

خواب ز آینده در آن تشویش نیست
 بعض آن محتاج تعبیری بود
 فی المثل خواب زبیده خواب من
 خواب او تعبیر بودیش عمیق
 هر دو واقع شد چه گوئی اندرین
 بس شگرفی بینی امروزه بخواب
 از کجا آن خفته آگاهیش هست
 خفته از مجهول می بدهد خبر
 علم نفس اینجا چه گوید آن بگو
 باز آن خواب بشیرالدوله هم
 اندرین جا از گذشته پایه بود
 بعض آن اضغاث واحلام است آن
 خواب هائی هم بود کاراسته است
 توبه بیداری زیاران شکل و صوت
 لیک عیناً شکل و صوتش را بخواب
 حال یقظه هوش تو آلوده است
 آن حواس تو گرفتار تن است
 لیک در خواب آن منت هشیارتر
 حال خلسه هم تهی از قیل و قال
 هان به هشیاری و کل انتباه
 گر توانی وارهی از قید تن

چونکه آن ناشی ز فکر خویش نیست
 بعض آن بی قید و بی گیری بود
 هر دو بوده خوابهای متمحن
 خواب من سر راست بودی و رقیق
 طفره از تصدیق نتوانی یقین
 خفته مصنوعیت بدهد جواب
 با کدامین پرده اورا هیش هست
 چون ز مجهولات آرد سر بدر
 نی توان هر درز را کردن رفو
 میتوان توجیه کردش بیش و کم
 لیک دید واقعه هم مایه بود
 زین نمط البته خود خام است آن
 باشدش تعبیر و آنهم راست است
 می نیاری درك عیناً بعد فوت
 بینی وهم بشنوی با آب و تاب
 وان حواست با محرک بوده است
 نی منت چونانکه باید روشن است
 نی ورا حاجت به هیچ افزار بر
 هوش را افزون بدرك استی مجال
 در حواست راه دارد اشتباه
 منصرف گردد منت سوی وطن

جنبه روحانیت افزون شود از حد جسمانیت بیرون شود
می توانی دید آن مرموز را گر چه شب باشد بینی روز را
اختلاف راه پیمایان براه زاده از این اشتباه و انتباه
من گمانم کاینات است غرق روح هر یکی را بر لیاقت زان فتوح
هم بر آنم فن بروح آمیخته هست از غریبال صورت بیخته



خواب ها بسیار من بشنیده ام حال خوابی گویمت کان دیده ام
در معیشت راه من مسدود شد روشنائی پیش چشم دود شد
خواستم تارخت خود بیرون برم خانه را بگذارم و خود بگذرم
با عبی عبداللهم روی نیاز چاره در خواستم از چاره ساز
حق قرآشی بدم بر در گهش که بپردی سجده خورشید و مهش
گفتم ای اندر بساط قرب شاه ای کلید باب غفران آله
گر نه وقت استی که فرمانم رسد باشد آیا آنکه درمانم رسد
شب بخواب اندر شنیدم دق باب کیست گفتم بر گشا آمد جواب
بر گشوده پشت در دیدم دو کس بوده از اخیار و باهم هم نفس
مولوی سبز يك تن را بسر در سخن آمد ولی شخص دگر
گفت ابو عبدالله استی این امیر هان بفرماید که عسرت شد یسیر
صحبت با حضرت در فکر بود روز دیگر آن نویدم رخ نمود
این تقارن را چه می بدهی تو نام تا کجا هان پی کنی آن فکر خام
روز دیگر وقت مغرب دیر گاه آمدم مستوفی اندر خانقاه
کاین مدرس آخرم ملزم نمود و ز قبول خدمتم چاره نبود
هان بیاید از مقامانی که هست تو بگیری خود مقامی را بدست

این چنین من وارد هیئت شدم
 چون کناره کرد مستوفی ز کار
 بازشش سال و سه ماهه زین برگذشت
 شب بدیدم منتظر ایستاده ام
 گشت پیدا از کنارم ناگهان
 گفت بشناسی مرا گفتم چرا
 آمدم اندیشه کایدون مگر
 روز دیگر شاه احضارم نمود
 من ندانم با وجود این دو خواب
 از علایق چون که روح آزاد شد
 می تواند خواند اینجایی حجاب
 این جهان را نوی اندر نوی هست
 مر مرا خواندند اندر مجلسی
 گفته بودند که هر گاه این جوان
 خدمت وارسته مرتاضی رسد
 گفته است آن پیر آری کاین دوتن
 تو ز تهران استی و آندیگری
 مر مرا آنجا تحیر در فزود
 پس سئوالی کرد شخصی زان میان
 گفته شد از پیر جويا شو دران
 من بدم فارغ از این گفت و شنید
 خارج از این گفتگوها ناگهان

فارغ از آن محنت و زحمت شدم
 کار بگرفتی بدوش من قرار
 آن ریاست دوره خود درنوشت
 مر سواری را همی آماده ام
 آشنائی تو تو گوئی از نهان
 گفت من یار قدیم استم ترا
 در ریاست دوره ام آمد بسر
 بهر استغفای من از کار بود
 چون توانم سربه پیچم از حساب
 سوی مبدأ پر گشود و شاد شد
 و اَتْلُ مَا أُوحِيَ إِلَيْكَ فِي الْكِتَابِ
 گل بچشم ارنایدت خود بوی هست
 خواب کرد آنجا جوانی را کسی
 خواب گردد میرود هندوستان
 در سخن آید بگوید بشنود
 روی آرندی به بیهوشی بمن
 از بلاد ینگدنیا دختری
 فکر من مستغرق آن پیر بود
 از جواب عاجز مگر شد آن جوان
 پس جوابی داد بر پرسش جوان
 غرق فکر خویش و این راه بعید
 نام من را کرد پرسش آن جوان

نام من در انجمن مطرح نبود
فکر من را خواند ارییر این جلی است
من نکردم نام خود را آشکار
غفلتی شد مانند مطلب ناتمام
آنچه فکر تو است خواند خفته زود
این زمان بس انجمنها می کنند
آنچه اینجا خود محل شبهه نیست
هست استعداد هر کس مختلف
از چه رو از نام من پرسش نمود
اسم من را چون بدانست مشکلی است
کاین مرا با پیرهندستان چه کار
دارمی افسوس از آن فکر خام
اسم من در فکر من لکن نبود
دور این افکار تاری می تنند
می نماید راه را کان رفتنی است
جای گل را می نگیرد هر علف

دورهٔ تجدید

تا من پانزده بد آب علم هان
هم ز افلاطون عرفان یافته
این اصول اما پرو پائی نداشت
در سیاست پاپ را، بد کروفر
گر کسی او فکر تازه می نمود
مورد تکفیر و بس محنت شدی
باز تحمیلات آن بیع و شری
راه می جستی همی دانش پژوه
اندرین اثنا ز حزب پاپها
جنگ سی ساله همانا در گرفت
داد آزادی ز هر سو شد بلند
راه تفتیش طبیعت باز شد
جاری از نهر ارسطو در جهان
با اصول کاتلیکش بافته
لنگ لنگان روزگاری میگذاشت
از کلیسا شاخ دانش بارور
کش به افکار کهن سازش نبود
رانده و محروم از رحمت شدی
از غلیظان کلیسا هر کجا
تا نباشد از کلیسا در ستوه
محضری بنوشت لوطر بابها
مر کلیسا را به بال و پر گرفت
اصل و فرع هر دیانت را گزند
اکتشاف از هر دری آغاز شد

تا بدین جا گرچه بس دشوار بود بیش و کم هم پرده در کار بود
انقلاب معظم آن آمد پدید پرده را یکباره گی اندر درید
رطب و یابس را بهم آمیختند طرح بی دینی بعالم ریختند
آنچه بد در پرده در ادوار پیش شد برون از پرده وزنداره بیش
شد قلم فرسائی ایدون بی حساب عاقلان در وحشت از این فتح باب
زانکه مذهب در رگ و در جان ماست نی که یدماریم و آن درمان ماست
هان تعارض بین روح و ماده است پرزسنگ و خار و چه هر جاده است
رد اقوال است کار این و آن حل نگشته مسئله تا این زمان
مردمانی بی لجام و پالهنک بی خرد بی تجربه بی قروهنک
کرم افکنده بریشه اعتقاد راه جوید در فنون انتقاد
اصل مقصد را نهاده در کنار در فروع از هر طرف جوید مدار
بخردان هان از نتیجه در هراس جمله صحبتشان بود اندر اساس
حرفها را زین و آن باید شنید چیست حق و باطل آنرا باز دید
حرفها را بسته بسته گفته ام باک نبود گر کمی آشفته ام



چون طباع غافل و صورت پرست فکرشان شد مادی در هر چه هست
همچنان آن گر که هر چه اش از خدا می بخواندند بودیش چون و چرا
کانچه گوئی تو مرا نرم و درشت راست لکن نیستم چیزی بمشت
خواستندی تا بسازندی جهان جلگی از آنچه محسوس است آن
منکر آثار غیبی آمدند از قبول خالق سر بر زدند
هندسی اثبات آنرا خواستند از عقیده مرّه مرّه کاستند
صاحبان بینش و علم و خرد عاقبت را دیده و سنجیده بد

آن غوامض کان شمردی دُو بُوا نی بدی از عالم امر آن ندا
 جمله لاینحل بمانده تا کنون باز در خلقت هر آنچه در کمون
 مغلطه آری ز روی فنّ و مکر نقل رای از عمرو و خالد زید و بکر
 از کجا آورده تو این دهن کاز حقیقت دم زنی ای لاف زن
 هم به ماهیت نبرده هیچ راه چیست ماهیت یکی تخته سیاه
 خواستندی تا به منطق از دلیل بز وجود لامع رب جلیل
 حجتی آرند بی چون و چرا تیره بینان را نهند شمعی فرا
 آنکه او را نیست تالی مثل هم نی ز کیف اینجا است صحبت نی ز کم
 کی توان کبری و صغری ساختن صورت شکلی از آن پرداختن
 بین در آرایش بگیر عبرت از آن پشه اندر ارض و خور در آسمان

دکارت^(۱) (راسیونالیست)

چون دکارت از خویش رفع شبهه کرد با وجود آمد همی در آب خورد
 از بدیهیات گفتی راه باز از غریزه هست ما را سوې راز
 آدمی داند همی از فکر خویش آنکه کل باشد جزء خویش بیش
 همچنان دانی که خط مستقیم اقصر استی در میان با وجیم
 باز در اندیشه ما میخلد هر کمالی ره به اکمل میبرد
 تا به جائی کش نباشد افضلی کاملی کان را نباشد اکملی
 همچنان اندر تنزه رتبه ها است وان نراحت راهم ایدون انتهاست

(۱) René Descartes از فلاسفه قرن شانزدهم است تولدش (۱۵۹۶) در لاهه بوده در جنگ سی ساله خدمات نظامی نموده سپس در هلاند به تعقیب افکار خویش پرداخت آخر بدعوت ملکه سوئد کریستین به سوئد رفت و در سال بعد فوت کرد (۱۶۵۰).

اینچنین ذات از تنزه و زکمال
چون محیط استی بعالم هر چه هست
در وجود فرد کامل نی شکمی
کانت گوید آن تنزه و آن کمال
اینچنین ذاتی بعالم ممکن است
آن دکارت از جمله اینش مدعا است
باز اینجا شد کمیت جمله لنگ
اندرین میدان بسی در ناخند
در فضا گر جوهری نبود کجا
نی فضا ظرف وجود جوهر است
هر کجا جوهر بود هم هست روح
آنچه در آن جلگی را گفتگو است
روح و تن نزد دکارت از هم جداست
او به حیوان روح را قائل نبود
لاجرم حیوان را او بت ماشین^(۲)
بیتی آمد خاطر م از مثنوی
آب و خاک و باد و آتش بنده اند
مولوی هم او زقرآن گوید این
اندرین ره هم سخن بسیار شد



شد مسلم که وجودی در جهان هست اما نیست پیدا طبع آن

(۱) این احتجاج را به Anselme (1033-1109) اسقف کانتربری هم نسبت داده اند.
(حیوان) ماشین خود کار Bête machin - ۲

این جهان در حس ما چیز دیگر
فکر انسان جمع و خرجی کرده است
ذهن خود را او به تطبیق آورد
این طریقه دگماتیسم است نام او
فکر ما در ذهن ما بینا تر است
خارج از نفس خود ایدون در شناخت
اصل اول ماده آن هر چه هست
اصل سوم صورت اشیاء فرد
ماده با صورت ایدون توأم است
صورتی کان لازمه ماده بود
خاصه آن حجم است یعنی آن ملاء
جز ملاء هر هیئتی آن صورت است
این ملاء جای هیولی آمده است
ماده آن سوستانس و خاصه آتریبوست (۱)
چون دکارت او جان و تن تشخیص داد
مسلك او را دو گانی خوانده اند

اسپینزا (۲) (رامیونالیست)

اسپینزا آن یهودی در نژاد او به پوستین یهودان در فتاد

(۱) Atribut (آتریبو) در اصطلاح صفات لازمه دانت است مُد صور فرد به موالید.
(۲) تولدش در آمسترام (۱۶۳۲) یهود بوده است پدرش از اسپانی فراراً به هلاند
می آید بعلمت افکار سرشار از حوزه بیرونش کردند و مردودش خواندند غالب متواری
بوده است از عینک تراشی معاش میکرده به هیچ مذهبی سر فرو نیاورده است و
خداشناس بوده فوتش در ۱۶۷۷ راسیونالیست و دگماتیست بوده مطالب را روی
هندسه برده است از افکار او پیدا است که از آیات مقدسه بی اطلاع نبوده است و غالب
به تنهایی سرمیبرده.

کاین نه از موسی است توراتی که هست
 هر کسی برده در آن توریة دست
 در کشیده خویشتن را بر کنار
 مذهبی آخر نکرد او اختیار
 جز پرستش هر چه برگ و ساز بود
 برخلاف مشربش آواز بود
 گوید او در طی اسرار رزین
 سر خلقت را به الفاظ متین
 کاین ضروری بود عالم را بروز
 تا شود پیدا ز پنهان آن کنوز
 اسپینزا را چو بشکافی مراد
 کنت و کنزاً مخفیاً آری بیاد



اسپینزا هان بدل آگاه عشق
 از دل و جان می سپارد راه عشق
 چشم دل بگشا ترا بینا کند
 نطق عاشق را همی گویا کند
 پر دهد مارا که پروازی کنیم
 خویشتن دم ساز با رازی کنیم
 بایدی در نظم عالم باز دید
 قدرت ناظم بهر ذره پدید
 عاشق آن قدرت بیچون بود
 دم بدم بر عشق آن قدرت فزود
 از خدا غیر از خدا چیزی نخواست
 انتظارت در عوض آخر خطا است
 تو خدا را همچو خود پنداشتی
 که ز عشقش انتظاری داشتی
 بلخیت گوید همو در مثنوی
 مثنوی مولوی معنوی
 من گروهی می شناسم ز اولیا
 که دهانشان بسته باشد از دعا



اسپینزا همچنان بنهد بنا
 آنچنانکه با دکارتی آشنا
 باز بر سوبستانس و آتریبوو مد (۱)
 هم بدان معنی که آن از پیش بد
 لیک پایه می نهد از ابتدا
 پایه بر کوزاسوئی یعنی خدا (۱)

(۱) Causa sui (خود علت) آنچه علت خارج نداشته باشد و خود علت خود باشد - خدا (خود آ).

نی خدا در فارسی خود آمده است
 آنکه او اندر وجود خویش بود
 کنه هستی پر توی از ذات او است
 نیست بیرون بلکه جان هستی است
 کسر توئی از جمله آن راسخان
 آنکه هستیش ز علتها جداست
 هر که هر درُ سفت آخر گفت هم
 در طبیعت هان اثر از آتریبو
 زان یکی آن وسعت است و حیّز است
 هر چه یابی در جهان در پیکر است
 پایه را بر حیّز و فکر ت نهاد
 آن دکارت او منکر حیّز بدی
 هم مردد بود در این مال برانش
 اسپینزا دانش اصلی درست
 قدرتش در هر کجا دارد ظهور
 در امور ایدون تخلف هیچ نیست
 نظم عالم انتظامی بس سدید
 نی مثلث هر کجا آن نقش بست
 این ز عبد القادر استی مشتهر
 پس ندا آمد سوی آن مستمند
 چون طبیعت جز ظهور حق نبود
 آنچه مَد ناشی هم از آن طینت است
 مؤد ها از مؤد ها ناشی شود
 آن دو آتریبو که باشندشان ظهور

لفظ بامعنی یکی نی جامد است
 نی وجودی از وجودش پیش بود
 این جهان از سر به بن مرآت او است
 نی بلندی باشدش نی پستی است
 آیه نور السموات بخوان
 هر چه خواهیش بخوان باز او خداست
 آنچه گفتمی بوعلی که لا علم
 دو صفت پیدا است ما را خاص او
 دیگری آن فکرت ممیز است
 آنچه معنی باز در فکرت در است
 زین دو خاصه هر کجا آرد بیاد
 جمع حیّز با خدا این چون شدی
 همچنان اصحاب او و پیروانش
 هان به ثم وجهه او رام جست
 لاجرم ذاتش ز قدرت نیست دور
 هان ز امرش ذره سر پیچ نیست
 در مثلث بایدی آن نظم دید
 آن سه کنجش رویهم دو قائمه است
 کو همی جستی خدا را مستقر
 که مکانرا من مکانه لب به بند
 طینتش جز طینت مطلق نبود
 این جهان را زیر و بالا زینت است
 این چنین مُد از پی مُد می رود
 هر کجا شان یافت خواهی بی قوتور

ز آتریبوی حیّزت هان پیکراست ز آتریبوی فکر جان تو پراست
در وجود کاینات آندو صفت هر کجا جلوه گرند در مرتبت
ارتباط پیکر و تن از چه بود کس نیارست امر را روشن نمود
قشریان مستغرق چاه فیزیك تا بدین جا در مقالاتش شریك
چون بگوید چیزی اواز ماوراء می نهند انگشت از چون و چرا
احق است آنکه بگیرد ساز را گوش دارد نغمه و آواز را
گر بخواهد حال را از شکل ساز در بیان آرد چنانکه هست راز
نغمه در گوشت رود آن پیکراست حال در دل زایدست آن زان سراست
سو بستانس را غیر مادی داند او باز چیزی مادی میخواند او
گوید نی جرم هستش نی که نیست نی توان گفتن بتحقیق آنکه چیست
هندیان گفتند کاین در ابتدا چون که این عالم همی میشد بنا
نی بدی چیزی و نی چیزی نبود بود يك چیز و جهان پیدا نمود



آتریبو چون بنگری مانا قضا است آن صفات ذات و مخصوص خداست
آن قضا حکم و درو تغییر نیست از ازل بوده است و هم آن بودنی است
مد بود تقدیر در کون و فساد با تصادف چونکه توأم اوفتاد
آن تصادف هم يك از تقدیرهاست لاجرم در آن تصرف هم رواست
اسپینزا کان سخن ها را رانده است من گمانم آنکه قرآن خوانده است

حکمت تجربی باکن^(۱) (آمپیر است)

او کتابی دارد اطلاعاتیس بنام مشربش را گویدی آنجا تمام

باکن (به کن) (۱۶۲۶-۱۵۶۱) تولدش در لندن پدرش سمت مهرداری داشت بتحصول
قانون پرداخت به عضویت پارلمان نایل شد به مقام صدارت رسید لقب بارون وویکتی
یافت آخر مورد اتهام برشوه گشت محکوم شد ملکه خط عفو بر جرمش کشید از کار
کناره کرد Nova atlantis تألیف او است (دستوری در زندگی اجتماعی).

بس سخن راند ز تعقیب هنر
میوه های ساختگیش آرزو است
باز تدبیر هوا باران و باد
عمرها افزون شود نسبت به پیش
هم هواپیما و تحت البحریت
گفت باید در عمل تعقیب کرد
منتظر نشست تا خود ز اتفاق
راه علمی رو به صنعت ره ببر
در طبیعت قوه ها بسیار هست
تجربه ما را به مقصد میبرد
هان به اسلوبی و ت... ست
تاکنون ...
پ...

زاکتشاف و اختراع خود بیشتر
از فلزات جدیدش گفتگو است
باز طبی کان بکاهد از فساد
شاید او بهره برد در سهم خویش
همچنانکه جنبش لاقسریت
خلق را در صنعتی ترغیب کرد
تحفه افتد بدامانت ز طاق
راه باز استی برای هر هنر
می توانی یافتن بر جمله دست
پرده تردید را بر می درد
نی که گردد همت در کار سست
دور الفاظی بگشتستی زمان
کاز کجا آمد کجارت وجه بود
حمل کردن ممکن را بر محال
لیک طرحش قابل اجرا نبود
گوی معنی را زمیندان برده است
هر کجا حاجت روی دنبال آن
راه آمد شد هم ایدون گشت صاف
کارها را داد دیگر آب و رنگ
هر کسی در جنب و جوشی او فتاد
از تجمل خود علمها بر فراشت
زندگی را از پی زینت تلاش

سرا نمود
دارسطو کرده است
بت استی هان محرك در جهان
چون که امر یکشایدون اکتشاف
مکننت بسیار آمد در فرنگ
فکر های تازه از حاجت بزاد
با کن اوهم با مقاماتی که داشت
راه جوید بهر خوشی معاش

در طریق آمپیری چون ره بر است گفته اندی زین گره با کن سراسر است

جون لاک^(۱) (آمپیر نیست)

بحث با کن در تجارب عادی است	بحث لاک از ریشه و بنیادی است
از غریزه گوید او علمیت نیست	تجربگی باشد هر آنچه دانستنی است
در فنون علم استقراستی	ره برت در صحت و در کاستی
منکر است او آن بدیهیات را	نزد راسخ پایه اثبات را
گویدی در کود کان این مایه نیست	لا الف را با الف هان فرق چیست
بچه چه را می نداند او ز راه	می فتد در راه خود گاهی بچاه
تو مثل را در خور کودک بیار	نی ریاضی و ز عادت بر کنار
بچه داند سیب را از نصف سیب	می نشاید دانش آنجا فریب
هم بداند راه کج از راه راست	بنگرد در مقصد و داند کجاست
اندک اندک ذهن او صافی شود	بر بدیهی دگر وافی شود
من ز کودک بس غرائب دیده ام	منطقش را زیر و رو ورزیده ام
سعدیت گوید که بتوانی شناخت	کود کان را در بزرگی بردو باخت
نزد دوبرگی هست ریحان آشکار	همچنان دانی تو کودک را عیار
من بر آنم تجربه ات آنچه فرود	فهم آنرا در غریزه مایه بود
هر چه ات اندر غریزه مایه هست	اندر آن حد در تجارب هست دست
کیلر و نیوتن و گالیله هان	مایه بودی شان فزون از این و آن
آن همه سرتیب و سر هنگ زمان	کی بدندی در عمل ناپلئون

(۱) لاک (Locke) (۱۶۳۲-۱۷۰۴) از طب به فلسفه دکارت مایل شد سالها در منزل یک از اعیان انگلیس بسربرد و طبیب خانواده بود مدتی در فرانسه آلمان و هلاند بسر برده است به انگلیس برگشت و به خدمات دولتی مشغول بود.

جمله آگه بوده از فن نظام
 پس غریزه اصل باشد این بدان
 نی برد ره در قبولت آن شهود
 آن بدیهی در کمون فکر تو است
 بر مکرر حکم کردن ای رفیق
 تا به نقصی بر نخوردی هوشدار
 در تسلسل چون به بندی نقص بد
 کربداهت خود نباشد در سرشت



گوید آنچه آن بذهنت نقش بست
 توبه فکرت اینچنین می سازیش
 آنچه از حس زایدت آن ساده است
 می توانی از صورها که بود
 نام آن مفهوم را ایده نهد
 گویدی سو بستانس تو هم ای فلان
 چون ز ماهیت نداری تو خبر
 این بدانی که اثر را پایه ایست
 من درین جاییتی آن از مثنوی
 حمله مان از بادو ناپیداست باد
 از فصولش فصلی اندر فکر ماست
 در صواب و در خطای فکر تو است

آن ز احساسی بود کت داد دست
 با خیالت آنچنان پردازش
 مغلق از تلفیق آنها زاده است
 پیش خود تر کیب مفهومی نمود
 اندرین او شرح و بستی می دهد
 ایده باشد به فکر ناقلان
 پس نبینی در جهان الا اثر
 لیک هر گز می ندانی پایه چیست
 یاد آرم تراز دل تو بشنوی
 جان فدای آنچه ناپیداست باد
 کست طاعتمان بدرک آن تا کجاست
 کان صواب و آن خطا از چه برست



نزد ایشان هست استقرا علیل	راسخان را نیست استقرا دلیل
از بدیهیات حجة کرده نقل	اتکاشان بر بدیهیات عقل
نی بود قاطع نه خالی از علل	هست استقراء مقنع در عمل
تا به استقراء حجة می توان	مدتی بایست در طول زمان
از قیاسی حجتی می پرورند	راسخان حجیتش را منکرند
می رود نا بنکرد او کاستی	آمییرست قانع به استقراستی
باز گردد در مقال دیگران	چون مکرر میشود این رشته هان
جان مطلب را بگفتم والسلام	از چه باید جست اطناب کلام



راه در اثبات جوید کم و بیش	در ثبوت ذات حق از نفس خویش
موجبی اندر جهان از بهر این	گویدی من هستم و دارم یقین
جمله محدث نی درین انکار هست	مثل من اندر جهان بسیار هست
هستی از آن هستی کل میبرد	این همه زائیده است و بگذرد
دائم و قسائم توانا بی سخن	پس ببايد هستی در بینخ و بن
فکر را بی فکر نتوان نقش بست	هست فکرش زانکه ما را فکر هست
اینهمه اسرار و حکمت گرد آن	باز گوید پیش بینی در جهان
در دل هر ذره يك دنیا است راز	چون تواند بود آن بی کار ساز
در وجودت آن هبة رحمانی است	اندر اینجا مسئله وجدانی است
بشنو و زان بگذر و برداردست	کلز ثلول و از آتم آن نقش بست
از آتم لافی ندانی چیست آن	در شناخت ماهیت هان ناتوان
این بشرطی آن حکیم ممتحن	هم ز الهام و ز وحی آرد سخن

گوید آنرا می توان کردن قبول کر نباشد ضد عقل و هم اصول
چون پذیرفتن نشاید بر گراف وحی و الهام از خلاف عقل صاف
شارح اقوال او گوید کنون من گمانم ظنی استی از ظنون
اندرینجا لاک از حد بگذرد پرده آن آمیرسم را بر درد
کرده می انصاف و کرگردی دقیق کویمت بی دقدقه کان دو رفیق
راسخی و تجربی و امانده اند چون برون از متن دفتر خوانده اند
زین دوره مطلب نمی یابد ختام چون لم بسیار باشد در کلام



لاک گوید در مقام احتجاج افتد با چار تصدیق احتیاج
در یکی باشد خبر چون مبتدا در مثل آنکه هوا باشد هوا
اندرین تصدیق نبود شک و ریب لیک از آن پیدا نه حسنی و نه عیب
آندگرم زاد از دلیلی منطقی آنکه حیوانی بود ناطق نقی
قسم دیگر از تسلایم می زهد آنکه دار سبب سببی می دهد
چارم آنکه صرف تصدیق است آن چون خدا موجود باشد در جهان

لیبنیتس

گویت لیبنیتس (۱) دکارت او دورقم سوبستانس آورده و کردست ضم

(۱) ویلهلم فن لیبنیتس (۱۷۱۶ - ۱۶۴۶) در آلمان مقام فارابی را دارد معلم ثانی محسوب میشود در همه علوم دست داشته طبیعی ریاضی سیاسی تاریخ فقه و اخلاق با نبوتن در کشف حساب انغنی تزیمال شریک بوده است مولدش در لیبسیگ معلم دختر فریدریک سوم امیر براندنبورگ بوده بعدها که بعنوان فریدریک اول نخست پادشاه پروس میشود او را تشویق به ترتیب هیئت علمی می کند که سپس آکادمی علوم شد همچنین در بطریقصرش سمت اشرافی داد و جزوهیئت مشاورین در وینه شد.

زان یکی مادی و روحی دیگری
 سوستانس مادی نبود روا
 سوستانس رامی نشاید بخش کرد
 هم بود نیروی فعلش کم و بیش
 چون تو در ماده بدیدی آن آتم
 آن اتمها را بخواند او مناد
 در جهان جز روح گوید هیچ نیست
 جمله در تغییر اما بی نمود
 این جهان را توده دان از مناد
 در مصالح رتبه هاشان مختلف
 حسب رتبه در مناطق می تنند
 آن مناد کل که نور مطلق است
 رتبه ادنی بلی تاریک تر
 باز روحانی در آن همپایه است
 منتشر در جو ایدون ذره وار
 رتبه اوسط مناد این بشر
 هر منادی مستقل و مستقر
 اندرینجا شبهه می آید کمی



این مناد منتشر بی رابطه
 علت و معلول نی از اصل ها است
 لیبنتیس اوهارمونئی قائل است
 از چه ره می باشدی شان ضابطه
 در منادات ارتباطش از کجاست
 ارتباطات از آنجا حاصل است

از دوامرت کان تصادف می کند آن ز سیر هارمونی بر می دمد
 هان مناد مختلف در سیر خویش فارغ از آن نسبتی کآید به پیش
 آن دو را چون توبیک جا دیده علت و معلول از آتش نامیده
 پیش بینی گشته است این هارمونی در جهان هر جا که دیده افکنی



نفس خواند زمره را از مناد صاحب هم حافظه احساس و داد
 هان قرین آدمی آید پری از منادی آن بخوی دیگری
 بین این اصناف و نور کردگار فاصله بسیار باشد هوش دار
 من گمانم فاصله نی صورتی است نی که نزدیکی و نی هم دوری است
 هر منادی پرده دارد به بر از منادی پست ایدون تیره تر
 گوئیا آن پرده همچون پیکری آن مناد اصل را باشد بری
 روح را با پیکرش نی ارتباط اندرین جا هارمونی باز بساط
 اندرین می آورد او آن مثل از دو ساعت تا شود اشکال حل
 مردنت را چون تولد ارتقا می شمارد راه تکمیل و بقا
 این مسلم باشدی از روی فن مستمر تبدیل یابد این بدن
 روح دارد روی در تکمیل هم در تبدل با بدن در هر قدم
 عاقبت او بگسلد از این جهان روی آرد در جهان جاودان
 این جهان دار بلا و زحمت است در جهان دیگر بس رحمت است
 این سخنها گر چه آن سرشار و نغز چون برون آری تو مطلب را ز مغز
 هان رومانی خوانده بریاد دوست می نمانده در گفت الا که پوست
 گر بود این از پی تأکید دین می کند قرآن اشارت به از این

از قضا می دان وجود آن مناد هارمونی تقدیر و او را در نهاد
هر کجا بینی نشانی از وی است مطلب در ثم وجهه الله طی است

تمثیل به دو ساعت

روح و تن را ارتباط آرد مثل از دو ساعت در توافق در عمل
گویدی یا بایدی از احتیاط از مکانیکشان بود خود ارتباط
یا که ساعت سازی ابدون هوشیار هان بدادشان موافق از کنار
یا که آندو را بود هم از بنا سازمانی دور از آنچه خطا
صورت اول سعی آلتی است صورت دوم اُکازئونالیست (۱)
آن سوم آن فطرت تقدیری است هارمونی (۲) تقدیری تدیری است
اندین تمثیل نیکو بنگری آن میان باشد خدا ساعتگری



بین فیزیک و مطافیزیک باز میکند لیب نیتس ابدون کشف راز
گویدی حقا نمی باشد روا در مباحث اختلاطی آندو را
آنکه او دور انرژی می تنید از انرژی آفرین بر کوچه دید
در مطافیزیک باراز است کار آنچه آن ناید بدیده آشکار
گوش دل را داشت باید بر سر وش بست راه حس ظاهر چشم و گوش
از مباحث هم یکی در فهم ماست دو رقم ادراک را گوید رواست
زان یکی بی ریب و شک آن منطقی است دیگری زاده تفحص تجربی است
اولی آن صحتش عقلانی است (۳) دومی فی صحتش برهانی است (۴)

(۱) انتهاز فرصت مقصود استفاده از موقع است (موقع شناسی). Occasionalisme

(۲) هارمونی (مقدر) توافق پیش بینی شده که از فرضیات

لیب نیتس است. Harmonie préétablie

(۳) حقیقت عقلانی (قیاس) Vérités de raison

(۴) حقیقت تجربی (استقرا) vérités de fait

آنچه عقلانی است فیض داور است	فیض او را ریب نی اندر خوراست
مبختی هم آن در اثبات خداست	کاین جهان از فکر و فیض او بیا است
گوید او این عالم کون و فساد	خویشتن خود را یقین بنیان نداد
آنچه تغیر است در او مستمر	می نیارد کرد خود را مستقر
علت و معلول حدش هیچ نیست	در تسلسل میرود جز یمیج نیست
ثابتی باید در عالم و آن خداست	آنکه هستی را ز هستیش بقا است

اُبْتِمِیست

نیک بین است او بمعنی اُبْتِمِیست	عالمی بهتر از این گوید که نیست
ز آنکه بر کون و فساد استی بنا	ره ندارد اندرین چون و چرا
آنچنانکه هست آن میبایستی	چون توان دم زد ز کم و کاستی



بود ها هم از جهان بیزار بود	در رهائی زین جهان ره می نمود
زندگی را پایه بر کون و فساد	کی توان از نیک و بد آوردیاد
خار و گل باهم خوش است و نیش و نوش	همچنانکه دست و پا و چشم و گوش
گر نبودی خار گل قربی نداشت	از میان خار ها گل سر فراشت
گوئی این با گل چرا خود خار هست	از چه با آسودگی آزار هست
زحمت و راحت دور کن زندگیمست	گر نه زحمت سنجش راحت به چیست
نیک و بد در نسبت حاجات ماست	گاه تلخی گاه شیرینی دواست
زشت و زیبا هر کجا آمیخته	رنج از غربال راحت بیخته
ای بسا امری که نزدیک تو زشت	لیک دارد حکمتی اندر سرشت

با خیالت گر نباشد امر جفت بیهده پنداریش با حرف مفت
جز ز عقل خود شکایت هر کسی باشدش از خویش و بیگانه بسی

بورکلی

منکر شیئت استی در وجود گویدی عالم نباشد جز نمود
مسلکش نومینالیم از يك نظر سنزوالیم است از سوی دگر
چون چیزی سلب سازی هر صفت می نماید هیچ باقی جز لغت
یا که این عالم همه احساس تو است از حقیقت خود نشانی کس نجست
غیر اسمائی که بنهادیم ما روی مشهودات چبود چیزها
هم فنومن اصطلاحی در مشهود نیست جز مشهود چیزی در وجود
اصطلاحات تازه استی ای جناب معنیت نبود بغیر از ارباب
چون حقیقت نیست پیدابر کسی لفظ بازی مسلک هر مدرسی
لفظ تازه آور و لغتش بده گر نجسبند اندکی زفتش بده
مسلک تازه به حکمت آوری سربهم آری از این سان دفتری
چون همه اقوال را دارند پی میروندی هر کجا یابند فی
بایدی چیزی زهر جا گفت باز گر چه مبحث میشود پهن و دراز
عذر میخوام من از طول کلام از مکرر حرفهای بی لجام
فی المثل گویند بنگر شیئی چیست جز صلابت رنگ و بوی و شکل نیست
چون بگیری جمله اوصاف از او چه از آن شیئت بماند آن بگو
اینکه رنگ و صوت و بو خارج ز ما غیر جنبش نیست گفتم بارها
هیئت و وسعت دواصل محکم اند نی توان گفتن که در خارج کمند
بی صفت آری در عالم هیچ نیست هیچ دانا زین سخن سرپیچ نیست

گر بعالم سیبی از اول نبود
از ندیده گو تصور چیست
چشم داد آفرینش بهر دید
گر حدیثی گویمت از بولوار
تو ملک یا دیو یا جن و پری
دیو را شاخی نهی بالای سر
رنگ آری آن به چشم اندر است
گر نه خود کیفیتی در جوهری
گوئی آن موج است دارم من قبول
هر چه باشد جوهری در کار هست
دیدنی بشنیدنی گر خود نبود
توجه دانی چیست کان سبزه نمود
اختلاف موج صوت روشن است
جوهرت را خاصیتها در وجود
موج هر رنگی ز رنگ دیگری
علت آن چون که معلوم تو نیست
هان تفحص را به صوت استی محال
چونکه بر جنبش همه طرح افکنی
لَمْ و تردید و شك و ظن و ریب
از دمو کریت و فلاطون پیر هن
زیر و بالا می کنند آن جمله را
تجربه ایدون شود هر دم فزون

از کجا در ذهن تو جلوه نمود
من بر آنم کان تصور نیست
گوش دادت همچنان بهر شنید
در نظر می آوری تو لاله زار
خود بشکل آدمی در آوری
آن ملک را می دهی خود بال و پر
آنچه رنگینت نماید جوهر است
کی نورنگی را بحس می آوری
زانکه بی علت زهد دارم نکول
موج آن شد صوت و بر ذهنت نشست
گوچه میبرد ز چشم و گوش سود
یا بنفش و سرخ و زرد و هم کبود
موج رنگت نی کنون مبرهن است
گونه گونه زان سبب رنگت نمود
در تفاوت باشدی چون پی بری
میدانی کیف و کمش را که چیست
در برنگت لیک پیدا نیست حال
رنگ بو را هم قیاسی می کنی
در اصول فلسفه هان نیست عیب
سه عقیدت را به کیتی هست بن
بر خلاف یکدگر مرحله را
جمله صوری از درون و از برون

می دهد در کف بهانه هر طرف از زمین فکر ها روید علف
 بهر تأمین علفهای جدید زاده بس افکار سطحی پلید
 منکر وجدان و معنی گشته اند تخم بدبینی و زشتی کشته اند
 گل ز کف بنهاد از بهر علف زین علف اندر جهان بریاست تف
 چون حقیقت را ندانستند چیست راه می جویند وزین سو راه نیست
 لاجرم بر این در و آن در زنند گرد فکر خویش تاری می تنند
 هان سر مطلب نمی آید بهم هر چه زیر و رو کنند و بیش و کم
 بین حس و بین وجدان منزلی است کس از آن منزل ولی آگاه نیست
 در طبیعت هر چه میخواهی بگو ماورای آن ره حسی مجو
 تو کشی مارا بسوی حرص و آز راه شهوت را همی داری فراز



تو بر آن استی که فانی هیچ نیست اینکه کوئی صورت است بی هیچ نیست
 هر کجا صورت هیولائی بود هر گز این دو نی زهم منفک شود
 من بر آن نی به صورت هم فنا است رنگ و بو و شکل گل را هر کجا است
 همچنان تغییر صورت در نصاب ثابت استی مستمر در فصل و باب
 شیر شیر است هان و روبه روبه است هر کجا این لاغرو آن فربه است

هومه (۱)

باز ریب و باز شك و باز ظن این بود در فلسفه این دوره فن

(۱) David Hume (۱۷۲۶ - ۱۷۹۱) از اهل اسکاتلند از فلاسفه نامیش دانند پدرش او را به تحصیل قانون باز داشت وی همتی به تعقیب فلسفه گماشت به فرانسه، هلند، اطریش، آلمان و ایتالیا رفته سیاحت کرده است آخر در وزارت خارجه خدمت مهم داشته است در فلسفه می دوزد و می درد از صاحبان فکرش می دانند و خود دانند (هومه یومه خوانده میشود).

چون نهد بر تجربه او هم اساس
 زانکه پیرو باشد او محسوس را
 منکر عقل است و فهم است و شعور
 کاز کجائات شود عقل آنچه گفت
 خویشتن را گوئیا نشناخته است
 سوی دیگر میتواند بود راست
 آنچه ظاهر گردد از طرز سخن
 گوید این عادت بود و زدیدنت
 آنکه سوستانش بخوانی گو که چیست
 بر تصور اعتمادی کرده
 آنچه در اندیشه تو نقش بست
 شاید آن عکس خیال ماستی
 آنچه در اقوال او باشد غریب
 روح را هم او هویت منکر است
 هان شریک است اندرین گفتار خویش
 تو بر آنی که وجودی هیچ نیست
 گر نبودی آنچه هست اندر وجود
 گیرمت برهان نداری در وجود
 تو چه يك توده حسی و هوس
 نزد دانایین سخن از کودکی است
 زین مقالات خم اندر خم هلا
 زین همه ضد و نقیض و شك و ریب
 آمیزی باشد نه از اهل قیاس
 ساز و الیست است گاهی در بنا
 زین سه او انکار دارد در عبور
 کاز حقیقت آن نباشد حرف مفت
 یا که عقل و فهم خود را باخته است
 زانکه تردید آن بهر حکمت و راست
 هم بود کوسه هم ایدون ریش پهن
 جمله اشیا را هویت دادنت
 سوستانی در جهان موجود نیست
 فکر خود را طبق آن پرورده
 از کجا آن نقش را دانی که هست
 یا که آن وجهه خدا یکتاستی
 نام یزدان است مگر بهر فریب
 برخلاف بورك لی کو مشعر است
 با پسیکولوگ های بی پیش
 این سخنهارا مخاطب گو که کیست
 از کجا در ذهن تو جلوه نمود
 باز اندر نفی گو برهان چه بود
 در ردیف پشه و مور و مگس
 پشه او گوید که ایدون فیل نیست
 خم فتاد آخر به پیشانی مرا
 کی توان بشکافتن اسرار غیب

عاقل آن باشد که گوید ای خدا سر نیاوردیم در زاسرار ما
این بگو و خویشتن آسوده کن کم فکن در سنگلاخ فکربن
سانزوالیسم آنچه درحس آیدت ماتریالیسم آنچه درحس آیدت (۱)

امانول کانت (۲)

کنجکلوئی دقایق کار او است تجزیه باطل ز حق ابکار اوست
بین پندار و حقیقت جستجو می کند او از دریدن تا رفو
یک طرف پی ریزدی او علم را یکطرف مرزندگی و سلم را
سه کتاب او است معروف جهان انتقاد عقل مطلق یک از آن
دیگری تنقید عقل ممتحن باز در تنقید حکم مؤتمن

(۱) کانون این دو طریقه فرانسه است و بیش قدم کنديك که آمپیرسم لاک را به سانزوالیسم کشانده لامتری از آن ماتریالیسم بیرون آورد و منکر مبداء شد در فرانسه و هلاند او را تعقیب کرده به برلن آمد و در پناه فریدریک کبیر آسایش یافت که خوی و لطر در طبع او رسوخ کرده بود دیدرو Diderot و ژان ژاک روسو Jean Jacques Rousseau طریقه او را تعقیب کردند در انقلاب ۱۷۸۹ بوق زدند و رشته بدست عامه افتاد افسار از سر افکار برداشته شد با طبایع بی بند و بار موافق رونق بازار یافت و در جستجوی راه بهتر در معیشت راه سالم را مسدود کردند و فحشاء را ممدود.

(۲) Emmanuel Kant (۱۸۰۴ - ۱۷۲۷) پدرش سراجی بوده بی بضاعت در کوئینگسبرگ وی را بمدرسه می گذارد پس از طی مقدمات به تحصیل ریاضی، فیزیک و فلسفه مایل میشود بضرورت چندی به معلمی برگذار میکند تا موفق شد بسمت غیر رسمی در دارالفنون کوئینگسبرگ تدریس کند در سنه ۱۷۷۰ سمت پروفسوری رسمی یافت از سن هفتاد از کار کناره گرفت و چون تأهل اختیار نکرده بود به تنهایی گذراند مزاجاً ضعیف بوده است و در ایمان متجافی است.

فصلی اندر زشت و زیبا باشدش هم به فیزیکش بود خود اعتنا راه جوید بین افکاری که هست رادیکالیست از پی برهان رود سپتی او گوید که عالم هیچ نیست بین دگماتی و سپتی هم مضاف کانت بیند هان گره اندر سخن نی که دگماتی حقیقت بشمرد کانت گوید نی تو در هر اختلاف پس بیاید انتقادی کرد هان هر دو را حدی نهد او باز پیش هم بجوید از قیاسیات راز راسیونالیستیش خود مذهب است هم قوای باطن را پادهد گویدی هیئومه ره سپتی بجست کانت گوید ریشه برهان هان آن بذهنت واردستی آنچنان او قضایا را نماید هان دوبخش زان یکی آنالیتی باشد بدان آن آنالیتی ندارد اعتبار زنتزی را باز بشمارد دو قسم زان یکی را اوضروری خوانده است

باز در اخلاق و الا باشدش هم متافیزیک را جوید بنا تاچه آید از حقیقت مان بدست امیدریست با تجربت قانع شود جز خیالی کان بذهن آدمی است هان چه باشد مایه این اختلاف خواهد او بگشایدی از روی فن سپتی عالم را خیالی بنگرد جوئی از حد وسط هان ایتلاف تاچه باشد حد اوسط در میان در اصابت در حدود حد خویش هم به استقرا کند روی نیاز رنگی از سپتی بر آتش مشرب است هم به احساسات تو مبنا دهد پایه فیزیک خواهد گشت سست هم بدستی تجربت در ذهن ما کاش همی عقلی گرفتن میتوان تاچه باشد در قضیه طرح و نقش زنتزی باشدش اضافه در میان زانکه محمولت ز موضوع اختیار هریکی را باز بنهاده است اسم نام دیگر کالضروری مانده است

در عبارت بهترستی هر کجا
آپریوری ضروری باشد آن
آپریوری بدیهیات ماست
فرض هیومه اشتباهی کرده است
آنچه از محسوس ثابت باشد آن
چون مطابق افتد آن خود باقضا
گر بدیهی دانیش می شایدی
افت سنگ و خیزشعله ثابت است
آنچه تحمیلش کنی از فکر خویش
می نشاید آن مسلم داشتن
این ترلز در اطر بر گو که چیست
در ریاضی بر مساوات است پی
از بدیهی سازمان هندسه است
چون حکومت بین آراء می کند
انتقاد او نام بنهاده است زان
ذات حق را گوید ارتو از قیاس
اینکه آنسلم حجة آرد از کمال
می نشاید حجتش را منطقی
وصف شئی حجة نباشد بوجود
آن کمال و آن تنزه هان متین
اندرین موضوع و محمولت یکی است
رقص کردندی گروه عانددین

ز اصطلاح کانت کردن اقتفا
واندگر آپُستریوری بدان
پستریوری زمکنونات ماست (۱)
چیست حاجت اندر آن این بند و بست
سر خلقت باشد آن این را بدان
یا قدر نتوان در آن چون و چرا
گاه موضوع گاه محمول آیدی
هر زمان این صاعدی آن حابط است
بر طبیعت با دو پیمانه سریش
پایه حکمی بر آن بگذاشتن
زانکه غیر از احتمالش پایه نیست
در تطابق هر کجا امر است طی
عاری از تردید و ریب و وسوسه است
در مذاهب قطع دعوی می کند
شیوه خود را و آن طرز بیان
حجة آری نیست حجة را اساس
هم د کارت او اندرین جوید مجال
پای دادن گر به منطق واقفی
وصف را محمول نتوانی نمود
هستیش ثابت نمی گردد از این
نسبت خارج نمی دانم که چیست
حربه شد آن علیه مؤمنین

(۱) آپریوری بر بدیهی است مسبوق آپُستریوری مبتنی بر تجربیات اصطلاحاتی
شایع است ولا مشاحث فی الاصطلاح .

بر نهاند کانت را بالای سر
چون کتاب دومش آمد برون
اندر و دیدند کاز راه خرد
بسته شد از قول او راه فساد
آنکه بی چون است و چون او هیچ نیست
منطق اندر عالم کون و فساد
بایدی موضوع و محمولی بود
بین آندو واسطه از هست و نیست
صحبت اینجا از کمال و زهت است
عقل مبهوت است در این انتظام
آن مدبّر کیست کاین تدبیر کرد
این دلیل آری همه وجدانی است
گوید ایمان آن بود کاز امر او
هم در اخلاقش بود بسط سخن
کانت گوید چونکه تصمیمی کنی
بایدت اطراف آنرا بنگری
کاین ز رأیت حکم کلی زایدی
باز گوید دانش و خوی و خرد
یادم آمد شعری از سعدی درین
اوبه نادانان چنان روزی رساند
در مقولاتش تصرف نیز هست
هم قضایا را بداده ارتباط

مدح کردندش هر چه بیشتر
سوی عقل تجربی آن ره نمون
پی به اثبات وجود حق برد
بر گشودندی همی راه عناد
راه منطق اندر و بی پیچ نیست
ذات بیچون را چه حد خواهد نهاد
تا از آن صغری و کبرائی زهد
تا بدانی نسبت آن هر دو چیست
هان ز وجدان تو و از فکر است
فکر عاجز کین چه تشکیل تمام
این همه حکمت در آن تقدیر کرد
نزد کانت آن ثابت و برهانی است
هان بجا آری وظیفه مو بمو
دو مثل می آورم ز آنجمله من
در به امری هان توجه افکنی
پایه آن رأی را آنجا بری
اقتفا زان هر کجا می شایدی
نی همیشه سوی اقبالت برد
آن خداوند سخن کاش نی قرین
که دوصد دانادر آن حیران بماند
نه مقوله را دوازه کرده است
با مقولات این ز روی انضباط

گوید آگاهی انسان از مکان
 آنچه مبرم باشد اندر ذهن ما
 هست مفهوم زمان یا خود مکان
 آند و ظرف استند گر بالا و پست
 همچنان باشد ترا اندر کمون
 عمر طی کرده است در اثبات آن
 مسئله آخر که حلش مشکل است
 آنکه صورت بر چه بر جا باشدی
 منکر ندی کان هیولی هیچ نیست
 تو بر آن استی که فانی هیچ نیست
 هر کجا صورت هیولائی بود
 من بر آنم نی به صورت هم فناست
 شیر شیر است هان و روبه روبه است
 جز به رنگ شیر شیری دیده
 کانت گوید صورت اربنهی کنار
 آن هیولی را بلی نتوان شناخت
 آن هیولی را همی نامی دهد
 اندرین جنجال بی اندازه است
 کانت راهم مبحثی در صلح هست
 صلح با وجدان ما دارد تماس
 آنچه بینی آلت جنگیش هست
 آن عزیز باشدی همچون زمان
 گر خلاء باشد و یا باشد ملا
 فی در آن شکلی و ربی و گمان
 اندرین دهر چه هستی نقش بست
 باز مفهوم مقولات برون
 گر تو خواهی رو کتابش را بخوان
 پای جمله حسیون اندر گل است
 گرنه در هستی هیولی باشدی
 جمله صورت باشد و حس کردنی است
 آنکه جمله صورت است بی بیج نیست
 این دهر گزنی زهم منفک شود
 رنگ و بوی و شکل گل را هر کجا است
 هر کجا این لاغرو آن فربه است
 روبه سبز ای عجب بشنیده
 هر چه آن صورت بر آن بودش قرار
 لیک صورت را هیولائی بساخت
 شی^۴ نامد جوهری فی نفس خود
 آنچه گویندی چو صورت غازه است
 راه هموار است لکن بوم بست
 در بیاناتش نمی بینم اساس
 شاخ و دندان همچنان چنگیش هست



آنچه از ادوار سابقمان خبر از میان قولهای معتبر
 زان یکی ماهیت است و صورت است قول دیگر کاز آتم ماهیت است
 باز قولی برآمده باشدش بنا جمله روحانی است عالم تا خدا
 مدتی صحبت درین اقوال بود گر کسی بحثی ز حکمت مینمود
 چون طریق عیسوی بالا گرفت بحثها هان صورت غوغا گرفت
 چون بصورت بنگرستند این و آن کشت جنجالی هویدا در جهان
 هست آن جنجال اینک هم بپا میروندی می ندانندی کجا
 خواست بندد کانت راه احتجاج راه نو بگشود از بهر لجاج
 باز پیش آمد بلی شق طریق گفتگوی این فریق و آن فریق
 بر سر شئی بنفس غوغاستی ایده آلی و رآلی خاستی
 از هیولی و خداشان خود ابا گشته حکمت مرتعی بهر چرا
 همچنان ز افکار رستی در ردیف ماتریالی و هم خود پوزیتیف
 جلگی فرض است و حمل و ادعا ردّ فرض و حمل و بحث از من و ما
 چون بخوانی تو رومانی خوانده عاقبت در فکر خود در مانده
 فیشه و هکل شوپنهوئر همال باز پویندی براه ایده آل
 لوتسه و هربارت در مسلك رآل رام پیمایند با بس قیل و قال
 کنت و میل اسپنسر ایشان در ردیف ماتریالیستی اندو پوزیتیف
 کنت (۱) بیرنگی هم ایدون ز دبر آب دسته گلها ساخت هم سنگ حباب

(۱) August Conte (۱۸۵۷ - ۱۷۹۸) در پاریس باسن سیمون از سوسیالیستان
 آشنائی یافت با خیالات وی هم داستان شد و از اعتدال پا بیرون نهاد چون دوره
 فلسفه پوزیتیف را انتشار داد شغل تذکار ریاضیش در پلیتیک پاریس از دست رفت
 بهمت دوستان متمکن روز گذراند تا در گذشت.

گفت دوران دیانت در گذشت
 بایدت تعقیب واقع این زمان
 جمله بر مشهود می نه هان اساس
 گر اصولی نی هنوزت استوار
 آنچه اش نی در توجه بوده است
 اندرین بایست افزود انتقاد
 ای عجب این مبحث استی کاندرا
 حرف چون آلوده باشد با عناد
 درد را پیشینیان هم گفته اند
 فلسفه هم دوره خود در نوشت
 نی متافیزیک نی آئینمان
 ربط مشهودات را بین در تماس
 باز در تعقیب یابی راه کار
 اجتماعیات و وضع توده است
 وضع افراد و فامیل و اتحاد
 از دیانتش ریشه باید بی گمان
 چشم نتوان داشت از آن جز فساد
 نی ز اندازه برون آشفته اند



آن نصیحت ها که عیسی کرده است
 زندگی ما بدارت این شبهه نیست
 آنچه عیسی گفت گر آن پی کنی
 راست کوئی راه عیسی را بخواه
 چون سران اندر غرور سروری
 مر عدالت را ز هم رشته درید
 حال هم از قول عمر و زید و بکر
 چاره نتوان کرد باید از طلا
 تو خدا را مانیر پنداشتی
 چند گاهی رونق حزبت فرود
 سوسیلایسم گشت آخر بلشویسم
 پای مذهبشان بدی چون سخت سست
 عیسوی از چه از آن برداشت دست
 لیک بدتر کردش دیوانگی است
 راه خود را بر سلامت طی کنی
 چیست حاصل سنگ افکندن برام
 بر عدالتشان نرفتی داوری
 روی خوبی در زمانه کس ندید
 چون نهی نبود ز اغراض و زمکر
 از دل و جان رو کنی سوی خدا
 تخم افساد و غوایت کاشتی
 در حواشی باشدش اینک نمود
 حال لعنت می کنند ی هر چه ایسم
 می ندیدندی تناسب را درست

شعری از ملا بیارم اندرین علت تندی مسلک را بین
 زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته
 من موافق باشم ایدون در اساس مستمند و مستطیع اندر تماس
 چون یکی بنهد به محفل شمع صد بی چراغان را زهد خوی حسد
 شربتی باید ز جام اعتدال تا یخیزد از میان این قیل وقال
 غیر انصاف و قناعت چاره نیست قول سعدی زین میانه منطقی است
 فیشته گفت تعقیب کانت است مسلکم کانت گفتی میزند او تهمتم
 گفت هریارت در شناخت این جهان با نمودی هست بودی تو امان
 بود را تعبیر بنمودی رآل واقعی باید بود فی کل حال
 این رآل آن شئی فی نفسه بود آنچه کانتش در بن هستی نهد
 یومه گوید علم ما بر تجربه است تجربه نی از اصول موجهه است
 کانت گفتا قول یومه مر مرا راه آن تنقید بنهادی فرا



لاک گفتا ذهن انسان بدتهی لوحه بودی نهی از آکھی
 عکس آثار برون دروی فتاد اندک اندک نقش بر لوحه نهاد
 نیچه را این زندگی از فال دون خمس آخرطی شدی اندر جنون
 زان سبب در قول اوئی اعتبار باز در چاپ آمدستی چند بار
 آنچه هان از گفته ها بیراه تر خلق اندر خواندش همراه تر
 از غرائب هم بگویم خوی عام خوش بدارد جای پخته فکر خام
 مشتری حکمت استی يك زصد مشتری مهملات از صد نود



هومه گوید چون مکرر مؤنلف کشت در ذهنت دوامر مختلف

چون یکی زاند و بیاید باز پیش
حکم کلی را از اینجا پی بری
روز چون بی ابر تاریکت نمود
علت و معلول را او عذر خواست
کانت گفت این گر بظاهر راست است
علت و معلول در فکر تو هست
هر کجا معلول بینی جستجو
عقل را باشد اصولی در نهاد
تا موافق نایدی با آن اصول
هان اگر مقیاس تو نبود درست
چون مقارن با کسوفی جنگ بود
چند دیدی تو کسوف اندر جهان
فکر بی مقیاس ره را کج کند



پایه تا بر وهم و براندیشه است
این جهان مارا معمائیست پیش
از نظامی بشنوا کنون هان چه گفت
نی از این رشته توان سر تافتن
طرح فکر ما زیك سر پنجه است
يك نمی دانم نگوئی کوست راست
هان به کنه خلقت آری راه نیست
هر دمت بن بست باشد پیش راه
فکر ها را نزد لیلی ریشه است
حل نکردش هیچ کس از فکر خویش
اندرین معنی دری هم او بسفت
نی توان سر رشته را در یافتن
گر به کوئی گسبرك یاد رکنجه است
صد ندانسته بگوئی کان خطا است
زین معما هیچ کس آگاه نیست
هان بهر علمی برین داری گواه

نسبت معلوم و مجهول این زمان سر بسر شاید گرفتن می توان
با چنین مایه جهان را ساختن نیست غیر از قافیه در باختن
این جهان را جمله صورت بنگرد خوب خواهی جمله گی صورت گرد



از چنین است و چنان کی می توان کشف کردن راز اسرار نهان
گربه وجدان بشر در بنگری فرق بینی از ثریا تا ثری
فرقها در نقص اسباب وی است اختلاف طبع نغمه از نی است
نیست اشمئزاز تو از اهتزاز بلکه خیزد آن ز نا کو کی ساز

کنز مخفی

کنز مخفی رخ زهستی بر نمود پله پله قرّهی اندر فزود
دیده استی حس و هوش اندر جماد جلوه گر گردیده گاه انعقاد
آن بلورین تن بدان نظم از کجاست آن مهندس کیست کورا نی خطا است
گر نه علمش از کجای می داند او جنس خود را در تبلور تو بتو
این یکی اندر دل آن ره برد زاویه یا ضلع را چون بشمرد
آن قوی را در نبات افزون نگر در نماء و نشو و اطوار دگر
آنهمه نقش و نگار و رنگ چیدست نقش پیمدا باز کو نقاش کیست
کیمیا گر کیست در نفس نبات کین همه رنگ آورد از یک دوات
باز کامل تر فکر در جانور اکمل از آن خود هنر اندر بشر
هر چه آلات بدن تکمیل یافت در نهادش قرّهی افزون بتافت
همچنانکه آن جماد آگه نبود کان کیا از او چگونه رخ نمود
همچنانکه می نداند آن نبات از کجا آن جانور جست این حیات

همچنان ما از کجا دانیم راز بعد این نشئه چه آید مان فراز
فرهی جلوه نموده دم بدم جلوه مطلق بود آخر قدم
هم ز انجامت خبر کیف یکون می دهد انا الیه راجعون



اینکه حیوان و نبات از طبع خویش بر اساس آن تحول کم و بیش
ز اقتضای خاک یا آب و هوا حسب حاجت می کند نشو و نما
پیش بینی در جهان نبود بکار گفت داروین آن حکیم نامدار
در نبرد زندگی هان سخت و سست در تناسب بنیه ها آمد درست
میتوانی گفت بتوانم شنید لیک منطق اندران نبود پدید
التفات او به حاجت از کجا است از کجا دادند که آن یا این رواست
آن تحول آن توارث هان بجا لیک تکوین را نمی باشد بنا
علم تو از سر به پا در صورت است کی ز اسرار درونت خبرت است
در بطون کار حکمتهاستی بر تر از ادراک و فهم ماستی
در لسان شرع تقدیر است این امر کن گر آن چنین یا این چنین
تو نتیجه نقشه را دیدی هلا منکر حکمت شدی این از کجا
تو طبیعت را به صورت دیدی علت و معلول را سنجیدی
از کجا آن علت آمد خود پدید کی بدانستی زبان باید گزید
در دل هر ذره خاصیتی است در علاج حاجت آن دیگری است
دیدن اسرار از متن و کنار پیش بینی خواهی بس تویدار
اقتضا بیخود نیاید در عمل فیض حق باید در این عز و جل
من ندانم هان به جنگ انتعاش اقتضا را بر چه خواهد بود پاش
گر گه از بهر دیدن ساخت خویش تا بدرندش ولی بیچاره میش

سگ برای پاسبانی خویش ساخت هان چه بودی اقتضا در بر دو باخت
 با توالد مرگ باشد ناگزیر مرگ باشد مر توالد را نظیر
 چون مصالح کم نگردد یا زیاد آکل و ما کول کون است و فساد



آنچه بود از تجربه‌های زیاد خواننده از دفتر کون و فساد
 شرح و بسطی باشد آن اندر صفات نیست راحت در شناسائی ذات
 چون عجول زان سبب ای هوشمند گاه کوتاه آوری گاهی بلند
 آنچه قوه ذات آنرا مایه است ذات ها مر قوه ها را پایه است



کنت کنزاً مخفیاً بدهد نشان کاین بغیر از جلوه نبود این جهان
 هم زکی اعرف شد ایمائی دگر کاین ز خلقت معرفت بد در نظر
 باز این نکته دلیل راه ماست هر کجا تو بنگری وجهه خداست
 جلوه را اسباب میبایست ساز هم سبب از جلوه‌های او است باز
 امتناع حق را اجرای امور جز به اسبابه همی بهر ظهور
 می دهد ما را خبر کاز این نمود جز که اسباب لکی اعرف نبود
 از پی آن معرفت کانرا بخواست این طلب در معرفت در جان ماست



اینکه گفتندت هلا خود را شناس تا بیاری ذات مطلق را سپاس
 تا کنی از هستی خود اعتراف بر وجود صانع خود بی خلاف
 تا بدانی تن بحال روح تو است صورتی از بهر جلوه شد درست
 چون که خود را جزئی از کل یافتی معنی این جزء و کل بشکافتی

پی نمودی کاین بن هستی کجاست	بر خوری کان هستی مطلق خداست
اونرا بر صورت خود خلق کرد	خویش باید لایق آندلق کرد
صورت او نیست چشم و گوش تو	صورت او هست فکر و هوش تو
عقل و فکر و علم بد اندر کمون	دست قدرت کردش از برده برون
حیّز جوهر عبارت از مکان	دوره آن جلوه را خوانی زمان
چونکه گوئی (من) ترا منظور چیست	غیر جان و پیکرت منظور نیست
پیکرت پیدا است آن محسوس تو است	لیک جانت را کجا دیدی درست
جان تو با پیکرت هان درهم است	جان تو در پیکر تو مدغم است
گرچه پیکر ظاهر هستی تو است	لیک (من) را جان بود مایه درست
پیکرت اسباب و جانت عامل است	انفکاک این دو از هم مشکل است
ذات محسوسات و ذات جان ما	هر دو مستور است از اذهان ما
زین سبب هان زاده استی افتراق	بین مادیون و روحیان نفاق



نی چو محسوسات را دریافتی	آن به فکر و فهم خود بر کافتی
در خیالات جلوه گر شد هیثی	عقل آن را داد هان جنسیتی
نی بمنطق عقل آخر حاکم است	هر تصور بی تعقل مبهم است
پس چرا آنچ از تعقل زایدت	و آن بحس ظاهری در نایدت
از سر انکار آنرا رد کنی	اندر آن تردید خود بی حد کنی
ماورای حس تو گوئی راه نیست	این طریق مردم آگاه نیست
آدمی رانی فضیلت عقل او است	در وجودت عقل تو اوراه جواست
عقل تو او فکرها را ساخته است	با اصول عقلیش پرداخته است
روی من در عالم استی نی جهول	کلم الناس علی قدر عقول

لاجرم فرمود بوزر گر برد پی که سلمان را چه در دل بگذرد
دست رد بر سینه او میزند شایدی هم زانکه تکفیرش کند
زانکه او مستغرق صورت بود وین ز صورت ره به معنی میبرد
طعنۀ تو چیست بر آن بت پرست از مظاهر چون نمی داری تودست
عقل را ایدون مسخر ساختی در مقام حس و هان در باختی
چشم عقل بر هم نهی و چشم سر برگشائی افکنی هر سو نظر

ماتریالیسم

مادی را روح مایه قیل و قال کان نباشد غیر فعل و انفعال
جوهری و قوه بوده در جهان غیر منفک هر دو با هم توامان
نی در آن گوهر فزون و کاستی قوه هم آن ثابت و بر جاستی
در نتیجه هان ز فعل و انفعال در تحول در توارث هم مجال
در تکامل راه خود پیموده است صورتی دنبال صورت بوده است
تو ره نشو و نما چون پی کتی سلسله تکوین را خود طی کنی
حلقه های سلسله پیوسته است نی یکی حلقه در آن بگسسته است
بر ثلول این آفرینش را بناست ز اجتماع آن ثلول ابدان ماست
در نتیجه اقتضا آنی که بود در تناسب آنچه بینی خود نمود
پیش بینی نیست در کون و فساد بی اراده صورت از صورت بزاد
آن چه محسوس توشد از علم و فن جمع گردد در ثلول گانگلین
تحت تأثیرات آن جمله ثلول گاه گردی شاد و گاه گردی ملول
عقل و فکر و حافظه ز آنجاستی آن ثلول این جمله را آراستی

خود بخود گوئی چنین گشت وچنان
 بین مادی بین روحی اختلاف
 ره به توحید اینچنین بگشاده اند
 جوهری قائل شده یکتا و فرد
 اسم آن جوهر چه در این داوری
 هیچ بی علت مرا اندیشه نیست
 علت و معلول مایه این صور
 اقتضا تکوین را پر میدهد
 آنچه نبود اندرو تاب بقا
 این تحول در تسلسل میرو
 کهنه باید جای خود بدهد بنو
 مرگ آخر صورت این زندگیت
 مغز این توحید باشد بی گزاف
 ماده بی فکر و نقشه بی مراد
 خواستندی ره به توحیدی بر
 حل نشد هان مشکلات دوبا
 کشف آتم پرده هائی برگشود
 باز دست از ما سوایت کوتاه است
 باز راهی گرسوی ما سوی است
 گوش باید بشنود در هر نفس

بی مدبر ساز آید این جهان
 می نشد بر هر دوگان آرا صاف
 نام آنرا هم مینیسیم بنهاده اند
 هر چه هست زان چشمه استش آبخوار
 سوستانس آمد ردیف تنکری
 جز ز علت فکر مارا ریشه نیست
 همچنانکه مایه علم و نظر
 آنچه بیرون ز اقتضا سر می دهد
 روی ناچار آورد اندر فنا
 تا بجائی ک اقتضا میدان دهد
 کهنه ها را ز اقتضا آید درو
 صورت دیگر پس از این مرگ نیست
 گرد جرمیات برجستن به لاف
 خود بخود می زاید این کون و فساد
 هر قدم در راه آن سر میخورند
 از تسامح درد را نباید دوا
 قول روحیون هلا اقوی نمود
 نز طریق فیزیکی بازت ره است
 از طریق بهره از وجدان ماست
 کاز کجا می آیدش بانك جرس



در تنفس جانور یا خود نبات از هوا گیرند هان مایه حیات

جانور را اکسیژن آید بکار
جانور کربن فزاید در هوا
این هوا از اکسیژن آغشته است
آنچه حیوان زان بگیرد هر دمی
پیش بینی اینچنین ای مرد هوش
این تناسبها برون است از حساب
هان گیاه او کربن استی خواستار
آن گیاه او اکسیژن را جابجا
وین بفطرت پیش بینی گشته است
آن نباتش میکند جبران همی
از آتم بر نایدی بیخود مجوش
ژاژ بیهوده چه خائی ای جناب



آن را از یسراط ایدون مدعی است
در دماغت جای نفس ناطق است
معنویات تو جمله از دل است
آن دل معنی که روح تو بدو است
تا تو راه ماده بسپرد
ماده آن مایه هر چه فساد
خوی حیوانیت را افزوده است
گرچه مادیون سپر انداختند
چون شره بر نفست ایدون غالبست
چشم بینائیت را بسته است از
غیر ماده نیست اندر نظر
نفس حیوانی به قلبت منطوی است
هست قولی و نه ایدون صادق است
آن دل باطن که نی ز آب و گل است
باشد او اندر تماس فیض دوست
خلق را در راه بیره برده
در عقاید یا هم اندر اقتصاد
در ره درندگیت برده است
اول را بردند آخر باختند
مادیت را به گیتی جالب است
آرزو را می کشی هر سو دراز
گرچه بر خیزد از آن صدگونه شر



طرز دیگر بایدم گرداندر راه
نغمه ها از اهتزاز جان ماست
نی حسیضی و نه اوجی آشکار
از خدا جویم درین پرده پناه
نیست پیدا اهتزازش از کجا است
فکر هر نغمه سرمانده ز کار

از صفای دل بود این ساز کوك بی صفادلهای ما جوزی است پوك
آنكه اورا گوش دل كوك است و ساز از سر شوری همش سوز و گداز
راه در راز و نیازی میبرد نغمه اش هان سوی رازی میبرد
پویه اش با مویه دمسازی کند مویه اش آنگاه غمازی کند
عقده هایش را شود عقده گشا من ندانم میبرد ما را کجا
اندرین توفیق خواهم از خدا کین بمانم دور از راه خطا



يك قرینه کافی استی ای رفیق تا شوی در رمز این خلقت دقیق
علم بگشاده است مرآگاه را روزنی تا باز جوید راه را
من مثل آوردمت از آب صاف تا نپنداری گزافستی و لاف
گرچه هشتاد و نود بشمرده اند آنچه شان ظن بساطت برده اند
هم زتر کیب بسایط آنچه هست کشت پیدا گریه بالا گریه پست
هیدرژن با اکسیژن چون دردمید آب شد پیدا و وزنش شد مزید
حجم چون در کاست وزن اینجا فرود از هوایی جنس مایع رخ نمود
رشته رایبی کن برین دستور هان بین چه گونه گشت تر کیب جهان
زادن اکثف ز الطف را به بین می کشد ظن ترا سوی یقین
از لطیفی چون به الطف پی بری عاقبت از روح مطلق بگذری
ذات علم و ذات حکمت ذات جود ز امر کن آورد هستی در وجود
نفخه آن عقل است و فکر و حس و فهم بر لیاقت هر چه بینی برده سهم
نی بعلم او احاطه می توان جز بدانچه داده است او را یگان
زیغ در دل پرده پیش چشم تو است می نه بینی دیدنیها را درست

هیچ دانستی تو اشیاء را بذات یا چگونه رنگها از يك دوات
 تونه خالق چه دانی خلق چیست مایه تو در خور این دلق نیست
 گرد الفاظی که خود پرورده هر چه آنرا زیر و بالا کرده
 صورتی بینی ندانی ذات چیست گاه گوئی هست و گاه گوئی که نیست
 که گرائی سوی ماده گاه روح نی درین و نی در آنت خود فتوح
 گاه گوئی عالم اندر ذهن ماست باز بینی آنکه این فکرت خطاست
 زندگی را رشته تو بگسسته تا از این اطوار رشته بسته
 عاقلان راه سلامت رفته اند نی چو تو هر راه را آشفته اند
 از مقوله باز می جوئی تو راه در مقولات است ایدون اشتباه
 در فیزیک از آن مقوله کافی است آن حقیقت چیست آنجا جانی است

در قضا و قدر

کشمکش بین طباع است این جهان و ز سبب ها گر که پیدا و نهان
 طبع اول نیست منفک از وجود طبع ثانی با حوادث در نمود
 طبع اول هر چه آن بنیادی است طبع ثانی کونی و افسادی است
 طبع اول آنچه اش تغییر نیست طبع ثانی آنچه آن ناماندنی است
 طبع اول آن قضا باشد درست طبع ثانی از قدر خود مایه جست
 آنچه می بینی طبایع پرورد هم طبایع آنچه هست از هم درد
 این کنندیا آن کند تقدیر او است در عمل لکن تصادف راه جواست
 عقل نور است و قضا آن قدرت است و آن قدر علم و تصادف حکمت است

آفرینش را اراده بیخ و بن
تا بماند این جهان همواره نو
اکسیژن باهیدروژن چون برخورد
آب پیدا میشود از این و آن
پس بدیع است آب از بین مواد
این که زان دو آب زاید جابجا
لیک تا ناید تصادف در میان
امر رفته‌استی که از آن دو بسیط
آب را طبع جمادی و بخار
چند حکمت اندرین دارد کمون
طبع اول در بسایط آن قضا است
و آن تصادف استکاکی بر گذر
زان سبب گفتا علی‌م من از قضا
ز اقتضا بر می تواند گشت آب
پس خطاب کن در این جارا است
آن قضاها آن صفات ایزدی است
در قدرها می‌رود کون و فساد
تا بدینجا عقل و فکرت بگذرد
تجربت ره در تصادف می‌برد
از ادب بیرون بود بشنو ز من

در قضا و در قدرهان امر کن
در طبیعت کهنه می‌گردد درو
وانگهی برقی ز جان‌شان بگذرد
طبع تازه می‌زهد از آن میان
فی‌المثل در عالم کون و فساد
از قدر باشد نه از امر قضا
آب پیدا می‌نگردد در جهان
آب حاصل آید ایدون درخلیط
دیدۀ و جاری اندر جویبار
آن بسایط غافل از رمز درون
و آن طبایع ثانوی تقدیرها است
گر نه تخمی نیست باران را اثر
می‌برم سوی قدر خود التجا
سوی آن هر دو بسیط آب یاب
لم تک شیئاً از آن آراسته است
بی‌تغیرهان وجود سرمدی است
آن قضا را خود مسخر در نهاد
حاش لله کاز حقیقت سر برد
از تصادف بهره‌ها می‌پرورد
با ادب باش و بکن ختم سخن

در وحی و الهام

آنچه پیدا آن برون پرده است کس خبر زان سوی آن ناورده‌است

گر کسی ز آنسو خیر آورده است ره به الهام و به وحیی برده است
 واقف از آنسوی نبود هیچ کس لیک هر دم آیدت بانگ جرس
 هر که را با هر چه باشد اشتغال * اندران رشته به وحیش هست فال
 هینو تیسیم و ما تیسیم بر گو که چیست گر خبرها در درون پرده نیست
 همچنان تسخیر ارواح این زمان بحث دارند اندر آن دانشوران
 در گذشته خواب گوئی فکر ماست آنچه از آینده به بینی از کجا است
 شمه من گفته ام زینگونه هم در کتاب خویش « افکار امم »
 رمل و جفر و فال ها را هم اثر هست و من زان می نیارم سربدر
 آنکه در دل نیست او را این فروغ این سخنها را همی داند دروغ
 من گمانم هیچ دل بی نور نیست بهره اش گر کم بکلی کور نیست
 چون سخنها بشنوی از نیک و بد هوش دار آنجا که دل اندر تپد
 هر سخن کان می دهد دل را تکان اول وحی است بنسگر اندران
 نی که افلاطون وصف ایده کرد هر کسی را بد ز ایده آبخورد
 چون برون از پرده آمد آنصور بود مثل آنچه بد در پرده در
 شرع بهتر می کند اینجا بیان حادث آن در عالم زر بد عیان
 در کتاب آفرینش استوار که شود بر فکر روشن آشکار
 آینه کاز رنگ و آرایش جداست پر شعاع از نور خورشید خداست
 فیلسوفان اندرین قرن شریف غافل از انوار وجدان لطیف
 بحثشان در جستجوی رابطه است بین جرم و جان چه آخر ضابطه است
 دل ندارد مبحثی در علم نفس فکرشان در چاه آتم مانده حبس
 فیشته او راه وجدان رفته است لیک اندر بین ره آشفته است
 او دو من « قائل شود در نفس ما زان یکی ظاهر دگر از آن سوا

در مقابل اوبه لامن قائل است
 قصدش از لامن جهان ظاهر است
 معنی تازه نیاید چون بدست
 بغتۀ آنچه به فکرت میرسد
 غیر بر خوردی نباشد وحیها
 من در اینجا چند شاهد آورم
 نی ز بر خورد کپرنیک در اثر
 جنبش قندیل مایه گشت هین
 مازوئی بر بینی نیوتن فتاد
 قهوه جوش جسوات الهام بود
 فکر روشن حدس صائب در مقام
 غالباً توبی عنایت بگذری
 این همه استاد هیئت بوده اند
 حل بس اشکال کردستند هان
 در نیارد مردم صورت نگر
 گر به بیند اخگری محمل نهد
 نی دموکریت مرزمین را آتزمان
 نی بگفتند از اطن بیرون رود
 بود ایمائی ز غیب آن قول او
 هان هزاری دو بیایستی ز سال
 هست اسراری که ناید در شهود

بین این سه پای فکرش در گل است
 آنچه آنرا ان من او ناظر است
 لفظ تازه جست باید هر چه هست
 هست الهام و ز غیبت میرسد
 لیک بر خوردی بجا و بابها
 خود اشاراتی نموده بگذرم
 عالم شمسی شدی زیر و زبر
 کالیله زان گفت می جنبد زمین
 پی به جذابه بیرد آن اوستاد
 نی به نیروی بخارش ره نمود
 از سروشت میرسد گاهی پیام
 فی از آن سود و سعادت میبری
 در تفحص روز و شب نغنونده اند
 از چه وارونه بدیدندی جهان
 هان ز اسرار طبیعت هیچ سر
 باز ظنش جانب صورت کشد
 گفت اندر جنبش استی هین وهان
 آنچه مشهود است جز آن ننگرد
 لیک نتوانست قولش رارفو
 تا توان ره برد در قول محال
 فکر روشن پی بردش اندر وجود

اخگری تابد ندانی از کجا لیک دانی کان نباشد بی بها
فکر هائف همچنان الهام بود کشف آتم ره به معنیش نمود
گر که بشکافی دل هر ذره را آفتابی رخ نماید مر ترا

مهره‌های رنگارنگ

مهره‌های چند رنگ ای هوشیار گریزی بر به سطحی ز اختیار
بی گمان کان مهره‌هایی مختلف باز آید در محلی مؤتلف
هان کدامین رنگ با هم افتد درجه نسبت بیش یا کم افتد
تویکی زان مهره‌هایی نیست باک تا کجا افتی درین میدان خاک
لیک دانی کان بود در طبع کار رنگهای مختلف اندر قطار
باچه رنگی رنگ توافقد قرین هان بود اقبال و ادبارت درین
با کدامین مهره افتی در کنار گل بود در طبع یا خود هست خار
با سیاه و با سفید و سرخ و زرد ساخت باید لامحاله در نبرد
مهره‌ها را این خود چون جنبش است که تناسب ناخوش و گاهی خوش است
نیست با فردی عنایت در بساط نوع محفوظ است و جنس اینجامناط
از تصادف باشد و از اتفاق در جهان هر جا بود این جفت و طاق



راه کج بنموده استت راه راست راستی از ترك کجی‌ها بخاست
چون نقیض امر هم مانع نداشت پانندانی تو کجا باید گذاشت
چون نبند حد وسط در موردی ز آن تفئل یا که قرعه^۳ بایدی
شیر و خط اینجا بکار است ای فلان تا که اندر امر اقدامی توان
شیر و خط تردید از تو میبرد پرده تردید را بر می‌درد

گر توان سنجید آن نفع و ضرر زاهوش بنگر که آری سر بدر
چون علی گو واقعی گراز علل مشتری غندی سواثر و الزحل
هر کسی را بهره از اقبال هست سهم ها را باز پر و بال هست
بخت را نتوان نگه اندر ورق هم نشاید بر در او کرد دق
هر که هر چه پی کند از شمش او است شمش او اندر اموری راه جواست
غالباً آن شمش هم از اقبال او است سوی مقصد شمش او هم بال او است
گر نه آزاد است اندر شمش خویش با کراحت کار نتوان برد پیش
فکر ها عاقل بماند این بدان نی زفکری بهره بردن می توان



از گذشته عبرت آینده گیر گو کجا رفتند گردان دلیر
جم بجز خواری چه خود از جام دید یا سکندر ز آینه انجام دید
جای شاهین جغد بنشسته کنون بر سر ایوانهای سرنگون
بشکند دندان دهر پر جفا هم اگر از عدل بودستی بنا
در مداین بنگر آن قصر کهن اندر ایوانش بیفتادی شکن
قصر کسری طاق آن آری شکست قصه آن پیره زن برجای هست
سر ز اطوار فلک ناری بدر حقه ها انگیزی این حقه گر
صلح جوئی میکشد صلحت بجنک نام جوئی میبرد نامت به ننگ
بر فرازی سرسرت آید به سنک پا فشاری میشود پای تو لنگ

جهل و آگاهی

چون فسر دت آب حجمش بیش گشت کوزه بشکست و دل تو ریش گشت
این از آن شد که ندانستی درست طبع آب و صورت کوزه نخست

آب در کاسه همان یخ می شود
 صورت کاسه محالی میدهد
 کوزه را چون تنگ میباشدهان
 کر بدانی تو طبایع را زپیش
 درره سیل افکنی تو بارخویش
 کاین مرا رخ داد بدبختی چرا
 ناله کن از جهل نز بدبختیت
 چون احاطه بر سببها مشکل است
 سنگ برهم میزنی اخگر جهد
 گریغروزد چراغ روشنست
 آن اثر در اخگر آن طبع وی است
 مرا تران سود باشد یا زیان
 این طبیعت نیست او در بند آن



آنچه از حس تو زاید رای نیست
 آن نتیجه کان بگیری رای تو است
 ظاهراً الماس باشد همچو در
 گر نباشد فکر تو گوهر شناس
 بایدی دانستن اکنون رای چیست
 راست آید کر بود حسّ درست
 گول چشم خویش را هرگز نخور
 می کنی الماس با در التباس



آن تصور کاز حواسی زایدت
 هوش تو آنرا فرا گیرد همی
 عقل تو از آن نتیجه پرورد
 از حواست حافظه امری غریب
 گر مصالح خام گیری شایدت
 فکر تو آنرا بسازد در دمی
 وانگهی با حافظه می بسپرد
 می نشاید دادش اندک فریب

آنچه بسیاری بدو از کم و بیش
آنچه در طی زمان آن دیده
گر تجسم یابد آن انبار ها است
آنچه افزون در توجه بوده است
آنچه از آن بگذری توسر سری
آنچه در ذننت مکرر رفته است
خاطرات شصت یا هفتاد سال
هر زمان داری طلب آرد به پیش
یا شنیده یا خود آنرا خوانده
آنهمه انبار در ذننت کجا است
بیشتر در خاطرت بغنوده است
کمترك آنرا بخاطر آوری
عادتى گشته است و آن پذیرفته است
در ذخیره حافظه یابد مجال



اینکه هر چیزی بیفتد بر زمین
بامرور آنچه ترا در مدرك است
عادتى را چون کنند عقلت قبول
کانت آنرا پُستریوری بخواند
بر اصول منطقی نبی بد یقین
آن مسلم هم نماندی بر بجا
پس شاید کرد بر حس اعتماد
در فیزیک و در شیمی بنگر که چند
از سر عادت ترا گشته یقین
عادتى بسیار و عقلی اندك است
می نهی اندر ردیف آن اصول
چون قیاساتش همی قوت بماند
مرکز عالم بود جرم زمین
شمس مرکز شد زمین تابع و را
نیست استقراء دلیلی بی فساد
داده تغییر رأی ای هوشمند



ز آنکه عادات تو طبع ثانی است
امتیاز زشت و زیبا نیک و بد
اندرین جا عقل و نقل و آزمون
عادتى اخلاق ما را بانی است
گاه بر رأی تو مشکل میشود
می تواند بود ما را ره نمون



آن حریری موی میکند ز ریش
گر نمی کندی بُدی فکرش پریش

حاکم بصره را ممنوع داشت	وان حریری در عمل او جوع داشت
خود مگر روزی لطیفه گفته بود	حاکمش کردی اراده بذل و جود
گفت خواهم گر بمن منت نهی	اختیار ریش من با من دهی
این زمان مُد سازشش باریش نیست	چون حریری مر در آتشویش نیست

تربیت

آنکه گوید تربیت بی حاصل است	خوی را تغییر دادن مشکل است
نیمی از آن راست نیمی بر کزاف	راه ناهموار بتوان کرد صاف
هر کسی را شیمه تقلید هست	باشد از تقلیدش ایدون پای بست
متقی گر پیشوایش متقی است	گر شقی قائد بود او هم شقی است
خود پرست است آدمی این شبهه نیست	خود پرستی هم مر بی آدمی است
زانکه نیکو جلوه خواهد در گروه	از نکوئیها همی یابد شکوه
عیب خود پنهان کند آن خود پرست	تا نداندش همی آنسان که هست
عاقبت تقلید عادت میشود	مایه خیر و سعادت می شود
آنچه آرد اتفاق خلق و خوی	دین و آئین باشد آن بی گفتگوی
گر بگوئی دین و آئین دلخوشی است	گویمت من ترك آئین خود کشی است
در جماعت راه سازش بایدت	تا نوازندت نوازش بایدت

قید و آزادی

زندگی قید است و آزادی بهم	قسمتی شادی و قسمی هم و غم
قید و آزادی بهم آمیخته است	از یکی غربال هر دو بیخته است
لابدستی آنکه دستوری دهد	نسبتی در قید و آزادی نهد

نسبتی در تجربتها بسته اند
گر به قانونت ز آئین نیست رنگ
گر ترا قانون عدل آئینی است
با رضایت می کنی آنرا قبول
چون نخواهد کس به آمالش رسید
این نویدت هم يك از سرمایه هاست
گر کنون اطوار نوع دیگر است
زان مشو غره فلک بازیگر است

تکامل

در تکامل بیند اسپنسر نجات
تا بدیدی مر تکامل را اثر
باز گوید زندگی سابقین
از تکامل صلح خیزد در جهان
بر جوانان آرزو ها عیب نیست
دشمنی و فتنه و بیداد و جنگ
کی کجا این اسلحه در کار بود
خار اخلاقت نگر چون بر شکفت
هان نه هوزاستی ترا ره بر کنون
حاصل افکار دانش با فها



تو به گیتی سو بستانسی قائلی
در کم و کیف و وجودش جاهلی
هست چیزی و نمی دانیش چیست
پس میان ما و تو خود فرق نیست

گویدی عطار او هم بر ملا
 پس رهی رو کاندرا آن ره از امید
 بی نوید ار ده ز صد نیکو زید
 تو برای دلخوشی ده ز صد
 وانگهی نبود اصولت دل پسند
 گر دلیل هندسی خواهی ز من
 من درین ره پی کنم بانگ جرس
 هر که بینی بانگ کی بشنیده است
 دل دهد در سخت و سست روزگار
 این تمدن گرچه بر آوازه است
 کانچه دانستم ندانستیم ما
 در حیات بهتری باشد نوید
 با نوید از صد نود نیکو زید
 رو به گمراهی بری از صد نود
 گر نه خود را می کنی توریش خند
 خود دلیل تو چه بد از روی فن
 زانکه منکر نیست آنرا هیچ کس
 بانگ را با قلب خود سنجیده است
 از من و تو چون نداند اختیار
 راست خواهی مایه خمیازه است

نشئه روشن

اندرین قالب گرفتار تنی
 نیست حاجت چون برستی ز بدن
 هم درینجا گر تنبه نیست
 اندر آنجا جز تنبه نیستی
 هر مثل در فهم مطلب نارسا است
 ما گمان مان لازمه این هوش و جان
 تو ز اندیشه خود ارگیری مثل
 چون به اندیشه فرو رفتی کجا
 در سفرها دشت و شهر و رود و کوه
 چون بمنزل آمدی آن جمله نیست
 هر طرف تو دست و پائی میزنی
 نی بجشم و نی بگوش و نی به تن
 خود ز چشم و گوش بهره چیست
 گویدت دائم تنبه کیستی
 زانکه فکر ما بدینجا آشنا است
 دست و پا و گوش و چشم است و دهان
 شاید مشکل شود فی الجمله حل
 فکر چشم و گوش و دستستی و پا
 دیده باشی کت همی آرد شکوه
 لیک در ذهن تو دارد جمله زیست

گر نمی کردی سفر آن نقشاها هان بذهنت آمدی هرگز کجا
 زمین سفر هم نقشاها با خود بری با دل پر نقش زین منزل روی
 آدمی باشد که در این نشئه هم از ورای پرده بیند بیش و کم
 نقش های این سفر آن معنویست ای خوشابر معرفت گر محتوی است
 از برای معرفت بودت سفر هان لکی اعرف از آن بدهد خبر
 گر به نشئه دیگر ت نبود یقین نی یقین استی به نفیش همچنین

غرور

ای غرور ای مایه هر شر و شور از سر خویش ت که آرد کرد دور
 آتشی در خرمن پیر و جوان سیل تندی بگذری ریشه کنان
 دانه بیننی و نه بیننی دام را حال را بیننی نه سرانجام را
 چون غرور آید ترا اندیشه کن تیشه بردار و قطع ریشه کن
 از غرور آنچه بگوئی آن رواست کین مرض بسیار و آنرا کم دواست
 از غروری حاصلت را برد آب از غروری گشته خانه خراب
 از غروری میرود شاهی به باد جز خرابی از غرور ایدون نژاد
 با غرور آن جام جم سودی نداد آینه اسکندری رفتی به باد
 از غروری رستم افتادی بچاه از غرور افراسیابی باخت گاه
 از غروری هان به گیتی ماتم است هر چه گویم از غرور ایدون کم است

امعان نظر

مجملی از گفته های این و آن در خصوص سازمان این جهان
 گفتم و خواندی و دانستیش مغز من ندانم گر تو خود یا بیش نغز
 رنجش ارباب دانش بی حساب از تعدی کلیسا فصل و باب

آن جلو گیری زهر نوع انکشاف
 مایه شد تا راه ها را کج کنند
 سوی دیگر در طبیعت جسته راه
 آیه تورات را حجة کنند
 کین خدا چون صورت آدم بساخت
 گر چنین باشد خدا صورتگری است
 از عبارت صورتش را خواستی
 سوی دیگر در طریق کانلیک
 در تعارض ز اشتباه آن یا عناد
 راه وارونه نمودستند طی
 چند حرفی مانده است از باستان
 هر یکی حرفی گرفته زان میان
 فلسفه با سفسطه آمیخته
 ادعاشان کاین جهانرا ساختیم
 غافلندی کاز خیالات پریش
 ره بمبدأ گشت سد همچون معاد
 از دم و کربت آن یکی آشفته است
 دیگری لافد ز افلاطون راد
 آن به مادیت کشاند قول را
 بر سر مادی و روحی قیل و قال
 مادی هر دم بروحی بر خورد
 روحی ایدون مانده حیران در بیان

سنگ افکندن همی در راه صاف
 ضد آئین و طریقت لج کنند
 آن دقایقشان فروده اشتباه
 صورتاً بگرفته و صحبت کنند
 باز از روح خودش اورا نواخت
 در مثل نجار یا آهنگری است
 گر به معنی بنگری نی کاستی
 می توانی جست بس اما و لیک
 در عمل غافل کاز آن زاید فساد
 این جهان را از آنم بنهاده پی
 زشت و زیبا گر غلط یا راست آن
 راه تازه جسته استی در گمان
 با خیالات پریشان بیخته
 از خرافات کهن پرداختیم
 زندگی را در گسستندی سریش
 زاده زان چونانکه می بینی فساد
 کو آنم را اصل عالم گفته است
 گو بگفتی روح باشد در نهاد
 این ز اصل روح می سازد بنا
 کس حقیقت را نداند چیست حال
 می نداند روح را چون پرورد
 کارنباط آندو چپود در میان

باز ایتیکوری که هم قومی بدند
در نجدد منکر ماهیتند
کانت قائل شده شیئی فی نفسه
برسر لفظ است چون هر قیل و قال
در میان گفته های سابقین
بشنوومی سنج و بسپارش به عقل
باز با دل مشورت کن ای رفیق
عقل و فکر و فهم و هم هوش و حواس
لا نسلم چون بسی در قول ها است
علمها و بحثها در صورت است
آن حقیقت چیست اینجابهیچ کس
صورت و ماهیتی قائل شدند
پیرو سیتی و غرق صورتند
کین زماهیت نیت صورت تهی
شیئی را هر بارت بر خواندی رآل
گفته های لاحقین را نز یقین
می نشو قانع به گفتارو به نقل
زانکه دل در نفس تو باشد دقیق
جمع در من گردد او با دل مماس
راه آخر حل وجدانی ماست
در زمان و در مکان کیفیت است
می نیارد بر کشیدن خود نفس

ایما به عالم دیگر

نوبتی در شهر پاریسم گذار
کاین زنی در محفلی بدهد خبر
با دو سه تن از کسان خویشتن
رو بدان محفل بیاوردیم شب
بانوئی آمد به صحنه جا بجا
مرد گفتا هر چه بنکارند بر
با یکی از مهرهان هوشیار
او پناه میز اسمش را نگاشت
کاین نباشد خط ما آن اجنبی است
داشت اندر شهر ایدون اشتها
زانچه بنویسند پنهانش از نظر
صاحب فرهنگ و هم از اهل فن
محفلی بد بی تجمل بی طرب
چشم بسته مردیش خود ره نما
خانم از آن خواهادی دادن خبر
گفتم اسمت را بخط خود نگار
شد بفکر آن بانو و اظهار داشت
خواندن این خط مرا مقدور نیست

پس به لائینی نوشت او اسم خویش گفت خانم اسم را بی کم و بیش
 صید میرزا را حکایت کرده ام گر که خواهی بین در افکار ام (۱)

سودن برک

از سودن برک گویم قصه
 در طبیعیات او را بوده دست
 هم بدی معروف اندر کشف حال
 صحبت افعال و اقوالش مگر
 کانت با او در روابط بوده است
 هم جواب بانوئی شرحی نوشت (۲)
 بس که از اطراف کردندی سؤال
 عاقبت در تحت رویاء دور بین
 روح کلی گشت او قائل بدهر
 سو بستانس روح نامش بر نهاد
 جاذبه گفتی که با سو بستانس روح
 ریشه اخلاق از آنجاستی
 باز گوید راه منطق باز نیست
 در متافیزیک باید جست باز
 نی که آمیدی است کاین ره نیست طی
 زین نمط بوده است او را حصه
 با ریاضیات همچون بند و بست
 گاه با ارواح بودش هم مقال
 در مزاج کانت بنمودی اثر
 در رساله ذکر آن بنموده است
 نی در آن تصدیق نی ردی نوشت
 تا چه باشد رأی او در آن مقال
 چاپ کردی او رساله بس متین (۳)
 گفت انسان را از آن روح است بهر
 باز از سو بستانس آورده است یاد
 می دهد ارواح انسان را فتوح
 هر چه زان ریشه همان زیباستی
 آن موازین کشف این راز نیست
 تا مگر بتوان نمودن کشف راز
 زندگی دیگری دارد زپی

(۱) افکار امم صفحه ۱۶۲

(۲) Madam. Knobloch

(۳) Les rêves d'un visionnaire.

این همان بانگ جرس باشد بدان
این عوالم را ارسطو دیده بود
کانت احوال سودن بُرگ را
پس حقیقت بوده است آن حالها
هم ازو درخواست شرحی نوبتی
تاز طبع آن نامه اش آید برون
از وجود عالمی دیگر نشاف
بر فیزیک متافیزیک افزوده بود
میکند ذکر بلا چون و چرا
ورنه او می کرد قیل وقالها
در جوابش خواست ایدون مهلتی
تافرستد نزد کانت آن ذوفنون (۱)

خواب بشیرالدوله

مخبرالدوله چراغ دودمان
صبح جمعه نیمه ماه صفر
یکهزار و سیصد و پانزده بسال
روز شنبه مجلس ترحیم بود
همان بشیرالدوله یک از دوستان
کین به بقعه حضرت عبدالعظیم
خسته بودم صبح خوابم در ربود
دیدم ایستادم همی درب سرا
از میان گرد کالسکه پدید
چون بمن نزدیک شد دیدم هلا
گفت سوی کربلا عازم شدم
گفت قسمت رشته عهدم برید
این یکی جان سوی جانان میبرد
صورتاً یک تن بمعنی یک جهان
سوی مبدأ کرد آهنگ سفر
زین جهان روحش نمودی انتقال
دوستان می آمدند بهر درود
چون که شد خلوت بگفت این داستان
در حرم بوده شب جمعه مقیم
خواب دیدم حال می بینم چه بود
راه شد تاریک از گرد هوا
باشتابی کانچنان خود کس ندید
مخبرالدوله است گفتم هان کجا
گفتمش نی من رفیق ره بدم
نوبت تو بعد از این خواهد رسید
آن دگر با چشم بسته بنگرد

این تصادف چیست بین فوت و خواب
 در طبیعت گونه گون بی سیم هست
 آنکه بابی سیم جان اوست جفت
 گر ترا حظی از این بی سیم هست
 از گذشته خواب گوئی فکر ماست
 این تصادف این تقارن در زمان
 گیرمت محمل ز فکر شب نهی
 محمد ولیمیرزانه او از پیش گفت
 ناصرالدین شاه را آن نیک فال
 نوبت شاهی او چون سر رسید
 آنچه من خود دیده ام از خوابها
 یکدو خواب خویش را من گفته ام

من ندانم خود چه گویم در جواب
 گاه ما را اندر آن بی سیم دست
 زین طبیعت رمزها خواهد شنفست
 اندرین پیکر نباشی پای بست
 این صحیح است و درست است و بجاست
 محملی بر آن نهادن کی توان
 آن تصادف را چه محل می دهی
 شاهی شه را و هر کس آن شنفست
 گفت شاهی میکند پنجاه سال
 بی تخلف دست از شاهی کشید
 گر بگویم باشد آن ابوابها
 هان نه پنداری که خود آشفته ام

تردید

در هزار و هفتصد پنجاه و پنج
 آن زمین لرزه که شد در لیسبن
 و لطر و امثال او گفتند زود
 در نظر ناورد کس آن ظلمها
 کان بر امریکائی بی حربه رفت
 و انگهی تقدیر را باشد نظر
 در طبیعت اقتضائی بود
 اندرین قرن شریف بیستم

ز اقتضای گردش چرخ سه پنج
 یکدو ثلث شهر را کندی ز بن
 باوجود رحمت حق این چه بود
 وان تعدیها و اجحاف و جفا
 هان ز اسپانیولی نامرد زفت
 در به حفظ نوع ایدون بیشتر
 ناگزیرستی و ظاهر میشود
 از تمدن بر کشیده شاخ و دم

شد فدای تربیت هیر و شیما وز بخار بمب تابس دور جا
ژاپنی آن ظلم باچینی نکرد کان نمود اسپانیلی اندر نبرد



هر قدم رمزی ترا آید فراز	مات و مبهوتی که اینجا چیست راز
دوبو ارمند شنیدی هان چه گفت	مرد منصف می نیارد حق نهفت
نره بین و دور بین این راست است	بینشت را از دوسو آراسته است
آسمان را بیشتر دیدی تو بن	هم ز آتم هست ایدونت سخن
حیرت هر دم بلی اندر فزود	لیک اندر کنه مطلب زان چه سود
عقل و فکر و باز وجدان بشر	بهترک برده است این ره را بسر
چیست عقل و چیست فکر و چیست هوش	چیست وجدان چیست حس و چشم و گوش
هان جواب چیست هارا کس نگفت	زیر و روی مغز را هر چند سفت
چیست موضوع اندر بن محمول چیست	هان به کبری و به صغری راه نیست
لاف از ماده زنی آن ماده چیست	راه فهمت همچنان در قوه نیست
پی نمائی مرطیعت را بسی	هر کجا آخر به بن بستی رسی
یک درجین مجهول بنهی در اساس	پایه از مجهول گیری در قیاس
از مقوله باز می جوئی تو راه	در مقولات است ایدون اشتباه
چیست وجدان این نه من دانم نه تو	لیک هر دو گشته ایم اینجا گرو
رد آنسلم ار نمودی کانت باز	گشت تسلیم و ز وجدان جست راز
راست خواهی کانت هم آنره سپرد	کاندران آنسلم قبلا راه برد
نیست این جز آنچه موسی گفته بود	کاز زمین و آسمان حجة نمود
لفظها گر مختلف معنی یکی است	موسی و آنسلم و کانتش متکی است
بخت ما در انتظام این بنا	عجز ما در ابتداء و انتها

ره بسوی مبدع یکتا برد
 در بداعت می توان صحبت نمود
 من مثل آوردم از ترکیب آب
 از دو عنصر کان بهم آغشته است
 لم تک شیئا درین جا وارد است
 تو بداعت را چنین معنی بکن
 آن فلاطون او به ایده راه برد
 هان در «افکار امم» یابی درین
 موسی او اندر خور دوران خویش
 یهوه ایدون بدی در کوه طور
 هم به ابرش ره نمائی کرده است
 خیمه را گر خوب خواهی بیخ آن
 سبطیان بودند گوساله پرست
 داد قانونی بدست سبطیان
 عیسی آمد مجری توریة بود
 سوی خوبی مهربانی دوستی
 نی بدنیا اعتنائی داشتی
 از طلا بالجمله بیزاری نمود
 دشمنی کردند با او کاهنان
 رفت عیسی و بنامش مذهبی
 گر بدی حرف حسابی ده زصد
 غیر از این هان هر چه دوزی میدرد
 علت و معلول را دیدن چه بود
 تا نیفتد حاجتم در فصل و باب
 زاندا ایدون آب پیدا گشته است
 گر کنی انکار خوی ما رد است
 تا که خلقت را بیابی بیخ و بن
 لیب نیتس اندر مناد آورده سپرد
 گفته ام ار طالبی آنجا به بین
 صحبت یهوه آوردی به پیش
 جلوه بر موسی نمودستی بنور
 ره به خیمه اجتماع آورده است
 صورت بت خانه دارد بی گمان
 هان بلی شستند از گوساله دست
 بر طلا افزون نظر بودش در آن
 کاهنان را منع از بدعت نمود
 هم اخوت قوم را ره جوستی
 از قناعت کرد او برداشتی
 کاهنان را دشمنی زینجا فزود
 کینه ورزیدند ایدون پای جان
 جعل کردند از خودی و اجنبی
 تا حسابش بگذرد از صد نود



اتفاق استی به فتوای عقول
تا بود تاریخ این را گفته اند
آنکه يك ذات است کو بوده است و هست
نیست ضد و نیست ندی عر و را
اینکه عالم را چه سان کردی پدید
هم ز کیفش کس خبر ناورده است
این مسلم را بباستی قبول
این همه علم تواز چند است و چون
این همه گفتند از ضد و نقیض
بایدت چون بوعلی اقرار هم
از آتم یا از ایده یا از مناد
هر چه چرخ تو بگرد آن آتم
در حقیقت هر چه بودی آن انم
کشف آتم را بگویم بعد از این
گفت قرآن ذات را نتوان شناخت
این جهان را مبدعی در باطن است
بیش از این سعی بشر بی حاصل است
کیف و کم و صورت و نشو و نما
لیك زین جمله دلت آرام نیست
نی فیزیک و نی پسیکولوژیت
چیزها بینی تو در طی زمان

جمله دانشوران را خود قبول
قدر فهم خویشتن در سفته اند
هر کجا تو بنگری بالا و پست
اینچنین ذاتی همو استی خدا
کس نبود آنجا که آرد آن بدید
نیست شبهه کش همو پرورده است
غیر از این هر گز نگنجد در عقول
وان خبر وجدانی است و از درون
چيست در دستت رسالات عریض
که نبودم حاصلی جز لا علم
فکرها آشف و پیدا شد فساد
ره نیابی جز پروتن را بدم
از تصور رفت بیرون گشت کم
صورته شد نیستی هستی گزین
بایدت ایمان و با ایمان بساخت
تا بدین جا علم آری ممکن است
آنچه گفتی و بگوئی باطل است
بایدت تعقیب آن تا هر کجا
در خور وجدان تو این جام نیست
می نشاند آتش وجدانیت
هم اشاراتی ز ایمای نهان

بایدت ایمان بدون گفتگو کل و شئی هالك الاوجهه
اینکه گوئی از پی این پله هان پله دیگر نمی بینم عیان
بایدت آخر بدان پله رسید تا توانی مآورای پله دید
☆☆☆

هان به ادیان دگر گر بنگری خود به مایه این بشر پی میبری
براراجیف آن برهن باقی است بود ها او سر بسر اخلاقی است
این میانه رسم و ره بسیار هست از اصول سابقینش بند و بست
گر چه بودا بود از بت بس نفور بت پرستی کرد اینجا هم ظهور
☆☆☆

نوبت ایدون با محمد (ص) چون رسید بت پرستی را ز بُن دامن درید
ره بسوی خالق یکتا نمود غیر او را نفی کردی از وجود
مبدع عالم چه بالا و چه پست آفریننده جهان هان هر چه هست
نی بدش دعوی اعجاز گزاف نز بشر بیرون نهادی پای لاف
آنکه قرآن خواندش الله هین یهوه توریة نبود باز بین
نی بکوه طور او جلوه نمود نی به صحرا ره نمای قوم بود
یهوه بُد قوم موسی را خدا آن یکی را عیسوی کردی سه تا
بعد موسی هم پس از عیسی بدی گر کتبشان خود بدفتر آیدی
لیک در قرآن هلا تردید نیست آیت حقا است و از لفظ نبی است
هم در اخلاق است و تاربخ و حکم هم یکی دستور در مشی امم
نقل از توریة دارد بیشتر از زبور و از صحف هم برگذر
بحث ما اینجا ز توحید است و بس نی ز طور و نی ز لوح و نی قبس
آنچه آن آید بکار راسخان مشکل استی فهم آن براین و آن

گفت در ذات خدا هان راه نیست
 نی توان دانست ذاتش را که چیست
 بایدت ایمان بوحدا نیتش
 علم و قدرت امر و جود و رحمتش
 عقل داد و فکر داد و هوش داد
 از خواست چشم داد و گوش داد
 گفت سیر وادرزمین بشگر چه سان
 تازه ها پیدا نمود او از نهان
 آفرینش را بود ایدون دو سر
 زانطرف باشد قضا زین سو قدر
 آن قضا آثار ذاتی بیشتر
 و آن بداعت در قدر خود سربسر
 هم جهان را می توانی ساختن
 هم مصون ماننی ز آشوب و فتن
 بنیه سو بستانسی و هر چه از قوی
 آنچه در آن نیست تغییری روا
 آن قضا باشد درین تحقیق ما
 وز قدر کون و فسادت را بنا
 آن قضا حتم است آن اجباری است
 در قدر آری تصادف جاری است
 با تصادف هان قدر آمیخته است
 با قدر آری تصادف بیخته است
 آن تصادف هم يك از تقدیرها است
 مایه تبدیل و هم تغییرها است
 از تصادف زمره گر نا رواست
 آن مشاعر سهم تو باشد ز نور
 آن مشاعر چون بتن نقص آیدت
 ز آنکه اسباب کمال و انحطاط
 اختلاف آن مشاعر زایدت
 خالقیت که کند در تو ظهور
 هر دو موجود است اندر این بساط



صاحبان بینش و فکر و خرد
 تا بد آنجا که خرد ره میبرد
 برگ و ساز زندگی را ساختند
 آنچه میبایست هم پرداختند
 قصد از حکمت صلاح زندگیست
 سلم و هم آرامش و سازندگیست
 نی بهانه جستن و ره ساختن
 زندگی را از روش انداختن

نی خیالی بر خیالی توختن
چون نیارستند بردن ره بمغز
صورت اقوالشان خوش رنگ و رو
ببا طریق حقشان باشد عناد
پایه اخلاق را بشکسته اند
بین حس و بین وجدان منزلی است
آنچه میشد گفت قرآن گفته است
هم از آن وجدانرا آرامش است
در طبیعت هر چه میدانی بگو
اسم ها آورده اندی در مرام
خرمن وجدان خود را سوختن
جستجو دادند در الفاظ نغز
لیک در معنی همه بی لطف و بو
راه ها بنموده اند اندر فساد
از دیانت رشته تا بگسسته اند
حس ظاهر را بدانجا راه نیست
هر چه گوئی غیر آن آشفته است
هم ترا عقنec بهر چه خواهش است
ما و رای آن ره حسی مجو
جمله از بهر فریب مرد خام



گر به اخلاق نکوئی مشتری
کار دنیا را تمامی ساختن
ابتغ فی ما اتاک الله بخوان
آن روایت کین بود وقتی ظهور
دعویئی کردند و شرانگیختند
باب فسق از هردری بگشوده شد
امرو نهی از خویشتن برداشتند
ره بظلمت برده کاینست روشنی است
از پی اقوال بی مغز و بهما
آن ظهور از بهر رفع بدعت است
من ز قرآن به ندانم ره بری
هم به کار آخرت پرداختن
سهم دنیا سهم عقبی را بدان
مایه شد اندر دل بعض جسور
طرح فتنه بین امت ریختند
راه نیرنگ و فریب توده شد
تخم فحشا را بدله ها کاشتند
از تکلف های دینی ایمنی است
میروندی می ندانندی کجا
نی برای اختلال سنت است

تا که امر و نهی گردد بر قرار
نی ز امر و نهی همچون تو فرار

سنگ اول را چه گویم کی نهاد
از پی بیداد بود آن یا که داد
چون کجی در راستی رخنه نمود
بس ضرر از آن بزادی جای سود
آن یکی زیدی شدی آجیل را
کرد آن يك حجة اسمعیل را
هر طرف رندی دکانی برگشاد
وز خیال خود ترازویی نهاد
اصل یا قلب ارمئاعی آوری
خود نمی ماند دکان بی مشتری
زین سبب دکان هر کس دایر است
گرمئاعش اصل یا هم بایر است
نی مرید ابن ملجم نیز هست
کوبه قتل فخر عالم برد دست
کاین بیایستی به گیتی کاملی
تا شهادت یابد از دستش علی
باطلی را اینچنین منطبق دهند
ساده لوحان کی از این منطق رهند
ای بسا ره در ریاست بر گزاف
برده استی در زمانه مرد لاف
این زمان تغییر بینی در نهج
راه های تازه پیمایند کج
هان جهان گیری است پیدا از درفش
رنگها زرد است و سرخ است و بنفش
پطرو ناپلیون و هم تیمور لنگ
اصطلاحات این زمانه دیگر است
از پی يك نقشه می کردند جنگ
گر کنون مارمیت بجای دیزی است (۱)
لفظها رنگین چنو قوس قزح
اصل مطلب آن سواری خراست
فکرو نیت همچنان چنگیزی است
گر قناعت کرده بودی با حلال
ليك از معنی تهی بینی قدح
می نژادی در جهان این قیل وقال

آدمی را از ملك باشد سرشت
نیمی و نیم دگر حیوان زشت

۱ - مارمیت دیگچه است که پختنی را با فشار و حبس بخار میزد.

هم ز شیر و ببر و روباه و پلنگ
 بهره از درندگی و چاپ لوس
 آنکه دارد ازفرشته بیش خوی
 لیک طاعی را بیایستی فسار
 اینکه بر خیزد ز گیتی اختلاف
 بایدی ایمان که چشمی باز هست
 بس که افکنند در ره سنگ لاف
 چون فزون اصحاب کل ناهقند
 در ترزوی خروشان کاستی است
 بس حواشی هان ز منت غفلت است
 این بود مجمل مفصل گفته ام
 از بهائم از طیور و از نهنگ
 می نوازند از فریب و لاف کوس
 در سلامت ره برد بی گفتگوی
 تا توان آوردشان اندر قطار
 این محال است و دروغ است و گزاف
 می بهینند آنچه در بالا و پست
 سنگ لاهی گشته ایدون راه صاف
 در قبول حرف تازه شایقند
 صد نود اندر پی ناراستی است
 اسم های تازه جمله بدعت است
 در کتاب خویش « افکار ام »



آنکه گفتی چاره جوئی از خدا
 بیش از اینت من روایت کرده ام
 حال از قرآن بیارم آیه
 بین بسوره هود آن آیه نبیل
 باز آن آیه که عقلت داده ام
 از بصائر اندر آنجا گفته گو
 باز ایمائی است در آیه هلا
 عاجز و درمانده را بر مصلحت
 تا چه رفته استی همی حکم قضا
 در امور زندگی نبود روا
 شعر ملا را مثل آورده ام
 این سخن به باشد از هر پایه
 که شما را نیستم ایدون و کیل
 هان چراغی در رهت بنهاده ام
 من حفیظ تو نیم رو راه جو
 لیس للانسان الا ما سعی
 همچنان بایست دادن تسلیت
 بر امیدی بر گذارد مبتلا

می نگردد چیره هر کس بر مراد بر نویدی بپایندش امید داد
لاجرم وعده به عقبا داده اند کسر اینجا را در آنجا داده اند
گر نباشد بیم و امیدت بکار بیشتر زحمت بری در روزگار
داروی بیماری اخلاق ما بیم و امید است بی شک جابجا



کانت حکمت را همی کردی دو بخش عقل مطلق را مجرب باز نقش
راه عقل اندر حقیقت دیگر است زندگی را آن مجرب در خور است
هم به عالم هم به عامی بنگرد ره نما گر بر سلامت ره برد
منطق و وجدان و حس از هم جداست آنچه از حس زایت آن سطح راست
عمق از وجدان همی آید بدست اندرین هم گه رسی با بوم بست
نیک بنماید ترا وجدان نهج کمتر ک پیمود خواهی راه کج
از اصول منطقی هان می توان آن نهج را در جهت دادن نشان
گرتو باحافظ شوی خود هم نفس پی بری در راه از بانگ جرس
مشکلات دو بو بر جاستی چهل آن در حکمت خود کاستی
گرد قران باز تفکیکی درین رو تو اندر محکمائش باز بین
نی یکی ره جویدی اندر بشیر دیگری را بایدی ایدون نذیر
چون بیک سو راه بردی ای فضول بس فساد و فتنه زاد از آن اصول
چون به بن ناوردی آخر جام را پس رها کن آن اصول خام را

شاهد مدعی از قول گوטה

فضل قرآن را سرودستی تمام گوته کش باشد قبول خاص و عام
بی فزون و کاست این گفتار او است نی شکافی در میان و نی رفو است

غربی و شرقی یکش دیوان بود
 چون ز شعر و شاعری راند سخن
 گوید او لازم بود در این مقام
 کو بجد گوید رسول داورم
 آیت حق نزی پی تفریح تو است
 نظم و نثری کان زمان در کار بود
 حال بساید در تفاوت بنگری
 هر دورا در دل زیزدان روشنیست
 شعر را شاعر کمائی میکند
 نیست شاعر در روش پرهیز کار
 فیکر اغراق است و مضمون لطیف
 لیک پیغمبر بیک سو ره برد
 حشو و زاید در کلامش هیچ نیست
 او ز حکمت شاخصی بدهد نشان
 سادگی قول راه و رسم اوست
 چون بقرآن بنگری ای هوشیار
 در سه آیه مسلک او را به بین
 گر بگوئی این همه تکرار چیست
 گرنه خوش یابیش در اول نظر
 آنکه قرآن را مکرر خوانده است
 هر چه بینش اندر آن افزایش
 گر بتاریخ زمانش بنگری

و صف قرآن اندر آن دیوان کند
 تا کند او رد قول اهل فن
 یاد کردن هان از آن مرد تمام
 نیستم شاعر بحق پیغمبرم
 گر کنی فرق شکسته از درست
 رونق بی بند و باری میفزود
 فرق شاعر چیست از پیغمبری
 لیک این محتاج آند بگرغنی است
 هر طرف تیر خوش آمد افکند
 زشت و زیبا باشدش هر دو بکار
 بی مبالا است و در هر فن حریف
 کی بجز منظور خود می پرورد
 از عقیدت گوید آنچه گفتنی است
 تا ملل را جمع آرد گرد آن
 ساده گوید آنچه میگوید نکو است
 اول سوره دوم را هوش دار
 آنچه گوید گوید از روی یقین
 جاذب است و جای هیچ انکار نیست
 خوش شوی چون خوانیش تو بیشتر
 او ز حیرت عاقبت درمانده است
 بیشتر تبجیل قرآن بایدش
 از بن دندان نه خواندن سرسری

بین چه بد افکار مردم آن زمان
 حق بزیر پرده باطل نهان
 اختلاف مذهب و آئین و کیش
 با رسومات و خیالات پریش
 تابع اصنام گوناگون گروه
 هم یهود و هم نصارا بی شکوه
 آن یکی را آلهه از چوب و سنگ
 وین دورا از افترا نی بوده ننگ
 هر یکی افکنده دام شعبده
 راه جسته در بت و در بتکده
 تا بیارد جمله را در يك طریق
 تا بگیرد دست گمراه و غریق
 ره بسوی خالق یکتا نمود
 بیرق توحید را برپا نمود
 از نصحیت چون نشد درمان درد
 دست اندر قبضه شمشیر کرد
 تا کند اجرای توحید تمام
 تا نماید دیگر از اصنام نام
 نزیی نفع و غرض این کار کرد
 آنکه مال و جاه را انکار کرد
 هست قرآن را اثرها در کلام
 در کلامش درج معنیهای ژرف
 مؤمنین دانند آنرا ز آسمان
 از مخالف قصه ها هم گفته اند
 شاعر اندر آن زمان بسیار بود
 ليك قرآن دفتر جمله بهشت
 با چنین احکام و این طرز بیان
 هست قرآن در جهان بی زحمتی
 هم ز توحید او علم افراشته
 شامل اطوار نيك سابقین
 تا که قرآن را نگویند این و آن
 نظم و نثری که اندر آن حکمت نبود
 یا قصص کانرا نبودی هیچ سود
 حق بزیر پرده باطل نهان
 با رسومات و خیالات پریش
 هم یهود و هم نصارا بی شکوه
 وین دورا از افترا نی بوده ننگ
 راه جسته در بت و در بتکده
 تا بگیرد دست گمراه و غریق
 بیرق توحید را برپا نمود
 دست اندر قبضه شمشیر کرد
 تا نماید دیگر از اصنام نام
 آنکه مال و جاه را انکار کرد
 در تناسب با اصول و بامرام
 نی عجب باشد گرش دانی شگرف
 نی بشر قادر که آرد مثل آن
 برخلاف او بسی آشفته اند
 با محمد (ص) شان سر انکار بود
 چون شکسته بر نیاید با درست
 تا ابد باقی است قرآن در جهان
 در تمدن هادی هر ملتی
 هم یکی قانون بجا بگذاشته
 ملحقا تش باز افکار متین
 کاز قبیل قصه و شعر است هان
 یا قصص کانرا نبودی هیچ سود

نی محمد (ص) منع امت کرد از آن تا به باطل نگذراند کس ز میان
 گر ز توریة اوقصص آورده است باز تأییدی ز قرآن کرده است
 تا بدانی استفادت چون توان نوح و ابراهیم و یوسف را بخوان
 دوره ما قبل را زین پس عرب جاهلیت داده استش خود لقب
 دوره اسلام دوره علم دین جای او هام آمده علم یقین
 بس تأسف بایدم خوردن که باز دامن او هام گردیده دراز
 هر کسی اندر عمل چون سود خواست کج برفتندی همی در راه راست
 هان چه جوئی تو خدائی کا ز کنار خود به سر پنجه جهان آرد به بار
 بهتر آن باشد که از مغز درون او به تأثیری جهان آرد برون
 از درون سو آن حقیقت کار گر از برون سو هان طبیعت در نظر
 نی بمدت خود ز قدرت کاهدش نرنگهداریش رنجی آیدش (۱)

دنی سورا استاد دانشگاه سلطانی لندن

در تاریخ ادیان گوید

در مصاف دین درین عصر جدید حربۀ اسلام بدهد بس نوید
 سادگی امر و اتقان اصول اکمل از ادیان دیگر در فصول
 خالی از حشو و زواید کان محل در مسیحیت و بودائی ممل
 با امور زندگی آمیخته نی در آن طرح جدائی ریخته

(۱) گوئطه در دیوان غربی شرقی قطعۀ دارد که با استثناس با توریة در موافقت باقر آن گفته است چهار شعر آخر هم ترجمۀ از قطعۀ منظوم است که من بوزن تقارب در افکار ام آورده ام چون درین قطعۀ دقت شود آیات قرآن بخاطر می آید .
 هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ ۝ اللهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَدَّرَ اٰخِرَ آیَةِ الْکُرْسٰی وَلَا یُؤَدُّهُ حِیْضُهُمَا .

با طبایع سازگار و رایگان خالی از تحمیل و آداب گران
زندگی را دیده زیر و رو درست در فکنده در تناسب سخت و سست
مسلمین را در تعالی دست هست با تجدد رشته بتوانند بست
شاهد آرد او همی بر قول خویش از فحول ناقدان دین و کیش
زمره را میبرد او نام و هن بگذرم از بیم اطناب سخن



رأی گوطه بایندت دید از چه رواست مسلک او انتقاد است فی رفاست
سفرها را اوز توریة خوانده است هم ز انجیلات سر در برده است
از دمو کریت او بلی آگه بود هم فلاطونیش ایدون ره بود
در طبیعیات بیدار است او در آلهیات هُشیار است او
من گمانم او ز جمع راسخون دیده است آیات را اندر بطون
او به الفاظ و به ظاهر ننگرد از خطابات و قصص هم بگذرد
آزموده است و بیارد در قبول کَلِمَ النَّاسِ عَلٰی قَدَرِ عَقُولِ
او بدان آیات قرآن بنگرد کان به توحید حقیقی ره برد
آنچه در آن راسخان پی میبرند غیر ایشان بنگرند و بگذرند
لاجرم فرمود ابوذر گر برد بی که سلمان را چه در دل بگذرد
بس تعنت کو به سلمان می کند دست رد بر سینه او میزند
آیه نور سماوات و زمین شامل کرسی و عرش و خاقین
آیه دیگر بهر چه بنگری پی به وجهه حق همانا میبری
باز آنکه هر کجا من با توام در موالید سه گانه پر توام
آیه دیگر گمانم امر کن کاز اراده هر چه هستی راست بن
باز آنکه چون اراده می کند دست اندر هی اسبابه زند

آیه تسبیح جمله کائنات از جاد و جانور هم خود نبات
 چیست تسبیح آن نمودن اقتفا زانچه در تقدیر رفته از قضا
 همچنان آیه که در ذات خدا نیست راحت تا کنی چون و چرا
 بوده است و هست و خواهد بود باز کس نیارد کرد اینجا کشف راز
 نیست در قرآن ز معدومی خبر گر نه از توریة باشد آن اثر
 نور آن امر است و علم و قدرت است باز فکر و عدل وجود و رحمة است
 نور فیض حق بود جان پرورد در نصابی هر چه سهم خود برد
 هم مسخر باشدی هر آنچه هست نور مطلق را چه بالا و چه پست
 جوهر هستی هم اندر ذات او است وان ظهورش باز از آیات او است
 آسمان ها را جدا کرد از زمین کانتار تقا فتقنا را به بین
 آسمانها را همو بر پای داشت نی عمودی زیر آنها بر گماشت
 باز آنکه دابّه و طایر هلا جمله باشند امتی همچون شما
 فیلسوفان مؤخر در زمان گر مسلمانی بدی آئینشان
 کم نمی کردند ره را اینچنین بلکه می جستند راه راستین
 از حقیقت نی تو آگه نی که من پس بیاید رفت راه ممتحن
 کوّطه دارد راه حکمت را فرا در سیاست بین چه گفت دنی سورا

مجمع کو (۱)

من در اینجا هاں یکی آبه متین آرزو امروز در روی زمین
 کویمت بشنو که در راه و داد بهتر از این کس خبر هرگز نداد
 قوم را ایزد نبخشد فرهی تا که رو ناردای دون در بهی (۲)

(۱) Caux محلی است در سوئیس کنار دریاچه ژنو .

(۲) انّ الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانیفسهم .

انجمن را این بود تکیه کلام
هان بدین آیه توسل بسته اند
لعنت شیطان مکن ای مرد هوش
چند سال استی که از کوا این ندا
کاز مرام این و آن سودی نبود
حال باید آنچه ایسم انداخت دور
در مرام این و آن در جای خود (۱)
غیر زحمت جز خصومت ناخوشی
زین همه ایسم نکوهیده نژاد
حرف این و آن نمی ارزد به مفت
از محبت گفت و مهر و یاوری
ترك بغض و ترك حقد و هم حسد
فصل تابستان هزاران مرد و زن
از نصایح کاندر آنجا کرده اند
آنکه باید دید حق در کار چیست
چون منیت از میان برداشتی
باید اندر کارها انصاف کرد
گر تو حق را بنگری نی عمرو و زید
گر تو خوی خویش زین سان پروری
از جهان دعوی و جنگ و گیردار
هم دول را هم ملل را در جهان

خوب باش و خوب بین می جوی کام
رنک بد بینی ز دلها شسته اند
روی با نفس است نفست را بکش
در جهان افکنده هر گوشه صدا
اختلاف و دشمنی هر دم فزود
ایسم ها را بایدی کردن بگور
ایسم ها را گفته ام من خوب و بد
ظلم و جور و فتنه و آدم کشی
که دو صد لعنت بهر چه ایسم باد
با خدا رو آور و بنگر چه گفت
دادن انصاف و بر حق داوری
هر سه بر گردنت حبل من مسد
رو به کو آرد ز هر صنفی و فن
وز نصیحت قطع دعوی کرده اند
نی که حق با این یکی یا آن یکی است
عارض و معروض دارند آشتی
روی حق هان راهها را صاف کرد
از میان برخیزدی هر مکر و کید
کت به انصاف و بحق بد داوری
رخت بندد صلح گردد بر قرار
این وظیفه هست و بر افرامان

این بود معنی باید خوب شد
 هم قناعت اصلی استی از اصول
 با کفایت ساختن در اعتدال
 نعمت عالم کفایت را بس است
 در جماعت هم بیاید مال دار
 بس نزاع کارگر با کار دار
 آن قناعت کرده از روی حساب
 گرچه مشکل می نماید این طریق
 هان در اقصی زمین بر این اساس
 فصلی اندر عادت من گفته ام
 در جهان گر صلح باید برقرار
 گر زقرآن بود «کورا» پشت بند
 لایق این مذهب استی این اساس
 جانشینان پیمبر را بین
 هم برو بنگر تو در دستگاه پاپ
 عیسی و آن زندگی وین طمطراق



نی محبت مایه این جود بود
 در محبت باز تعلیم بداد
 در ازای آن محبت بایدت
 گر محبی هان بیا اشفاق کن
 گوشه از کار اخوان را بگیر
 در تشکر بایدت هر دم سجود
 هان بهایس البر همی راه و داد
 خود علی حبش محبت زایدت
 هر چه دستت میرسد انفاق کن
 بر تو حقش هست عاجز یا فقیر

در محبت هان مگودستم نهی است
زیر باری گر ببینی مانده
گر به بینی چاه اندر راه کس
وسوسه ما را هلا در جان بود
بخردانت داده اندی آگهی
هر چه افزون طالب دنیاستی
من ندانم جز به قرآن محکمت
من مکرر گفته‌ام چون تو کری
کر ز من اصبح (۱) ترا خود آگهی است
گر کنی یاری محبت رانده
آگهش سازی محبت ایست بس
در مذاهب نام آن شیطان بود
تا مگر از شر شیطان وارهی
حربه شیطان فزون براستی
مر ملل را در جهان راه نجات
باز می گویم بود کان بشنوی



از چه باید خوشتن در رنج داشت
غصه آن کنج را هرگز مخور
موش دارد گنجها کم کن خروش
کرم ها باشد درین عالم بکار
حب زینت هم یکی از کرمهاست
کان فلان اندر جماعت گنج داشت
جام درویشان شود زان گنج پر
تفرقه افتد به گنج از سعی موش
تاز حد بیرون نشاید احتکار
در جهان هر مکنتی راریشه خاست

بجمل از تفصیل

چون همه اقوال را کرد آوری
با دو رشمه بر خوری در طی کار
آنکه پنهان است از چشم سراسر است
این دل پیدا اسیر حس تو است
آن دلی کان شاهد زیبائی است
از یکی بتوان به ظاهر راه برد
آشکار آن عالم کون و فساد
آنچه بینی آن بجز اسباب نیست
ذره بین گیری و نیکو بشگری
زان یکی پنهان و دیگر آشکار
جانب او چشم دل آن رهبر است
شادی و غم را بدان دانی درست
فیض حق و مہبط دانائی است
زان دل معنی ره باطن سپرد
آنچه پنهان آن حقیقتش در نهاد
آنچه بد منظور در این باب نیست

لاجرم گفتند اینجا در اساس
 در فیزیکت علت و معلول بُن
 علت آخر فزون از فهم ماست
 قادر است و مبدع است و باهر است
 آنچه هستی مظهر ذات وی است
 آنکه این صورت زهستی آفرید
 جان و هستی از ازل انباز بود
 کنت کنز را بکن معنی درست
 آنچه می بینی از او بی نور نیست
 انتظام این جهان متن و کنار
 ز امر کن آن صورتی در ماسوی است
 زان سبب گفتا علی کشف غطاء
 کرد آتم کردی و گرد ثلول
 گاه از سرگیری و گاهی زدم
 اینهمه آثار و عظامت و جلال
 عاقلی آخر چرا خود لج کنی
 راه کج کردند و بی ره می روند
 با فیزیک ولا فیزیک باشد تماس
 علت آخر در آن استی سخن
 هر چه اش خوانی بگویم آن خداست
 از برون و ازدرون او ناظر است
 گر نیت زبغی بدل مطلب طی است
 هم بلندی باز پستی آفرید
 اندرین صورت یکی جلوه نمود
 کنه مطلب را توانی باز جست
 هر کجا باشی ز تو او دور نیست
 حس و نطق و فکر و عقل و اختیار
 هر چه می بینی در آن وجهه خداست
 می نیفزاید یقین ایدون مرا
 زان سبب در مانده و هم ملول
 در آتم گیری و کرده راه کم
 من گمانم باشد از آتم محال
 راه صاف راست را هان کج کنی
 با عصای علم در چه می روند



مجمعی خواهیم که بی ریب و ریا
 غور در ادیان کند هان هر چه نیک
 انفاقی در جهان حاصل شود
 خالی از اندیشه ما و شما
 هر کجا یابد شود با آن شریک
 این نفاق و دشمنی زایل شود

کلمه آخر

اصطلاحاتی که پیدا کرده اند
در نتیجه چونکه آخر بیشتر
من گمانم کوشش بی حاصل است
کس نیاورده برون سر از حساب
چون بهر بابی نمائی سر فرو
فصل آخر باید اذعانت هلا
زندگی خویش ناخوش کرده
این بشر را استطاعت در سرشت
تو نمونه عالم کبری استی
چون نشاید راز عالم را گشود
هان مپنداری که گوئی میزنی
آنچنان رو آنچنانکه رفته اند
راه قرآن بهترین راه ها است
آنچه باید گفت آنرا گفته است
من گمانم زانچه او ورزیده است
حکمت آن سوره حدّ دانش است
راه باشد صاف هان کج میروند

همچنان موضوع غوغا کرده اند
از در عجزی برون آرند سر
مشی اندر سنگلاخی مشکل است
اصطلاحی می رود در فصل و باب
در تسلسل بطن یابی تو بتو
که حقیقت را ندانستیم ما
فکر قومی را مشوش کرده
عالم صغری به پیشانی نوشت
هرچه اینجا هست هم آنجاستی
هرچه گفتمی هان همان استی که بود
گر عبارت را تو هجّی می کنی
زندگی را سر بسامان کرده اند
هم برای عام و هم آگاه ها است
نی چو تو افکار را آشفته است
اسپینزا بلکه قرآن دیده است
در معاش و زندگی پیرایش است
خوب خواهی کج هم از لج میروند

نتیجه

فلسفه آن دوستی دانش است
راه دانستن حواس ظاهر است

هرچه دانش پیش بپشت خواهش است
تا بدانجائی که حسّات باهر است

گر به شاهین قیاست بد افول
تا بدینجا در فیزیکت راه بود
اصطلاح و انتقاد و قیل و قال
زان ارسطو بخش حکمت چون نمود
می نگنجد در فیزیک وجدان تو
چون قیاس اینجا همه وجدانی است
دیده و بشنیده و خوانده هلا
در تـك احوال کانت آنجا به بین
باز بینی زانکه فوق هوشها
رابطه با رفتگان از کجا است
این همه موضوع باشد در اساس
نی تواتر از دلایل متقن است
در وجودت نی تو خود من قائلی
راه وجدان ره برد سوی خدا
قصد از وجدان مجرب باشدم
هان خدا مستغنی است از علم ما
عقل دارد خود حکومت کاین نظام
در دلت هان لحظه آرام نیست
روشنی بینی بهر جا وان گو است



کانت در منطق هنر بنموده است
موشکافی هر چه خواهی کرده است
راه خود را منطقی پیموده است
نکته های تازه هم آورده است

در اصول منطقی او راسخ است بس اصول سابقین را ناسخ است
 باد کارت و یومه اش هان اختلاف نیست بالیب نیتش هم ایتلاف
 در قضایا بحث دارد بیشتر اندرین مبحث نمودستی هنر
 او آنالیتی نیارد در حساب زنتزی را داند او فصل الخطاب
 سعی او اثبات حکم هندسی است هندسه محتاج هیچ اثبات نیست
 بر بدیهی (۱) پایه دارد بی کزاف در قضایا راه اوراهی است صاف
 در فیزیکش بیشتر جدیت است نزد او پُستریوری حجة است
 لاجرم او زنتزیرا بخش کرد تجربی و هم بدیهی بر شمرد
 آن بدیهی پایه او محکم است تجربی حجیتش ایدون کم است
 هان به استقرا توان حجة نمود با ریاضیش هر کجا تطبیق بود
 تجربی را همچنان بدهد مجال و ندرین باشد ولی بس قیل وقال
 نی اصولی را مسلم داشتند بعد چندی رو از آن بر کاشتند
 آ پُستریوری بهر جا چون دلیل کانت جوید گاه میبازد سبیل
 آتِریوری نهد او پیش پا می تواند بُد بدیهی جا بجا
 در ریاضی حکم را نی اختلاف در فزیک آن حکم توکاهی استلاف
 حاصل ضرب دو مقدار این بلی بی تخلف باشد و باشد جلی
 منکر جذابه را نبود مجال در تصور نیست بطلانش محال
 سابقاً گفתי زمین مرکز بود زانکه هر چه سوی مرکز می تند
 بر اصول منطقی بودی یقین مرکز عالم بود جرم زمین
 آن مسلم می نماندی بر بجا شمس مرکز شد زمین تابع ورا
 از نمایش چون به منطق راه یافت می توان گفتن که اینجاراه نافت

می‌تنی از هر طرف برگرد عقل تا پذیرد آنچه از حسیش نقل
 هر کجا امری فقط عقلانی است نی مؤید حسیش برهانی است
 منکرستی کاش نه از حسّی بنا است نی رهی محسوس اندر دست هاست

کشف آتم

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
 هم دری بگشایدی از اتفاق میتوان بردن سری اندر وثاق
 از تصادف در بدیدی در صدف وز تصادف تیر آید بر هدف
 این تصادف با بها بگشوده است بر هر آنکس کو مراقب بوده است
 گفت سیروا فانظروا کیف خلق خفته محروم است از سیر قلق
 چشم بگشا دیدنی بسیار هست در زمین و آسمان اسرار هست
 از دمو کریت است قولی باستان کاین جهان خود از اتم برپاست آن
 هم مسلم بود اندر کیمیا کاین زیك چیز است عالم را بنا
 لیک انگشت همه بر لب که چون کثرت از وحدت نمودی سر برون
 ز امر کن چون این جهان برپاشدی فکر دانا اندرین شیدا شدی
 دوهزار از سال و مه بگذشت بر تا آتم از پرده بیرون کرد سر
 هم چنان در سازمان آسمان قصه ادریسی و روجر بخوان (۱)
 ساده بودی امرو مشکل مینمود روی خلقت مسئله مشکل نبود

پیدا شدن رادیوم

این اثر زورانیوم نیپت بدید (۲) کلان به شیشه عکس نقش آرد پدید

(۱) آن اثرات را شعاع گفتند شعاع را طبعاً ضیائی است و در اکثر این اشعه
 روشنائی نیست لهذا گاه بجای شعاع انتضاض گفتیم . Niepce (۲)

گر چه اندر حقه مهجور بود شیشه هم بالنسبه از او دور بود
همچنان بکرل^(۱) بدیداندر هوا توده هائی می گذارد او بجا
آن اثر را انشعاع کردند نام تا چه بیرون آید آخراز نیام
فکر شیدا بود کابن چبود آتم لیک راه اکتشافش بود کم
گشت روشن مر بسایط را افق چون ز روی رادیوم بر شد تنق
عاقبت شد کشف کان اورانیوم داری در بر کمی از رادیوم
انشعاع این مضاف اندر مضاف کشف آتم را نمودی راه صاف



از بسایط زمره لرزان تنند مستمر چیزی ز خود دور افکنند
رادیو اکتیو نام آن گروه مرفیزیك را بر فروده بس شکوه
رادیو اکتیو شعاع افشانی است در موادی چند طبع ثانی است
باشدی من جمله بعض انشعاع کز موانع بگذرد دون دفاع
آنچه اندر این زمینه کافتند بر سه گونه انشعاعی یافتند
زان دورا آلفا و بتا خوانده اند^(۲) سومی را باز گاما خوانده اند
این سه در کارند در عالم مدام که سبب در خرق و گاهی التیام
حال آلفا عاجزستی در هوا چند سانطی بیش نهد پافرا
لیك بتا بنا انرژی قوی سرعت نور است در آن منظوی
آن گاما را آورد هر جاشکست چون شهاب ثاقب استی هر چه هست
هم شعاع ایکس را می پرورد چند سانطی هم زاسرب بگذرد
رُنتگین^(۳) اندر عمل دریافتی کاز جدار ظرف نوری تافتی

(۱) Becquerel (۲) آلفا بتا گاما سه حرف از ابجد یونانی است (۳) Roentgen

نور را اسمی نهاد و ایکس خواند زان شعاع اینک بسی آثار ماند
در طبابت هم مؤثر باشد آن گه هلاکت بخشدت گه نیز جان



زین اشعه گفتمی اندر هوا گشت بعض توده ها گاهی جیدا
توده را چون دل همی بشکافتند عالمی اندر بطونش یافتند
چونکه برخوردند آتم را به بن مرکزی دیدند و نامیدندش یون (۱)
آنچه معلوم است اندر آنان از سه عضوستی آتم را سازمان
مرکزی دارد که آتم راست بن از پروتن اصل و فرعش نُتْرُن
آن پروتن حاوی برقی قوی نُتْرُن خنثا کنارش منزوی
کوئی عشقی اندرینجا غالب است آن پروتن نُتْرُن را جالب است
هر کجا قوه بیابی در جهان مایه از عشق دارد بی کمان
آن پروتن نیست غیر از هسته توده از برق درهم بسته
گرد آن هسته بجای آفتاب کو کبان دارند گردش با شتاب
دائماً در گردشندی گردیون نامشان اندر فیزیک الکترُن
آن پروتن برق مثبت حامل است این گره را برق منفی شامل است
در تبادل مثبت و منفی بکار اس-طقس آتم-استمی استوار
آن الکترن حلقه حلقه در مسیر در کمند جذب می ماند اسیر
از یکی تا هشت اندر حلقه اندرین حلقه بودشان علقه
هشت الکترن حلقه را کامل کند زایدش در حلقه دیگر نهد
از آتمها هیدرژن ساده تر است در بسایط پایه است و درخور است

(۱) به یون و الکترن قبلاً در مفضل کاری برخوردده بودند .

يك پروتن دارد و يك نئترن همچنان باشدش يك الكترن
در آتم رنگی دهد آن نئترن زیر و بالا را ازین رنگ است بُن
از میلیمتر میلیونم از میلیونم بایدی بگرفت جثه يك آتم



در اتمها خفت و ثقلی پدید کشف شد در سازمان امری جدید
فیزیکی یا شیمیائی در خصال نی در آنها امتیازی را محال
ایزوتوپ آنجمله را کردند نام لفظ لاتینی بمعنی هم مقام
هیدرژن باشد خفیف و هم وزین آن وزین ایزوتوپى در جنب این
همچنان ایزوتوپى از آب هست اختلافات دگر زین باب هست
فی المثل الماس جنساً با مداد یا ذغالش در اتم است اتحاد
ز ایزوتوپها دسته بندى شد پدید کسر عده آن بسایط بر مزید
کان بسایط هان بسیطه نیستند در حدود ایزوتوپ می ایستند
باز ایدون فرضها در کار هست لا نسلم یا لم بسیار هست
ایزوتوپها را چو یکجا آوری در بسایط دسته هائی بشمری
رشته اورانیوم یا توریوم از ره پیوستگی اصل و بوم
بین هر رشته همانا خویشی است گربه اوزانسان کمی و بیشی است
ایزوتوپها را چو منضم کرده اند دسته ها اینجا منظم کرده اند
زین کره اورانیوم را اعتبار رادیوم را چون درین رشته قرار



این جهان با هر چه در بالا و پست از گروهی نسج اتم نقش بست
هان بسایط رادیفی کرده اند در ردیف وز نشان آورده اند
هیدرژن بوده سبکتر این میان هست در کم واحد اند سازمان

آتمش در منتهای سادگی است زان سه جزء اتم از هریک یکی است
هر چه اجزا بر فزاید در آتم وزن مخصوصش برد جامی ز خم
طبق اوزان بسایط در شمار آیدى اجزای آتم در قطار
وزن آتم هر چه باشد در شمار همچنان الکترون دارد به بار
وزن اودان روی ابجد باوصاد (۱) بایدى چونان الکترونش بداد
بر پروتن نثرنش غالب است انفجاری را بر غبت طالب است
مستعد استی برای انفجار بمب اتم را همی آید بکار (۲)



از اشعه هان به بارانی شدید مغز اتم را توان از هم درید
آن اشعه کان ز آتم ساطع است باز اجزای اتم را قاطع است
چون بیاری شان توهریک را بجا آتمی را منفجر گردد بنا
این به تحریک الکتری حاصل است انتضای بی نهایت وابل است
چون توان کرد این بیاید ایجناب در کتابی دیدنت این فصل و باب
قرب صد جنس از میان جنسها از بسایط بر شمردی کیمیا
حال شد معلوم در کشف اتم هیدرژن آن جمله را بوده است اُم
در مقومهای اتم هست بُن عدۀ پروتن الکترون
از تفاوت ایزوتوپ آید پدید نی خواصی اندر آنها بر مزید
مره مره کیل رشته پر شود راه اندر رشته دیگر دهد
رشته هائی با خواص مختلف کشته استی از بسیطی مؤتلف
این چنین عدۀ بسایط کاسته مابقی را ایز و توپ آراسته

(۱) ب ص نود و دو است با دو صاد نود.

(۲) اورانیوم که در وزن ۹۲ برابر هیدرژن است ۹۲ پروتن و ۹۲ الکترون دارد
لکن ۱۴۳ نثرن که سبب تزلزل او است به اندک مصادمه منفجر میشود بسایط سنگین
همه این حال را دارند (از ۸۰ به بالا).

ایزو توبها هم خصال اصل خویش
 کرد هسته حلقه حلقه تو بتو
 هشت الکترون منتها در حلقه
 سودیوم در حلقه خارج هلا
 يك الکترون کسر دارد آن کلور
 چونکه بر خوردی میان آندوشد
 زان کلوروری بیاید در وجود



ساطع استی از اتم آری شهب
 علم و حکمت بامشیت در تماس
 انتضاض و انشعاعانی که هست
 بانرژی کاندران ها را کد است
 راه اندر بطن خلقت برده اند
 این همه تعبیر اندر صورت است
 دانشت افزود بی شك راستی
 کانت گفتی آسمان را کافتن
 سهل باشد این ندانستیم ما
 عادت ما چون بمحسوس است بیش
 چونکه در گرداب محسوسی تو غرق
 کشف آتم ره به اسراری بداد
 حال ره بردی تو در کنه آتم
 این همه هستی بعجز يك چیز نیست
 چونکه بشکافی آتم را تو بتو

از شهب میزایدی هان ایزو توپ
 داده استی ملک هستی را اساس
 با وسایل کان بود اکنون بدست
 گر که محمی با مگر خود فاسد است
 جمله تعبیرش بصورت کرده اند
 باز در معنی همانا حیرت است
 مشکلات دو هوا بر جاستی
 تا ورای کهکشان ره یافتن
 جنبش آن کر مک آمد از کجا
 مادی را طالبیم از خوی خویش
 معنی از صورت نیاری کرد فرق
 تا بری ره سوی ما کذب الفواد
 گشت صافی عاقبت آن راه گم
 کثرت از وحدت کنون پذیرفتنی است
 محو گردد عاقبت گوئی که کو

باز گردد سوی اصل خویشتن
هان بدان صورت در آید کاذ نخست
این بدانستی که در شق آتم
ای بسا احکام کاینک شد یله
آنچه گفتی اینچنین است آن نبود
مبدع نشو و نما و این حیات
هان بهر اسمی که خواهی بخوان
آتمی از نامیانت نی بدست
جز زماشائت زندانش بهره نیست
حشرو نشرار خود در آن اشکال بود



ذلق آلفا بر آزت بگماشتی
آنکه جرم و قوه را نبود فساد
نی مسلم بود آن اصل فزیک
گشت باطل حال میگوئی که هان
پس به تندی بر اصولی هان مناز
پُستریوری نمایی هم بجـا
تجربه برخورد با تقدیرها است
تجربت چون راست با تقدیر شد
سنگ آری افتدی روی زمین
از نظر آنچه تو در هم بافتی
گر موافق نی به تقدیر و قضا
در نتیجه هیدرژن برداشتی
نی به گیتی کم شونیدی نی زیاد
همچنان شیمی در آن اصلت شریک
آندو را تغییر نبود تو امان
پای گستاخی نبایستی دراز
کانت دانستیش حجة مطلقا
یا قضا کانرا نه تغییری رواست
پُستریوری ورا زنجیر شد
آن بخار اندر هوا گردد رهین
هم بحدی آن بحس دریافتی
عاقبت بطلانش گردد بر ملا

چون به تقدیری توافق کرد فکر
زان مقوله جاذبه بتوان شمرد
در قیاست گر قضاها روشن است
پایه‌ات اکنون بر اصل دیگر است
این بدان گاهی مبدل میشود
باز آیم بر سر این قول من
هان اشاراتی که کردم از آتم
گر بگویم شرح آن بی حد شود
این جهان را سینمایی در بر است
آتم اندر سینما بازی گر است



آرزوی سابقین در کیمیا
آرزوی جملگی در خاک رفت
با وسایل کابین زمان در دست هست
هان طلا را می توانی ساختن
زانکه چر بخرج آن بردخل آن
ز آتم جیوه توان پیراستن
آید از جیوه طلا ایستون پدید
بد فلزی را توان کردن طلا (۱)
ای بسا بازیگر ناپاک رفت
مغز آتم را توان درهم شکست
برد آنجا نیست باشد باختن
ورنه تولیدش ز جیوه میتوان
یک پرش با الکترن کاستن
زان طلاکس تا کمون سودی ندید

۱ - از جیوه دو آلفا که قطع شود طلا است به فقدان یک آلفا رادیوم رادن (ایزوتوپ) میشود و هلیوم خارج (همان آلفا)



انتفاضات جوی

فوت قوه در الکترسکوب پدید (۱) در عمل پیش آمد اشکال جدید
 هر چه کردند از پی منع علل در نتیجه می نشد رفیع خلل
 ره نبودی اندرین جز آنکه یون می شود تولید اما از چه بُن
 انشعاعی گر درینجا کاری است از شعاع جنس گاماطاری است
 هم الکترن جنس مثبت شد پدید هم ز آتم انفجارات شدید
 کشف شد آخر که هان اندر هوا انتفاضاتی بود از ما سوا
 آن شهب را سرعتی باشد گراف جو پهناور مر آنها را مضاف
 آن شهاب آتمی پوید براه در توانی پنج از ما تا به ماه
 باردی بر ما ز هر سو انتفاض جای آن اندر فزیک فصلی بیان
 اندرین دفتر هر آنچ بردیم سر زاد از معلوم مجهول دگر
 انتفاضاتی رسد از جو فرا می نداشتند لکن از کجا
 در جهاد و در نبات و جانور تا چه باشد آن شهب را خود اثر
 مستمر در گازر خرق و التیام زان فساد و کون را باشد دوام



فلسفه آن تاج معلومات ماست در حدودی قاطع چون و چراست
 میرسد آنجا که عقل این بشر گاه بر سینه زند گاهی بر
 نی تواند دل گرفتن از مراد نی تواند رشته را پیوند داد
 از حوادث و انقلاب سخت و سست فکر ما اندیشه هائی باز جست

آن حوادث چشمه از روشنی در وجود این بشر نور افکنی
 اخگری نباید ندانی از کجا لیك دانی کان نباشد بی بها
 تو میان نور مطلق بوده کسب نور از نور حق بنموده
 چون شدی خارج از آن دریای نور زان شکوه و روشنی ماندی بدور
 لیك گاهی اخگری می تابدت اخگری کاز نور مطلق آیدت



در میان رای های باستان آنکه عالم در بنا آب است آن
 یا بر آتش باشدش ایدون بنا آن دو قول اکنون بوجهی بر ملا
 هیدرژن با برق مصداق است آن آب و آتش اسطقس این جهان
 اندو قول اکنون توانشان با سریش بستن آتورا به تفسیری بریش
 مغز آن احوال الهامی بده در خور اندیشه پیغامی بده
 وقت آن استی که پیش از ماسبق در پی شیسیم هان بگردانی ورق
 بی گمان اسباب اینجا دیگر است نی بویلسن حاجت و نی گیگر است
 روح را هم انشعاعانی است هان آلفا و بتا و گاما همچنان
 خاطرات و وحی و الهام است آن این به نسبت با مشاعر با جنان
 از فیزیک قیاده برگردنت با ریاضیات و فقهش دادنت
 فکر تو در صورت استی مشغول در عواطف پای فیزیکت بگل
 عقل و فکر و هوش و احساس ای جناب کی توان آورد در تحت حساب
 در فیزیک آری بوجدان راه نیست صورت از معنی بلی آگاه نیست
 مرا ایراد ارهست ای رفیق از تجاوز باشدت اندر طریق
 در فیزیکت برگودلیل باز چیست اینکه گوئی راه وجدان راه نیست
 آنچه ظاهر آن بجز اسباب نیست قصد نباید دید از اسباب چیست

دیده‌استی تو به احوال آنم
 پس چرائی منکرای فیزیک‌خو
 اندرین جا هست وجدان راه بر
 راه احساس درونی است آن
 اندرین جا کی توان برداشتن
 صفحه عکس اندرین جا آندل است
 کوز دست رفت و آخر گشت گم
 کل شئی هالك الا وجهه
 جز متا فیزیک نبود ره دگر
 زان بوجدان راه جستن میتوان
 عکس و آنرا حجتی انگاشتن
 از دل بی ضیق حل مشکل است

تطبیق بعض اخبار

در خبرها آنکه هنگامی رسد
 می نیارستی کمنی معنی درست
 تلگراف و باز تله ویزیون
 نی به اسباب است اجرای امور
 آن سببها گرچه زاده فکر ماست
 آنچه محسوس است هم اسبابها است
 تو گرفتار آتمی و حواس
 می نیائی با حقیقت در تماس
 کاندران بعد از میانسه میرود
 هم گمان بردی که آنقوی است سست
 داده اینک قول را معنی و بن
 چون مهیا شد سبب یابد ظهور
 منشأش الهامی واز ماسوی است
 در ظهور آن مشیت بابها است
 می نیائی با حقیقت در تماس



حجة اقناعی است اینجا هوشدار
 همچنان در اصطلاح اینجا متن
 انشعاع روحیت بدهند خبر
 آن خبر را از کجا داری بگو
 آن قران ناصرالدین شه چه بود
 بعد قرنی بر سر موعده هلا
 نی لجاجت کن نه پا بیرون گذار
 گر بخواهی پیچ ناید در سخن
 از اموری کاز وقوعش نی اثر
 ره به طفره می نجوید راه جو
 محمدولی میرزا نه قبلا گفته بود
 بی تخلف گشت واقع آن بلا

زین مقوله گفته‌ام من بیش و کم
از طریق رمل و جفر و دید کف
حدس و ذوقی اندرین در کار هست
همچنان اسباب‌های دیگر است
غیبگوئی وارد است و واقع است
جسامدی تو نرم شو تا بنگری
آینه کاز زنگ و آرایش جداست
در کتاب خویش «افکار امم»
آن اشعه روح آید بر هدف
فرق بین غافل و هشیار هست
نی درین جاذ کر آنها درخوزاست
می توان با امر غیبی رشته بست
سر خلقت از ثریا تا ثری
پر شعاع از انشعاع ماسوی است



این حکایت بشنواز جنگ نسوج
نوبت اقدام و فردا جنگ هست
با کسالت در فتاده روی تخت
از دریچه در مقابل ناگهان
بر سر لوحه بدیدم با نمود
اندگی افتادی و پس محو شد
متن لوحه سرخ و خط آن سیاه
بود خورشید آن زمان اندر افول
روز دیگر مغرب آمد پیام
آن اشعه می ندانم من هلا
این شهب را من مکرر دیده‌ام
تو شعاعی دیده برعکس بر
مبحث آتم از این مبحث جداست
تو برانی کلین بود بر اتفاق
باسم تقو کو نمودی گه خروج
فکر من را اندکی آژنگ هست
تاچه پایان یابدی آن جنگ سخت
لوحه دیدم در افتادی توان
که امیر ارشدی بنوشته بود
فکرها آمد مرا کین خود چه بد
هیچ در امرم نباشد اشتباه
زانچه دیدم خاطر من بس ملول
که بشد او را همی لبریز جام
بود آلفا یا که بتا یا گا ما
پشت و روی جمله را ورزیده ام
من اشعه کان بدل بدهد خبر
کشف اسرار درون مطلوب ماست
من در آن اسرار بینم بی نفاق

الفا و بتا و گاما همچنان
 آن انرژی از کجا آمد درو
 گر غریزی باشد آن قوه ورا
 آن انرژی فیض ذات مطلق است
 دستگاه گیگرو ویلسن درست
 آدمی را دستگاه و هم شعور
 تو به محسوسات دقت میکنی
 توده که تو آتم میخوانیش
 در کجای او است عقل و فکر و فهم
 من ندانم چیست اسرار درون
 ز آنچه آید در تصور برتر است
 عرش و کرسی این مکان و آن زمان

در حقیقت نیست پیدا چیست آن
 گر بدانی از کجا ما را بگو
 هم غریزی باشد این قوه مرا
 فکر صائب هم از آنجا مشفق است
 آن مشاعر لیک اندر جان تو است
 تو ام استی نی ز یکدیگر بدور
 ز آنچه نی محسوس غفلت میکنی
 نی جز از برقی گره می دانی
 هم ز حکمتها چه بودستیش سهم
 لیک در آتم نمی بینمش کمون
 این مکان و این زمانش پیکر است
 هر دو را تفسیر اینجا می توان

تولید اکشف از الطف

هیدرژن با اکسیژن را اختلاف
 آندو باشندی بخاری و حجیم
 بر فروده وزن و حجمش کاسته
 کم تَشِئًا درینجا صادق است
 نی غلیظی از لطیف آمد پدید
 زین نمط دان هر چه هستی در جهان
 در تسلسل میرسی آنجای بر
 جز لطافت می نخواهی یافت هیچ

بین چه اندازه بود با آب صاف
 آب خافظ پا کشیده در گلیم
 از دوشی هان شئی سوّم خاسته
 گرم کر رشد سخن هم لایق است
 مایعی از دو بخار جنس جدید
 از لطیفی هان ضخیمی شد عیان
 کاز ضخامت نیست آنجا خود ائر
 عقل ماهان والا است آنجا و گیج

مظهر آن فضل و علم و قدرت است
عالم لاهوت خواندندش هلا
از لطیف آری غلیظ آمد پدید
هر چه غلظت در مراتب بر فرد
تیره گی آن روشنائی را بکاست
از ملك بگرفته تا کنه جهاد
باز چون ناهی بیامد در وجود
از جهاد این تا ثلول گانگین
تیره گی - ون حد اعلی را گرفت
چون بهر موجود اندر نسبتی
لاجرم اندر نُبیت این نداست
باز هر چه در زمین و آسمان
چیز است تسبیح آن اطاعت زامر دوست
آن صلابت با قبول شکل و نقش
میل تر کیمیش بهره از حواس
آن نبات او را حواس اندر فرد
باز حیوان را حواس بیشتر
آن حواس و آن مشاعر در جمال
احسن التقویم در این خلقتی
زانکه آخر بگذری از این ستون
عقل و فکر و اختیارت داده است

باز جود و رحمت است و حکمت است
فایق است بر عالم ناسوت ما
برق قدرت چون بحکمت بردمید
کاستی اندر مشاعر رخ نمود
نیست پیدایلیک در باطن بجا است
این چنین بودی اراده در نهاد
اندك اندك روشنی اندر فرد
در موالید ثلث اینك علن
رجعتی شد زی لطافت بس شگفت
هست از نورش همانا قسمتی
هر کجا تو بنگری وجهه خداست
بارء خود را بود تسبیح خوان
پیروی طبع کان تقدیر اوست
مر جادی را ز تقدیر است بخش
باز گاهی هم ز ناجورش هراس
در نموش دارد آن جمله نمود
هم تواند هر طرف جوید گذر
یافت اندر طبع ما افزون کمال
سعی بنما کت نباشد خجالتی
بشنوی بانگ الیه راجعون
راه خیر و شرمهت بگشاده است

هم ترا دل بشنود آوای وحی
 در ره تسبیح هان طاغی مباح
 از پروتن آنکه او آتم بساخت
 آنکه از لاجرم جرم آرد پدید
 هان ز نفخه تاب هستیت بداد
 آنکه در ذاتش نجستی هیچ راه
 آن همان ذات خدا یکتاستی
 فیض او باشد نگهبان جهان
 هر کجا خود عقده بشکافتند
 هر چه بنهی اسم موسومت یکست
 ای که اندر دهر بر دی التجا
 لا نسب الدهر زین رو گفته اند
 آنچه پیدا آن همه آلاستی
 چاره وسواس کن میره ز بیم
 عالم امکان همین یک روی نیست
 نفی علم از خود اصولی باشد آن
 تو به عالم سو بستانی قائلی
 هست چیزی و نمی دانیش چیست
 پس رهی رو کاندران باشد امید
 هم تو کل هم توسل در جهان
 هم مخاطب آمدی در امر و نهی
 سر به طاعت در فکن یاغی مباح
 در دل آتم به نترش نواخت
 آنکه زو هستی و نتوانیش دید
 عقل و فکر و حس و نیروی وسداد
 هست این عالم به هستیش گواه
 کین ز امرش اینجهان پریاستی
 لایموده هست ایمانی در آن
 در درویش روشنائی یافتند
 در وجود آن یکی خودشکی است
 دهر نبود غیر تقدیر و قضا
 تا نپنداری که خود آشفته اند
 جان فدای آنچه نه پیداستی
 نیست جز وسواس شیطان رجیم
 آنچه ظاهر باشد آن بی توی نیست
 نفی ذات حق فضولی باشد آن
 از کم و کیف وجودش جااهلی
 پس میان من و تو خود فرق نیست
 در حیات بهتری ما را نوید
 نصف عیش آدمیزاد است آن

نشئه دیگر

بشنوايدون گرتوئی از راسخون
 تا نپنداری که منزل آخر است
 آن جمادی نشئه بود و گذشت
 جنس نامی شعبه حیوان شدی
 در بشر شد قابلیت بیشتر
 چون از این پیکر برون آئی چرا
 هیچ حال خود تو دانستی ز پیش
 قالبی داری در آن قالب درست
 اندر اینجا هست صد بندت ز تن
 خویش را بینی چنانکه بوده
 در مثل بنگر بضوء آفتاب
 هر کجا تو بگذری هست آفتاب
 آنچه پیدا آن برون پرده است
 واقف از آنسوی نبود هیچکس
 روشنی بینی ندانی از کجا
 خوابهائی دیده اندی نیز هم
 قسم دیگر آنکه تعبیرش نبود
 بس شگرفی بینی امروزه خواب
 روح تو با روح کلی متصل
 ارتباط روح این با روح آن
 نکته آنما الیه راجعون
 از پی این نشئه نشئه دیگر است
 هم نباتی دور خود اندر نوشت
 از میان شان جلوه گر انسان شدی
 احسن التقویم آمد جلوه گر
 پیکری اصفا نمی گیری فرا
 چون درین نشئه کشیدی رخت خویش
 جلوه گر کردی چنانک بودی نخست
 و ندران جا فارغی از این بدن
 راه سوی معرفت پیموده
 شش جهة را باشد از او اکتساب
 جزء و کل می آیدی در یک خطاب
 کس خبر از پشت آن ناورده است
 لیک هر دم آیدت بانگ جرس
 بشنوی هر لحظه بانگ ماسوی
 کان به تعبیر آمده استی بیش و کم
 تا نه واقع گشت و عیناً رخ نمود
 خفته بدهد بر سؤالات جواب
 فاش بینی چیزها از چشم دل
 کی توانی با فیزیک آنرا بیان

خوابهایی کاز گذشته دیده
آید این باتجرب آری درست
آنکه دید از پیش امری را بخواب
خاصه گر آن خواب واقع گردد آن
بارها اندیشه کردم تا مگر
اندین اندیشه خوابم در ربود
تو ز راه رفته سر پیچی کنون
راه بی چه نیست آنکو ره براست
زندگی را ظاهری و باطنی است
زین حکیمان می به نگشاید گره
تا جهان را تو بظاهر بنگری
آرزوها و امیدت زندگیت
رشته امید را تو پی کنی
عاقلان این رشته را نخ داده اند
گر کنون اسباب نوع دیگر است
در تفئل کوش خوبی بین ز پیش
چون تفئل میکنی فعلا خوشی



تو همین اسباب ظاهر بنگری
قصر و ایوان را به کیوان بر کشی
زین تکامل استفاده گوگرا است
این تکامل حرص و آرز تو بکاست
این تجمل را تکامل بشمری
شهر را آئین کنی و دلخوشی
دردهای قوم را زان کی دواست
یا هواها و هوس از دل بخواست

صلح عالم گیر شد یا آنکه جنگ	افتخارت بیش شد یا آنکه تنگ
بی نوا از این تکامل توشه بست	گردد محنت از رخ توده نشست
دردهای گونه گون بر جان ماست	این تکامل از چه رود درمان ماست
این همه غوغا و جنگ و اعتصاب	زین تکامل یافته استی فتح باب
از تمدن می نزادت جز خلل	شاهد این مدعا جنگ ملل
جنگهای دیگر از پی بود	تا حساب این تمدن طی شود
یک گروه خود از تجمّل خسته اند	جمع دیگر از تحمل خسته اند
نکته الفقر فخری در جهان	مایه تسکین درویش است آن



راه معلومات مجهولات بد	کشف علت را سبب معلول شد
آنکه اوره سوی مجهولی نمود	اوشریک کشف معلوم تو بود
هر چه معلومات افزون گشته است	دل ز مجهولات پر خون گشته است
تو فصول متن می بینی همه	نی ز دیباچه ات خبر نز خاتمه
تو همی دانی که خود جذابه ایست	هیچ دانستی که آن جذابه چیست
چند کس از روی بغض و هم عناد	از غریزه بهره شان فسق و فساد
چند حرفی را بلی پرداختند	بر زبان مردمی انداختند
زندگی را پایه کردند از هوا	من ندانم میروند آخر کجا



هان ز نقل و عقل در دست گواه	در شناسائی ذات نیست راه
این جهان آثار والای وی است	تا بدین جا راه پیدا و طی است
در پسیکولوژی و مطایزیک	این دو باب معرفت با هم شریک
در دو مشکل بایدت دقت نمود	کاندو بود و خواهدت من بعد بود

این جهان را رابطه باغیب چیست
 رمل و جعفر و فال و کف بینی و باز
 رد کنی این جمله را زیر سبیل
 منکر استی امر واقع را چرا
 گوئی اندر جستجوی ماده هان
 عقل و فکر ت را بگو خود ماده چیست
 هینو تیسم و مانیتیسمت ظاهر است
 چون به اسباب اینهمه آراستی
 روح را هم قائل استی ضدّ جسم
 روح فصل مشترك باشد هلا
 روح را باشد دور و روئی بما
 آینه کاز رنگ و آرایش جداست
 گاه می بیند فراز و زبیر را
 اندرین ره نکته هائی نیز هم
 آنچه با اسباب آوردی بدست
 در سببها ظاهری و باطنی است
 خارق عادت هلا بسیار هست
 آنهم آخراز گفت در رفته است
 هم ندانستی انرژی چیست آن
 مسئله دیگر که آن مشکل تراست
 آن بقای روح باشد چون کسست
 خود یکی کرد این سؤال از داروین

در امور واقع خود ریب چیست
 رابطه با روح اینجا چیست راز
 چون توان کردن قبول قول علیل
 امر واقع را نهی سنگی فرا
 نیست راهی از پی تصدیق جان
 تو مقری کاندورا خود ماده نیست
 دیدن از راه دورت باهر است
 می بینی اندران خود کاستی
 زان چه می دانی بگوالا که اسم
 واسطه بین شهود و ماسوی
 روی دیگر آینه مبداء نما
 پر شعاع از پرتو نور هداست
 که تواند دید هم تقدیر را
 گفته استم من به « افکار ام »
 در مقام روح بی اسباب هست
 روح را حاجت بدین اسباب نیست
 تو دُم آتم گرفتستی بدست
 با انرژی می کنی پس بندوبست
 هست با روح انرژی تو امان
 مر مطافیزیک را آن درخور است
 رشته را وزین بدن ایدون برست
 تا به بیند او چه گوید اندرین

گفت اینجا هر کس از احساس خود بایدش دیدن که احساسش چه بُد
 حاصل احساس اقوام بشر آن بقای روح باشد بیشتر
 اصل متغیر هم بحکمت آن بقاست زن که هستی را بعالم بی فناست
 هست ما را باز قرآن ره نمون نکته انا الیه راجعون

شقشه

در جزایر ما و رای هند و چین یا به امریکا گروهی همچنین
 خویش را نسبت بحیوانی دهند کین کجا از نسل آنان زاده اند
 همچنان در قصه های باستان زندگی در آسمان هم هست آن
 من گمانم خاطراتی باشد این از زمان زندگی اولین
 داروین کوسیر امریک کرده بود ریشه را بگرفت و پیوندی نمود
 هان شباهت با کوریل و با جبین قصه انسان وحشی را است بُن
 نی بگفتند و شنیدستی همی باشدی میمون مسیخ آدمی
 آن قضیه عکس گشتستی همی مسیخ میمون است ایدون آدمی
 هم تحول هم توارث آشکار بود نزد مردمان هوشیار
 هم اثر اندر هرس معلوم بود هم تفاوت کان بمرز و بوم بود
 هم بدانستی که از رومی وزنگ آن نتیجه غالباً افتد دورنگ
 حرفهای کهنه نصب راه بود ره نمای مردم آگاه بود
 آنچه مندل تحت تحقیق آورید بود بر دهقان ورزیده پدید
 او مکرر کرد هان پیوند را بر نمود او بیخ خویشاوند را
 پیش از این درسوئه همت داشتند در سگ و در اسب دقت داشتند
 چند مبهم چونکه تو جمع آوری راه در تحقیق موهومی بری
 این طبیعت را یکی دفتر شمر سر فرو برده درین دفتر بشر
 هر زمانی خوانده اند فصلی از آن فصل ها شد خوانده در طی زمان

آنکه فصل اول از دفتر بخواند
 هم بهر فصلی بسی مجهول بود
 راه معلومات تو مجهول شد
 آنکه ره او سوی مجهولی نمود
 تخطئه پیشینیان رانیست حق
 این زمان معلوم گر گشته فزون
 هر چه معلومات افزون گشته است
 هر چه بر معلوم تو افزایدی
 تو فصول متن می بینی همه
 آنچه پنهان آن ز تواز سادگیست
 گردش افلاک نی بس ساده بود
 می نبایستی ز جست راه جست
 آنچه از آن بس تأسف باشدم
 آنکه گاهت بردم چون اخگری
 در نتیجه از قیاسات غلط
 خواهی از ظاهر به باطن راه جست
 نی که آتم را چو تو بشکافتی
 در تفحص هان نتیجه هیچ شد
 عقل و وجدان حاکم است اینجا مگر
 آن آتم موجود بد مفقود شد
 سوی اصل خویش آخر راه جست
 زین سبب گفتت به آلاء درنگر

ره بسوی فصل دوم را نمائند
 هر که آمد رفع مجهولی نمود
 کشف علت را سبب معلول شد
 او شریک کشف معلوم تو بود
 بر سخنهای تو هم گیرند دق
 باز در مجهول باشد ره نمون
 دل ز مجهولات پر خون گشته است
 عظم مجهولت بنسبت زایدی
 نی ز دیباچات خبر نر خاتمه
 بهر دیدن چشم تو آماده نیست
 آنچه اشکال بی ره زاده بود
 بلکه از اندیشه و فکر درست
 بلکه خود گاهی تحیر زایدم
 ره ز مغرب هان بمشرق میبری
 ظن بری و نیستت حد وسط
 کی حقیقت را تو دانستی درست
 هم پر و تن را تو دل بر کافتی
 فکر تو در کنه آتم گنج شد
 در مؤثر پی توان برد از اثر
 کی تواند بود خود نابود شد
 آنچه مکتوم از حدود حس تو است
 از حقیقت سر بدر نارد بشر



آسمان و این زمین مشهود ماست فلسفه در جستجوی ماسوی است
 عالم مادر صورت و کیف و کم است سازمان این هیولی مبهم است
 معنی نمی هر جا درین صورت پدید هر قدم ظاهر شود سری جدید
 این تناسب چیست در بالا و پست آنمهندس کیست کوا بنقش بست
 پاسخ فرعون موسی داد هان آفریننده زمین و آسمان
 بعد ها جعل اصولی کرده اند خوب میخواهی فضولی کرده اند
 نوبت دور تجدید در رسید گل نمود از هر سری فکر جدید
 در طبیعت رمز هائی یافتند زان سخنها سر همی بر نافتند
 کافریننده محیط استی هلا او به کوه طور کی آید فرا
 یا که اندر ابر جا گیرد همی یا که آید در سخن با آدمی
 بر سر خلقت بسی جنجال شد مغلطه کردند و قیل و قال شد
 آنچه گفتم گر بدقت خوانده نی به نیمه راه هان و امانده
 آنچه خوانند این زمان دانشوران گشته در آیات محکم آن بیان
 در جواب ما الحقیقه بین چه گفت سرور اهل یقین چون در بسفت (۱)
 پیش از اینهم راسخان خود شایدی و نخوردندی چنانکه بایدی
 راسخان هر زمانه دیگرند در معانی قدر بینش پی برند
 هر چه بینش بیش گردد مر ترا در معانی بیش آری سر فرا
 روشنی چندانکه افزون گرددت نکته ها از پرده بیرون گرددت
 کشف آتم پرده ها از پیش برد صافی استی آنچه بودی پیش درد
 ماسوی الحق آنکه گفت فی حبتی ره ز وجهه برد هان بی دقتی

وجهه آن فیضی ز روح حق بود تو گمانت ذات او مطلق بود
 وجهه آن تقدیر اندر ذات تو است غیر از این توجیه آن ناید درست
 امر کن تقدیر ها آراستی لایق هر چیز آنچه باستی

مشاعر در جماد و حیوان

این حکایت گویدت خواجه نصیر کو به اخلاق و بحکمت بد شهیر
 خواست خسبد شب به بام آسیاب آسیابان منع کردش کای جناب
 اندر آ باران بیارد نیمه شب خواجه لب خندی زد و نگشود لب
 آسمان صاف و ستاره با نمود در افق از ابر آثاری نبود
 چون ز شب پایی بشد باران گرفت خواجه آمد زین معما در شگفت
 ز آسیابان کرد پرسش سر آن گفت دیدستم که این سگ هر زمان
 در درون آسیا گیرد مقام اندر آن شب بارش آید لا کلام
 همچنان مرغان دریا چند روز پیش از آنک طوفان کند آنجا بروز
 رو کنند سوی خشکی فوج فوج تا که آسیبی نیاید شان ز موج
 هم وزغ اندر رود در آب ژرف حسها بینی نمودر حیوان شگرف
 منصفانه هست حس جانور در خور حاجات از ما بیشتر
 تو تصور کی توانی حس مور کو چگونه بو برد از راه دور
 کید روبه بین به صید لاک پشت افکند او لاک پشتی را به پشت
 زهر ریزد زان سپس بر سینه اش تا بیابد دست اندر چینه اش



توشکر راحل کنی ای مردهوش قطعه قطعه عقد بندد چار گوش
 آن مکعب ها بدان نظم دقیق چون فراهم شد در آن آب رقیق
 این عجب تر کاز میان ملح ها هست املاحی از آن جمله سوی

چون در آمیزی دو ملج اینجاد در آب
 زان یکی اندر دل آن دیگری
 دو بلور اینجا شود پرداخته
 آنکه بلوری بسازد در درون
 در نبات آن ساق و شاخ و برگ و گل
 هیچ ون برناورد بر گچ چنار
 این همه نقش و نگار و بار و بر
 بایدت سر در حسابی آورد
 دیدخواهی بینشان چپود حساب
 میرو چابک پی صورت گری
 زان یکی در دیگر خود ساخته
 بگذرد از جسم بلور برون
 قالبی مخصوص دارد جزء و کل
 یا کل سوری همی تر کس بیار
 خاصیت ها گونه گون بی حد و مر
 فکر جویا را نصابی آورد



شبه زنبوری سیه رنگی ظریف
 چند گنبد از پی هم ساخته
 کوئیا پر کار بودستش بدست
 هیچ روزن من ندیدم اندر آن
 ظاهر گنبد بسی هموار بود
 زان یکی را رخنه بشکافتم
 کرمکی چون مغز پیسته سبز رنگ
 دیگری را برگشودم همچنان
 کرمکی سبز او فتاده بی توان
 تا بیابد کرمکی تاب و توان
 نوع خود را خانه ها هان ساختن
 در بهر خانه یکی کرم درست
 چند فکر اینجا بهم پیوسته است
 کرده بد یک سلسله لانه ردیف
 هندسی آن جمله را پرداخته
 بوده است از هندسه اش آگاه شست
 بس تعجب کردم از آن سازمان
 اوستاد ماهر در کار بود
 اندرو تخمی و کرمی یافتم
 فی نهی از خط و از خال قشنگ
 این یکی دو کرم بودش در میان
 کرمک دیگر بگرد او توان
 کرم دیگر بایدهش در باخت جان
 تخم در آن خانه ها انداختن
 تا تواند زاده اش روزی بجست
 فی میانشان رشته خود بگسسته است

آنکه کرمی بر کند زان تخم سر
 آنکه حاجت باشدش اندر غذا
 باز آنکه زاده اش چون جان بیافت
 این یکی پروانه کرمی پرورد
 آنچه آن در حفظ نوع خود نهد
 بره را هم تو از آن می پروری
 در میان آکل و ماکول چند
 من نیارم سر برون زین ماجرا
 چون نکاهد هستی و نی زایدی
 هان خذ الغایات و اندر می گذر
 حفظ نوع استش ز هستی خود مراد
 هان هزاران کرم می گردد هبا

احزاب

از دحام و اجتماع آن قونی است
 اخوۀ بنا (۱) ز دور باستان
 از زمان آن سلیمان گفته اند
 اتحادی بین بنایان مگر
 در مائه سیصد هم اخوان الصفا
 سعیشان ترویج اخلاق نکو
 مانده است پنجاه و یک زیشان کتاب
 از فراماسن فرامش خانه شد

آخرین تدبیر و چاره محنتی است
 همچنان دایر بود تا این زمان
 در مرام و قصدشان آشفته اند
 بوده استی در فن خود بیشتر
 بوده اندی مردمان با وفا
 در معارف همچنان نشان گفتگو
 در فنون مختلف هان باب باب
 مردم هم درد را کاشانه شد

در سیاست باز احزاب دیگر بوده‌استی با مرام خیر و شر
 ریشه افکار گر ناساز و ساز پیش‌آهنگان بدش از دیر باز
 من‌از ایشان هان‌دو کس را بشمرم قولی از بود‌ها ولی‌کورك آورم
 بود بود‌ها صاحب تخت و کلاه رو بگرداندو دگر گون جست‌راه
 مر بشر را غرق در اخلاق زشت دید و در اخلاق دستوری نوشت
 آدمی را گفت تقصیری هلا کرده است از اصل نیروانا جدا
 باید آن تقصیر از خود دور کرد وندربین با نفس بایستی نبرد
 ترك بر خورداری از دنیای دون زین‌بلاها رخت خود بردن برون
 بر سر نفست زدن افسار سخت سوی نیروانا کشیدن باز رخت
 چیست نیروانا نداند هیچ کس مبدئی باشد مراد از آن و بس
 این مرام ارچه نفیس و عالی است در دل تو جاش لکن خالی است



آن لیکورك او پر بد از حق و حسد خوی حیوانیش افزون در کبد
 او به اسپار تا مقامی داشتی کینه آطن بدل میکاشتی
 در رقابت با آطن دارد نظر مردم جنگی بسازد بیشتر
 سوق بدهد این بشر را در مرام سوی طبع جانور اردد و دام
 خورد و خفتی باید و زاد ولد نی‌زاخلاق و علاقه هیچ سد
 اشتراك اندر لباس و در طعام اشتراکی مطلقا بودش مرام
 کوسفندی ارتباط مرد و زن این بدستش سازمان انجمن
 تا که نشناسد کسی مام و پدر هم نداند کس کدماستش پسر
 بی‌علاقه تا مگر هنگام جنگ روبه دشمن آورندی چون پلنگ
 من ندانم چون فلاطون حکیم در سیاست زین مرامش نیم‌نیم

اختیار آمد برای زندگی
 در دوسه قرن اخیر پر فساد
 منکر وجدان و در شهوت غریق
 یادلیکورک و فلاطون کرده اند
 زندگی را نقشه ها انگیزتند
 عود در وحشت پس از فرزانیگی
 بادیا تشنان بدل بغض و عناد
 نی بجز نفسانیش هان هم طریق
 بلکه هم بیداد افزون کرده اند
 روی فکر خویش طرحی ریختند

اوتوبی موروس

از رجال انگلیس موروس نام
 کشوری سازد خیالی نام آن
 اندر آنجا هر کسی از مرد و زن
 کار خود را خویش صورت میدهد
 کار صحرا را بنوبت می کنند
 زینت و زخرف ندارند بکار
 جز به آهن نیست حاجتشان بدهر
 صادرات خویش بیرون میبرند
 فاضل آن را به بانکی بسپرنند
 بادها جمله موافق میوزد
 تا بدینجا می نماید کار صاف
 اوتوبی باشد جزیره دور دست
 چونکه جمعیت فزاید در نصاب
 گویدی باید به هجرت دست برد
 گر که ایدون سرزنش از قبول
 از محل اعتبار صادرات
 طرح نقشه کرده است اندر مرام
 اوتوبی هان بر کناری از جهان
 گوشه کاری بگیرد ز انجمن
 بار خود را نی بدوش کس نهد
 باز گرد خانه داری می تنند
 از تکلفها بمانده بر کنار
 می نجویند از طلا و نقره بهر
 آهن آری آن زخارج می خرند
 حاجتی گر اوفتد زان بر خرند
 نی کسی را آرزویی می گزد
 می توان پوشید چشم از هر کزاف
 وسعتش محدود باشد هر چه هست
 هان چه باشد چاره از روی حساب
 با جزیره دیگر ایشان را سپرد
 از پذیرائی نمایندگی نکول
 قدر حاجت بایدی کردن برات

نافذان مدعی را هان خرید تا نباید کار در جنگی کشید
 گرز رشوت کار نامد بر مراد حاجت اندر کار رازی اوفتاد
 بایدت از اجنبی کردن اجیر با چریک اجنبی گردید چیر
 انگلیس این را بدارد استوار با بقیه از مرازش نیست کار
 اوتویی اینجا کمیتهش لنگ شد چاره آخر منحصر در جنگ شد
 همچنان ره جستن اندر ارتشا من ندانم خود کجا رفتست حیا
 انحطاط است این روش در زندگی این تعالی در صنایع کی شدی
 گرجز ایر جمله این سان خو کنند خلق زاید کو کجا هان رو کنند
 تو نبینی غیر آنچه روبرو پشت سر را دید باید تو بتو
 قائدانت بعد بردی باختند چون بهره پیمش رو پرداختند



در رقابت بین دارا و ندار بس سخن رفته است در هر روز کار
 ز انوری و حافظ و سعدی هلا خوانده استی مختلف تو رأیها
 انوری هان نوبتی آشفته است در پیرشانی پیرشان گفته است
 حافظ او گوید ترا جان کلام جام عدلی طالب است او در مرام
 جام عدلی تا نیاری نو بدست رشته را هرگز نیاید بند و بست
 سعدی او قولی روایت می کند مغربی آنچه شکایت می کند
 مغربی هم عدل خواهد در مرام پا ز حد بیرون ندارد والسلام
 آنچه اینک مایه آشفگی است آن مساوات است و در طبع تو نیست
 ز آنکه علت را نمی بینی درست زحمت توجه در این دید تو است
 آکل و ما کول طبع خلقت است از مساوات این چه جای صحبت است
 در نبرد زندگی و کیر و دار باشد از هم هر چه بیهی تو قرار

شاکیان از زندگی با آب و تاب تا بخوانندی گروه از شیخ و شاب
 بر نوشتند و بشد بس قیل و قال زان پدید آمد فنون سوسیال
 تند و کند و حق و باطل طرح شد بر مراد این و آن هم شرح شد
 شد فرامش اختلاف طبعها آدمی را ارزش و قدر و بها
 جمله را خواهی بیک میزان نهاد هر گز این شاهین نخواهد ایستاد
 هان به قرن نوزده دو پهلوان در تکپوی مساوات کـلان
 چوب آخر را زدندی در حراج عاقلان در مانده اندر علاج
 مشرقی او راه بودها می رود مغربی لیکورگ را پی میکند



آنچه اندر این طبیعت ساز نیست ضرب با رقص توهان انباز نیست
 سلب آزادی فکر راه جواست من ندانم خود چه خیریت درواست
 هر که هر چه پی کند از شمش اواست شم او اندر خیالش راه جواست
 گرنه آزاد است اندر شم خویش از وظیفه کی گذارد پای پیش
 ذوق او باطل بماند بی گمان نی ز فکرش بهره بردن می توان
 کس دگر فندک نخواهد ساختن چون نباشد بهره اش جز باختن

طلب آتش

کودکی از خانه همسایه فاضلی دانشوری با هایه
 خواست آتش گفت مختاری بیر لیک ظرفت کوچه باشد ای پسر
 گفت گر رخصت دهی ظرفیم هست این بگفت و بر نمودش کف دست
 اندکی خاکستر افشاندی بکف تا نباشد هیچ آزارش ز تف
 روی خاکستر دو گل آتش نهاد شکر کرد و رفت بیرون همچو باد
 از میان شم ها این هم یکی است هایه هر اکتشافی زیر کی است

زیر کی را در وجود رنگهاست
 شم ما محتاج تحریکی بود
 چیست آن تحریک برقی کازنهان
 آنکه او آن برق را خود پی نمود
 کر کنی منعی همی از سود خویش
 از پی ترفیه حال خویشتن
 گرنه بهبودی ز زحمت آیدش
 گر نبودی سود او را در نظر
 رنگها را هم تفاوت در بهاست
 گرنه تحریکی به تاریکی بود
 می بتابد بر خیال این و آن
 اوز تعقیب انتظارش بود سود
 پای اقدامش نخواهد رفت پیش
 این بشر تن در دهد اندر مجن
 آن تحمل از چه رو میبایدش
 کی نهادی بر کف آتش آن پسر

باز در مرام

هر چه خواهم پرده پوشم در سخن
 کی سخن در پرده می ماند هلا
 شمع از هر کجا من گفته ام
 زانبیا هر آن چه می بایست گفت
 روبه دنیا داشت موسی بیشتر
 عیسی از آرزو شره بیزار بسود
 زندگی را لیک دستوری نداد
 پس محمد ص در حد اوسط بماند
 لیس للانسان الا ما سعی
 باز در الفقر فخری راه جست
 جانب درویش بودیش نظر
 تربیتها بود در مشرق زمین
 مایه آن تربیت ترک شره
 هان برون افتد ز پرده راز من
 چونکه بنوازی همی از کرنا
 ز آنچه خوانده یا که خود بشنفته ام
 از حکیمان آنچه بدگفت و شفت
 در طلا و نقره بودیش نظر
 در اخوت در قناعت ره نمود
 نی به سعی و بر عمل پایه نهاد
 هم به عقبا هم بدنیا مان بخواند
 در عمل بنمود او دعوت ترا
 تا بکاهد شکوهات در سخت و سست
 منع ز اسراف و تجمل بیشتر
 از کنار نیل تا اقصای چین
 در هروت در قنوت برده ره

سازگاری بین درویش و غنی
مستمندان بهره‌ور هر جا که خوان
حوزه اهل طریقت مدرسی
وانیکان را روبین جاه و جلال
هر کجا تو بگذری حرص است و آزار
در کلیسا رو تجمل را بین
پر ز زخرف قبله گاهت در نماز
همچنان آن اجتماع مرد و زن
دوستی گفتش کلیسا می‌روی
گفت از بهر تماشای زنان
در نظر گیرم بیاد روی او
مسجد اسلام را ز زخرف حرام
بی در آن بی پرده بتوان دید زن
گفت اکرم از شما نزد آله
چیست تقوی ترک حرص و ترک آزار
لاجرم اینجا شکایت کمتر است
آنچنانکه گفته‌ام من پیشتر (۲)
آن همه افزار و فکر اقتصاد
عاقبت بینان در اندیشه شدند
ریشه را لکن ندانستند باز
اختلاف زندگی بسیار شد

خوشه چین را بهره هر جا خرمنی
سفره‌ها گسترده بودی رایگان
در قناعت ره نمای هر کسی
کی ز درویشان نشاند آن ملال
دستها مفلوله و پاها دراز
بر در و دیوار شکل راه‌بین
اشتغالت باز دارد از نیاز
زاید از آن فکر موسیو بتن
چیست حاصل مرترا زین پیروی
می‌روم تا خوشکلی را زان میان
شب برایم با زن بی رنگ و رو
بلکه با زینت در آن ننهند کام
کمترک می‌زایدت فکر پُتن (۱)
آنکه در تقوی بجوید بیش راه
ترک شهوت و آرزوهای دراز
مزد کی را بسته از هر سود راست
نفع بیحد راست بی‌حدم ضرر
راه بگشودت همی سوی فساد
هان بفکر چاره از ریشه شدند
پایی شاخه شدند و برگ و ساز
دردل درماندگان آن خار شد

(۱) پوتن کارگری بود فرانسوی در قورخانه . (۲) صفحه ۸ تاریخچه و بعد .

چند تن از مردم بد . روزگار
در نظر بگیرفته خلق و خوی خود
چاره می جستند از متن و کنار
غافل از اخلاق فاسد خوی بد
راه بنمودند ایدون بیش و کم
گناه کج بودی و گه پر پیچ و خم
سنگ اول را فلاطون کج نهاد
من تعجب دارم از آن اوستاد
بر هوا ها باید ایدون راه بست
نی که شهوت رادهی رشته بدست



چند اسمی یاد خواهم کردم
از رجال اقتصادی اهل فن
غالیانی بی نوایان را عماد
طالب آرامش و داعی فساد
هان ریکارد و مالطوس و آدم سمیط
سنت سیمن فوریه کابه و سیط
پس لاسال آخر پرودن مارکس
برزده افکار خود را نیک واکس
آن پرودن منکر آشوب بود (۱)
بامدارا راه هائی می نمود
با پرودن مارکس بودش دوستی
گفتنی دو مغز اندر پوستی
آن پرودن مسلکش هموار بد
سازشش با مارکس بس دشوار بد

(۱) پرودن در جوانی از حروف چینی روز میگذراند بعدها کتابی در دارائی نوشت مورد ملامت دوستان شد آخر چاپخانه دایر کرد از پیش نرفت (فقدان مایه) در مؤسسه برای حمل و نقل اجیر شد در انقلاب ۱۸۴۸ وارد سیاست گشت روزنامه درآورد راه به پارلمان یافت همه دستجات مخالف مسلک او شدند در زمان لوئی ناپلئون در اثر مقالات روزنامه محکوم شد و ده سال از توقف در پاریس ممنوع تا موقع عفو ۱۸۶۰ تنیدی بعضی رفقا را ندارد از اشتباهاتی که همه میکنند مصون نمانده است

حسن نیت مانع غفلت نیست شخص با سیل افکار در خط مشی می افتد و میرود . زحمت بسیار نتیجه کم عسرت زندگی بغض می آورد و فکر را بیکسو میبرد هان که هر بدبخت خرمن سوخته مینخواهد شمع کس افروخته « افکار پرودن بعضی با ممنوعات شرع مطابق می آید بیشتر طرفیت او بار با واسراف است هر دو شرعاً منفور و ممنوع .

عاقبت تفریق آمد بینشان
منکر سرمایه نبود او به لاف
استفاده گرفتار از مزدی است
در نفوذ دولتی حد خواهد او
نیست منکر داشتن را در مرام
سد باب استفادات گوید او
شرع منعت کرده است اواز حرام
در مثل آرد که هر کول دلیر
با سلاح سرد باید این نبرد
از ربا هر روزه اندر کاستن
هان ربا در شرع ما باشد حرام
دولتی را منکر قدرت بُدی
زین همی کردند هان تعبیر زشت
آن پرودن زین سخن بیزار بود
با حرارت ترز جمله با کونین
زیر و رو خواهد هر آنچه راه و رسم
هرج و مرج مطلق استیش مرام
با پرودن باز گردم حال من
اعتبار ملک گفتمی بر طلا است
الذین یکنزون در آیه است
موسی او دستور دادی بر ملا
قوم از قبلی نماید استعار

می نماندی زان توافق خود نشان
بل بنالد ز استفادات گراف
استفاده نیست بلکه دزدی است
منحصر داند نظارت را بدو
استفادات را ولیکن بی لجام
این به تدبیری توان بی های وهو
بهترین راه است این ره لا کلام
او ز دُم بر ازدها گردید چیر
نی که از آشوب برانگیخت گرد
نزد ربا راه معیشت خواستن
اصلی ایدون مسلمین را از مرام
غافل از آنک هر ج و مرجی زایدی
در انارشی مفسدی با بی نوشت
هم از آن تعبیر در انکار بود
از پی فرصت نشسته در کمین
محو آنچه از سابقین مانده است و سم
نی حلالی در میان و نی حرام
چون ز قول او است عنوان سخن
وین طلا در زندگی مایه بلاست
مر مرام مسلمین را پایه است
کاز جواهر یا که نقره یا طلا
تا برندی آن بدر روز فرار

بر متاع و کار بایستی نهاد اعتبار ملک در داد و ستاد
 بردن خرده فروشی از میان تا نیفزاید بقیمت بی کران
 زندگی اجتماعی تلاش تا نباشد در میان این ریخت و پاش
 از فلاطون تا به موریس هر زمان بوده است این بحث و صحبت در میان
 چون نبودش وفق با طبع بشر در نتیجه زان نزاده غیر شر
 های و هوئی در جهان انداختند اول ار بردند آخر باختند
 آن فلاطون هم چو پابیرون نهاد از طبیعت کس بدو گواهی نداد
 از چه رو بر دولتی آمد حرام خانواده ساختن اندر مرام
 این ز افلاطون بایستی سؤال ز آنکه از او مانده استی این مقال
 هان زیگرو بنگرد او کار را تا بکاهد بر گروهی بار را
 غافل استی کازپی این سادگی کار کاهد زایدی درماندگی
 با کمونیستی مخالف در اساس زان بریدی باریق خود تماس
 زین مقوله گفته اند و باز هم گفت خواهند این رقم یا آن رقم
 هر زمان زین جمله علت بوده است گاو نه من شیر ملت بوده است
 درد را گفتند و درمان همچنان قدر شربت را ندانستند هان
 هر کسی او نسخه بنوشت زود با مرضها سازگار اما نبود
 چونکه انگاره ز خود برگرفته اند غفلت از طبع جماعت کرده اند



نی جماعت را یکی از این بشر رهبری باید هواهایش بسر
 آن یکی را گرتو خود پیدا کنی آرزو را شاید اربن افکنی
 رهبری کو در دلش اغراض نیست از غرض در فکر او مقراض نیست

مجری ارعقل بُدو بُد بی غرض هرمرامی می کند رفع مرض
ورنه هرچه برنویسی فصل و باب مجری نا تو کند آنرا خراب
در تلاش سود خود ره میبرد پرده فکر ترا بر می درد

مارکس

مارکس جوید راه را درانقلاب با مدارا نیست روی آن جناب
در نتیجه بلشویکی شد پدید انقلابی سخت در طرز جدید
بس که گفتند و نرفتد دربگوش چاره دیدندی همی درجنب وجوش
گفته ام من شمه زین پیدشتر صفحه بیست و دو را برجوی بر
آن پرودن چون کتابش شد تمام فلسفه بد بختیش بنهاد نام
در مقابل مارکس بارو سختی فلسفه گفتا بود بد بختی



در هزار و هشتصد و چهل و هشت آلمان را انقلابی در نوشت
گفته شد هان نوبت آزادی است رفع جور و ظلم هم بیدادی است
دامنه آن تا پروس اندر کشید پادشه را زان هیاهو دل تپید
رخت خود زان محمصه بردی برون شد به کشور انقلابی ره نمون
دست بگشاده به اجرای مرام تنگ کرده عرصه را بر خاص و عام
شهد می پنداشتند و شد شرنگ گشت بر شهری و دهگان عرصه تنگ
عاقبت با بیل و پارو و تبر گشت جاروب آنچه ز آزادی اثر
این سخن در آلمان گشته مثل بر زبان عامه در هر محل
برچه دردی هست آزادی دوا چون ز ریشه کنده شد هستی ما
از فرانسه کارل آمد با شتاب تا ببیند آلمان را فتح باب

چون ندید احوال را او بر مراد
از سر آن تجربه گویند گفت
وای بر حال و بروز این بشر
انگلیس کانون این غوغا استی
کارل در آن کنگره بودی رئیس
زندگی را ظاهری و باطنی است
در غذای روح هم باید نظر
از دریدن در مرامت گفتگو
در مرامت آنچه آن پذیرفتنی است
در تناسب اجرت آن کارگر
کار فرما گر گذارد کم غلط
در سیاست باشد این عیب بزرگ
بایدی دولت کند تعدیل کار
مدعی دعوت به بلوا می کند



بلشویسم از اسمهای آخر است
با طبیعتمان بود آن سازگار
تا لنین بودی روش دیگر بدی
بعد از او باری ندانم این چه شد
دور کشور بر کشیدندی حجاب
من ندانم چیست حاصل از نقاب
زشت یا زیبا کدامش درخور است
خواهدش معلوم کردن روزگار
مرمرامت را یکی پیکر بدی
افتراقی پیش آمد خود بخود
بسته شد بر روی ملت هر چه باب
بر کشیدن پرده پیش آفتاب

آنچه ظاهر صورتی زیباستی
لیک این درچار راهی دایر است
ما بقیرا باشدی دیوار پیش
زایدی در فکر انسان این خیال
از چه باید داشت پنهان خوب را
از پس پرده چه باید روز و شب
مشتی گوید که این معقول نیست
آنچه بشنیدیم از هر کس بسی
عمر و بکرو زید و خالد ملهم اند
گر چنین استی گرّه را سر نوشت
مسلك آن استی که صبح و ظهر و شام
بر سر گلدسته ها بتوان سرود
آن حریری عادتی بودش همی
حاکم بصره را ممنوع داشت
نوبتی گویا لطیفه گفته بود
خواست انعامی دهد او را به پاس
لیک خواهی گر بمن منت نهی
گر نباشی چیره بر آمال خویش



اسکیمو قزاق یا خود تر کمن
چیست آگاهی ایشان از مرام
آنچنانکه میچریدند میچرند
یا مُغل تاتار و قرقیز انجمن
بلشویکی چه دمو کراسی کدام
روی عادت همچنان فرمان برند

ثروت از بازو است

اشتباه این رفیقان در اساس
 هان در اصل منشأ ثروت بود
 کارگر را دیده اند و کار را
 چار چیز است تا نیاید آن بهم
 فکر و علم و مایه و افزار کار
 هان بهر نسبت که آن چار آوری
 سهم بازو نسبتاً بسیار نیست
 هر چه ساده باشدی آن کار باز
 چونکه افزارت همی آمد بدست
 دست ناید آن مصالح بی کمان
 مایه و افزار چون آمد پدید
 آنچه زین جمله مقامش برتر است
 پس زکاری آنچه ثروت آورند
 نسبت آن سهمها یک جور نیست
 اندرینجا نسبت اسهام را
 هر چه آبادی است از سرمایه است
 تا بدست آری تو آن سرمایه را
 تو بدست خویش خواهی ای عمو
 تو چه کردی در جهان ای اوستاد
 یک طرف ترویج مصلک هر کجا
 مایه این قیل و قال و این هراس
 آنکه ثروت آن بازو می زهد
 از نظر بگذارده افزار را
 سود اگر در کار آید هست کم
 لازمه هر کار باشد این چهار
 حاصل از کارت بدان نسبت بری
 گر نصیب و افیت زان چار نیست
 هست در افزار تا حدی نیاز
 حاجت اندر مصالح باز هست
 تا نباشد مایه اندر میان
 بایدت دنبال با علمی دوید
 فکر رنگ آمیز و نقشه پرور است
 پنج تن خود سهم و قسمت میبرند
 کار با طرح است و علم بازو نیست
 در تعادل خواه ذخیر عامرا
 علم و صنعت را به گیتی پایه است
 در بهانه منکر استی پایه را
 جان ما یکدم بیاور است گوی
 چونکه سرمایه بدست تو افتاد
 سهمی از سرمایه شد ایدون هبا

صرف تسلیحات هم سهم دگر آفت آسایش جنس بشر
در جهانگیری است جمله فکر تو نقشه بطراست این در طرز نو



تو به بندی راه فکر هر فکور ماند خواهی از نتیجه آن بدور
آنکه فکر او به فندک راه برد زندگی را از ثری تا ماه برد
او چرا آن مال بنهد در میان چیست در آن مال حق دیگران
گر جماعت را در آن حقی بود آنچنانکه نی در آن دقی بود
سهمی از آن باز میگیری رفیق می نه آنرا باز در کم صدیق
من موافق با تو هستم ای رفیق بایدی در سهمها گشتن دقیق
اندرین من خود مثل آورده ام (۱) هان ز کندوی عسل آورده ام
پنج درهم را حکایت کرده ام از تمول بس شکایت کرده ام (۲)
هم برو از شهر ما تو نیستی تابدانی بی نوائی چیستی (۳)
غیر از این هم شرح و بسطی باز من داده ام در «خاطرات» خویشتم



لایق و نالایقی تو فائلی بین ایشان فرق ها باشد جلی
هیچ نالایق ندارد این قبول لاجرم خواهد بد از سهمش ملول
باز نا راضی بماند بر کنار در جماعت مستمر این گیرو دار
مشکل دیگر که تو اموال را از پی بهبودی احوال را
در خزانه خود تمرکز می دهی مرا هالی را از آن سهمی نهی

(۱) صفحه ۴۰، ۱۳۰۰

(۲) صفحه ۱۳۰

(۳) صفحه ۱۵۰

دست اندر سهمها خواهند برد
هیچ کس قانع بحد خویش نیست
من گمانم نیست راهی ای رفیق
تحفه آوردند بازی شاه وار
گفت اینرا چیستستی گو هنر
گفت میدارش رها تا میبرد
در مرام ار تو عدالت خواستی
بایدی افراد را با خود گذارد
ننگ دستی آورد بغض و حسد
در رفاه زندگی مستمند
سی و چار آیه ز قرآن مجید
اندرین لازم نباشد ای جناب
زیر و رو خواهی تو هر رسمی که هست
آنچه اینک دور آن بر می تنی
قسمتی را مایه باشد از حسد
این دو قسمت را بچسبیدی بدم
نی به عقل و نی به نقل آن سازگار
در هرامت بی گمان ایدون اساس
راه بنمائی و اندر ره گمی
از حسد می بینمت اندر عبوس
نیست حاجت هان به تکرار فصول
حرف حق آلوده شد چون باغرض

می نماند سهمها بی دست برد
هر اساسی باز بی تشویش نیست
بهمتر از ترتیب آن کم صدیق
مر و کیل زند را آن روزگار
گفت گیرد کبک و نیهودر گذر
سی خود گیرد سی خود میخورد
صحت و امنیت بر جاستی
تا نیفتد کار با خنجر و کارد
کردنت را همچو حبل من مسد
هر چه کوئی مر مرا آید پسند
چاره این درد را باشد کلید
زندگی را محو کردن آب و تاب
نی به ناموسی هم ایدون پای بست
اقتباس از طرح لیکورگ می کنی
قسمت دیگر ز شهوت دون حد
سهم اخلاقت درین جنجال کم
نی تعالی را بود زان سازکار
باحسد یا شهوت استی در تماس
سر رها کرده همه فکر دمی
هم ز شهوت کوشه دم خروس
زانچه گفتم از قبول و لاقبول
جای صحت میفزاید آن مرض

از پس دیوار علم افراشتن
صلح جوئی از میان جنگ سرد
دست تحریکات هر جا آختن
من ندانم راه صلحت آن کجاست
تو نه تنها صلح ما را دشمنی
جنگ بین لایق و نالایق است
باید از هم ریختن اینجا حساب
راست ناید سهم این و سهم آن
تا نیائی روی میزان در عمل
خانواده در تمدن پایه بود
پایه را تو سست کردی باز گرد
اجتماعات از اینجا پایه بست
خانواده خوب خواهی میهن است
ای بسا مردم که ناچار از تلاش
مردمت هر سال افزون میشود
چون به امریکاهمی ره یافتی
حال آنجا هم بحالت گشته تنگ
پیش بینی رو سوین بود کسی

تخم گمراهی بد لها کاشتن
فصل و باب صلح را بگرفته گرد
فتنه انگیزی و آنکه ناختن
آنچه بینم پای صلح اینجا هو است
بلکه اندر راه آن سنگ افکنی
صلحشان را آن میانجی عایق است
هر یکی را بهره دادن در نصاب
از تساوی این میان قصه مخوان
پای سعیت بر نیاید از وحل
در جماعت خانواده مایه بود
پایه محکم بایدی در این نبرد
خانواده پایه هر ملت است
ورنه میهن بی نوا را موهن است
ره بغربت برده اند بهر معاش
چاره ات مشکگل دلت خون میشود
مردمت رو از وطن بر تافتی
هر چه بینم پای تدبیر است لنگ
همچو بومسلم ترکت الرأی بری

راه نفوذ در دیانت

میم سلطان گالیف عهد لندن
از رجال نامی مستشرقین
شد همی مأمور جوید نیک باز
در نفوذ اندر دیانت چیست راز

او به اسلامش نظر بد بیشتر
 اندرین سلطان نمودی کشف راز
 آن مقاله کو سر آوردش بهم
 گوید ایدون راه بس هموار نیست
 در دمو کراسی است محکم پایه
 در مسلمانی همان روحانیان
 سخت باید کرد اینجا احتیاط
 گر نیفتد دمان شکست اندر مصاف
 زانکه از اخلاق و سیاست و اقتصاد
 درد گر ادیان این سان پایه نیست
 نی که تنها در عبادت بنگرد
 در مکاسب ازدواج و اجتماع
 همچنان تأکید در سعی و عمل
 در عوارض منصفانه حد نهد
 از قمار و شرب و فحشا بر کنار
 در مسلمانی به هر هشتصد نفر
 ما برای ده هزار و هم فزون
 مسلمین را سطح اخلاق نکو
 آنکه اندر علم و تقوی زهد هم
 مرجع تقلید باشد لا کلام
 با مقامی اینچنین نبود فخور
 هست آمیزش همش با زیر دست

بیش و کم اندر اصولش برده سر
 از حقیقت فصل و بابی نی مجاز
 من در « افکار امم » آورده ام
 پایه اینجا قابل انکار نیست
 در امور اجتماعی مایه
 در دمو کراسی سرند از دیگران
 نیک باید دید در کنه بساط
 ناگزیر است افتضاحی بی خلاف
 خیمه اسلام را باشد عماد
 در مصالح این چنین شان مایه نیست
 راه در کل حوائج میرد
 در معارف اقتصاد و در دفاع
 در طبیعت سیر اندر هر محل
 نز تکلف قوم را زحمت دهد
 همچنان منع اکید از احتکار
 مسجدی افتد همی اندر گذر
 مسجدی مر مردمان را رهنمون
 هست بالاتر ز ما بی گفتگو
 باشد از روحانیان صاحب علم
 پیرو امر وی استی خاص و عام
 از تکبر از تنمر مانده دور
 رتبه از تقوی بگیرد هر که هست

برک و سازش برک و ساز عام خلق خالی از آرایش و از زرق و برق
هان دمو کرات حقیقی اوستی دیگران بر جوز پو کی پوستی
این شنیدستم که خود گفתי لنین چون شنید احوال را او اینچنین
آنکه زین سوره ما خود باز نیست کوك ما در خورد این آواز نیست

میرزا حسن شیرازی در حمام

پیشوای مسلمین میرزا حسن در میان اهل تقوی ممتحن
مرجع تقلید جمله شیعیان اصل و فرع دین حق را پاسبان
در خزانه دید مردی را که او سر کند در آب پی در پی فرو
در خطاب آمد فقیه سالخورد در چه کاری گفت با آن جرمه مرد
گفت ایدون غسل می آرم بجا گفت تقلید از که می داری کذا
گفت از میرزا حسن گفت آن منم کی من اینسان غسل هرگز میکنم
نیتی کن سر فرو میبر به آب چیست این تکرار با این آب و تاب
احتیاط و احوط و شك بی حساب شد چنین او هام را هان فتح باب
بار دیگر بر سر حمام بود مردی از سواس کش پر جام بود
پای خود را او مکرر میزدی توی حوض بینه و خسته شدی
گفت میرزا هان بگو این بهر چیست گفت تطهیر از نجاست وین جلی است
گفت هان علم از کجا دست آمدت کاین همه تکرار کردن بایدت
باز گو تقلید از که می کنی گفت از میرزا حسن گر مؤمنی
گفت هان میرزا حسن آن خود منم گر قبول افتد گمانم مؤمنم
تا نباشد علم کس را از خلاف بر طهارت حمل باید بی گزاف
از کجا علمت بود اندر قدر کاین چنین داری زیبای خود حذر

هان نظامی گوید اندر این مقام
بس که بستندی بدینت برگ و ساز
رفت پیغمبر به منبر نوبتی
که پیغمبر این بگفت و آن بگفت
این بده حال سخن ساز آن زمان
راه قرآن باشدی بی غل و غش
هر کجامن ذکر قرآن کرده ام
آن حقایق را که میبایست گفت
بی سوادان چون به منبر ناخستند
سد تقوی را شکستندی درست
آنچه خواهی آن بکن یک اشکریز
یاد لیس البر کمتر کرده
نی ز قوانین بالقسط آنچه آن
با فروغ آنهم اخش ساختی
در اوامر او نظر بودش به یسر
باز کرد و جان مطلب را بگو
آن ریا در حکم کفر استی یقین

با حقیقت راست می آید کلام
گر بیائی خود به شناسیش باز
گفت بشنیدم ز هر در صحبتی
من نگفتم کی ز من آنرا شنف
رشته را بر گیر و رو دنبال آن
آن صراطی مستقیم استی و خوش
محکماش در نظر آورده ام
کمترك گفتند و کس کمتر شنف
حرف های مفت را پرداختند
رفت از کف آنچه میبایست جست
چون کند با ذهن مرد بی تمیز
نی اخوت را به یاد آورده
گفت باید نز مطفف همچنان
حال بینی آنکه فرصت باختی
در حواشی رفتی و زان زاعسر
باز گردد آب رفته هان بجو
از ریا کج گشت راحت این چنین

ورود من به دمو کراسی

بر تقاضای دمو کراتان شهر
در دمو کراتان ندیدم فرهی
زاده فکر هوی است و هوس
در کمیته ام از ریاست بود بهر
جمله الفاظی است از ایمان تهی
نز دلت تا گنجد اندر جان کس

مر مرا این فکر از خاطر گذشت
 سر ببردم در مرام این و آن
 زانکه ایمان بایدی اندر مرام
 دیدم ارزانکه بکاهی شاخ و برگ
 هم ز سنت می نیاری در شمار
 آنچنانکه از ائمه گفته اند
 بهتر از قرآن مرا می هیچ نیست
 راز خلقت را بگوید او تمام
 زین نظر در متن «افکار ام»
 سعی در کشف حقیقت کرده ام
 آل عمران آیه پنجم بین
 بحث در تعبیر ناهموار ماست
 باز تعبیری موافق با مرام
 روی حاجت حسب حکمت حکمها
 هر کجا بایست خود حدی نهاد
 راه آن حد را ز قرآن باز جو
 نزد پیغمبر یکی شکوه نمود
 کان سر اندر خانه من کرده است
 حاصلش او را فضولاتش مرا
 صاحب آن نخل پس احضار شد
 گفت پیغمبر چه گوئی در جواب
 گفت پیغمبر که آنرا می فروش
 که مرا می بایدم در هم نوشت
 سنجشی کردم بدقت زان میان
 گرنه ایمان مصلحت دیداست خام
 آنچه جز قرآن کنی آنجمله ترك
 گرنه بر عقلش همی باشد مدار
 نی طریق عقل را بنهفته اند
 مستقیم است و در آن خود پیچ نیست
 هم ز اخلاق و ز حکمت در مرام
 یا خود اندر این رساله نیز هم
 عمر صرف این طریقت کرده ام
 صحبت از زیغ دل است و راستخیز
 هان نه هر تعبیر در هر جا بجاست
 نی همی تعقیب از افکار خام
 هر کجا بر درد ها باشد دوا
 از تجاوز زاده استی هان فساد
 اقتضا را می بگنجان اندرو
 شکوه اش از نخل يك همسایه بود
 آن نظافت را ز خانه برده است
 در فروشش دل نمی دارد فرا
 واقف از آن شکوه و اظهار شد
 آن جوابش نی موافق با صواب
 مرد را از دل بر آمد هان فروش

باز گفتش نخل را با من ببخش
 عذرها آورد و برانگیخت نقش
 با زبان خوش نصیحت کردش باز
 میفروش آن نخل را با او بساز
 بد سری کرد و ز فرمان سرکشید
 لاضرار و لاضرر را پی برید
 پس بفرمودی از آن مایه فساد
 سر فکندند و بشد طی آن عناد

نان در شیراز

سیصد و سی دو بعد از یک هزار
 سال اقماری همی اندر شمار
 شد بحال نان در شیراز تنگ
 شهرداری دست بسته پای لنگ
 مر مرا بد کندمی در اختیار
 روز مره بردمی آنرا بکار
 نان زندی چند دکان باز شد
 از اعانه آن دکانها ساز شد
 زرت و ارزن بجو آمیخته
 در تناسب آرد در هم بیخته
 قیمت آن ثلث گندم می شدی
 بی نواری باز درمائی بدی
 ازدحامی می شدی در هر دکان
 حرص میزد هر کسی از بهر نان
 چون ذخیره هفته را میخواستند
 از نظام و نظم هان می کاستند
 نوبتی کشتی خفه در ازدحام
 از غرائب خانمی بازی و نام
 کد خدا را در محل بانو بدی
 باز نان زند را پی جو بدی
 در بدستش از طلا بس یاره بود
 در محله نی زنی پتیاره بود
 همچنانش بود زرین سینه ریز
 هم لباسش شیک بودی و تمیز
 چادری کهنه بسر انداخته
 در جماعت تا بود نشناخته
 چیست آخرین بشر را در سرشت
 چیست درمان بر چنین اخلاق زشت
 چاره گر از نان زندی می کنی
 چاه در راه حرصان می کنی
 با چنین اخلاق از مرد و زن
 بشنو و لاف دمو کراسی مزن



در تجدد رنگ دیگر شد پدید	گاه زرد و گاه سرخ و که سفید
آمد استعمار زان الوان برون	رنگ گشتندی ملل دل پرزخون
نام آن بودی تجارت بر زبان	رسم آن سلطه بخاک دیگران
اندرین دوره تمدن تربیت	دوره انصاف و داد و معدلت
احتکارای دون نشانه گشته است	خیر بی برکان بهانه گشته است
بهره ها را از تفاوت چاره نیست	لیک مغرض می ندیند جای ایست
صلح را ابواب مسدود است سخت	من ندانم چون کند با صلح بخت
چون غرض در کار باشد نی حساب	میکشند این کشمکش سوی خراب
کم شدستی زین میان حد وسط	نی نتیجه زین نمط یا زان نمط
خوب خواهی مسئله دشوار نیست	لیک فکر مدعی هموار نیست
چون محرک اندرین ما و من است	چرخها را دنده ها بی روغن است
گریاری چرخها را روغنی	عاقبت آن دنده ها را بشکنی
آنچه سوی مصلحت رفته است گام	لابلای بند های هر مرام
گربه بینی زیرو رو را بی غرض	نفس را خالی نمائی از مرض
لب آن اندر مرام مسلمین	یافت خواهی این مرا باشد یقین
عذر میخوام ز تکرار کلام	روشنی خواهم ترا از این ظلام

خطاب به غافلین

بیگمان چون بر کنی از مغزیوست	هر مرامی را اصولی آبرو است
کر حکومت با عدالت بایدت	مسئله روی دگر بنمایدت
پنبه در گوشت نهادی سر بزیر	بایدت فکری کنی وقت است دیر

طالب عیش و تمتع بیکران بی‌نوا را گر که دل از تو پراست
 این تنفر در نتیجه کتفر است راحت بسیار این زحمت فزود
 حاجت در این همه راحت نبود این همه فلفل نرفتی در طعام
 با نمک تر میشدی سفره مرام گر بی‌فزائی کنون اندر نمک
 شاید فلفل چشی تو کمترک کنندی تو تندى او را فزود
 ورنه حاجت اندرین تندى نبود شمه خود گفته‌ام من پیش از این
 صفحه هفت و پس و پیشش بین

طلوع دمو کراسی

گر چه کاوه او نهاد اول قدم خطبه شاهان به شهنامه نگر
 در علاج ظلم و بیداد و ستم این دمو کراسی زیونان رخ نمود
 در حمایت رنج بر را بیشتر ساده بود و زندگى محدود بود
 زندگى ایل را در طبع بود بی‌بداین آمیزش اندر آن زمان
 در تناسب خود زیان و سود بود نی‌تلاش اندر تجارت با شتاب
 نی‌سیاستها و اشکالات آن نی‌بدی افزار خود کار آن زمان
 از برای صادرات بی حساب در تناسب با جماعت خاك بود
 نی‌چنین درماندگى از بهر نان پیچ و خمها این زمان در کار هست
 نی‌زتنگى ناله بر افلاك بود ذوق و طبع اهل یونان را درست
 ساده نبود در سیاست بند و بست در رسالات همر بایست جست



چون به اسپارتا لیکورک از اشتراك زندگى قوم را دادى ملاك
 مردم آتن ز سولون حكيم خواستندى ره ولى راه سليم

در دموکراسی نمود او راه را داد شرکت مردم آگاه را
 مجلس شوری از آن جا ساز شد ملت و دولت در آن انباز شد
 تا نبودی مچریئی بی مغز بود آن مرام ارچه اصولا نغز بود
 اندرین پریکلس رونق فزود چونکه رومی پی نمود از این طریق
 بین بومی و مهاجر اختلاف راه اینجایمی نماید آنگونه صاف
 اندك اندك فرقه ها بسیار شد سنکلاخی آن ره هموار شد
 هرج و مرجی هر زمان رخ مینمود ره به استبداد و جمهوری کشود
 هر زمان آرامشی می شد پدید ما جراجوئی ز کنجی می جهید
 دست تحریکی فساد انگیزختی در ریاست طرح تازه ریختی
 گربه تاریخ زمانه بنگری دم بدم در انقلابی پی بری
 یاد گاری ماند اینسان داوری منتقل از کشوری با کشوری



در زمان لوئی دولت منم منتقد آسوده و غرق نعم
 شوکت آن سلطنت باقر و هنگ برد مجلس را ز خاطر در فرنگ
 در زمان شانزدهم از لوئیان رنگ دیگر بر نمودی آسمان
 زرد و سرخ و سبز و آبی و بنفش هر طرف بر پا نمودندی درفش
 هرج و مرج در مملکت انداختند خوش درخشیدند و آخر باختند
 شرح آنرا گفته ام من پیش از این صفحه بیست و شش آنجارا بین
 قصد سولون اتحاد قوم بود فرقه بازی افتراق آورد سود
 سوسیالیسم از دموکراسی بزاد پرده های گونه گون داده به باد
 فلسفه آن غوز بالا غوز شد این میانه سفسطه پیروز شد

مادی چون ره به شهوت بر کشود گوی را در برد و میدان را ربود
يك دو مشت از حرفهای دلربا نطقها در باغ های با صفا
قوم را این سو و آن سو می کشد باغ را از دور او بو می کشد

حکومت هلوتی

نوعی از طرز حکومت در محال در سوئیس استی برسم فدرال
بیست و دو کانتن در استقلال تام متفق با هم در اسلوب و مرام
عاجز از جور حکومتهای بد دست بردندی در آزادی خود
در زمان قیصر آن شارل جسور جوغ بیگانه ز گردن کرده دور
دولتی در طرز تازه ساختند در اصول دهقنت پرداختند
معنی آزادی اینجا روشن است نی گزاف و لاف مردان فن است
در میان چار دولت بی طرف نی تعدی نی تجاوز را هدف
و سوسه آزادی و لاف و دروغ کم کمک آنجا هم افکنده فروغ
ليك کمتر مایه اندر انقلاب جزر و مد بر نسبت میدان آب
مأمن آن ماجرا جویان تند ليك آنجا حربه ها بالنسبه کند
دایره تحريك آنجا كوك نیست كله آن مردمانش پوك نیست
هم لنین و طرتسکی آنجا بدند در مرام خویشتن تنها بدند
در سینه هفده چو افتادش شکست روس ورشته انتظامش در گسست
گیوم دوم بدادیشان امان رو برو سیه بیاوردند هان
دولتی آشفته ملت سرگران مستعد انقلاب سازمان
پهلوانان مرام کارل مارکس برزدندی بر مرام خویش واکس
آن مرام بلشویکی پا گرفت مملکت را سر بسر بلوا گرفت

من ندانم از چه آندو پهلوان
 گربه کفش ایدون نه ریگی داشتند
 کرم را از بهر نیکو زند کیست
 گو کمون مستقل را فرق چیست
 من نه بینم جز چپاول فرق هیچ
 زندگی را چون لنین بدرود کرد
 اختلاف افتاد بین این و آن
 طرح ترازو ریختند از بهر کار
 صحبت من از سر انکار نیست
 پرت گاهی هر قدم آید به پیش
 آنچه بینم در مرامت عام خلق
 کاش همان حیوان ناطق میتوان
 باخوراك آنچه دهندش سر کنند
 خیمه شب بازی ایدر کشور است
 در امور شخصی ایدون در اساس
 همان به بسته بر همه راه نفس
 این بشر سازد به هر بیش و کمی
 تو دهی روزانه اش يك کیله جو
 زان بروی خلق تو در بسته
 من حقیقت را ندانم چیست آن
 در طبیعت راه کج دار و مریز
 آنچه بشنیدیم ره هموار نیست

گر نبداغراضشان اندر میان
 هلوئی پرچم چرا نفراشتند
 کومو نیستی بهتر از هلوئی نیست
 با همان کانتن کاساس هلوئی است
 توده را آری چپاول کرد گیج
 استالین شد فایق اینجا در نبرد
 طر تسکی مترو دشد در این میان
 مملکت محصور شد اندر حصار
 راه می جویم رخت هموار نیست
 وحشت آرد کم کنم من راه خویش
 از کلونخ و آجرش نی هیچ فرق
 خواند و از سوی دگر بسته زبان
 از لباس آنچه دهندش بر کنند
 چون عروسک مردم اینجا بیکر است
 از چه دولت را ضرور راستی تماس
 بر اراده خویش مالک نیست کس
 گر به آزادی تواند زد دمی
 در عوض سیخش زنی کایدون بدو
 ریشه آمیزشش بگسسته
 چون حقیقت را تو میداری نهان
 راست تر آید ز راه تند و تیز
 بستن در خالی از اسرار نیست

این براه صلح ایدون سنگراست
جنگ جنگ است گرم باشد یا که سرد
آنچه می بخشد ضرر در انقلاب
مطلقا منکر نیم گر تو حدی
انقلاباتی که در طی زمن
انقلاب کاوه از آنها یکی است
اندرین دوزانکه خودخواهی نبود
انقلابی کان بود ایدون نیاز
انقلابت اندرین آری بجاست



جنگک بین لایق و نالایق است
راست ناید سهم این و سهم آن
توده را بدهی فریب مال و جاه
آزمودستیم این فن ترا
وعده نان دو گز قد بُد دروغ
این دروغ ای دودن بشد تجدید باز
وعده روزی بهر سر صد ریال
زابتدا این بود خوش برداشتی
هر طرف لبریزش از حق هست جام
صورتی سازند و دعوی می کنند
تا کدامین و سمه رنگش بیشتر
کشمکش ها دایراست و احتجاج

صلحشانرا آن میانجی عایق است
از تساوی این میان قصه مخوان
از فریب تو همی اقتد به چاه
شرم آید مرد را زان گفته ها
چون کباب يك وجب پهنادوغ
گفتگوی نفت چون آمد فراز
مایه گشت و داد غوغا را بحال
نیست پیدا لیک راه آشتی
نیست روشن در میانه حق کدام
خال و خط برگرد صورت می تند
در نتیجه يك جهانی منتظر
گفته شدم کازدوسر باشد لجاج

جوی در بین است و جاری گفتگو نیست پیدا چون توان جستن ز جو
از خدا خواهیم ختم این عمل بر مراد مملکت بی غش و غل
مدعی پولاد و چکش کم توان من ندانم کوفتن گر می توان
لطف ایزد خود مگر یاری کند دستی از غیب آید و کاری کند
آنقدر دانم که این اندازه هم خیر ملت بوده و رفع ستم

قرن بیستم

اندرین قرن شریف بیستم جای پا ایستاده اندی روی دم
هر کجا تو بگذری صحبت ز جنگ صحبت از سرمایه و داس و کلنگ
هان شکایت میرود از حد فزون مایه ان اللذین یکنزون
حرص استعمار و حرص صادرات بستن همسایه را راه حیات
مایه جنگ پیایی گشته است رشته هر صلح را بگسسته است
پیش بینی رو سو بین بود کی همچو بومسلم ترکت الرایبری
در قبال لفظ آزادی مگر در گرفتاری است گیتی سر بسر
در سلوکت معنی لفظ است کم باز پیدا از خروس اینجا است دم
جنگ پی در پی برای صلح بود در نتیجه جنگ سردت رخ نمود
پرده باید از حقیقت بر کشید تا سیاهی در افق گردد سفید
اینهمه دانشوران روزگار از چه مشکلی را نه بینندی کنار
زانکه بادل گفته ها انباز نیست كوك اندر راستیت ساز نیست
نیست از گُل دامن آری تهی لیک خارش کاسته از قره‌هی
زینت و کنفور نبایستی چنین کلن بیارد بی نوا را در تنین
قصه آن مغربی را پیش از این گفته ام من در گلستان هم بین

مغربی چون در تو انصافی ندید در تقاضا رفت و در میدان دوید
من ندانم این لجاح و این عناد تا کجا خواهد کشیدن در فساد



آن گیاه خرد در سایه چنار از هوا و روشنی مانده کنار
آرزویی کو بفکر خود کند آنکه بادی شاخه را بشکند
او ز بن بر کنده خواهد آنچنار تا شود روشن ورا آنروز تار
غافل است او گر نبودی آن چنار آب بر سرش کی براندی آبیار
دو طرف هان از طبیعت غافلند می توان گفتن که هر دو جاهلند
رفته ایدون از میان حد وسط در قضیه وارد استی این غلط
حد اوسط را اگر آری بدست فتنه و آشوب خواهد رخت بست
عادلانه سهمها هموار کن از غلو نسی کار را دشوار کن
در جماعت ناگزیر است این بدان حاجت کتاس و هم عطارمان
چاره این زیر و بالا تند و کند از من و تو بر نیاید هان ملند
یک طرف دعوای فقر است و غنا یک طرف بین زن و مردت غنا
با خصال و طبع ما اندر تماس مشکل استی انضباط این اساس
هر کسی را نیست در هر کار دست از طبیعت باشد اینجا پای بست
هان یکی نالایق آن یک باشکوه اختلاف سخت زاده در گروه
سوی دیگر حاجت تقسیم کار اختلاف زندگی آورده بار
تا نباشد اختلافی در میان راست ناید کار های سازمان
در گروهت گر نبند مرد خرید کی به اجرت کار گر خود میرسید
چار بخش مردمان از باستان ره نمائی طبیعت بوده آن
از تجاوزها بزاد این اختلاف در تعادل می توان باز اثتلاف

هر دو محتاجید در این روزگار
 اندر این دفترهم «افکارامم»
 گفته ام من آنچه میبایست گفت
 اندر این جا کردم ت یاد آوری
 از مرام این و آن جز اختلاف
 چون بدادندی ز کف حد وسط
 احتکار ثروت آری آن خطاست
 منع ثروت نیست در قانون ما
 لیك منع احتکار آن جا بجا



هر که را ثروت نمی آید بدست
 شَم بویار ا اگر حـدی نهی
 کاشف از کشف خود ارسودی نبرد
 تا نباشد بی نصیب آن مستمند
 گفت فسی اموالهم حق هلا
 آنقدر ثروت نیابی در جهان
 لیك باشد آنقدر پست و بلند
 ثروت چون نیست از راه حلال
 منع اسراف از آن در خیر خویش
 ای بسا زاید که باشد احتکار
 منع شرب و همچنان منع قمار
 آن مُبَدَّر دور ریزد مال خویش
 از قمار و شرب منع تو کجاست
 شَم مخصوصی است در هر کس که هست
 پیش چشمه ثروت سدی نهی
 از چه باید کله خود کرد خرد
 تا نیاید در میان این چون و چند
 هست زانِ مستمند و مبتلا
 کاین همه مردم بیارایند خوان
 که نباشد بین مردم مستمند
 لاجرم زاده است این سان قیل و قال
 کرد و در انفاق تشویق تو پیش
 سیم و زر منصوص تا افتد بکار
 بین چه مایه مصلحت آرد به بار
 مقتصد را تو همی چسبی بریش
 زین دو علت دردهای بی دواست



خانواده در تمدن پایه بود	در جماعت خانواده مایه بود
پایه را تو سست کردی باز گرد	پایه محکم بایدی در این نبرد
خانواده در حقیقت میهن است	هر کجا باشی ترا آن مسکن است
ای بسا مردم که ناچار از تلاش	رو بغربت برده از بهر معاش
مردمت هر سال افزون میشود	میهن تنگ و دلت خون میشود



زندگی را روی ماده برده	غفلتی کردی و گولی خورده
باز کرد و روح خود را ساز کن	زندگی معنوی آغاز کن
چون بروحت شد توجه بیشتر	زخرفت باز یچه آید در نظر
در درستی و خلوص وره بری	چابکی گر روح خود را پروری
مادی غرق است او در خویشتم	نیست با کش گر رفیقان را محن
او نداند فکر دیگر جز هوس	عنکبوتی از پی صید مگس
تا جهان را از آتمی ساختی	آن تو کل را که بودت باختی
آن رضایت در دلت مفقود شد	در اثر هر آنچه مادی سود شد
قصه آن ماهی است و بط در آب	بعد مرگ ماچه دریا چه سراب



زحمت ما جمله از اخلاق ماست	انتقاد خویشتم آنرا دواست
من چه کردم یا چه خواهم کرد باز	در شریعت این بود سر نماز
استغاثه تا به راه مستقیم	راه جوئی نی که در راه سقیم
نیست کافی زانکه گوئی خوب باش	دید باید چیست خوبی در معاش
امرو نهی است و حلال است و حرام	طاعت حق خدمت خلق والسلام

تو بیا اول قدم را میگذار
 می نمان از دیگران در انتظار
 مصلحت بین عاقبت اندیش باش
 هادی خود باش و شیخ خویش باش
 گاه اندیشه نما در کار خویش
 صاف و ساده بی ریا و بی سریش
 بین وظیفه شرعی خود دیده
 یا بغفلت هر قدم لغزیده
 درد کس را هیچ درمان کرده
 یا حق ذی حق بجا آورده
 مسلك قرآن دو پایه از مرام
 تو گریزانی بلی از برگ و ساز
 تو میان آب صافی بسی خبر
 بر اصول خویش ره را صاف کن
 گربه پای خویش باید ایستاد
 از شعار خویش گر عار آیدت
 آب چشمه جلوه گر درخم و پیچ
 درزی خود هر که را شخصیت است
 کسب باید کرد آداب نکو
 زندگی مادی و طمطراق
 زینت تو از پی کسب طلا
 سوسیالیسم قسمتی آن حق بود
 این تکاپو از پی کسب طلا
 از میان گفته های این و آن
 آنچه آن بردرد هر ملت دواست
 نفع شرعی ده يك از سرمایه است
 در زمان کارل طیاره نبود
 کارل پا از حد خود بیرون نهاد
 می نمان از دیگران در انتظار
 هادی خود باش و شیخ خویش باش
 صاف و ساده بی ریا و بی سریش
 یا بغفلت هر قدم لغزیده
 یا حق ذی حق بجا آورده
 متن قرآن مرمر باشد نیاز
 آب از بیگانه جوئی در بدر
 گوش کمتر هان بمرد لاف کن
 بایدت بر پایه خود اعتماد
 از شعار غیر عار افزایدت
 چون بدر یاریخت نابود است و هیچ
 هر لباس عاریه آن ذلت است
 جست باید از نکوئی آبرو
 در هوس رانی باسراف یراق
 زاد ایدون این چنینست ماجرا
 زندگی را مایه رونق بود
 نیمه تصدیق پرودن می توان
 آن اصول مسلك قرآن ماست
 بیش از این خود از حرامش بایه است
 اتمی این گونه خمپاره نبود
 زاده از آن آنچه میبینی فساد

سخت مصنوعی است راه آن جناب لاجرم پوشیده اندش در حجاب
زشت رویان پرده دارندی بسرو من ندیدم خوب روئی پرده جو
پرده بگشا تا به بینندت جمال پشت پرده چیست حاصل قیل و قال
بایدی در استفاده حد نهاد تا بخوابد این هیاهو این فساد



هست مشهور آنکه آدم در نخست در سرانندیب از جزایر راه جست
روی اصل آن تکامل در بنا در توارث یا تحول ارتقا
در تکامل مغزهای شرفیاف اکمل است از مغزهای دیگران
نی که بود هاروح هاراپاك خواست آن توجه را بتن ایدون بکاست
باز در زخرف نبودش اعتنا بد به نروانا نظرش یعنی خدا
چونکه نوبت با محمدص گشت وی راه سعی و هم توکل کرد پی
در معیشت داد دستوری همی منع از اسراف و رشك آدمی
لاجرم در مشرق آن حرص و حسد گردنت را آن دو حبل من مسد
کمترك آشفته گی آورد بار بین درویش و غنی کمتر نقار
زانکه درویشی بد آنجا افتخار نی چو در مغرب ز حوزه بر کنار
هر کسی قانع بدی از سهم خویش نی ز رشکی می خلاندی زخم خویش
حافظ او بستیایدی آنرا که او باشد آزاد از تعلق زیرو رو
بین درویش و غنی الفت بُدی صحبت از الفقر فخری میشدی
نو همه حرصی و آزی و شره راه گم کردی و بنمائیم ره
قرن بیستم مایه بدبختی است بیش از حد تحمل سختی است
باشویکی حاصل جنگ نخست جنگ سرد از جنگ دوم هان برست
زان بزادی مجمع بین الملل اتفاق از این پی رفع علل

هان از آن مجمع نژادی هیچ سود بود امیدی که از این اتفاق از اصولی کازمیان بغض و کین بین خود بنموده اندی برقرار آلمان را خود زپا انداختند مرکز ثقل از میان برداشتند عضو دائم پنج تن شد اختیار گاه حاجت متفق آنچ از امم هست امریکا یکی زان پنج تن شوروی اندر شمالی می تند هان صمیمیت نمی باشد پدید زیفهائی کاین و آنرا در دل است شوروی در ظاهر استش اتفاق انگلیس او توی در تو می کند آلمان با آن خسارت در دو جنگ گریخواهی حال این و حال آن آمریکا اینک نظرش در دوستی است زار را خواهد همی زاری کند صبر باید تا چه زاید اتفاق رأی آری میتوان در خیر داد اتفاق آری رود آن بر زبان بهر اجراء باید آیدون مشت پُر

آتش اول گرم بود و کرد دود دور ماند نسبتاً فکر نفاق تا زندی آلمان را بر زمین آنچه زاید نیست بر صلحش مدار حال بینندی که اینجا باختند تخم بدبختی خود را کاشتند غیر ایشان شش نفر اندر کنار جمع آیندی به یک جا گردد هم در کره آیدون گرفتار محن انگلیس او ماست مالی می کند آرزوی جملگی هل من مزید این کمانرازه نمودن مشکل است لیک در باطن نجوید جز نفاق بازی اینجا بادو آتو می کند باز پای اقتصادش نیست لنگ پول افرنجسی و پول آلمان باز افرنجسی بهانه جوستی هر کجا اظهار بیزاری کند این حرفان جفت آرنديا که طاق با چه قوه می توانش سیر داد نیست در دلها هویدا آنچه نمان رای بی قوه چو در خاک است دُر

يك طرف بر گرد هم اسباب کار
 با تشمت کان هم ایدون حاصل است
 تا چه دنده می بگردد روزگار
 از دوسو چون احتیاطی میکنند
 از طبیعت قنابل انکار نیست
 شوروی او توده ها را بنگرد
 متفق در فکر ملت می تند
 صورت آری همچنان بر جاستی
 کارها گاهی بماند مقتصب
 این گمانش عاقبت توده سراسر است
 در زمان کارل یا خود هم لنین
 آن مرام امروز دیگر باب نیست
 آن چهار اصل ترومن در عمل
 احتمال ایدون توانی داد بیش
 هم بگفتندی بلسی بی فرصتان
 راه دیگر جوی کان سود آورد
 صبر اینجا بایدی آری نه لج



گوشها باز است در روی زمین
 گرم گردد درمیانه جنگ سرد
 یا که صلحی رخ نهد بر جای جنگ
 زندگی را چون نشاید ساختن
 تا چه باشد نغمه بعد از استالین
 بین سرمایه و داس آخر نبرد
 بین این سرمایه و داس و کلنگ
 بر مراد این و آن پرداختن

من گمانم از دو جانب عاقلان راه صلحی جست خواهند این میان
 نیمی این کاهد ز دعوی نیمی آن هر دو را يك نیمه حق دادن توان
 آنچه اینجا صعب بنماید بذات صادرات است صادرات است صادرات
 چاره این صادرات از خود کنی پایه محکم به صلحی افکنی
 نسبت اینجا با حوائج سخت و سست دید باید با معیشت مان درست
 تا تو از حرص طلا صادر کنی طرح جنگ بی بهی می افکنی

اجمال تاریخی

دوره تاریخی هم بنوشته ام یاد کاری هم از این سان هشتم
 اندرین جا هان اشاراتی کنم نی که خواهم طرح تاریخ افکنم
 تا مگر سستی عهد روزگار بساز بینندی همی مردان کار
 تیره های مختلف این هر کجا کشته ایدون جمع زیر يك لوا
 مایه آشوب و فتنه بوده است کمترک بر جای خود بغنوده است
 هر زمان بر می شدی مردی بگاه لایق تخت و سزاوار کلاه
 می شدی در ملک سامانی پدید زندگی را همچنان طرحی جدید
 هر کجا نعمت فراوان می شدی جالب انظار رندان می شدی
 بر سر همسایه هان می تاختند گاه میبردند و گه می باختند
 گریخواهی وصف آن نام آوران رو به تاریخی نگر آنجا بخوان
 دید خواهی کردش این روزگار هیچ طرحی را نماند بر قرار
 آنچه در تاریخ خواهی بیش دید آنکه زیدی باز عمروی را درید
 آن درنده پهلوانی میشود نام دار و با نشانی میشود
 مایه آسایش قوم و تبار کیش و آئین بوده است در هر دیار

جم ز آئین گشت بر جا می نماند
 در جهان ضحاک چون بیداد کرد
 چون فریدون ملک را تقسیم کرد
 فتنه ایران و طوران سر گرفت
 در ارب تقسیم آن شارل کبیر
 اندران تقسیم سهم آن لُطار
 آتشی سودابه دُون بر فروخت
 از فرنگیس باز کیخسرو بزاد
 عاقبت تابش نمود آن آفتاب
 بهمن از یونان زمین بر کرد گرد
 چون تجاوز هان تجاوز آورد
 کبکبه دارا همی بر باد رفت
 از کیان هان یادگار استخر ماند
 آئینه اسکندری هم تار شد
 جز خرابی یاد گاری زو نماند
 پیروان او علم بر کاشتند
 سلمیان مقهور اسکندر شدند
 بعد از آن شد دوره اشکانیان
 باز از نسل کیان نامدار
 طاق کسری همچنان بر پاستی
 هفت گنبد لیک آن برباد رفت
 تلخ شد هم کام شیرین در جهان
 زو بغیر از قصه جامی نماند
 کاوه آن هنگامه را بنیاد کرد
 زان بسی فتنه بیزادی و نبرد
 این میانه رستمی پیکر گرفت
 گشت این آشوب را آنجا نظیر
 شد لورن آن مایه بس کار زار
 نی سیاوش اندر آن آتش بسوخت
 با فرو با بُرز میری کی نژاد
 جان نبرد از چنگک او افراسیاب
 باخت یونان شهر خود را در نبرد
 دشمنی هم دشمنی می پرورد
 بر مراد آن سکندر مرد زفت
 گرچه اسکندر بران آتش فشاند
 زود رفتی و نه بارش بار شد
 آتشی بود و بس آتsha فشاند
 چند گاهی کَر و فری داشتند
 طوریان مرمک را لنگر شدند
 دوره در کشمکش با رومیان
 سلسله ساسانیان آمد به بار
 مهد داد و معدلت هم راستی
 خسرو شیرویه و فرهاد رفت
 ماند بر شیرویه لعنت جاودان

از شگفتی هافزون این يك شكفت
 بعد کم نامی عرب با نام شد
 آفتابی گشت طالع در عرب
 با چنان آداب و احکام رزین
 رستم او اندر ستاره دیده بود
 این چنین بگذشت چندی روزگار
 هیجده شاخه همی بنوشته اند
 آل صفار آل سامان نام دار
 هم به لار از نسل گر گین بوده اند
 در خراسان دار مرز و مولتان
 چرخ بازی دگر بنیاد کرد
 از مغول چنگیز خان بی پدر
 زاده نورش بدانستند قوم
 گر علم از جور او برداشتی
 برق بود و هر کجا آتش فروخت
 حمله ور اولاد او از هر طرف
 یکپسرش هان دست بر قیچاق یافت
 يك پسرش بر تخت خاقانی نشست
 هم به ایران تا لب بحر سفید
 چند قرنی سلطنت شد با مغول
 از میان زاده های آن شریر
 چون خلافت دوره صباحیان
 روشنی هان جای تاریکی گرفت
 رونق این نام از اسلام شد
 روشنی افزود در دین و ادب
 روی آوردند بر ایران زمین
 کاین ز جنگش می نباشد هیچ سود
 تا کیانی شاخه ها آمد به بار
 کازکی و ساسانیان واهشته اند
 باز باوند کا کویه آل زیار
 در نواحی فارس خوش بغنوده اند
 بعض دیگر بوده اندی حکمران
 و ندرین بازی بسی بیداد کرد
 از پیل اُتراد بنمودی گذر
 نزد ایشان مدح نزد بنده لوم
 باز آئینی زیاسا داشتی
 قتل کرد و نهب کرد و خانه سوخت
 مردمان خون خوار بی شرف
 تا کنار مرز ساکس ایدون شتافت
 تابه کلکته همی یازید دست
 دامنه آن سلطنت اندر کشید
 تا ستاره دورشان کردی افول
 بود قا آن در فتوت بسی نظیر
 طی زهولا کوشدی اندر جهان



از نظام الملك رنجیده حسن
رو بمصر آورد و نزد منتصر
در ولیعهدی نزار ابرام کرد
سوی مغرب هان نمودندش کسبیل
قصه کارناژو دیدن پوست گاو
زهد و تقوی را مگر خود دام کرد
از جماعت زمره خورده فریب
جمله را باری فدائی نام شد
خود نظام الملك زیشان جان نبرد
تا بدانی کین فریب و مکرو فن
آتش آن فتنه چون پیکر گرفت
پیر وانش فسق و فحشا را تمام
همچنان مازار بن قارن که او
آمدش از جامه ها سرخ اختیار
آری عشق جاه و عشق آن جلال
می تنندی بی محابا در بدی



پس ز اولاد صفی نوری فروخت
شوکت ایران ز نو تجدید شد
آنچه اسمعیل با هم بافتی
این چنین بوده است روزیک و بد
اشرف افغان نه بر او چیره شد
پارگی ها را به یکدیگر بدوخت
مذهب شیعه همی تأیید شد
پنجه سلطان حسین بشکافتی
هان یکی می دوزد آن يك می درد
اصفهان در کار اشرف خیره شد

چاره آن احمقان هان آتش بد لاله الا لالهش بودی نخود



چونکه خالی شد زمردان سلسله
 ناگهان مردی دلاور از کنار
 آب رفته باز می آرد بجوی
 نادر افشار هان آنمرد بود
 هفت خوان رستم و اسفندیار
 هفت خوان را نادرایدون تازه کرد
 آن ذخایر کان زهند آورده بود
 از پی نادر کریمخان و کیل
 در مماشات و رعیت پروری
 حال آحمدخان بدانستی ز پیش
 خود ز آحمدخان او اندیشه داشت
 گفته بودندش ببر این ریشه را
 بود اندر فکر خود او مبتلا
 بعد از دوره به آحمدخان رسید
 تمشیت در ملک داد اما چه سود
 در بن آن قتل گر خوش بنگری
 گرجیان را رو بسوی روس شد
 روس را مایه ندانستند چی است
 این گمانشان دوره دور نادر است
 جان و مالی صرف در آن رزم شد
 در میان قوم افتد ولوله
 یا بدی در بین آن قوم اعتبار
 مملکت گیرد دگر ره آبروی
 ملک را خالی زدشمنها نمود
 باشدی در شاه نامه شاهکار
 نهضتی تا هند پر آوازه کرد
 عهد قاجاریه را رونق فزود
 سلطنت کردی در عنوان کفیل
 در دموکراسی ندانم بهتری
 همچنانش داشتی در چنگ خویش
 شیر را محصور اندر بیشه داشت
 محو کن در خاطرت اندیشه را
 گفت چاره نیست چون رفته قضا
 آنچه اومی دوخت هم خود میدرید
 قتل تفلیس حاصل او را درود
 ره به صلح تر کمانچای میبری
 آنچه بد منظور آن معکوس شد
 جنگ کردند و نیارستند زیست
 بیخبر ز آنک روسشان پشت دراست
 تا به صلح تر کمانچای ختم شد

درد بی درمان ما آن صلح بود در سیاست روح ما را در ربود
اقتصاد و داوری نابود شد راه هر بهبودئی مسدود شد
سعی کرد عباس میرزا تا که بود در نظام و صنعت او رونق فزود
لیک فرصت می ندادش روزگار روزگار ای روزگار ای روزگار
هان محمد شاه يك سو بد علیل سوی دیگر فکر او خام و ذلیل
میرزا آقاسی چو شد فرمان روا هرج و مرج افزود هان بی منتها
ناصر الدین شاه را نوبت رسید روح تازه گوئیا اندر دمید
بود اقبالش درین کاز بدو کار بودیش میرزا تقی خان پیش کار
در سیاست در کیاست بی قرین بود شایان هزاران آفرین
در براه علم و راه اقتصاد يك قدم چونانکه بایستی نهاد
باز گشت مملکت از هرج و مرج باز تعدیل اساس جمع و خرج
در امور مملکت اول اساس مدرسه دار الفنون را می شناس
از حوادث فتنه بابیه بود از شمالش چشمه بد آن خشک رود
بادهای از هر طرف جنبش نمود عاقبت این پایه هم رنبدش نمود
مدعیان از برون و اندرون خاطر شه را نموده واژگون
گفته شد کور را بدل بُد نیتی من ندانم راست بُد یا تهمتی
از صدارت صدر را انداختند قبا فیه در قتل او در باختند
مر مرا بر صدر فوری بحث هست زانکه در قتل امیرش بود دست
بعدها شه پشت دست خود گزید شیخ عبیدالله چوپرچم بر کشید
یاد گاری ماند و ماند باز دیر مدرسه دار الفنون از آن امیر
زانکه شه می جست مردی موتمن ناظم دار الفنون شد جدّ من
تا توجه شاه از دل می نمود نیم قرنی مدرسه رونق فزود

در نتیجه شعبده‌گان نادرست
آن عمل را فتنه بودی در کمون
جاهلان ره جوی اندر انقلاب
در نتیجه رغبت شه‌هان بکاست
حقه ملکم ندادی هیچ سود
بر سر آن امتیاز لاطری
امتیازش را پس از بطلان فروخت
محکمه منچسترش محکوم کرد
از اسد آباد آن پیر فساد
ناصرالدین‌شه به باطل کشته شد
دوره دوران مظفر شاه شد
نیت او خوب بود اما چه سود
روح او خسته تن او بد علیل
از اتابک سلب کردند اختیار
از امین الدوله هم نوبت گذشت
یک دو قرضه کرد و شد صرف سفر
قرض سوم را اتابک تن نداد
آخر عین الدوله آمد روی کار
عذر او را خواستندی بی درنگ
سخت بینند مردمان سخت گیر
آتش خفته بلی بیدار شد

در فراموش خانه بی‌ره راه جست
ارتباطی باز با دار الفنون
بر تکامل همچنان بستند باب
از کجی گشت بی‌ره راه راست
مدرسه لکن نماندی آنچه بود
کار افتادش همی با داوری
مشتری را جامه ندلیس دوخت
از درستی عمل محروم کرد
عاقبت آن فکر ابلیسی بزاد
ملت‌ی را دل بخون آغشته شد
هر چه بود او آمد و برگاه شد
مرد فکر و رأی و تدبیری نبود
باز در چنگ کسان خود ذلیل
هم وزیر داخله شد بر کنار
بار دیگر با اتابک نوبه گشت
مملکت را زان نبد یک جو ثمر
زانکه میرفتی چو آندو خود به باد
سخت پیش آمد نمودی روز کار
تا توان بستن دگر بار فرنگ
نی توانی گشت بر مقصود چیر
نقشه‌های ریخته در کار شد

انقلاب در ایران

ای بسا صدمه بایران میخورد
اندرین نیت بدی ناپولئون
باز نسبت با دو همسایه قوی
لاجرم ایران ازو جستی مدد
بین ایران و فرانسه در اساس
انقلاب اندر فرانسه ریشه داشت
شورشی کردند و مجلس ساختند
مجلس اول سنن بگذاشتی
بعد از آن اغراض آمد در میان
شمه از هر کجا من گفته ام
انقلاب از بن برای چاره است
اختیار افتد بدست ناسزا
قدرت ناپولئون گر خود نبود
نی ما را هنگام رفتن گفته بود
گریه بر من کم کنید ای دوستان
آن رقابت بین درویش و غنی
ریشه دارد می کند نشو و نما
آمد و شد بین ایران و فرنگ
غافل از آنکه دوره بوربونیان
بس خرابی زاد ایدون ز انقلاب
خورده گول حرفهای چرب و نرم

از ارپ چون ره به هندستان برد
لاجرم در دوستی افکند بُن
بد فرانسه بی طرف نی مدعی
هر زمان پیش آمدیش روز بد
در معارف بود همواره تماس
اخگری بود و بجا آتش گذاشت
با اساس مملکت پرداختند
در اساس ملك خوش برداشتی
مغرضان از هر طرف دامن کشان
گر به ترتیب اند کی آشفته ام
در عمل آن بی ره و پتیاره است
بس مرض افتد به کشور بی دوا
هرج و مرج هستی ز مردم می ربود
چون وداع دوستانش می نمود
بر فرانسه زار باید گریه هان
کشمکش اندر سرما و منی
هر کجا یابد زمین آب و هوا
دیدن آن زندگی با آب و رنگ
مایه شوکت بدو آن سازمان
تا ز کرس آخر برآمد آفتاب
مردم ناراضی از آن گشته گرم

انقلاب آخر بایران هم رسید
 من ندانم زود یا خود دیر بود
 ملت و آزادی و درد وطن
 حرفهای دلفریب و دل پسند
 گونه گونه حوزه ها پرداختند
 نطق ها غرا و نیتشان فریب
 وعده نان دو گز قد از دروغ
 جالب طبع عوام خام بود
 آنچه کردند بی هوا تقلید بود
 ازدواجانب چون بدی رود رلجاج
 گرتوخواهی یا نخواهی پیش پیش
 سید عبدالله و عین الدوله را
 گفته ام در «خاطرات» این باب را
 از بن عمامه موسیو نوز
 قصه قند و علاء الدوله هم
 سعددوله حامی تجار شد
 مسجد جمعه بشد حصن حصین
 مستعد بد ماده يك نیست
 بیشتر را هم سپهسالار زد
 سیدی در آن کشاکش کشته شد
 ملت از سر خاست آنجانی زیبا
 مسجد جمعه مگر محصور شد

دید هر کس آنچه میبایست دید
 بلکه پیش آمد بد و تقدیر بود
 گشت نقل صحبت هر انجمن
 صورته جدی و معنأ ریشخند
 بس ملون حزبا هم ساختند
 حق و باطل ملتبس شیء عجیب
 چون کباب یکوجب پهنادوغ
 حوزه را لبریز از آن جام بود
 هم زمینه از پی سودا و سود
 باز ماندند عاقلان اندر علاج
 می کنند تقدیر ساز اسباب خویش
 اختلافی بود و شد آن بر ملا
 قصه ارباب و هم اصحاب را
 شد بهانه آشکار و داد پُر
 باز بر تلخی فزودی بیش و کم
 فتنه آخر وارد بازار شد
 مأمن روحانیان و مؤمنین
 بود حاجت تا گشاید ماده سر
 کور گردد مرد بینا روز بد
 دامن دولت بخون آغشته شد
 شد غلیظ از قتل سید ماجرا
 عین دوله بیشتر منفور شد



کرد روحانی همی آهنگ قم
زانکه مسجد را نماندی اعتبار
انگلیس آمد پناه شاکیان
خیمه ها از هر طرف افراشتند
بر سر این فتنه عین الدوله رفت
شد وزیر خارجه برجای او (۱)
مجلس داد و عدالت خواستند
این اراده بود یا تعلیم غیر
داد فرمان شاه تا مجلس کنند
اندك اندك گشت از گوشه کنار
تا بدی میدان میدان سخن
چونکه میدان عمل نزدیک شد
انتخاب اول مجلسیان
شد صنیع الدوله مجلس را کفیل
تا بد او مجلس بآرامی گذشت
دوره سلطان مظفر گشت طی
شه مظفر مایل این کار بود
کشمکش این دوره هان بسیار شد
باز این قرعه بنام من فتاد
سعد دوله در ریاست می تنید

مردم شهری علم کردند دم
در سفارت خانه جستندی فرار
ظاهراً نا خواه و مایل در نهان
در تقاضا نغمه هائی داشتند
نرم میبایست مردی نبی که زفت
تا فرو بنشیندی این گفتگو
گاه افزودند و گاهی کاستند
روی فتنه گشت آخر سوی خیر
بیخ بیداد و ستم را بر کنند
نغمه مشروطه هم آشکار
پهلوان بودند آن مردان فن
در سخن بك در عمل هان جیك شد
افتخار بنده شد، در این میان
استغنی بد همچنان اول و کیل
بر سلامت راه خود را می نوشت
محمد علی شه بر شدی بر تخت کی
محمد علی شه در دلش انکار بود
بستن ما بین بس دشوار شد
کرده ام در «خاطرات» خویش یاد
چون مساعد مجلسیها را ندید

شاه را شد او معلم بر کنار
 بود در ملت ابوالمله اش لقب
 مشکل اول که خود رخ بر نمود
 در قبولش شاه را انکار بود
 بود آری مشکلی این داستان
 امر هم شوری ز آیات کتاب
 سیدین دواستن مجلس شدند (۱)
 شیخ فضل الله از اول یار بود
 سیدین را دیده از خود هان نفور
 رنگ در افکار درباری بداد
 منع او از مجلس ایدون ره نبود
 هم اتابک از ارپ احضار شد
 شه گمانش او تواند تا رسید
 غافل از آنکه چو طفلی زاده شد
 بر نکردد دیگر آنجائی که بود
 ملتی را سوء ظن بسیار بود
 در میان مجلسی هم چند کس
 آرزوها بر کشیده پا دراز
 یکصد و پنجاه حوزه انجمن
 زان قلیلی حامی مشروطه بود
 چون اتابک از عمل سر باز زد
 قائد صف مخالف آشکار
 ام العله عاقبت یاللعجب
 از جماعت خواهش مشروطه بود
 وز گروه مجلسی اصرار بود
 من گرفتم دستخطی رایگان
 بود مجلس را هم ایدون فتح باب
 قوت روحانی مجلس بدند
 سیدین را ثالث اندر کار بود
 شیخ فضل الله ز مجلس گشت دور
 کشمکش افتادوزاد از آن فساد
 در لجاجت رفت وبس زحمة فزود
 گفتگوها بر سر این کار شد
 پرده مشروطه را از هم درید
 دامن مادر و را آماده شد
 سعی بیهوده ندارد هیچ سود
 دولتی بی وجه امیدوار بود
 بود تغییر رژیمشان خود هوس
 بی تناسب نغمه و ناکوک ساز
 می شدی تشکیل و میراندی سخن
 اکثریت هان تذبذب می نمود
 دست رد بر نقشه ناساز زد

(۱) آقای آقا سید عبدالله بهبهانی و آقای آقا سید محمد طباطبائی.

قتل او را هم کمر بستند زود هیچ عاقل بین درباری نبود
بر در مجلس انابك شد شهید روزخوش درباری از آن پس ندید
ناصر الملك با هزاران نی و نو نامزد شد درز را آرد رفو
محمدعلی شه اندراین راضی نبود انتهاز فرصت ایدون می نمود



ناصر الملك گشت تبعید فرنگ ملتی را خون بجوش از نام و ننگ
پارگی ها اندکی شد دوخته آتشی از بمب لیک افروخته
شیخ اندر قورخانه جست راه دسته ها زوباش شهرش در پناه
دسته قزاق میدانی شدند حاضر کاری که میدانی شدند
مجلسی هم حاضر پیکار شد مایه اندر بستن بازار شد
در میان قوم يك مصلح نماند که زبان درخیر این و آن براند
من ندانم از چه اندر این فساد باز آن قرعه بنام من افتاد
شکرالله آنچه آن میخواست دل حاصل آمد صاف شد آن آب گل
لیک صالحی بود خالی از فروغ راستی کی زایدی از دو دوغ
هر کجا در ملك آتش بد نهان مشعل لیکن به آذربایجان
مر مرا تقدیر هم آنجا کشید منقلب شد کار و با بلوی کشید
جهل مبرم خود فرو کوبید کوس مجلس آخر شد خراب از توپ روس
شعله بلوی بر آمد هان بلند دولتی و ملتی بر آن سپند
مسلخ آزادی آمد باغ شاه روزگار ملتی آنجا سیاه
گر نجاتی بود کس رازان عبوس در سفارت خانه بد اما نه روس
هر رهی رفتند آن بیراه بود هر رهی جستند آن ره چاه بود
شهر تبریز انقلابی سخت کرد مرکز و تبریز آمد در نبرد

من گرفتم این میان راه فرنک
 باز مجلس آخرین تدبیر شد
 شورش رشت انقلاب اصفهان
 من ز برلن سوی پاریس آمدم
 از علم داران مشروطه بدل
 بیشتر بودش به دل صدق و صفا
 حاضرش کردم همی شدهسپار
 ملتی فایق شد و بر کوفت کوس
 در نتیجه ظاهرا بنشست گرد
 انگلیس ار چه بظاهر یار بود
 آنچه باروشش به باطن بد قرار
 آنچه خواندی در فصول این کتاب
 آمد از بیداد و جور و از ستم
 چونکه آن تقلید بی‌ره بی حساب
 ماجرا جو فکر فتنه آن جناب
 گر که هم او خاک باشد در هوا
 آنکه در آزادی و خیر بشر
 میدود دنبال آزادی بجد
 ای دروغ وای دروغ وای دروغ
 مکر و نگرانی عجب کاندر گروه
 تا شوندی از خطاها با خبر
 هر چه گوئی از خطر ها کن براه

ملتی را دادمی توپ و تفنگ
 گشت فرمان صادر اما دیر شد
 برد فرصت از کف درباریان
 که بر سردار اسعد می شدم
 پاك نیت نی بدی پایش بگل
 كمترك بودی پی روی و ریا
 تا که نهضت کرددی زو استوار
 محمد علی شه شد پناهنده بروس
 روس آذربایجان اشغال کرد
 زیر جل دستش ولی در کار بود
 شد هزار و نهصد و هفت آشکار
 از خرابیهای دور انقلاب
 بر سر این مملکت بی بیش و کم
 هم ز آبادی شدی هم از خراب
 بی محابا گل کند هر جا که آب
 تا کند از گله برّه جدا
 میزند بر سینه و سر بیشتر
 مستبد تر باشد از هر مستبد
 از تو گیرد کار نا مردان فروغ
 مدتی در کار می آرد شکوه
 یسکدو نیزه آب بگذشته ز سر
 نشوندی تا نیفتندی به چاه

جنگ ۱۹۱۶

بی طرف شد دولت و اعلام کرد
 روس و ترك و انگلیس و آلمان
 کی بدان اعلام ما وقعی گذاشت
 آنچه مغرب تیر اندر چننه داشت
 روس را اوضاع گشت آخر خراب
 رفت از ایران بلی سالدات روس
 صالح و رسای هم اساس صلح نیست
 اخگری تا زیر خاکستر بود
 کار مغرب خارج از موضوع ماست
 يك نتیجه برد ایران هان ز جنگ
 از لنین شد نقض عهد تر کمان
 انگلیس از جنگ جزء فاتحین
 شد و ثوق الدوله مستسبع چنان
 آن قراردادی که می دانی بیست
 فصل اول نیست ایران را گزند
 فصل دوم ز انگلستان خواستن
 فصل سوم افسران انگلیس
 من ندانستم که استقلال نام
 زین تجاوز در حقوق مستمند
 کاین چه بی داد است با ایران مگر

تاچه خواهد خواست چون بنشست کرد
 در تردد از کنار و از میان
 قوه اینجا باید و ایران نداشت
 در فنون قتل بر عرصه گذاشت
 در نتیجه جنگ آمد انقلاب
 جای آن سلجور گرفت و کوفت کوس
 بلکه پایه جنگهای دیگری است
 هر بنائی روی آن ابتر بود
 گرچه مغرب هر کجا مایه بلاست
 کاش برابر می نیاید هیچ سنگ
 بر بدوش مملکت بباری گران
 چند روزی مالک روی زمین
 کاخ تیار از دست رفتش هم عنان
 بسته شد مر مملکت را پا و دست
 مستقل است در پناه انگلند
 مستشار مالیه ماهر به فر
 خواست باید از نظامی و پلیس
 این میان چبود بغیر از حرف خام
 هم ز منچستر شد آوازی بلند
 دولت ما نیستش وجدان دگر

هم به آمریکا نیامد این گزیند
از سر انصاف ملیت پسند
الغرض بس فتنه از این کار رست
شد قیام رشت و تبریزی درست
اندرین دوره سفیر انگلیس
با تمختر هم پوزی فرعون دیس
در پذیرائی زدر ایستاده دور
بر مثال کل مختال فخور
گوئی ایران قسمتی از هند شد
این همه بدبختی از آن رند شد
من ندانم چیست در لیره اثر
می کشد بر چشم عبرت پرده بر
رشت وارد در مصاف و جنگ شد
زیر جل تبریز هم آهنگ شد



زحمت دیگر نفوذ بلشویک
بوده با بلوای گیلانی شریک
کم کمک گفتند گر صرف نظر
کرده استیم از عهود پیشتر
بهر استقلال ایران بود و بس
تا تجاوز نایدی از هیچ کس
باز فال من به تبریز اوفتاد
بهر چاره آن قیام و آن فساد



روس را چون رشته از هم در گسست
آن قیام بلشویکی نقش بست
هرج و مرجی گشت پیدایس عبوس
سر به بن در جلگی اقطار روس
مدعی روس سرخ آمد سفید
جنبش او کرن بر آن گشتی مزید
یک طرف گرجی و یکسو ارمنی
همچنان بر دوخته پیراهنی
باد کوبه دولتی شد این میان
نام خود بنهاد آذربایجان
هر سری هر جای استقلال خواست
می ندانستند حد آن کجا است
ترك را همچون طمع غالب شدی
کاز نمد ما را کلاهی بایدی
آن خیابانی هم از باد دماغ
بی فتیله خواست افروزد چراغ

نام آذربایجان تغییر داد نامش آزادی ستان خود بر نهاد
 از ترر ایجاد کرده وحشتی بر ترر بنهاده پایسه دولتی
 مردم شهری از آن بیزار بود بود ساکت چون ترور در کار بود
 زانکه همچون رشت افزارش نبود در تذبذب خود مدارا می نمود
 ارتباطی گربه مرکز گاه بود منحصر درخواهش تنخواه بود
 دولت مرکز گمانش کاین قیام باشدش ز اقبال ملیون قوام
 حال تبریزی بمن معلوم بود حل مشکل در کف من موم بود
 هان خیال مرکزی نو ساختن مرکز دیرینه را شناختن
 بد مرام آن قیام بی مقام پخته می پنداشتند و بود خام
 سست بود آن طرح تار عنکبوت از مگسها بودیش باد و بروت
 ده شبانروزی نصیحت کردمی مصلحت را يك يك بشمردمی
 راه بنمودم پی اصلاح کار شاخ سعیم می ندادی هیچ بار
 چون که ملت زان عمل بیزار بود رفع علت نی مرا دشوار بود

خاتمه انقلاب

شاه فکر گردش افرنج بود هم مزاجاً غالباً در رنج بود
 دولتی بی رای و ملت نا رضا مجلس شورای ملی بد هوا
 از مرض کابینه هائی ساختن از غرض کابینه را انداختن
 کمترک شه را توجه بد بکار عذر او آنکه ندارم اختیار
 کس نگیرد اختیار از دیگری در غریزه مرد باید جوهری
 گر نباشد جوهرت اندر وجود ز اختیار عارضیت نیست سود
 هرج و مرج مالی و امنیتی خود سری دولتی و ملتی

باز انگشتی که در کار است آن چاره میخواست بی شك لاعلاج از رئیس تازه میرزا سید ضیاء سوی تبریز آمدی از تلگراف اندر آن دواصل آن دندان شکن نسخ آنچه انگلیسش خواستار گرچه مایه کودتا بود انگلیس زین صراحت من بدانستم همی همچنان شدمی نبودش بس دوام يك دو کابینه بصورت شد درست شهر و بیرون هر ج و مرج و انقلاب ناگزیر است آنکه مردی باشکوه هر کسی را بر نشاند جای خویش قد بلی افراخت سردار سپه نظم در کشور بشد ظاهر از او بد سکالی یکی نادان وزیر بین احمد شاه و سردار سپه توده آشفته زمانه بی قرار صحبت از جمهوری آمد در میان زود بود این گفته شد مشروطه هم پادشاهی بر رضا خان راست شد هوچی و مشروطه چی بی هنر

همچو چشمانی که بیدار است آن کودتا آمد موافق با مزاج آن بیان نامه سیاست را بناء شامل محکم اصولی نی گزاف مدعی را سخت مشتی بر دهن هم قبول نامه روس آشکار اندرین سودانیش سود انگلیس کاین کابینه می نباید جز کمی رفت سید ليک بر جا بد مرام آب گفتمی رفت در کرد نخست از میان برخاست قانون و حساب انضباطی آورد اندر گروه راست بیند جای نوش و جای نیش تا دهد سامان بدان حال تبه در دل ملت فزودش آبرو گشت مایه سوء ظن آن امیر گشت پیدا نسبت کتان و مه آنچه آن در پرده بدشد آشکار مجلسی کردند در تدبیر آن باشدی جمهوریت در حکم سم عاقبت آنچه دلش میخواست شد نوبت بازیشان آمد بسر

آرزو ها بد بدل انباشته
 جوغ روس از عهد نامه تر کمان
 نقشه ها در سینه ها بیرنگ بود
 چند سالی هر کجا بنهاد گام
 در اواخر آنچه شد آن از غرور
 صورتی بد آن همه آراسته
 راه ترکان مسلکش را کج نمود
 چونکه از ترکیه کردی باز گشت
 پهلوی بودیش طبع انقلاب
 گفتمش روزی به کشور همچنان
 صاحب تقوی یکی مرد گزین
 تا به پیراید ز دین این برک و ساز
 زانکه قرآن در سیاست ره بر است
 باز گویم اهرمی بد پهلوی
 لیک آنچه کرد بر یک پایه بود
 چونکه از کشور همی آن پایه رفت
 یادگار آنچه بماندی صوری است
 از دو فکر صورتاً آراسته
 در دیانت همچو ملیت شکست
 زان یکی هم رنگی مغرب زمین
 و اندگر تحت الشعاعی عرب
 موسی و عیسی نه از لندن بدند
 سبز شد آن تخمهای کاشته
 مرتفع از گردن ایرانیان
 رنگ و روئی بر گرفت آنجمله زود
 بد بخیر ملک و ملت لا کلام
 در پسند من نمی آمد ز دور
 ز اسطقس "معنویت" کاشته
 من ندانستم چرا هم لیج نمود
 نقشه ها یکبارگی ناساز گشت
 لیک وارونه نمود او فتح باب
 مردیانت را بکف باید عنان
 بایدی آمر همی در امر دین
 باز بیند آنچه کشور را نیاز
 ز آنچه آری در نظر زان بهتر است
 جنبشی آورد در کشور قوی
 مشی آندوره تو گوئی سایه بود
 همراه آن پایه هم آن سایه رفت
 حیف که از اخلاقمان مهجوری است
 لیک معنأ فتنه ها زان خاسته
 آمد و اخلاقمان رفتی ز دست
 تا بنا شد طعن و وحشت بعد از این
 بود آن بر فکر شاهانه کرب
 هم نه در پاریس پیغمبر شدند

از انا تورك اين دو فكر ايدون بزا
 ني گلا دستون ورا اين ناله بود
 كوته استي در سياست دست ما
 آن خسارت كان به تغيير كلاه
 من ندانم گر توانش جبران كرد
 شايد ار در آتیه غيرت كنند
 اعتماد فوج هان بر بيرق است
 بيرق مليت ما بد كلاه
 از چه بايد هان لگن بر سر نهاد
 من ز جر كه مانده استم بر كنار
 در زمان پهلوی اين حكم بود
 بعد از او رنك عجيبی رخ نمود
 آنچه معنی داشت بردندی زياد
 آنچه عقلانی برفت آن از میان
 من ندانم چيست ايدون درس رشت
 هان جوانان مان بدن داز بك و جيك

در سياست مسلك آن اوستاد
 تا بمشرق هست قرآن را درود
 پسنای از حدی نمی شايد فرا
 وارد آمد گر بودمان انتباه
 من نبينم اين زمان مرد نبرد
 از مضرات عمل عبرت كنند
 چون فتد بيرق نه ديگرش رونقست
 ترك آن از هر جهة بد اشتباه
 اين شعار اصل را دادن به باد
 از لگن هر گز نجويم اعتبار
 می بياستی كه صم بكم بود
 گوئيا ملت خود ايرانی نبود
 آنچه صورت سخت برجا ايستاد
 آنچه شهبانی پسند آمد بجان
 مرم نور فكر را تقليد زشت
 كاتليك تر از هر آنچه كاتليك



از گذشته عبرت آينده گير
 جم در آخر بين چه اندر جامديد
 جای شاهين جغد بنشسته كنون
 بشكرد دندان دهر پر جفا
 در مداین بنگر آن قصر كهن

كو كجا رفتند گردان دلير
 يا سڪندر ز آينه فرجامديد
 بر سر ايوان های سرنگون
 هم اگر از عدل بودستی بنا
 اندر ايوانش نگر هر سو شكن

قصه آن پیر زن بر جای هست	قصر کسری طاق و آری شکست
مردم ایران بخواندندش پدر	عدل کیخسرو بمانده مشتهر
بین چه مانده جز خبر اندر جهان	زان تمدن عبرت یونانیان
حقه ها انگیزدی این حقه گر	کس ز اطوار فلک ناورد سر
نام جوئی می کشد نامت به ننگ	صلح جوئی میکشد صلحت بجنک
پافشاری می شود پای توننگ	بر فرازی سرسرت آید به سنگ
آورم شعری فراخور بسا سخن	اندرین جا از هدایت جد من
آنکه نبودمات و شش در اوست مرد	اندرین شطرنج رنج و نرد درد



اهل حکمت می تنند بسا اغنیا	گفت اسکندر ارسطو را چرا
اندرین برگو مرا خود راز چیست	اغنیا را آن توجه هیچ نیست
نیک دانند و خوشی احوال را	اهل حکمت گفت قدر مال را
غفلت از دانش درین جا علت است	اغنیا از معرفتشان غفلت است

لعنت بر لجاج

گاه کردی بر امین خود تلخ چهر	بود هرون را به مأمون بیش مهر
از خلیفه کرد پرسش سر آن	بر زبیده آمد این معنی گران
تا بداند هان زبیده چیست حال	پس خلیفه از امین کردی سؤال
بر گرفتن گفت صد اندر جواب	چند کوزه می توان زین بر که آب
گفت تا کوزه چه باشد ظرف آن	پس ز مأمون کرد پرسش همچنان
می تواند بود صد یا خود دوست	نسبت پیمانه بسا پیموده چیست
دل زبیده را بخون آغشته شد	چون امین بر دست طاهر کشته شد

از گذشته یاد کرد و احتیاج گفت یاران باد لعنت بر لجاج
آن گرو روی جنای دل بخواد بود مایه اینچنین روز سیاه

راه آهن در ایران

راه در کشور رگ جان است آن کشور بی راه ما تا مرده دان
با وسایل کاندیرین دوران ماست راه آهن درد کشور را دواست
دوره شه ناصرالدین بالتمام از پی این راه میرفتی قیام
انگلیس و روس مانع می شدند سنک راه راه آهن مان بدند
بطن نقشه سدراه هند بود مانع اصلی در این آن رند بود
تا صنیع الدوله او راهی نمود کاش به مایه خارجی حاجت نبود
مایه را از قند و چائی برگرفت مدعی را بر فرودی زان شکفت
در عمل هان مانع این کار شد روی عهد تر کمان انکار شد
بر نمک پس مالیات بی بر نهاد اجنبی داخلی آمد بداد
از دمو کرانان بر آمد چون و چند کاین بود بر رنج برایدون گزند
رنج بر در سال بیش از ده ریال نیست محتاج نمک فی کل حال
من ندانم ما چگونه ملتیم در صلاح خویشتن هم علتیم
چون لنین آن عهد را الغا نمود راه هر کاری به کشور برگشود
در زمان پهلوی اقدام شد نقشه چای و شکر انجام شد
تا زند اول کلنک راه را من بدادم آن کلنک مر شاه را
گفت روزی آشنائی مر مرا از صنیع الدوله هیکل پس چرا
پیش گار راه خود نگذاشتند نی از آن فرزانه پاسی داشتند
گفتمش در این موافق نیستم زانکه ممنوع است در شرع این شیم

راه آهن آنچه سازندی ولی
 رسم هیکل سازی اینک ساری است
 شاید آندوره بگذشته است آن
 لیک سرمایه رود اینجا هدر
 این مقوله نوعی استی ز احتکار
 هم بخاطر آیدی اندر عبور
 شاید ارفردوسی اندر خاک طوس
 از صنیع الدوله باشد هیکلی
 برخلاف شرع امری جاری است
 کازها کل بت کنندی این و آن
 خار چشم مستمندان در گذر
 چون نیارد نفع آن مایه به بار
 لا یحب کل محتال فخور
 در عبوس استی از این اقران لوس

انتخابات

صحبت از طرز جدید انتخاب
 چند کس از آشنایان نزد من
 گفتمی سولون که این نغمه سرود
 قصد آن بودی که بعضی از رجال
 مصلحت را باز جویندی نخست
 چون که یونان پای خود اندر کشید
 فتنه ها اینجا زروم آغاز شد
 بین بومی و مهاجر اختلاف
 آن مهاجر جرگه از خود ساختند
 که مهاجر غالب و که بومیان
 بسته شد و وصف غرضشان بدیکی
 هر طرف غالب شدی در انتخاب
 انتخابات آن برفت اندر عمل
 نقل مجلس ها بود از شیخ و شاب
 آمدند و در میان آمد سخن
 قصد او از انتخابات این نبود
 واقف از احوال و بینای مال
 تا توان راه سلامت را بجست
 رومیان را قوتی آمد پدید
 در بروی دسته بندی باز شد
 سنگلاخی گشت آخر راه صاف
 در سیاست کشمکش انداختند
 مصلحت از دست رفتی آن میان
 کاین بران فایق بیاید اندکی
 بر مراد او بگشتی آسیاب
 روی خیر این دکل یا آن دکل

از دحامی میشدی براین نسق کم بدی اندر میانه حد و حق



قصد ما از مجلس از روی تمیز	در بدایت منحصر بد برسه چیز
از مصالح می توان گفتن اهم	ارتباط خارجی بد هر رقم
بعد از آن تنظیم بودجه کشور است	دخل و خرجت را چه مایه درخور است
نزد من آنچه از این دو آن سراسر است	مر عدالت را به کشور پیکر است
تا بود در مجلس از هر در شکوه	شد مقرر انتخابات از گروه
تا بود خبره به مجلس نام دار	در تجارت در زراعت کسب و کار
هم کسانی از سیاست با خبر	هم کسان در اقتصادی برده سر
هر کجا نقصی بکاری اندر است	چاره جویند آنچه آنکه درخور است
بی غرض دیدن مصالح را تمام	مطلع بودن بخیر خاص و عام
درد ها را سر به بن بایست دید	هان قبا بر قامت هر يك برید
بین خاص و عام باشد اتفاق	مجلس اول بدش کمتر نفاق
مجلس دوم هم ایدون بد بند	انتخاباتی ز روی شوق شد



در فرانسه پا گشوده رومیان	با رسوم خویشتن دامن کشان
مجلس اینجا ابتدا حاجت نبود	زانکه رومی خود اداره می نمود
بعد ها اگر مجلسی هم گشت ساز	با کلیسا بودشان روی نیاز
تا رضایت در دل اصحاب بود	چشم مجلس ساختن در خواب بود
باز چون شاهی بدی با کروفر	یاد مجلس کس نمی کردی دگر
چون بدور لوئی دولت منم	آنچه آنکه گفتمت زین پیش هم
لفت و لیلی بود در دربار او	عیب جویان در تعلق یار او

بعد از اوشد انقلابی در فرنگ
 رنگ های گونه گون آمد پدید
 آنچنانکه پیش در صدر کتاب
 آن حریفان يك بیک اندر نبرد
 چند حرفی دلربا کرده زبر
 بر زبانها بود جاری روز و شب
 گرد آن الفاظ خوش کردند رقص
 لاگران بر فربهان در تاختند
 قتل و غارت گشت اصلی از مرام
 در نتیجه هرج و مرجی شد پدید
 هان دو صف در مملکت آراستند
 رنجبر گفتند باشد در ستوه
 روی این اصلست بنای انتخاب
 دسته بندیها چنین قوت گرفت
 نقشه آن استی که روزی رنجبر
 زانطرف اشراف بوده در هراس
 مملکت را روی در بهبود نیست
 ليك رندان را بود رشته بدست
 باطناً مقصود کلمی زین نمد
 نیست ایدون اوبه فکر رنج بر
 می تند در رنج بر او روز و شب
 گل بچینند او همی زین کاشته

انقلابی در سیاست هفت رنگ
 از سیاه و سرخ وهم زرد و سفید
 زیر و زور را گفته ام من فصل و باب
 هر که قدرت یافت استبداد کرد
 جمله دور از خوی و عادات بشر
 در مذاق مسمتندان چون رطب
 از نتیجه بی خبر غافل ز نقص
 فربهان میدان خود را باختند
 زندگی بر مردم دارا حرام
 آنچنانکه کس بدورانی ندید
 از قناعت و از رضایت کاستند
 تا که آن اشراف را باشد شکوه
 هم بران تنظیم گشتی فصل و باب
 ریشه از قانون به بست و گشت سفت
 فایق آید بر گشاید بال و پر
 سعی دارد پا نگیرد این اساس
 زین تکلو این و آنرا سود نیست
 زیر و زور خواهند آئینی که هست
 بهره یابند و کلاهیسان رسد
 بلکه قصدش یافتن از گنج بر
 تا بیارد مرد را در تاب و تب
 رنج بر مانده بخار انباشته

این سخن را اهل بخیه دشمنند صد نود آری مخالف بامنند
ساده لوحان را دهم من انتباه تا مگر کمتر کنندى اشتباه



سوى دیگر باید این را نیز گفت بی نواری این سخنها حرف مفت
دعوى آن رنج بر بی راه نیست چهل کار مردم آگاه نیست
يك طرف را بایدى از رنج کاست زانطرف تخفیف آن اسراف خواست
باید ایدون از بهانه کاستن جان مطلب را همی آراستن
زارع او دنبال زرعش میرود کاسب او دنبال کسبش میرود
مشکلى کانرا بود افزون شکوه دعوى آن کارمند است همگروه
بایدش در نسبتى هان بهره داد تا ز بهره خویش ناید او بداد
ورنه خواهد بود مردم اعتصاب گر ندارد کارگر سر در حساب
کارگر تا او شکایت می کند ماجراجو را حمایت می کند



حزب گذشته این زمان از صد فزون می توان گفتن کشیده درخون
هر کجاده تن بیاید گرد خویش رنگ دیگر بیرقى دارد به پیدش
او مرا می آورد صد باب و فصل نی توانی فرق بین فرع و اصل
ضربهای مختلف در کار ماست رقص با صد ضرب ناید هیچ راست
زین تشّت می نراید غیر کین این همه حلقه برای يك نکین
حزبها با این همه لاف و گزاف ملتت را نیست سودی جز شکاف
با چنین قومى ز هم بگسیخته در تفرق طرحها انگيخته
آنچه ندان قصدشان زین بازی است چون نکو بینی حکومت سازی است
در نتیجه نطقهای آتشین بین اخوان زاده استى حق و کین



هیفده مجلس درین عرض عریض
هان ز مجلس خلق رایزاری است
در دو مجلس انتخابت راست بود
شد و کالت بعد از آن بیع و شری
انتخابات تو هر دم بیدل شد
نی کابینه یافتی دیگر اساس
گاه سیر باد بودی از شمال
هفدهم مجلس که اکنون دایر است
ورنه حاجت خود به چاقو کش نبود
این همه میتینگ بر ضد تو بود
اجنبی هم استفاده در فساد



از پس چل سال این شد حاصلت
حزب بازی هیچ جا سودی نداد
عادت گشته است فاسد در فرنگ
عود زین ره دانمی بس مشکل است
شورش و اجنبی هان بیشتر
این اساس آن زاده بلوی استی
پایه این انتخاب استی غلط
گر بیاید دید در خیر همه
بایدت راه دگر اندر اساس

کی کند تقلید حل مشکلات
جز شقاق و جز نفاق و جز فساد
تو روی دنبال آن با پای لنگ
پای عزمت تا به زانو در گل است
میبرد از اجتماع حزب، بر
از کجی هر گز نبینی راستی
جای طاووسان بگیرد بچه بط
گر بخواهی خوابدی این همه
پیش گیری با مصالح در تماس

هر مرামী گرچه باشد آن مفید
اندر امریکا دو حزب استی برنگ
زین دو صف هم دولت و هم اجنبی
گر چه اینجا محصه کمتر بود
مردم تو نی هنوز آن مردم است
حزب بازی در فرنگ آمد مضر
چاره در بلوی برون رفته زدست
لیک ما را فرصت بر کشتن است
نی بهر جا زان توانی میوه چید
در دو کفه ملتش آید به سنگ
در سیاست بهره دارندی قوی
باز گاهی اختلافی می زهد
آن مقاصد در میان ما گم است
لیک ناراضی بود در آن مسر
بایدش هان ساختن با هر چه هست
گر نه زیغی در دلت آن مفتن است



من گمانم راه بهتر ای جناب
باید از بین گروهت چند کس
واقف از اخلاق و احوال گروه
بر گزینی از میان لایقین
در تناسب با و کیلت در شمار
خیر خواه و خیر دان و خیر بین
حفظ قانون را کمر بسته تمام
مردمان کاردان با خبر
نام ایشان را دهنندی انتشار
هر که را خواهند زیشان انتخاب
در دهانت لایقین از هر دهی
بر گزینند از برای انتخاب
جمع آیندی بیک حوزه فرا
گر نظر داری بحسن انتخاب
آشنا با مردم و خود بی هوس
بی غرض هم بی مرض هم باشکوه
مردمی با فضل و با ایمان و دین
کرتی دو یاسه و با هم چهار
نی سپرده سر بآن و نی به این
پخته اندر کار نی بی مغز و خام
مختلف در رشته هائی برده سر
خلق را باشد از آن پس اختیار
می کنندی بهر مجلس ای جناب
از میان آن اهالی فرهی
دو برابر زانچه آن حد نصاب
تا چه باشد اقتضا در هر کجا

اندر آن حوزه شود ختم عمل
اندرین زمره اگر شرط سواد
نی به عنوان کمیته چند مرد
اینهمه بازی است بهر اختلاف
دسته بندی و جدال وهای و هو
هم بود انگشت خارج در امور
چند حکمت اندرین بتوان شمرد
یشت بان تو زراعت میشود
هم درین مردم فزون است اهتمام
رای ها را حال شهری میبرد
منتخب گردد و کیل هر محل
می کنی آنرا توان وقعی نهاد
می توانند کاندیدا معلوم کرد
هان به عنوانی گشودن راه لاف
هر طرف تولید بحث و گفتگو
باز و اندر کار ها افتد فتور
باخت نبود هیچ اینجا هست برد
هم ترقی در فلاحت میشود
در دیانت در حلال و در حرام
خوب خواهی مرد دهری میبرد

چیزی از ریشه جنگ

جنگ از اول بر سر احشام شد
چون نبذ سرمایه غیر از چشم
آنکه گله قوم را نیکو نواخت
هر کجا بد چشمه شیرین گروه
در تناسب بود هر جا خاک و آب
هر کجا خود مردمش نان داشتی
چون تنعم رخوت آرد بیمار
هر کجا شد ثروتی اندوخته
جنگ پیدا شد میان این و آن
زیر و بالاها شدستی اینچنین
بهره از پروردن اغنام شد
شد میان قوم چوپان محترم
اوریاست برد و کشور را بساخت
گرد آن چشمه بجستندی شکوه
اجتماع مرد و زن اندر نصاب
بود با همسایگانش آشتی
تنگ عیشی نیرویت از بهر کار
تنگ عیشان چشم در آن دوخته
در چپاول رفت ثروت از میان
گشت کونه چون ز حدش آستین

از چپاول پایه‌اش با نام و ننگ	در تمدن هان بهانه بهر جنگ
با تجارت بیشتر پرداختند	در سیاست بس بهانه ساختند
بر رخ هم بر کشیده سخت تیغ	قائدان تربیت هان بیدریغ
صلح را دامن دریدو کبی ندوخت	ای بساخر من درین آتش بسوخت
هست پیدا هر طرف دود فساد	هان سیاست آتش است زیر رماد
طرفه گویند از پی آزادی است	گر بگوئی از چه این بیدادی است
کان به کیتی قلع آزادی نمود	کاش این آزادیت هر گز نبود
هر که بینی بار فیکش دشمن است	صورت گیتی کنون مستحقن است
جنگ جو خود وارد میدان شدی	پیش از اینها جنگ در میدان بدی
با زن و بچه نبدشان هیچ کار	بی طرف بیرون بد از این گیرودار



در نتیجه زندگی دشوار شد	اندك اندك مردمان بسیار شد
همچنان‌ش آن وسایل ساز بود	آن‌سکه در دریا ره او باز بود
ظلمها رقتی و نامش بد و داد	دست بر اقطار عالم بر نهاد
اندرین میدان بدی‌شان خود محال	از هالاند بگرفته هان تا پرتقال
تا کنار بحر نش انباز بود	سوی مشرق روس را ره باز بود
نی در افریقا نمودی دست و پا	هم در آخر دولت ایتالیا
اندرین تقسیم ماندی بی کلاه	آلمان با آن شکوه و فرو جاه
هم در افریقا دو قطعه کرد ضم	دست بر بعضی جزایر یاخت هم
جانب دریا ره او نیم باز	لیك راهی بود بس دور و دراز
آن به مغرب این بمشرق ازدیار	کامرون یکجا و یکجا زنگبار
استقاده زان نواحی بیشتر	جمله را باشد بهندستان نظر

در سیاست دیده‌اش پر دود بود
 انگلیس از این اراده دل به پیچ
 هریکی مردیگری را سنگ راه
 جنگی نسبت بهم ابرو عبوس
 آن فرانسه در لورن او بیشتر
 انگلیس از نقشه دارد آلمان
 زان بروس و آلمانش بود خشم
 تا کند آماده خود را نیکلا
 دل بفکر این نویدش می‌تپید
 دست نتوان برد بیخود در تنگ
 چشم فتنه لیک اندر خواب بود
 هیزمش زانبار افرنجی فرا
 نیکلا جستی بهانه در نبرد
 ضرب آمد راست در این زیر و بم
 زانکه باطیش هم آهنگ بد
 رفت تخت و تاج و جان او به باد
 هرج و مرجی در قشون حاصل شدی
 راه روسیه که شان مسدود بود
 بر مرام خویش دولت ساختند
 مغربی را ویلسن ایدون یارشد
 روی در صلحش بد اماروی زشت
 آن شرایط جنگ بدنی آشتی

سوی مشرق راه او مسدود بود
 خواست ره جوید مگر اندر خلیج
 چار دولت را بداینجا بارگاه
 انگلیس و آلمان افرنج و روس
 روس در بسفر همی دارد نظر
 سوی افریقا است روی آلمان
 راه قرب هند بودش خار چشم
 آن فرانسه زر فشاند میلیاردها
 هم به بسفر داده بودندش نوید
 لیک بایستی بهانه بهر جنگ
 در شروع جنگ او بی تاب بود
 آتشی افروخت در بوسنه سرا
 گیوم ایدون سعی در اصلاح کرد
 دست در تجهیز زد افرنج هم
 آلمان مجبور در آن جنگ شد
 نیکلا بد مایه اندر آن فساد
 هر کجایمیدان شکست اورا بدی
 برلن و طر تسکی گیوم گشود
 انقلاب اندر نظام انداختند
 کار در مغرب بسی دشوار شد
 چارده شرط از پی صلحی نوشت
 بود از صلح اندران برداشتی

آلمان از صلح بیزاری بجست
 باز هر جا فاتح استی آلمان
 غفلة در حمله شد فمرت پدید
 تا خبر آمد که از کیل انقلاب
 هم سرایت کرده است اندر قشون
 بر مراد متفق شد ختم جنگ
 هابسبورک و رومانف ههین صلرن
 در یکی چرخیدن چرخ کبود
 روس بسفر را نیاوردی بدست
 آلمان در این میان از پا افتاد
 غافل از دور فلک کش عهد سست
 بر شد از پاریس بانگ آلمان
 هفته صحبت بد از رنگی جدید
 سر بر آورده است و کرده فتح باب
 رخت گیوم برده از غوغا برون
 اینچنین آمیخت درهم نام و ننگ
 امپراطوری دوره هشت قرن
 رفت از بین کفتنی هرگز نبود
 خانواده رومانف درهم شکست
 هم فرانسه عظم خود از دست داد



هم به هندوستان مقام انگلیس
 آمریک حوزه تجارت را فزود
 صلح و رسای پایه جنگ دگر
 صلح را گر روی در انصاف نیست
 در نتیجه صلح و رسای آن زنود
 زنگبار و کامرون را شد کفیل
 آلمان در بیست سالی خود بساخت
 هیتلر ایدون حزب نازی ساز کرد
 دست بر اطیش و بر سودت نهاد
 اندرین با شوروی انباز شد
 بحث کلی بر سر افریق شد
 شبه استی با مقام کاسه لیس
 هم از اول غیر از این قصدی نبود
 در جهان بنمود رخ ننگ دگر
 سنگلاخی باشد و ره صاف نیست
 آلمان را بگسلانند تار و پود
 انگلیس و بود امریکا دخیل
 قدرتی در خویش دید و سخت ناخت
 ادعا از هر دری آغاز کرد
 باب تقسیم لهستان بر کشاد
 در سیاست چشم مغرب باز شد
 کار بر چمبرلن ایدون ضیق شد

این میان چرچیل آمد روی کار
آلمان را عرصه آخرتنگ شد
انگلیس استی طرف در این نبرد
هان نرسته از نهیب جنگ قبل
دل نكندی انگلیس از کامرون
در قیاس آن جنگ شوخی بود شوخ
رخ نمود اندر جهات پتیاره
چطر باز از سد روئین بر گذشت
ترك آتش با فرانسه شد قرار
باز امریکا نهادی پای پیدش
راه صلاحی هیتلر اینجا بر نمود
آلمان با شوروی برهم زدی
این غروری بود و هر جا از غرور
مدعی با شوروی رفت و بساخت
تا رسانندی مهمانی بدو
بهر حفظ نام و ننگ و هم شرف
از ترددشان مگر او منع کرد
از دو جانب روی آوردند هین



حربه های تازه تازه ساز شد
جنگ باری گشت ختم و در گسست
چرخ بی محور کنون لنگ است لنگ
موشك از آن جمله در پرواز شد
از فشار متفق محور شكست
هم بنام جنگ سرد باقی است جنگ

روس و امریکا بمانده رو برو
 آنچه کردند در بن جنگ مهیب
 آنچه آن مطلوب آن نامد بدست
 جلگی بر سینه و سر می زنند
 از زمین شهوت و آب هوس
 برلن و لندن بشد آری خراب
 مرکز ثقل از میان برداشتند
 جمله اندام ارپ در لرزش است
 ختم شد جنگ و خسارتها بماند
 حال فردا می نداند هیچ کس
 صلح را هر روز تجهیز می کنند
 کوزهاهان بر سر هیتلر شکست
 زین میانه آنکه گوئی در ربود
 گشت خود مختار آن هندوستان
 مر ملل را هر کجا لک در کبد
 بمب اتم صحبت هر مجلس است
 زلزله گر کند نصف ایمن
 پیش از این گر از زمین بد زلزله
 پشت گوش خود بخارندی کنون
 سفره دعوی کنون گسترده است
 علم و صنعت گر به آبادی فزود
 آنچه در این کشمکش کردی خراب
 صلح خواهانند اما جنگ جو
 حال بینندی که خوردندی فریب
 غالب و مغلوب را آمد شکست
 گاه این در گاه آن در می زنند
 کی نمر برداشت جز این هیچ کس
 هان ز سعی چند تن عالی جناب
 حال بینندی چه تخمی کاشتمند
 باز جنس آلمان را ارزش است
 خال بر روی تمدن بر نشاند
 حبس اندر سینه ها گشته نفس
 گرد فکر همدگر تازی تنند
 هیچ کس از کاسه طرفی نبست
 آن نجاشی مر حبش را شاه بود
 رفت از دست بریطان بوستان
 در تقاضای کلاه زین نمد
 شش جهت زین گفتگودن و ابس است
 هیروشیما کننده شد از بیخ و بن
 از هوا باشد کنون این ولوله
 عاقلان از آنچه رفتی در جنون
 اختیار از دست رندان برده است
 هم بالای جان آبادیت بود
 کی بتخمین آید از روی حساب

بربریت اوج اقصی را گرفت
هرگز این گونه نرفتی قتل عام
از هم آوردان شاید گفت این
آنچه افزون ننگ آوردی بیار
بود ایدون داوری سر کردگان
شاهد و قاضی مدافع یار هم
بی شرف بردارها آویختند
بس شکفت اندر شکفت اندر شکفت
بدربغض و کینه شان لبریز جام
یا که آن افزون بدستش حقدو کین
لکه کانرا نشوید روزگار
گازچه بودند دروظیفه رایگان
ساختندی سروران را متهم
رنگ بی شرمی به کیمتی ریختند

استدلال زنانه

آن زن شیعه میان سنیان
این يك از صدیق گفتی چند چیز
دیگری باز از فضایل یاد کرد
این چنین و آنچنان بر می شمرد
زن زبان بگشاد گفتا ای عمو
او چه می دانست ز اوصاف علی
آن صحابه کو کبند او آفتاب
چشم را تیره کند نور جلی
نفس را افسار چون او کس نزد
روز دعوت جست پیمشی از گروه
روز خندق از حریفان گو که بد
ابن ملجم را بین آخر چه گفت
غم مخور فردا شفیع تو منم
زحمتی میدید از نیش زبان
آن يك از فاروق کردی یاد نیز
کاین عمر در داد بس بیداد کرد
تا گمان کردی کار آن زن دل ببرد
پس چرا اسمش عمر شد این بگو
تا شمارد آن مقامات جلی
نیست کو کب رادرا اینجا آب و تاب
عقل حیران است در کار علی
در مدحش هر چه گوئی میسزد
هر کجا اسلام را از وی شکوه
تا بسازد کار عمرو عبود
چون بدانست آنچه بودش در نهفت
مالک روحم نه مملوک تنم

آنکه او تن را بدین سان پی کند
تا نیامیزد عمل را با غضب
از علی باید روش آموختن
لیک کس رانی چنان عزم قوی
قول و فعل او ولی سرمشق ماست
گر شاید پیرویش صد نود
فکر میری و خلافت کی کند
در گذشت از کشتن آن بی ادب
شمع تقوی را چنان افروختن
ما کیجا و لافتی الا علی
آنکه سرمشقی بگیرد او کیجاست
لا اقل شو پیروش پنجه ز صد



در دل انسان طلب چون اهرم است
گر نبند این اهرمت کوشش نبود
در طلب از مشکلاتت نی حذر
قوت اهرم فزاید در طلب
آن طلب را بایدت شاداب داشت
چون ز غفلت آن طلب گردد تباه
آن سجود و آن رکوعت یاد اوست
بی طلب این آدمی سر در گم است
از پی حاجات خود جوشش نبود
هر چه مشکل بیش سعیت بیشتر
و ان تعب در کام تو همچون رطب
هیچ دهقان تخم بیهوده نکاشت
داد باید صبح و شامش انتباه
خوش بود هر دم نمودن یاد دوست

سقیفه بنی ساعده

در سقیفه عده ز انصار جمع
در خلافت گفتگو می داشتند
نی که پیغمبر ز مانصرت بجست
چون عمر شد با خبر زین گفتگو
از مهاجر کمترک بودش حضور
احتجاجی رفت بین دو گروه
در خلافت گفتگو بالا گرفت
کشتی و سعد عباد بود شمع
زین مقوله های وهومی داشتند
پس خلافت میرسد مارا نخست
با ابابکر در سقیفه کرد رو
اکثر اصحاب زانجا مانده دور
تا کرا افزون بود اینجا شکوه
حجتی شد اجتماع و پا گرفت

در خلافت سعد را ره باز بود
دست بیعت داد چابک با عمر
هان عمر آنجا یکی رندی نمود
گفته شد اجماع امت خواسته است
سر زد از بیعت ابوصفیان همی
تا نگردد شوق امت هم علی
آن همی در صورت واقع بداد
گر بدی حق یابرون از اعتدال
بر مصالح بود اجرای امور
هر کجا ایدون علی ره می نمود
چون که لشکر از عمر امداد خواست
زانکه گفتندی که باید خود روی
با علی چون در میان آورد راز
تا تو باشی در مدینه می توان
لیک گر رفتی و افتادت شکست
نی عمر گفت مابقیست فی معضله
آنچه را من عذر نتوانم نهاد
فتمنه زاد از آن وصیت از عمر
بر وصیت گگر عمل باید نمود
اجتماع امت از مدرك بود
آن وصیت نزد من داعی نداشت
هان سقیفه دیگری می ساختند

لیک ابن عونش سخت انباز بود
نر عقیدت در رقابت بیشتر
دست بیعت با ابابکر داد زود
گر به صورت بنگری هم راست است
مصر شد بر زخمش ایدون مرهمی
با وجود آنکه بودش حق جلی
تا نشیند فتمنه و خوابد فساد
میتوان گفتن که این سان بود حال
کار ها را می یفتادی فتور
نی عمر لولا علی خود میسرود
از زیر و طلحه نامد رای راست
تا مگر بر رو میان غالب شوی
گفت از این رأی باید گشت باز
ساز لشکر دیداز پیر و جوان
کار خواهد رفت یکباره زدست
کاز علی هان حل نشد آن مسئله
آن وصیت بود از آن اوستاد
حصر شوری در میان شش نفر
پس تخلف از قدیر خم چه بود
آن وصیت بدعتی بی شك بود
امر را با رأی امت می گذاشت
گر ببر دندی و یا می باختند

رأی ها را دیده بود از این و آن
مر عمر را هم فراست بود بیش
خود مگر رایش کمی نم ناك بود
یاد ناورد از قدیر خم چرا
منع قرطاس و دواتش آن چه بود
سنگ پایه اندرین جا کج فتاد
نزد من چون آفتاب آن منجلی است
تا شدند از خطاهان با خبر
جنگ علم و جهل را یا کفر و دین
مکرو نکر ای عجب کاندر گروه
در خلافت بحث هائی حاصل است
با علی کردی عمر چون مشورت
دین حق را پنج مذهب کی رواست
مذهب حق روی منطق جعفری است
خواستندی اختلاف آرند پیش
هم بدی بیع و شرائی در میان
این بتاریخ ار به بینی روشن است

از چه آورد امر شوری در میان
زانکه شناسد همی یاران خویش
مصلحت را دامن اینجا چاك بود
کرد امت را به عثمان مبتلا
آیت قرآن را حجة نمود
ما به اینجا تا چه بودی در نهاد
هم علی با حق و هم حق با علی است
یکدو نیزه آب بگذشتی ز سر
فی المثل در عرصه صفین بین
مدتی در کار می آرد شکوه
عود اندر راه رفته مشگل است
از خطا محفوظ ماندی مصلحت
افضل از رشته ائمه گو کجا است
غیر از این هر چه بگوئی افتری است
جعل سنت کرده اند از فکر خویش
زر بدادندی و خریدندی دکان
داند آنکس کش بدین فن روزن است

استغاثه در بیت الله

سیمصد و بیست و يك این بعد از هزار (۱)
اختیار راه شد گرد کره
شکر الله بعد طی بحرو بر
با انا بك سوی مکه ره سپار
از ره چین و ژاپن تا قاهره
شاخه آمال را آمد ثمر

چون مناسک طی شد و انجام یافت
از زیارت جان و دل آرام یافت
خواستم با خالق خود درد دل
از بضاعت دست خالی و خجل
مغربی تنها برافتم در حرم
تا مگر نالم بدرگاه کرم
حجر اسمعیل را کردم مقام
زیر ناودان طلال دادم سلام
چون به خانه چشم دل را دوختم
شاخ و برگ آرزو را سوختم
برگشودم چون زبان اندر نیاز
این غزل از خواجه ام آمد فراز
ما بدین در نر پی جاه آمدم
در پناه خانه شاه آمدم
آنچه دل میخواست نازل شد بدل
خارم از پا در شده و پایم ز گل
گفتم از روزی نکویم نیست بیم
سهم هر چه بر سر سفره کریم
بر دلم بگذشت در آن بیخودی
کاز چه دل مرشیعیان را خون شدی
این همه بدبختی ما از کجا است
از چه این ملت چنین در تنگنا است
عزتی ده ای که عزت آن تو است
عزت و ذلت نه در فرمان تو است
هر طرف دشمن بما زور آور است
رحم فرما رحم کار داور است
استغاثه کردم آنجا بیشتر
که به بینم این وطن را مفتخر
گوئیا آمد بگوشم این ندا
لیس للانسان الا ما سعی
آنکه از حق چشم توفیقش بود
بایدی دستور حق را بشنود
گر به پوئی در صراط مستقیم
من یقین دارم وطن را نیست بیم
حبل ها را باز جوی و باز بین
حبل محکم نیست جز حبل متین
هان مده از کف تو این حبل متین
ورنه خواهی داشت حال خاسرین
هست تقدیر تو خر من داشتن
لیک اول تخم باید کاشتن
گر نکاری تخم تقدیرت هباست
از تو بر تو چون نکوبینی جفاست



من به کعبه زیر میزاب طلا	کردمی درخواست عزت مر ترا
آنچه بایستی بگویم گفته ام	راه را از سنگ خارا رفته ام
گر بیمائی همی راه صواب	آن دعای من شده استی مستجاب
خوب شو تا خوبیت آید فرا	بد نبیند جز بدی اندر جزا
از بدی بایست دل برداشتن	از خدا خوبی پس از آن خواستن
امر و نهی شرع را دار استوار	ورنه پشت گوش خود را روبخار
سریفکن پیش و راه خود بجوی	راه گمراهان به تقلیدی میوی
قوم را قومیت ازنی استوار	زی خود را می ندارد برقرار
تن بذلت در دهد او رایگان	می ندارد پیاس رسم راستان
ملتی را که بخود نی اعتماد	او بیای خود نخواهد ایستاد
علم و صنعت پیروی باید یقین	نی بگفت علم جو گر خود بچین
باب علم و باب صنعت باب دین	هر سه را بگشوده قرآن مبین



زشت و زیبا هان بهم پیچیده است	فرق ندهد آنکه نا ورزیده است
مرد ظاهر بین بصورت بنگرد	سوی معنی کمترک ره میبرد
دل ز صورت برگرفتن مشکل است	خاصه آنجائی که ضیعی در دل است
دل منه اندر عروسک هوش دار	این عروسک فتنه آورده بیمار
چون ارپ امروز آن سرمشق ماست	نیم آن درمان و نیم آن بلاست
صورت زیبا که بینی در فرنگ	بوده مایه اینهمه آشوب و جنگ
صورتش ترسم فریبد همچو مار	مر ترا از خال و از نقش و نگار
قدر شربت را نگه دار از خرد	پیش از اندازه دوا رنج آورد

رشد بسیار است آخر در مثل
 قرن ما قرنی غریب است و عجیب
 هر تجاوز کان برون باشد زحد
 گریبخواهی و رنخواهی روزگار
 مایه هر گز جوانان دکل
 مردوزن را میدهد ایدون فریب
 عاقبت بر ضد خود رو می نهد
 زیر و بالا دارد و متن کنار

تجلیل نفس

آن یکی از خاجگان محترم
 روز تابستان زبس گرما بتاب
 با عبا و شال و تشریف کلاه
 هان دو زانو بر نشسته شاه وار
 آن وجودش در جماعت مغتنم
 اوج بگرفته به گیتی آفتاب
 با ادب در گوشه بر جایگاه
 تک و تنها نی رفیقی بر کنار
 دوستی اندر رسید آن حال دید
 گفت در گرما رفیق این حال چیست
 شال بگشا و عبا را دور کن
 چون نباشد هیچ کس اندرو ثاق
 گفت ایدون گر مصاحب نیستم
 آنکه نفس خویش را واقعی نهد
 در تنبه از مقام خویش
 گر خودت را ناقد خود بشمری
 در تصور زانکه نبود آشکار
 کر بداند هان مچش آید بدست
 لاجرم گفتند چشمی باز هست
 همچنان باز است چشم روزگار
 من خودم هستم بدانم کیستم
 هم به حفظ احترام خود تند
 در مراتب بایدت حفظ سنن
 کی به نزد ناقدان خجلتبری
 پی کنند اطوار زشت نابکار
 از بدی طفره رود هر کس که هست
 بنگرد آنچه به بالا و به پست
 زشت و زیبا را نماید آشکار

از وصایای نظام‌الملک

از نظام‌الملک بشنو این خبر
 گویدی دیدم شبی در خواب خوش
 زشت رو و زشت بوی و زشت خوی
 اندر آن محفل بدم گوئی به بند
 از نفسشان جان من اندر عذاب
 جای ظلمت ناگهان بگرفت نور
 جای افریتا هلا حوری و شان
 روح رفته باز گشتم بتن
 گفتم اینان را شما خود کیستید
 زان میانه خوب روئی ماه و ش
 آنکه بودند اندرین محفل به پیش
 حال مختاری تو اندر انتخاب
 در وصایا و نصیحت با پسر
 مجمعی موحش همه افریت و ش
 نی بجالی تا بیابم ره بکوی
 اندک اندک می‌شدم افزون گزند
 هم نفس در سینه ام در پیچ و تاب
 دیو رفت و جای او بگرفت حور
 آمدند از هر طرف دامن کشان
 رستم از آن زحمت و رنج و محن
 از بهشتید و ز دوزخ نیستید
 گفت ماها صورت اخلاق خوش
 صورت اخلاق بد تاریک کیش
 بین ما و بین ایشان ای جناب



رنج و راحت در جهان آمیخته است
 در پی هر رنج ما را گنج هست
 بی‌نیازی خواه خرسندی بجوی
 در رضایت شخص را آرامش است
 بیش جوئی حد ندارد ای پسر
 هر که را سهمی بقالب ریخته است
 در خور هر گنج ما را رنج هست
 زندگی ساده با آبروی
 ورنه اندر آتش است و خامش است
 قدر حاجت حد بود در کار در
 بی‌نیازی خواه خرسندی بجوی



دوستی با مردم دانا نکوست
 دشمن دانا به از نادان دوست

دوست دیدم کوبدل جاسوس بود
 چون ز آمیزش نمی باشد گزیر
 گر نه حاجت کس سلامی کی کند
 حاجت خود را همی بدهد سلام
 پشت دست خود گزد مرد عجل
 در جوانی از پی تحصیل رو
 کار مردان باشد از زنها جدا
 فرق باشد بین داماد و عروس
 گر بخواهی کار خود را بر مراد
 گر نداری چشم اندر کار خویش
 آیت ما ینفع الناس بخوان
 دست بر سر نه یتیمان را به مهر
 روی خوش آنهم یک از انفاقهاست
 گر کنی انفاق در کم صدیق
 نکته لا تبدلوا صدقاتکم
 بیشتر راه هوی پیموده اند
 هر دم از غیبت سروشی میرسد
 گوش دارد آدمی و جانور
 راست زین دفتر که نامش عالم است

باطنش با ظاهرش معکوس بود
 بین به حاجات و رفیقان میپذیر
 هر که بینی حاجتی را پی کند
 غیر از این من خود ندیدم والسلام
 میزنندش بر دهن گر بُد فضول
 تا به نادانی نمائی در گرو
 آن طبیعتشان نه آخر شد سوی
 نایدی از ما کیان کار خروس
 جز به چشم خود نباید اعتماد
 باخت خواهی رونق بازار خویش
 مایه طول بقا اندر جهان
 گر بمالت دست نی خوش کن تو چهر
 بی نوا را روی خوش نقداً دو است
 کمترک باشد ربا در آن رفیق
 بالان و المن هم از آیاتکم
 بدتر از آن گشته کول بوده اند
 هر کجا بانگی بگوشی میرسد
 گوش انسان دیگر است و گوش خر
 عقل ما در فصل و باب آن کم است

تحصیل دوست

سال خورده مرد صاحب ثروتی
 یک پسر بودش همی نو خاسته
 ساز کرده زندگی با زحمتی
 زندگی این بدان آراسته

با پسر گفتا که در این زندگی دوستی باید شفیق و مهربان تا اگر دشواری آید به پیش آن پسر زان پس به پندار گزاف با فلان و بهمدان هان دوستم زانکه اندر خرج دستش باز بود دوستی پنداشتی هر لاف را هان پدر را اندرین حیرت فزود این همه یاران مشفق از کجاست در میان بنهاد با فرزند راز روبه بین زان دوستان شاید یکی چند روزی بیش حاجت نیستم اعتبار مرد صد چندین بدی دوستان را رفت و یک یک را بدید لا ولا کط لا ولا لاشش مه است هر یکی عذری بیاورد و فسوس آنکه افزون خود نمائی می نمود تیرا از هر طرف خورده بسنگ با پدر آن قصه ها را باز گفت نامه بنوشت و داد او را بدست نامه را بر گیر و نزد او ببر بر نشانی نامه را برد و رساند بود با نامه یکی قبض رسید

سروری باشد و یا خود بندگی پای دار و نیکخواه خوش زبان می توان گفتن بدو اسرار خویش میزدی نزد پدر از دوست لاف فی المثل دو مغز در يك پوستم دوستش ز اطراف در پرواز بود نی بدادی فرق درد و صاف را گفت باید چاره این کار زود دوست اندر این زمانه کیمیا است گفت با وجهی فتادستم نیاز می گشاید کار ما را اندکی ده هزاری قرض کن یا بیستم در درستی در بلد شاهین بدی حاجتش را گفت و پاسخشان شنید لل کطو کطال شهر کوته است گاه پخته گاه خام و گاه لوس بین ما گفتا که این شوخی نبود دست خالی دل پر و هم پای لنگ ساکت وصامت پدر آن می شنفت گفت باری مر مرا يك دوست هست شاید او بر هاندم از این خطر برگشادش مرد و با دقت بخواند قبض را برداشت او و بر درید

پس براتی بر نوشت یکصد هزار
 بین ما و تو چنین رسمی نبود
 چونکه باز آمد به نزدیک پدر
 باب گفتش ای پسر هان گوش دار
 خواستم تا تو بدانی دوستان
 تا توانند بار بردوش نهند
 آزمایش بایستی در سالها
 کاز در اخلاص و یاری خود دوتن
 پند بود این پند را در گوش دار
 چشم هر کس را که بینی در زراست
 اتفاقی آن زرت را میبرد
 یاد دارم از پدر هم این سخن
 آرزو بودم یکی را این فروغ
 خود صمیمی هر که را پنداشتم
 عاقبت کثری بدیدم زان حریف
 هر چه فتنه زاده استی از دروغ
 از دروغی عالمی آشفته است

گفت بابابت بگو کای نامدار
 داد چک را و فرستادش درود
 گفت آنچه دیده بد هان سربسر
 هیچ اشکالی نبودم خود بکار
 دوستان سفره اند و بوستان
 وقت یاریت لگد می افکنند
 زیر و بالاها و هم احوالها
 بگذرند نسبت بهم از تو و من
 در رفاقت باش ایدون هوشیار
 گر صمیمی دوست از زر بهتراست
 دوست جانی آن زمانت یاور است
 راست اندر وصف حال انجمن
 کو پیر هیزد ز گفتار دروغ
 انتظار دوستی زو داشتم
 راستی پیدا نشد در هیچ کیف
 ماست در صورت بمعنی جمله دروغ
 باد صد لعنت بر آنکه گفته است

بیخ فساد

گر چه دیگر کس نلافد از آتم
 باب شهوت چون از این راه است باز
 بر ندارند دستش از ریش و ز دم
 اندرین کوک است ایدون ساز ساز
 در تمدن مار زهری گشته اند
 دهر بشناسند و دهری گشته اند

مار را مانند پُر نقش و نگار
 گر بیندازد زخود آن مار پوست
 مار آدم را زره بیرون ببرد
 ارث بابت چون ترا درخون بود
 این تجدد این تمدن پرنگار
 در تکاپو شب ندانندی ز روز
 منکر ناموس و وجدان و شرف
 من ندانم این چه قرن پر بلاست
 خنده آید مرا از قول خویش
 جز زلهو و لغو یا فسق و فجور
 باز من مایوس چندان نیستم
 پایه ایوان شکسته بی گمان
 فرصتی در این میان آید بدست
 هان زقرآن گویمت باز این کلام
 خوب شو تا خوبیت آید بیار
 راه قران راه بهبودی است آن

از برون و در درونشان زهر مار
 جلد دیگر دارد و ماری دروست
 باب اعلایت فریب مار خورد
 در فریبت مار افلاطون بود
 چون نکو بینی همان مار است مار
 وز شره آن سوخته این نیم سوز
 هر چه اخلاقی ملامت را هدف
 داروی این درد بی درمان کجاست
 آنچه گفتم از دیانت زین بدیش
 گفت و گوئی نیست از نزدیک و دور
 بر سر آن قول خود می ایستم
 باز شععی زیر آن زد می توان
 تاجلوگیری توان کرد از شکست
 یاد آور این سخن را صبح و شام
 ورنه بدها بینی اندر روزگار
 ره به خوبی وز بدیها بر کران

نقش مار

بی سواد عالم دیهی بدی
 تا مگر مردی به نسبت با سواد
 خاطر آن اهل ده را جلب کرد
 مرد اندر کار خود اندیشه کرد

در چراغش ز اهل ده پیهی بدی
 خود گزارش اندر آن ده او فتاد
 خواب راحت از رقیبش سلب کرد
 خصم را از جهل یاران تیشه کرد

شب نخفتی فکر کردی باز فکر
روز عیدی زمره از مهتراف
اندران مجلس سخنها در خوردند
گرم گشته آن گروه بی سواد
خرچران کی فکر و ذکرش در سراسر است
چون اهالی را بخود مشغول دید
با اهالی گفت کاین آقا فلان
سهل باشد این و بس دشوار نیست
گو نویسد مار گردارد سواد
شکل مازی خود به کاغذ برنگاشت
گفت بگشائید چشم و بنگرید
بی سواد اینجا به خرگشتی سوار
ای بسا رندان که ماری میکشند
نی به گیتی بلکه هم اندر بهشت
حال جای مار از درها کشند
مار بنویسند و مسحورت کنند
آنچه افزون می کشد مان در قطار
این مسلم از دروغ و زرق و مکر
هر طرف رندی دکانی بر گشاد
چون نبند شاهین آن بر اعتدال
آنکه او را حال باشد قال نیست
تربیتها در جهان بی سود ماند
تا به خاطر آمدش این فکر برکر
جمع بودند اهل ده پیر و جوان
از خرو از گاو گفت و گوسفند
از سخنرانی کرم او ستاد
فکریش گر هست تیمار خراست
با طمانینه صدا را بر کشید
نی سوادش هست اینک امتحان
در نوشتن سهل تر از مار نیست
مار بنوشت بی درنگ آن اوستاد
با گروه بی تمیز آن عرضه داشت
از شما آن مار را هرگز که دید
باسوادی ماند حیران سو گووار
مرخران را زیر باری میکشند
مار آشفته آدمی را سر نوشت
خنده بر ریش کنند و وا کشند
از صراط مستقیم دورت کنند
مار نبود بلکه باشد جلد مار
برده اندی صرفه عمر و وزید و بکر
وز خیال خود ترازوئی نهاد
آنچه سنجش شدند آن نقد حال
محفش را آنچنان جنبال نیست
از فروغ افتاد سوز و دود ماند

در تکاپو شب ندانندی ز روز وز شره آن سوخته این نیم‌سوز
 راه بر فکر و بعقلت بسته رشته باوجدان خود بگسسته
 با هوای نفس اندر پیچ و تاب چون بهوش آئی پلت آنسوی آب

پیک غیب

پیش آید مرد را در زندگی گه رفاه و گاه هم در ماندگی
 نی که مایوسی‌گزینی يك سره نی‌برون رفتن همی از پیکره
 بگذرد بر مرد آخر سخت و سست هر زمان انگاره باید درست
 سیصد و پنج در گذشته از هزار سال شمسی سخت بودم روزگار
 پیش آمد بر سرم مردانه تاخت گفتمی باید بدان مردانه ساخت
 آشنا با من یکی دلال بود از اجاره منزل صحبت نمود
 با کراهِت گفتمش هان باک نیست مشتری گرزانکه او ناپاک نیست
 روز و ساعت شد معین نا مگر مشتری آید به بیند بوم و بر
 وعده بگذشت و نیامد مشتری همچنان بگذشت و نگشودم دری
 يك دو روز دیگر آمد آن جوان روز و ساعت راهمی گفتمی نشان
 بر سر وعده بگفتم خادمی رختخوابم را به پیچید در می
 عقربی زیر ممتکا یافتند رختخوابم را چه هان بر کافتند
 بس عجب آمد مرا زان اتفاق از کجا آن عقرب آمد در وثاق
 راه از هر در برو مسدود بود نی به منزل رو زنی موجود بود
 وانگهی بس سالها بگذشته است کس درین منزل نه عقرب کشته است
 رختخوابی جمع و عقرب کشته شد نی اثر از وعده بگذشته شد
 این تصادف مرا فکر آورد زین سرو آن سر خیالی پرورد

هان دونوبت آمد آن دلال پیش
از کجا آن عقرب آمد در وثاق
راه سیر عقرب آنرا یافتم
گاه با هیزم و یا بار دگر
نوبتی چسبیده در چادر نماز
عقربی آن راه را پیموده است
قصه دلال و هم آن مشتری
در کمون کارها اسرار هست
هم نشاید حکم مطلق هیچ هیچ
می توان اسرار دیدن اندرین
اقتضا آت است و بتوان مختلف
آنکه عالم را بصورت بنگرد
من سر تسلیم دارم بیش پیش
گرشعاعی آن بحسمی بر خورد
لیک گر آلفاء و بتا معنوی است



قصه دیگر ز عقرب می شنو
میرزا نصر اللّهی بودی طبیب
هم لقب شمس الاطبا داشتی
نوبتی کاشانش منزل گاه بود
بیم عقرب بردش بار گران
از کسانش چند تن همراه بدند
زان حکایت میبرد این يك گرو
بودمان در خانواده هم حبیب
هر کجا شاخ محبت کاشتی
از وفور عقربش آگاه بود
با هراس و بیم خفتن چون توان
از هراس و بیم او آگاه بدند

شمس را چون آفتاب اندر میان
عقرب نافهم بین آنگروه
چون کواکب جا گرفته گرد آن
از قضا بر تخم او زد سخت نیش
شمس ما را هان بیاوردی ستوه
آن رفیقان مانده سالم زین بلا
رنج اورا گوئیا می خواست بیش
من ندانم این تصادف چون کند
بس تعجب آوراست این ماجرا
فکر صاحب فکر را مجنون کند

زبان خر را خلیج می داند

آن پسر از خانواده با تمیز
اندرین اندیشه دل پر هم و غم
دل بیردش دختر فالوده ریز
بر خیال یار شمع افروختی
نی دلی کارد سخن با خال و عم
گوشه می جست درسوز و گداز
همچو پروانه به گردش سوختی
زرد می شد لاغر و نالان و زار
چند بگذشتی چنینش روزگار
مادرش زین حال در اندیشه رفت
چند بگذشتی چنینش روزگار
باید احوال او را باز گفت
درد او را عاقبت در ریشه رفت
در بگوش عشق ناید این پسند
از مقام و رتبه ایدون چون و چند
عاشقانرا هست معشوق آفتاب
در جواب او لن ترانیه شنف
ما هم ایدون ببازد رنگ خویش
مشتری و زهره ناید در حساب
عاقبت ناچار مام و باب او
چون بر آید شمس بر اورنگ خویش
محرمی را کو بُد از اهل تمیز
ره گشودندی برای گفتگو
نزد آن مردك نمودندی کسیل
تا بجوید رای آن فالوده ریز
رفت و عنوان کرد و مطلب را بگفت
تا شود پیوند را باری کفیل
دختر خود را به اینان کی دهم
جمله تندی بد جواب آن زحمت
نیست ممکن تو گمانت احقم

آشنائی زین سخن آگاه شد با کمر زد دامن و در راه شد
گفت راه کار در دست من است نیست مشگل کار این جا با من است
نا رسیده تا دکان آن زحمت نا سزاها یا سزا از دور گفت
کین فلان آن مرد بی شرم و حیا هان کجا باشد کجا باشد کجا
آنچه دشنام و سخط بودیش گفت از پدر از مادر و هم زن به مفت
شد هراسان آمد آن فالوده ریز تا که باشد آن جوان با تمیز
آمد و بنشست و بگشودند راز عذر خواهی کرد مرد سر فراز
گفت من را آن سخنها کی سزد کی چو تو کس مثل آدم حرف زد
هر چه فرمائی اطاعت میکنم کی ز فرمان تو من سر بر زخم
قفل ها را مختلف باشد کلید در کلید کار ها بایست دید
چونکه با احمق سر و کارت فتاد پس زبان احمقان باید گشاد
بر گشودن از چه می داری امید قفل های مختلف با یک کلید
قفل فکر هر تنی از این بشر هان کلیدش هست غیر از آن دگر
گر برانی تو بیک چوب این رمه کی نتیجه میبری جز همه
اندرین بنگر تو در صدر کتاب در مرام آنجا بیابی فتح باب



بی مرض نبود مزاجت این یقین در دواى هر مرض بنگر بین
قدر شربت را نگه کن هوش دار تا توانی کرد رفع این مضار
زاغ را گو رو ره کبکان بجو تو خودت کبکی ره زاغان میوی



تربیت را هم بود ایمان اساس بایدت ز آموز گاری خود سپاس
گر نه ایمانت بود در علم او خود بدرس او نخواهی کرد رو

علم بسی بحثی نماند پایدار
 بحث باشد این نماز صبح و شام
 آنچه در فکر تو آن وجدانی است
 از قبولش دست نتوانی کشید
 اخگری بینی از آن پی میبری
 پرده آری هست پیش دیده ها
 انتهای فکر تو دهر است و بس
 دهر هم لفظی بود از لفظها
 لفظ را بگذار و در معنی نگر
 بحث دارد علمها را بر مدار
 تا فراموش نگردد آن مرام
 حاصل آنست نکستی انسانی است
 گرچه برهانی بحس نبود پدید
 کاشی باشد نه این سر آنسری
 هم شکافی باشد اندر پرده ها
 بر سر خوان طبیعت چون مگس
 چون اله و تنگری و چون خدا
 هر چه گوئی بر کند از ذات سر

در حقیقت نیکی و بدی

نیکیت را با بدی را چیست بن
 هست افرادی میان این بشر
 خواندن فکری ز نزدیک و زدور
 بیش از این این قوه ها اسرار بود
 لیک اینک حرفه بس مرد و زن
 نی اصولی ادعاشان نی وصول
 اختلاف سازمان است در دماغ
 در تکامل باشد او یک پله پیش
 ذهنها در روشنی شد گونه گون
 آنچه باشد آن محقق در عمل
 اندر عفت آن قوی افزایش
 در قبول و رد آن باشد سخن
 کش بود حس و قوائی بیشتر
 دیدن احوال ها دور از حضور
 در نظر ها آن کرامت می نمود
 در نمایش گاه و اندر انجمن
 نی حکایتشان ز عشق و از حلول
 روغن فیض فزون اندر چراغ
 شکر باید کردنش از ذهن خویش
 بهره از فیض لدنش شد فزون
 می بکاهد قوه از فکر دغل
 ترك عفت از قوی می کاهدی

ترك بايد آنچه نفسانی است آن احترام از آنچه حیوانی است آن
آنچه اینجا استفادت می توان حفظ اخلاق است بی شك بیگمان
لایق تحقیق این باب است و بس کاز کجا بنماید رخ آن قبس

پرده پنجم

پنجگاه آری یکی نغمه خوش است راست اندر ذوق هر کس دلکش است
گفته ام من مایه ها را هر چه بود در حضيض و اوج و برداشت و فرود
بیش از آنم مایه در کار نیست مایه دانی در جهان بسیار نیست
تا بدین جا شور ها انباز بود گاه غم انگیز و که شهناز بود
بگذرم از مویه و راز و نیاز وز تسلسل تا نباشی در گداز
متن یویم راح روحی آورم گوشه گویم فتوحی آورم

یوسف دوم

یوسف دوم بحسن خوی شاه قیصر اطیش با آن فروگاه
شوخ طبع و بذله گوی و خوش زبان نیک خواه و با سخا و مهربان
گاه و بیکه اندر اطراف وین گردشی می کرد در دشت و چمن
از قضا روزی براهی می گذشت خرم از باران نم نم کوه و دشت
هیچ کس همراه شاهنشاه نبود درد و چرخه راه خود طی می نمود
دید مردی از سپاهی بین راه جامه اش نو همچنان کفش و کلاه
در کشید از اسب در دم او مهار اندرین باران کجا ای همقطار
گفت خواهم رفت سوی شهر من خدمتم باشد مقرر در وین
گفت باران است و روزه دور ای فلان هم تکلف نیست بین هم کنان

هان بفرما من به شهرت میبرم
مرد پذیرفت و مراورا شکر گفت
گفت شاهش هان کجا بودی بگو
گفت کارت اندران ده کوچه بود
هر شب یکشنبه آن عبد من است
گفت دانستم چاهات سرگرمی است
گفت جاننش پر بود از جان من
نان خورش گفقاچه دادت آن بگو
هر چه شه نام خورش ها را ببرد
گفت آخر خود بگو بردار دست
از کجا آوردی آنرا ای عجیب
از قرقچی گفت شه بیمت نبود
گفت گرشه داند این راز نهان
گفت آخر کارها بی راه نیست
شهر شد نزد يك شه خاموش شد
زین محبت گفت چون شکر آورم
شکرها دارم ندانم هان ز کی
چون لباس شاه بودی لشکری
گفت سرهنگی بگفتا زان فزون
گفت بالاتر ز سرداران همه
گفت مردك پس بگو من قیصرم
مرد را در قالب آمد تنک جان

صحبت را هم غنیمت بشمرم
بود در ره بینشان گفت و شنفت
گفت در این ده که بینی روبرو
گفت صاحب خانه ام دعوت نمود
راه این ده راه امید من است
حال برگو هیچ اورا نرمی است
گوئیا يك روح اندر دو بدن
گفت اينك حدس زن ای نيك خو
گفت بهتر باز باید بر شمرد
گفت قرقاؤل از آن بهتر چه هست
گفت در ره صید کردم بی رقیب
گفت او در خانه خود می غنود
سخت گیرد بر توو آن پاسبان
پاسبان خفته است و شه آگاه نیست
مرد آمد در سخن شه گوش شد
ورنه میبایرد باران بر سرم
گفت اکنون حدس زن تواند کی
گفت یاور گفت زان بالاتری
گفت سرتیپی بگو ای ره نمون
مرد را افتاد در دل واهمه
گفت آری من سپه را سرورم
شد ز سر تا پا فغان و الاهان

رو به و ضیغم بیک جا چون شود
گفت رخصت ده که تابیرون روم
التماس و زاریش سودی نداد
شہز کوی و منزلش پرسیده بود
هم قطار خویش را بالطف و مهر
گفت آزادی برو ای هم نفس
اینچنین آری بزرگان بوده اند
بود بیم آنکه او مجنون شود
بساقی ره را پیاده سر برم
شاه مرکب را براندی همچو باد
رو بدان کوی و بدان منزل نمود
برد تا آن منزل و خوش کرد چهر
لیک قرقاول بکن کمتر هوس
راه لطف و مکرمت پیموده اند

گیوم اول

مرد را از ظاهرش نتوان شناخت
چون که طبعی عاطفت اندیش بود
گیوم اول شہ گرمانیان
نسبتاً بس ساده بودش زندگی
در کنار لیندنش خود خانه بود
هم بدی معروف کورا در لباس
رسم بودش در صنایع هر رقم
امر دادی تا کنند افزار کار
هر زمان در مانده در عرض سال
بایدی گوید هنر خود چیستش
در خور آن حاجتش دادی بدو
هم به نسبت مایه از بهر کار
ثروت هُهن صُلرَن بسیار بود
می توان بد مرد حق در هر لباس
می توان با سلطنت درویش بود
قیصر پیروزمند آلمان
در نظر می داشت او درماندگی
نی به قصر برلنش کاشانه بود
گاه خوردی وصله می کن قیاس
از برای زن و یا خود مرد هم
هریک از ده تا به صد اندر شمار
چاره می جست از آن نیک فال
از لوازم چیست آنچه نیستش
کسر افزار آنچه بد بی گفتگو
تا تواند بگذراند روز کار
وصله اش اندر قبائی عار بود

هم رعایت بود این هم تربیت
 با چنین اخلاق کوره می نوشت
 دوم یونی یکی مرد عنود
 چون که شه می کرد از لیندن عبور
 از دریچه خانه آن بی شرف
 چند ساچمه بر تن قیصر نشست
 روز پیشین ناصرالدین دیر گاه
 قیصر او را قصد دیدن داشتی
 راه اقصا سوی قصرش این نبود
 مرتضی (۱) بهر تشرف صبح گاه
 ناصرالدین شه گمانی میبرد
 روی عادات وطن اندیشه داشت
 لحظه لحظه اخوی میبایستی
 هر کسی دنبال کار خویش بود
 انتظام شهر را اینجا اساس
 نویلینگ او خویشتن را هم بزد
 سعی کردند مگر جان در برد
 تا که ایمان هان بندر آورده اند
 من اگر شکوه از این ره کرده ام
 ز آنکه مبنا بر دروغ است و غرض

(۱) مرتضی قلیخان اسم اخوی بود که بعدها ملقب به صنیع الدوله شد.

(۲) سیف الملک میرزا پسر بزرگ عیسا شاه ظل السلطان در قزوین پس از فوت محمد شاه طغیان کرده بود سلیمان خان افشار در گازرالسنگ سرش را بسنگ آورد



زندگی را ساز کن ساز سفر	تو مسافر راه باشد پر خطر
بارفیکان سفر دمساز باش	فکر آخر منزل از آغاز باش
گرسواری در پیاده کن نگاه	حال وامانده پیرس ای مرد راه
نیستی از فکر بی زادان معاف	زاد ره از بیش داری از کفاف
میبرد هر جا بود توشه بخوان	قافله چون ماند بی توشه بدان

زاغ و طاوس

دید و گفتا چشم دشمن باد کور	زاغی اندر باغ طاوسی ز دور
صحبت طاوس مارا در خوراست	ای عجب این نقش مانی یا پراست
کم کمک بنمود آغاز کلام	رفت پیش و کرد خوش باش و سلام
تو کجا و صحبت مرغ بهشت	گفت طاوش برو ای زاغ زشت
جنس آمیز و به جنس اندر جهان	تیره و ناری برو با تیرگان
پر طاوسان فتاده دید چند	از قضا در گوشه او دل پسند
کین شدم طاوس اینک بیگمان	بر گرفت و زد بخود بس شادمان
شد خرامان تا به طاوسان رسید	داد خود را صحبت ایشان نوید
پر ما دزدیده و طاوس نیست	گفت طاوسی که این بیگانه کیست
زاغ جست و ریخت پر ها توی باغ	حمله آوردند طاووسان بزاع
پر زاغت دل ببرد و گشت دام	تو خود آری کبک بودی خوش خرام
آنچه آید بر سرت خود کرده	تو ز معنی چون تقاعد کرده
عاریت بر کس نربید هیچ کار	پنبه را از گوش در کن هوش دار
پر طاوسان به طاوسان گذار	رو زفر خویشتن جو افتخار
پایه را آنجا غلط برداشتی	تربیت را تو لباس انگاشتی

نوگمانت گبر لباس خویشتن طرح افرنجی نماید مرد و زن
 تربیت یکبارگی در هر ثلول کرد خواهد در دماغ تو حلول
 علم و صنعت را بجوہان مردباش برقبای دیگران نی گرد باش



علم و صنعت ہم نشد مایہ خوشی در نتیجہ بین چہ محنت می کشی
 باز صنعت چون شود مایہ فساد این چنین صنعت بعالم کو مباد
 تربیت آن زندگی سالم است کان بہ طبع جامعہ نی مولم است

گیوم دوم

گیوم دوم بخود مغرور بود درغرور از فکر بیسمارک دور بود
 رای خود را خواستی هر جاملاک درجهان مشهور بودی بیسمارک
 بینشان افتاد آخر اختلاف سنگلاخی گشت ایدون رامصاف
 عاقبت بیسمارک خارج شد ز کار کشت با قیصر تمام اختیار
 گیوم آری کاری و فعال بود طالب شهرت به قیل و قال بود
 ور تظاهر می نمود اسراف هم بود طالب عکس خود را دم بدم
 راست بنشستی و یا چپ بایدی جابجا عکاس حاضر می شدی
 پیش از این بدسخریه این کارخام حال مطلوب است بین خاص وعام
 در مجالس در محافل بی حساب در محاضر یا کہ ہم در رختخواب
 گیوم اول متانت داشتی از تظاهر نی علم افراشتی
 ہان بسخریه از این اطوار او جمع کردند کتابی پشت و رو
 منع کردی از فروش آن پلیس نسخہ آمد بدستم در سوئیس
 شهرتش اُر بودی اندر آلمان اوی مطلق بود جاری بر زبان
 معنی اش ان بدکہہرچہ هست اوست در سیاست درز را از او رفوست
 در نظام او سعی افزون داشتی تخم بد بینی رندان کاشتی

در سیاست روز و شب بیدار بود
 بود با ترکانش سری و سری
 نوبتی کردی به مشرق هم سفر
 بر سر قبر صلاح‌الدین راد
 ولوله افتاد در ملت از این
 آنکه اندر جنگ گشتی مضمحل
 همچنان طاقی به اسلامبل هلا
 در میان یادگاران قدیم
 راه جستی آلمان اندر خلیج
 راه اسلامبل به بصره آهنین
 انتهاز فرصت ایدون می نمود
 در کمین داردانل می بود روس
 قرض می دادی بروس میلیاردها
 چونکه می باید بهانه راست کرد
 آتش فتنه به صربستان فروخت
 بر سر تحقیق و امر داوری
 صرب خواهان ترضیه اطروش را
 آلمان تشویق صلحی می نمود
 باد میزد هم فرانسه در خفا
 انگلیس او منکر آن جنگ بود
 عاقبت آن جنگ عالمگیر شد
 روس تصاری از میانه پا کشید
 مدعیان چونکه خود عاجز شدند

هم مراقب مستمر در کار بود
 با مسلمانانش فکر دم خوری
 در بهانه قدس بودش در نظر
 خود نشان اول آلمان نهاد
 کاین چه تعظیم است زان شیرعربین
 در مصاف او ریشارد شیر دل
 کرد در میدان شهر ایدون بنا
 زینت استی آت میدان را ادیم
 خیره در آن انگلیس و گشته گیج
 میخ قدرت بود در آن سرزمین
 تا چه خواهد آخر آن کار بود
 زامر لورن هم فرانسه بد عبوس
 تازند صیقل همی آن کاردها
 روس آخر آنچه آن میخواست کرد
 وارث یوسف در آن آتش بسوخت
 کشمکش بسیار شد از هردری
 روس بر می زد نمک آن ریش را
 روس بر اغلاق دعوی میفزود
 ظاهراً خوردی فسوس از ماجرا
 پای اصلاحش ولیکن لنگ بود
 آلمان بر مدعیان چیر شد
 انقلابی گشت در عالم پدید
 جنگ در دامان آمریکا زدند

چارده فصلی که ویلسن بر نوشت
زانکه بیرون بود از هر اعتدال
باز در میدان بدنندی خود ذلیل
انتظام از آلمان بر خاستی
جنگ برگشتی به جنگ داخلی
گیوم اینجا او به لاهه رخت برد
فتح در آن جنگ لکن لاف بود
صلح و رسای مایه عدلی نداشت
جاهلان کردند در بلوی شتاب
من ندانم آخر این چون شود
جز خرابی هیچکس را سود نیست
در تقاضا تا نیت حد وسط
در نتیجه آلمان جمهور شد
هاسبورگ و رومانف هوهنسلرن
سلطنتشان شد هبا و شد بباد
کس ندید و هم نبیند روز خوش



چون غرض هم خود مرض در کار هست
نی ز جنگ سرد سودی نی ز گرم
تا مگر عقلی بسرها آیدی
بنگرندی تا که حق چه در میان
زندگی در سادگی آراستن
زین تکاپو حاصلی ناید بدست
از لجاجت باید ایدون کرد شرم
در ره پویندگان می شاییدی
نی حمایت از فلان و بهمدان
برگ و ساز ناروا را کاستن

کف نفس و ترك شهوتهای زشت هم نگفتن آنچه نتوانی نوشت
هم نکردن آنچه نتوانیش گفت هم نگفتن آنچه نتوانی شنفت

دزد و عکس العمل

مرد کی کفش و کله آراسته
جامه‌اش شیک و کراواتش قشنگ
هان براهی دور از آبادی ئی
آرزومندی پر از اندیشه‌ها
قلدری کردن کلفتی شد پدید
زشت اندامی و بس ژولیده
با طیانچه پیش آمد کای جوان
کیف و ساعت مرد با او داد زود
دزد جامه او طلب کرد ای شگفت
ناگهان شخصی در آنجا سر رسید
آن جوان فریاد زد کای هم نفس
ره گذر از پیش او بگریخت زود
هر کسی را جامه مخصوص هست
گرچه قدر مرد در اخلاق او است
چون جوان از یاریش مایوس شد
بی خبر از آنکه در جیبش چه هست
پس بخت دل بلرزه همچو بید
تا در خانه گشاید از کلید
ساعت و هم کیف را در جیب دید
نو جوانی نو گلی نو خاسته
ساخته خود را آلا مد فرنگ
فارغ از غم بلکه جفت شادی ئی
گردشی می کرد اندر بیشه‌ها
لقمه چربی در آن جنگل بدید
اندرونش چون برون آلوده
آنچه داری آن بده در حفظ جان
زانکه در کشتی حریف او نبود
رخت خود را داد و رخت او گرفت
شد هر اسان دزد و چابک در دوید
روزگارم بین بفریادم برس
کان جوان اندر لباس دزد بود
نیک بنگر جامه خود آر دست
جامه در خور مزید آبرو است
ماند و انباز غم و افسوس شد
ماند تا شب دیده خورشید بست
باز آمد تا به خانه خود رسید
دست اندر جیب کرد و بر کشید
از نشاط و خرمی هان برجهید

چون به جیب دیگر اندر برد دست کیسه ز ریافت گفت این هم که هست
گر لباس من نبردی مرد گول جمله او را بود ساعت کیف پول
چون طمع را او ز حد افزون نمود روز گارش کار را وارون نمود



سرفرازی چیست کمتر خواستن بیش جوئی چیست از خود کاستن
هان مده در بندگی توجان خویش بهر زینت کردن ایوان خویش
بگذر از ایوان و در خود شاه باش فارغ از هر خرمنی چون ماه باش
خواهشی چون در دل تو جا گرفت ریشه از بند گیت پا گرفت
ریشه تا محکم نگشته بر کنش شاخه را تاسست باشد بشکنش
ورنه آن ریشه بجات می دود تا به مغز استخوانت می دود

خر در جلد شیر

جلد شیری جست در صحرای خری کرد در بر دم بجنباند و سری
رو بسوی ده نمود آن ترخر تا طویله می گذشت او از گذر
خلق او را شیر می پنداشتند از ره او روی بر می کاشتند
چون چنان دید آن خر غافل ز خویش بر کشیدی نعره تا ترسند بیش
خلق دانستند کان خر شیر نیست بانگ شیران راز خر فرقی جلی است
از برش آن پوست را برداشتند باز پالان پشت او بگذاشتند
این قبا و این ردارا پوست دان هر که بانگش راست او را دوست دان
جامه را آئین کنی این بچگی است زیر جامه دید باید مرد کیست
میوه را از پوست نمود اعتبار مغز را در چشم گیرد هوشیار
تلخ و شیرین هر دورا این پوست است پوست را بشکاف و در مغز آر دست
هر چه تلخی در زمانه می بری هان فریب پوستها را میخوری

دزد گریزان از سایه

بشنوا کنون از ره‌ی این داستان
 کیسه‌ها نزدیک دیواری نهاد
 کیسه‌ها تا پر نمود آن بدعشق
 کیسه اول چو بر دوشش نهاد
 شد روان و از پی دیوار شد
 ترس بگرفتش قدم چابک نهاد
 لرزه بر جانش افتاد از هول دیو
 کرد آنگه روی اندر تاختم
 عابری دیدش گریزان می‌رود
 از سبب پرسید و گفت این حال چیست
 لیک آخر قصه اش پنهان نماند
 با دل لرزان نشاید سر نهفت
 سایه ات گر دیو آمد در نظر
 فکر زشت تو در و دیوار را
 از پی آن میوه‌ها تو تاخستی

قصه آن دزد اندر بوستان
 تا یکایک پر کند آن اوستاد
 ماه بیرون آمد از طرف افق
 سایه بر دیوار از مه اوفتاد
 از پی او سایه در رفتار شد
 همچنان سایه به دیوار اوفتاد
 کیسه را افکند آن مکار ریو
 تارهایی یابد از جان باختن
 لرز لرزان و هراسان می‌رود
 داد پاسخ کان سبب نی گفتنی است
 آمدش با دوستی آن بر زبان
 عاقبت آن لرزه‌ات آرد بگفت
 بد اثر اندر خیانت ای پسر
 چشم پندارد کسه بیند کار را
 کیسه‌های خویش را هم باخستی

موش و گربه

گربه را صالحی تعلیم داد
 بر سر سفره کناری می‌نشست
 با رفیق خود بگفت ای نیک‌مرد
 او همی گفت رفیقش می‌شنفت
 تا کند آن گربه را نیک امتحان
 هان به فن گربه بازی اوستاد
 صابر و آرام با شمع‌ی بدست
 تربیت‌بنگر که با گربه چه کرد
 رفت در اندیشه و چیزی نگفت
 نوبتی موشی بی‌اوردی نهان

چون نشستندی بخوان آن موش را
گربه را بر موش خیره گشت چشم
بار دیگر از پی آن امتحان
چون رها کرد او یکبار از آن دو موش
موش دیگر را رها کرد آن رفیق
غالب آمد باز صبرش بر طمع
نوبت دیگر سه موش آورد او
چون رها کرد آن سه را یکبارگی
گربه را طاقت بشد اینجا ز دست
تربیت فی الجمله نبود بی اثر
کرد ناگه بر سر سفره رها
صبر کرد او لیک پیدا بود خشم
او دو موش آورد در جیبش نهان
باز نامد گربه را شهوت بجوش
دل طمید آن گربه را و شد دقیق
گرچه این باور ندارد مستمع
تا بسنجد گربه را مقدار خو
کشت پیدا طبع را بیچارگی
شمع را افکند و اندر سفره جست
آزمایش را مبر از حد بدر

گربه و توله

گربه و توله دمخور شدند
توله در بازی ملایم بود و نرم
پوز توله زخم شد از چنگ او
قهر کرد و رفت در کنجی نشست
گربه آمد پیش و گفتش ای عزیز
گفت رو رو خوی خود دادی بروز
تو برو هم جنس خود آور بدست
بی وفائی تو در آب و گل است
یار و هم بازی یکدیگر شدند
گربه میزد خنج چون می گشت گرم
شد بلند آوای ونگ و ونگ او
دست را بگذاشت بر بالای دست
چون شدت از چیست بر گوا این گریز
یوز هام می سوزد از خنجت هنوز
بین ما و تو کنون رشته گسست
دوستی با بی وفایان مشکلاست

كودك و بلبل

گفت طفای بلبلی را هان بیا
کر مها آرم برایت رنگ رنگ
باش با من دوست می دارم ترا
میخرم بهر تو گلهای قشنگ

گفت بلبل لطف داری شا کرم
خوشرم پرواز باشد در هوا
گفت کودک هان نمی ترسی ز برف
در زمستان بفسرد دارو درخت
گفت خواهم رفت سوی گرمسیر
در بهاران باز آییم شادمان
گفت کودک تو کجا ره میبری
هان مکن دیوانگی بشنو زمن
گفت آن کوداد جان و تن بمن
او مرا آزاد خواهد در هوا

گرگ و بره

گرگ و بره گشته از سرما کباب
گرگ بالادست و بره زیر دست
گفت با بره نفهمیدم چرا
گفت تو بالا و بنده زیر دست
با تشر گفتش که شش ماه پیشتر
گفت بره گرگ را ای هوشیار
باز گفتش گرگ بس کن گفتگو
گر نبودى تو یقین بابات بود
بره بیچاره جان می داد و گفت
گرگ حیوانی است بیرحم و جسور
تا به کی باشد به گیتی مستمر

آب میخوردند از يك جوی آب
گرگ آمد پهلوی بره نشست
آب را کردی تو گل در کام ما
آب سربالا رود بردار دست
تو مرا بد گفته در پشت سر
من نبودم آن زمان در روزگار
می ندانی با که باشی رو برو
این بگفت و بره را درید زود
نزد ظالم حرف مظلوم است مفت
کار گرگان نیست غیر از ظلم و زور
هر که زورش بیش حرفش پیشتر

روباه و خروس

روبهی برخورد در ده با خروس
 از تملق دام را او ساز کرد
 گفت بابت هیچ کس چون او نخواند
 هان خروسك گفت آواز مرا
 گفت رو به گر بمن منت نهی
 جان فشانم در رخت درشکر آن
 آن خروس بی نوا از ابلهی
 چشم را بست و دهان را برگشود
 رو به صحرا کرد پای اندر فرار
 تنگ شد بر رو بهك باری مجال
 گوازا این ده نیست باله این خروس
 رو به عیار اینجا گول خورد
 پر گشود و رفت بالای درخت
 منصرف شد سگ هم از آن گیرودار
 رو به آمد باز اما کو کجا
 گفت لعنت از خدا بر آن زبان
 در جوابش آن خروس از آزمون
 باد لعنت هم بر آن چشمی که بود
 رحمت تو نصف آن ازدیده است
 اندر آمد از در تزویر و لوس
 نرم نرمك در سخن آغاز کرد
 بس سخن زاواز آن مرحوم راند
 بشنوی گر گوئیا صد مرحبا
 يك دهن آواز خود را سردهی
 گوش ندهم بر نوای دیگران
 بی خبر از مکرهای روبهی
 روبهش جابك بجست و در بود
 سگ رسید و کرد دنبال شکار
 زیر لب گفتش خروس ای نيك فال
 تارهی از این سگ بدخوی لوس
 جست چابك آن خروس و جان ببرد
 از بلا بیرون کشیده نيك رخت
 گشت امنیت دگر ره بر قرار
 چون فریید مرغ جسته از بلا
 که گشایندی چو باید بست آن
 بانگ برزد گفت گم شوای زبون
 بسته هنگامی که بایستی گشود
 نصف آن از گفت ناسنجیده است

کور و شل

دید کوری را شلی کو پاییا
خواند او را و کنار خود نشاند
گفت گر باشد تفاقى بین ما
گفت کورش چون توان این بازگو
من ترا با چشم و تو من را بپا
گر مرا سازی بدوش خود سوار
اینچنین آندو بهم آمیختند
چون دو عاجز نرد یاری باختند
گر ز دستی کار بر ناید درست
دست تنها را نباشد بس شکوه
این همه کار کلان اندر جهان
همچنان این گفته اندی عاقلان
کاز دو ماما زایدی گاهی فلج
راه می جوید بزحمت با عصا
مدتی با وی بصحبت بگذرانند
خویشتمن را در رهانیم از بلا
گفت شل مشکلی نباشد ای عمو
یاوری بایست کردن هر کجا
من نمایم راه را تو می سپار
یاوری را طرح تازه ریختند
عجز خود را بین چه چاره ساختند
بایدت دست دگر در کار جست
کار معظم آید از دست گروه
ساز از شرکت بود این را بدان
جا بجای تصدیق آنهم میتوان
سربدر خواهد نمودن بچه کج

پروانه و نحل

در چمن پروانه در پیچ و تاب
بر غرور و ناز می افزود بیش
دید تابان او گلی همچون چراغ
پرزنان نزدیک آن گل چون رسید
گفت درو این چه رنگ است و چه رو
رو به صحرا بر نشین بالای خار
پرهمی زد در میان آفتاب
چون نظر میکرد بر پیرهای خویش
کاز نسیمش تازه می گشتی دماغ
دید نحلی شهد آن گل می مکید
دور شو از این گل خوش رنگ و بو
در گلستان هان ترا با گل چه کار

نحل خمدید از غرور عاطش هر طرف پریدن بی حاصلش
گفت با پروانه اکنون گوش دار از تو در عالم بگو آید چه کار
بگذر از رنگ و به خاصیت نگر افتخار استی به گیتی از هنر
هر کجا در سفره بینی انگبین دست رنج من بود روی زمین
آری آری هر که را نبود هنر او بجوید اعتبار از بال و پر
کارگر نحل است بشنوجان من مفت خور پروانه اندر انجمن

دو سگ

دو سگم در خانه بودی پاسبان این دو خصلت دیده شد از آن سگان
حمله روزی برد از آن دو یکی بی محابا هان بسوی کودک
آن سگ دیگر بدو آورد تاخت آنچنانکه اولی در حمله باخت
آن مدافع بد معلم در شکار دیده بود او تربیت ز آموزگار
جوهری دارد کمون در هر وجود تربیت آن گوهر آرد در نمود
این طبیعی بود گر بالاشترک اندو می کردند سینه بچه چاک
اندرینجا دو خیالم بر گذشت چونکه واقف گشتمی بر سر گذشت
حمله ور او نر بدو ناموخته و اندگر ماده شکار آموخته
امر و نهی اوستاد او دیده بود هم به پاس کودک کان ورزیده بود
تربیت او را بدان خصلت بداشت یا علم از مهر مادر بر فراشت
از سگان گردنه بر نارد هان نقل کردند چندین داستان

کردنه برنارد

هان بکوه آلپ راهی سخت هست در زمستان میشود آن برف بست
بس مسافر جان شیرینش تلخ شد غره عمرش در آن ره سلخ شد

تا یکی برنارد نامی خانقاه
 اندران بیغوله دائم چند کس
 شش مه اندر سال آن ره بسته است
 اندر آن سرمای سخت برف لایخ
 در زمستان از برای یآوری
 هست تفتیش مسافر با سگان
 از میان آن سگان گشت کار
 تحفة الافاق در شرح زمین
 روزها آن سگ که نامش **بدباری**
 هم به گردن یک سبد بودش مدام
 گر بره می یافت کس را ناتوان
 ره بری کردی سپس او را براه
 نوبتی در جستجو در برف ژرف
 آن سبد را پیش کودک چون گذاشت
 پیش رفت و بوی گرد و نیک یافت
 خود بیفکندی مر او را بر بدن
 کودک آن احوال را از سگ بدید
 سگ سپس از جامه اش دندان گرفت
 اینچنین پیمود در آن برف راه
 چونکه آن کودک پس رنج دراز
 سعی سگ را در نجاتش باز گفت
 در طبیعت خوی یاری گر نبود

ساخت آنجا مر مسافر را پناه
 خدمت در مانده گانرا هم نفس
 گر مسافر جان برد بس خسته است
 کس نیارد سر برون کردن ز کاخ
 کس نیارد اندران ره ره بری
 که بره شان میبرندی آب و نان
 یک سگ آمد در زمانه نامدار
 کرده ام تألیف در آنجا به بین
 در بره رفتی برای ره بری
 اندران موجود مشروب و طعام
 می نهادی نزد او آن آب و نان
 باز آوردی بسوی خانقاه
 دختری را دید افتاد به برف
 دید کودک قدرت جنبش نداشت
 کو هنوزش جان ز تن رو بر نتافت
 تا فزاید گرمیش در جان و تن
 لیک جنبش در تنش نامد پدید
 بر بدوش خویش افکند ای شکفت
 تا بیاوردش میان خانقاه
 جان رفته در تنش بر گشت باز
 در شکفت آمد هر آنکس آن شفت
 از چه **باری** آن تکاپو را نمود

با وجود آنکه سگک جنس تو نیست با تو اش اینگونه خوی یاوری است
آنکه نی در ماندگان را یاور است میتوان گفتن که از سگ کمتر است

گاو سر در خمره

کدخدائی خمره در خانه داشت گه عدس گه ماش در آن می گذاشت
گاو این را دیده بود از لای در آرزو بودش کند در خمره سر
بسته بود اما همیشه بر درخت ریشه اش محکم بدو هم پیچ سخت
اتفاقاً باز شد روزی طناب گاو در انبار آمد با شتاب
کرد سر را اندر آن خمره بزور چشم صاحب خمره را چون دید دور
کدخدا اندر رسید از ره گذر دید سر در خمره مانده گاو خر
از برای گاو زد خط و نشان گاو را افتاد با پارو بجان
گاو بودش آروز ماش و عدس عاقبت پارو شکستش این هوس
گاو برجستی و آن خمره شکست کدخدا خسته بیک کنجی نشست
آن عدسها ریخت در صحن حیاط کدخدا را خنده آمد زان بساط
دست باید داشت از آن پیش از هوس تا نه با پارو بگویندت که بس
این حریصان گاو سر در خمره اند در لباس مختلف یک نمره اند

پیری است و هزار عیب

بود پیری از کهولت او برنج سن او بگذشته از هشتاد و پنج
چشم کم سودست و زانو ناتوان جاریش از کنج لب آب دهان
روی کردندی بدو هر دم عبوس هم پسر اندر تنفر هم عروس
کاسه مخصوص بودش موی دار باید از سفره بماند بر کنار
از قضا آن کاسه افتاد و شکست بند های کاسه از هم در گسست

جای کاسه لاوکی بگذاشتند همچنان از وی تنفر داشتند
 کودکی بد آن پسر را خورد سال با تأثر جسد خود را دیده حال
 چوب پاره چند گرد آورده بود سعی در پیوند آنها می نمود
 مادرش گفتا چه سازی ای صنم بهر بابا گفت لاوڪ میكنم
 باب ومامش روی کرده سوی هم دیده ها پر اشك دلشان پر زغم
 پیر را زان پس معزز داشتند هم کنار از سفره اش نگذاشتند

ورود نزاری بر سعدی

گشت سعدی را نزاری میهمان از خورشها دید گوناگون بخوان
 چون سه روزش اینچنین اندر گذشت بس پذیرائی نزاری خسته گشت
 هان بهانه جست و بیرون شد بکوی گفت خادم را که با سعدی بکوی
 کاینچنین رسم پذیرائی نبود شیخ احساس قصوری زان نمود
 در قهستان شیخ را باری گذار مقدمش را شد نزاری خواستار
 روز اول سیر داغی کرد ساز روز دوم کرد بریاب با پیاز
 روز سوم شوربا بر خوان نهاد روز چارم کاسه جوش آن اوستاد
 گفت زان پس میزبانی اینچنین می توان کردن بسی ماه و سنین
 در پذیرائی تکلف آنچنان کار تودیدم یکدوروزی میتوان
 در پذیرائی چو مقصود الفت است چون ز حد بگذشت مایه کلفت است
 سادگی در کارها نیکوستی سادگی آورد دوام دوستی

چار خصلت

چار تن را ز اتفاق اندر سفر بد یکی مقصد بهم خوردند بر
 آشنا گشتند و هم منزل شدند در رفاقت چار تن یکدل شدند

صحبت از هر در بر رفتی روی دوست
 منزل آخر یکی ز اموال خویش
 هان چه گوید بین یاران چون کند
 با خیال خویش بد در پیچ و تاب
 کاز رفیقانش یکی برداشته است
 چون رسیدندی بشهر خویشتن
 با حکومت ناچه خواهد کرد او
 نی بدی برگه نه شاهد در میان
 بود حاکم را یکی دختر چو ماه
 آن رفیقان را بخواست او پیش و گفت
 گفت روزی دختری چون آفتاب
 مرتفعتر را به باغ خویش رفت
 هان قدم میزد خرامان هر طرف
 باغبان را هم مگر نو خاسته
 او گلی با آب و تاب و رنگ و بو
 خوش شد آن دختر از آن حسن ادب
 از من اکنون هر چه خواهی آن بگو
 عاقبت راز درون خویش گفت
 خواهی آن غنچه با من بسپری
 گفت پذیرم بدل آسوده باش
 چونکه هنگام زفافش در رسید
 پس گرفت او را خانه آن جوان

دوست مغزستی و باقی هر چه پوست
 دید کسری و شدش خاطر پریش
 چون خسارت را ز دل بیرون کند
 مسئله روشن بر او چون آفتاب
 تخم بد خوئی و زشتی کاشته است
 گفت راز خویش را مرد کهن
 رفت از پرده برون آن گفته گو
 دست خالی حکم آخر چون توان
 گفت در این من بخواهم جست راه
 نکته باریک کان باید شنف
 روی رخشان موی افشان و بتاب
 بادلی فارغ زهر تشویش رفت
 گل ز سر پنجه اش همی جستی شرف
 یک پسر بودی چو سرو آراسته
 داد دختر را به آدابی نکو
 آن پسر را گفت خندان زیر لب
 شد گر گونه پسر را رنگ و رو
 راز دانی می نماسد در نهفت
 چونکه رخت در خانه شوهر بری
 عهد بستم خواهم استادان بدپاش
 گفت آن با شوهر و منعی ندید
 تا سپارد باغ را به باغبان

درره او بر خورد با دزدی ز محنت
 راز خود را گفت دختر سر بسر
 دزد او را محکم اندر عهد دید
 شد سپس با شیر شرزه رو برو
 از میان جانور گویند شیر
 زین خطر هم جان بدر بردی درست
 اندر آمد او بخانه باغبان
 گفت اینک بابسی رنج و عنا
 آن پسر را شرم آمد زین سخن
 با ادب بنشست و پایش بوسه داد
 چون که این قصه بگفت آن هوشیار
 گفت همت از کدامین بیش بود
 یک از ایشان گفت ایدون شوهرت
 سومی او شیر را تحسین نمود
 پس نمود او روی را سوی پدر
 گفت آنکه شوهرم را برستود
 آنکه او مرد دزد را ترجیح داد
 آنکه او را شیر آوردی شکوه
 آنکه خود مدح پسر را کرد او
 این میانه حال دانی کیست
 جامع عوفی حکایاتی هزار
 این حکایت را از آن بسیار من

خواست دختر را کند آن دزد دلخت
 گفت اینجا باش خوارم گشت بر
 آنچه دختر گفت از دختر شنید
 همچنان با شیر کرد او گفتگو
 با گذشت استی و بر نفسش دلیر
 شکر کردی کین بعهدش راه جست
 مقدمش را آن پسر خواهان بجان
 آمدم آن عهد را آرم بجا
 گفت مشتم بایدی زد بر دهن
 گفت حاشا کی کنم زان عهدیاد
 پس نمود او روی با آن چار یار
 هر یکی اظهار رأی آنجا نمود
 دیگری کان دزد کورفت از برت
 چارمی گفت آن پسر کازرمش بود
 داد از اخلاق آن جمله خبر
 مرد کسی بی عفت و آزرم بود
 او بود دزدیش در طبع و نهاد
 او شکم بنده است ای دون از گروه
 باشدش عفت همی در خلق و خو
 مسئله معلوم و در آن شبهه نیست
 بر شمارد تا کند مان هوشیار
 بر گرفتم بهر ذکر انجمن

صورتش سست است و معنی استوار پای معنی دست از صورت بدار

خصلت دیگر

بشنو از میرزا هدایت قصه
 بود باما ز آشنایان قدیم
 هم بدی جراح هم بودی ندیم
 با رفیقان روزگاری می گذاشت
 دادی نمی تنزیل وزان میبرد سود
 گفته شد روزی ز روی اختیار
 گفت بایستم ز نو تنزیل داد
 با تأمل چندی اندیشه نمود
 می دهم آنرا به تنزیل همچنان
 مال ایشان مایه کم صدیق
 این کسان تحویل دارند ای رفیق

عنكبوت و کرم ابریشم

عنكبوتی گفت از روی غرور
 این همه آهستگی تو ز چیست
 من در آنی ریسمان ها می کشم
 کرمکش گفت ابلی این راست است
 تو تنی آن تارها را زود زود
 باز گفتش عنكبوت ای یار من
 تار من شد رشته روزی من
 استواری تار تو بر تو بلاست
 کرم گفتش از من و تو بگذرد
 چون بدید او کرم ابریشم زدور
 مر مرا بین در تنیدن چابکی است
 پرده سازم در آن پرده خوشم
 لیک از هر تار کاری خاسته است
 چون کسی را بهره زان نبود چه سود
 سست باشد راست است این تار من
 هست از این تار پیروزی من
 جان تو از بهر تار تو هباست
 زندگی را هر که بینی سر برد

پس چه از آن به که در این گیرودار
سالها باقی بود این تارها
تار پیمله سود آرد راست است
کلبه کرم ضعیفی را خراب
روز و شب در می تنی دام مگس
مرحبا آنانکه جان را باختند
رنج ها بردند در نفع گروه
زان همی جستند در گیتی شکوه

چاره مضطر

نزد پیغمبر یکی زاری نمود
گفت پیغمبر ز کالا چیست
گفت دارم کاسه از بهره آش
گفت آنها را بیاور نزد من
روسوی اصحاب کردی آنجناب
هان که می باشد درین جامشتری
پس یکی ز اصحاب گفتا یک درم
آندو را دادو دو درم را گرفت
آندو درم را بدان مفلس بداد
زان یکی فرمود رو داسی بخر
روز را بیکار ناور خود بسر
خار می کن خارها را می فروش
کاز فلاکت طاقت صبرش نبود
کاندران باشد که حاجت نیست
زیر و رو را هم جلی اینم معاش
رفت آورد اندو را اندر زمن
پس زبان بگشودی و کردی خطاب
این دورا ایدون برای یاوری
دیگری گفتا دو درم میخرم
مرد مفلس را همی آمد شگفت
هم نمودش راه تقوی و سداد
واندگر را در معاش کار بر
رو بصحرا داس را همراه بر
تا نیائی از فلاکت در فروش

چون دوهفته آمدت زین سان بسر
چون دوهفته بر گذشت آمد فراز
گفت تا من در عمل بشتافتم
جای جل ایدون کلیمی باشدم
چون بکاری تن دهی آن عفت است
از رفاه اکنون نسیمی باشدم
در سؤالت هر چه باشد ذلت است
باز آی و مر مرا برده خبر
شاد و خرم با سرور و بی نیاز
ده درم زین کار بهره یافتم
از رفاه اکنون نسیمی باشدم
در سؤالت هر چه باشد ذلت است

بلای مد

در جهان مروه هم راهم قسمتی است
انگلیسی در لباسش بیشتر
بهر صبح و بهر ظهر و بهر عصر
در فراك و در سمو کینگ و به کت
هست از قیمه بر آداب جو
از میان جامه ها جامه نجیب
جامه با دامن و آراسته
فاضل و دانش پژوه و هم ادیب
لیک متروک است آن نزد گروه
آن فراك آری بگاه رقصمان
آنچه پیدانظا هر است و روشن است
من گمانم اختراع آن لباس
چشم و گوش و بینی استی و دهان
هر یکی شیطان را بابی است باز
می کند شیطان سر از هر باب در
هر چه فتنه در جهان زان روزن است
حیرت افزاید که این اخلاق چیست
هست دقت از جماعات دیگر
جامه باشد بلند آن یا که قصر
آن عقیده کان برهن را به بت
همچنان خیاط ها را آبرو
آن رد نکوت باشدی نزد ادیب
نی ز دامن چون فراك پیراسته
در ادب جویند از آن جامه زیب
کاز جلالت باز می جوید شکوه
می ندارد رمز هائی را نهان
روز نی چند آدمی را در تن است
بوده است از بانوان اندر اساس
آنچه ظاهر باز بعضی در نهان
در بهر بابی است بی حد رمز و راز
از یکی روزن و لیکن بیشتر
قول ناپلیون هم ایدون روشن است

قصد من آن ذکر موهومی بُدی مطلب از موضوع هان بیرون شدی
 سوی مطلب بایدم برگشت باز قصه روزن بود قصه دراز
 الغرض با دوستی هم مشربی این به لندن ساعت ده از شبی
 بود در برهان رد نکت از لباس نی بدان آداب بوده در تماس
 رستوران چند را جستیم بر لیک دربان ره ندادیمان بدر
 کاندزینجایی سمو کینگ نیست ره حیرت آمدمان از این رسم تبه
 با سمو کینگ این و آن را راه باز بی سمو کینگ نی بماند در فراز
 از تمسکن زاده استی این غرور زمره از زمره گشته نفور
 در میان ملت افکنده شکاف سنگلاخی کرده اند از راه صاف
 بر غرض هم بر حسد افزوده اند در نتیجه اینچنین فرسوده اند
 چونکه از مغزی نباشد امتیاز امتیازی گشته است پوست پیاز
 باز گویم قصد من این هم نبود می ندانم هان چه از راهم ربود
 هست خیاطی به لندن مشتهر زانکه او اجرت بخواهد بیشتر
 پالتوئی دادی سفارش آن رفیق اندر آنجا و شدم در آن دقیق
 کازچه باید داد اجرت بر گراف سخت بر کیسه بیفتد این شکاف
 در یقه گفتا که او رسمی نهد این به صاحب پالتو رسمی دهد
 خادمی کو پالتو را می کند یا هرانک آنرا او توئی میکند
 داندی کاین پالتو از لندن است در جماعت امتیازی روشن است
 خنده آمد مر مرا زین فکر خام خود پسندانرا از آن لبریز جام
 حیرتم من از چنین فکر و هدف در نمودن از خزیدن در صدف

واهمه زین سان بلی بسیار هست این بشر از وهم دارد پای بست
 اندك اندك گفته ام اسرار را هان چه حاجت دم بدم تکرار را
 خوب خواهی هر طرف این همه مه نیست غیر از وسوسه یا راهمه
 حوزہ هان بر معرفت تنگ است تنگ پای اخلاقت بلی لشک است لشک

روز آفتابی

تنگی منزل کمی آفتاب هم گرفتاری زهر فصل و زباب
 شهر معظم می توان گفتن بلاست این بلا رامن ندانم گر دواست
 روز جمعه یا اگر عیدی بود از وظیفه نی دگر قیدی بود
 مردم شهری چه نزدیک و چه دور از پی تفریح فی الجمله سرور
 رو بسوی آورند بیرون ز شهر کاز هوا و روشنی بایند بهر
 مردم برلن یکی زان روزها کافتابی بود ایدون پر بها
 با نشاطی سوی دیهی تاختند ابتدا بردند و آخر باختند
 در عزیمت ره سپر روزی تمام گاه بر کشتن همه در بند شام
 اجتماعی کرده اندر ایستگاه نز حفاظی سدیدی برگرد راه
 مست و لایعقل پریشان آن رمه کوسفندی روی خط در همه مه
 صبرشان از کف شده در انتظار کاید از پی حملشان اینک قطار
 پاسبان منزل آمد در خطاب هان قطاری خواهد آمد باشتاب
 بی توقف میکنند زینجا عبور بایدی از خط آهن گشت دور
 زین خبر آشفته تر شد آن گروه آمده از بس تامل در ستوه

یاسبان را بس سقط گفتند سخت
 خواست لامپ سرخ بنهد در گذر
 ریه خنندی و شکستند آن چراغ
 یاسبان در راه کردی باز رو
 آن طرن را می نماید با خبر
 اندر آن اقدام او سودی نبود
 بر بخار او راه بستی لیک دیر
 دست و پاوسینه و گردن شکست
 بس فساد از خمر زاده در جهان
 اجتناب از آن بلی عقلانی است
 زانکه آن از جنبه شیطانی است
 آن گروه غافل بر گشته بخت
 تا شفر خود واقف آید از خطر
 مردم بی مغز تر کرده دماغ
 تا مگر از جست خیز و های و هو
 بلکه مانع آیدی از آن خطر
 تا طرن ران حس غوغائی نمود
 آن طرن بگرفت جمعی را بزیر
 هم گروهی دیده از دنیا به بست
 رجس آمد در نبی تعریف آن
 زانکه آن از جنبه شیطانی است

وقت طلاست

در مثل گویند وقت استی طلا
 در جوانی مرا این شوق بود
 با قلم بودم همواره هم قدم
 از نظامی خوانده ام این فردمن
 گر مرا خالیست ایدون کف ز در
 بس دفاثر کرده استم من سیاه
 در مطالب گسه به پایم سلسله
 عرضه مطلب بنوق این و آن
 می توان گفت از طلا بیشش بها
 شایدم این شوق بیش از ذوق بود
 در کف من می نیاسودی قلم
 در و خشتی کو ازان راند سخن
 خشت ها را قالب استی باز پر
 نیست خالی بی گمان از اشتباه
 می نبودم دست آزاد و یله
 آنچنانکه بایدی کی می توان

گاه کوتاه است مطلب گه بلند
 صرف گشتم اندرین عمر عزیز
 روزها بگذشت و شبهای دراز
 تا بخوانی و از آن سودی بری
 من بذوق خویش پندارم هلا
 چاه های راه را بنموده ام
 گر نیاید مرترا آن دلپسند
 گرتو خواهی پای بر افلاك نه
 مورد انگشت مایه چون و چند
 تو بخواندن صرف میفرمای نیز
 گوچه بودم اندرین زحمت نیاز
 هم به الحمد از رهسی یادآوری
 در ره و بی راه بوده رهنما
 گرچه خود در چاه اندر بوده ام
 هان بهم نه دفتر و بر من مخند
 از هوا گویم هلا بر خاك نه

ایدئولوژی

ایده‌ئولوژیست مفهومی قوی
 از سه قرن پیش طی فلسفه
 از خیال خویشتن پرداختند
 ضد مذهب ضد آئین ضد کیش
 لایق و نالایق و پست و بلند
 گشت موضوع عناد و دشمنی
 اخگران خفته در زیر رماد
 در بروی هرچه فحشا باز شد
 تا عقیده زایدی در روزگار
 مردمان ساده لوح بی خرد
 ره گشایندش بروی آرزو
 ایده‌ئولوژی خود را هر گروه
 گومیز چیست در تشخیص حد
 کاز عقیده می کنندش پیروی
 ایسمهائی راست خواهی سفسطه
 بین ملت اختلاف انداختند
 بر گشوده راه شهوتهای خویش
 زندگی این و آن و چون و چند
 در رقابت مفلسانرا بسا غنی
 شعله بر زد از میان تنم باد
 مسلک ابلیس ایدون ساز شد
 ایده‌ئولوژی بیامد روی کار
 ره به خیر و مصلحت کی میبرد
 میروود تا در فتد در چه برو
 می دهد زیب و بر آراید شکوه
 چون توانی امتیاز نیک و بد

دید باید هان کدامین از سیر طبع هادانی همه يك رنگ نیست ایده‌ولوژی اگر آن منفی است بهر مثبت گر تو منفی آوری شمه من گفته‌ام در فصل و باب گریه طبع و خوی مردم بشگری از دو ایده کاین زمان میدانی است این بدارد خلق را در اضطرار اختیاری با مصالح سازگار يك طرف حامی آن نالایق است او به بسته دست و پا و هم زبان دور کشور سد آهن بسته‌اند نرد دیکتاتوری آخر باختی این چه آزادی است آخرای رفیق پرده را بردار تا بینند خلق کیست کو منکر شود مرخوب را هان عقیده گوئیا در کار نیست هر کجا منطق نفوذ خویش باخت چون زحجتها فرو ماند بشر چاره جوید عاقبت از روی یأس پشت پرده صحبت از بمب است حال پایه یکجا بر خلاف طبعها است سازگار آید بطبع این بشر هر کسی از طبع بی آهنگ نیست دید باید طالب منفی کی است رونق بازار خود را میبیری صفحه شانزده نگر صدر کتاب ایده‌ولوژی مگر صد آوری این یکی مادی دگر روحانی است آن نهد پایه ولی بر اختیار آرزو ها را نهاده بر کنار در ره افساد ایدون فایق است از فشار امر و نهیش الامان کس نداند شادمان یا خسته‌اند ملک را بر خلق محبس ساختی از میان بندو زندانت شهیق آنچه پنهان داریش در زیر دلق خلق مشتاقند مر مرغوب را با عقیده حاجت دیوار نیست مدعی منطق ز زور و مشت ساخت ره برد اندر جدال و شور و شر در ترُّر از بهر ایجاد هراس عقل معزول است در این قیل و قال پایه یکجا بین بین است و رواست

آن بیوید هر کجا راه نفاق
 حد اوسط چون به تشخیص آیدت
 زیرو بالا را سپس تعدیل کرد
 من درین رشته بسی سر برده ام
 این بشر را منع باید از خلاف
 مشکل اینجام صدر احکام تو است
 دیده اند و دیده کاندرا امور
 ایده ئولوژی کرش از امر غیب
 گاه از سعیت نمی زاید مراد
 لاجرم آنانکه صاحب دیده اند
 هان ملل در این طریق امیدوار
 ایده ئولوژی برین پایه نکواست
 نیست حاجتمان همه تن پروری
 گر نیاری کرد تو اقناع روح
 چون مرضها در جهان يك جور نیست
 عاقلان ز اشفتگیها کاستند
 از تجاوزها ببايد کاستن
 امر غیب آری سریش زند کیست
 زندگی را ریشه است و برگ شاخ
 پایه را چون داده اندایدون زدست
 هان قناعت ببايد و انصاف هم
 در قناعت مستمندان حاضرند

این میان قوم جوید اتفاق
 پس یکی قانون محکم ببايدت
 راه دیگر نیست اندر این نبرد
 راه های رفته را پس پرده ام
 همچنان تشویق اندر راه صاف
 گر بخود نسبت دهی سست است سست
 امر غیبی هر کجا دارد ظهور
 نیست پایه سود ندهد نیست ریب
 کام گه یابی ندانی از چه زاد
 از نظر ایمان به غیب آورده اند
 صلح زاید روی گیتی زین منار
 چاره آخر اطاعت ز امر دوست
 روح را بنگر چه تحفه آوری
 زایده ئولوژی نمیبایی فتوح
 چاره هان از يك دوا میسور نیست
 زندگی را بهتر ك آراستند
 روی امکان زندگی آراستن
 بی سریشی زندگی پرکنده گی است
 محکم از پایه بود هر جا که کاخ
 زند گیرا در گسسته پای بست
 تا نهد این رشته آخر سر بهم
 اهل اصراف و تجمل قاصرند

ایده‌نولوژی نیارد هیچ سود
 امر قرآن است مرا شفاق را
 متن دفتر را اگر دل داده
 از میان مُنشان وسوسه
 تند و کند اقوال را من گفته‌ام
 بین استی پر و دُم در عمل
 منکر سرمایه نبود او بلاف
 مایه آشوب ها سرمایه نیست
 گر نه سرمایه رواج کار نیست
 آنچه چاره خواهد آن اسراف ماست
 از تجاوزها ز حد آشوب خاست
 ایده‌نولوژی برین مایه خوش است
 کُل شیء جاوزالحد انعکس

گر نیاری چاره اینان نمود
 که از ایشان به از گیر انفاق را
 در به فهم حاشیه آماده
 در به صفحه سیصد و پنجاه و سه
 نی چو ایشان در سخن آشفته‌ام
 نی چو انگلس پای فکرش در وحل
 بل بنالد ز استفادات گزاف
 مر تعالی را بجز آن پایه نیست
 رونق اندر کار و در بازار نیست
 در تجمل از برای لاف ماست
 هر تجاوز را ببايد باز خواست
 غیر از این هر ره روی آن موحش است
 از تجاوز می نیند خیر کس

تحقیق و ختم کتاب

هفت غامض بر شمردی دو بوا
از ارسطو تا کنون این حل نشد
آنکه بی اُستن بر آورد آسمان
جنبش و جذابه قسمی از قضا است
آن قضا نبود بغیر امر کن
چون که جنبش گشت با جذابه جفت
از تصادف کان هم از تقدیر هاست
آنچه بینی از مشیت خاسته است
آنچه خواندی از اسامی و صفات
پس حقیقت وجهه رحمانی است
باز گردد آنچه می بینی بدو
من مثل آوردم از ترکیب آب
امتزاجی صورت نو آورد
آنچه میخوانی تو باش کون و فساد
گر چنین یا خود چنان تقدیر هاست
از امام هشتمت قولی انم
محو و اثبات است امور این جهان
آخر آیات امر تعقلون
تا بداری فکر را هر جا بکار
باب آنم را بخوان و فکر کن

جنبش است زان جمله کامداز کجا
چون نظرها جامد و در ماده بد
جنبش از امر وی آمد در جهان
و آن قضا از امر مبدع نی جدا است
آنچه بینی از قضا بگرفته بُن
گردش دوری برون شد از نهفت
دستگاه این جهان ایدون به پاست
تحت تقدیر و قضا آراسته است
جز قضا و جز قدر نبود بذات
صورت آنچه هست طبع ثانی است
کسل شیء هالک الا وجهه
کان بذات خویش نبود جز حباب
انفکاک باز از هم بر درد
امتزاج و انفکاک استی مراد
باز هر تقدیر سخره آن قضا است
یاد کردستم در افکار امم (۱)
محو و اثباتی دو صد حکمت در آن
دعوت در تعلمون و تفقهون
تا شوی از راسخون نام دار
تا غوامض را بیابی بیخ و بن

من تعجب دارم از آن فکر مُگم
فکر کن در نفس خود هرگز هلا
جنبشت را از اراده پای بست
این اراده زاده از روح تو است
جلوه از نور او ارض و سما است
از اراده تو بجنبد دست و پا
چيست جنبش حل نگردد ازفيزيك
نيست ديگر بحث از مطافيزيك
ما وراي آتم ايدون راه نيست
اين جهانت معني نئي و صورتي است
هم اگر يك پله بسالا تر روي
بيش از اين علم تو در تقدير نيست
عقل و نقلت گويد اينجا نردبان
پله ديگر بود ما را به پيش
سعي كن تا در مقام وصل دوست

كو ندارد دست از ريش آتم
بي اراده جنبشي آري بجا
بي اراده كي بجنبد پا و دست
روح تو از روح عالم مايه جست
هر كجا تو بنگري وجهه خداست
از اراده حق بلي ارض و سما
در روابط هست ما را جيڪجيڪ
هان سخن بايد ز مطا آتميك
از حقيقت باز كس آگاه نيست
حد صورت را بديدى هان بايست
اندرين نشئه نياري سر روي
جز بنا آنچه رفته فكرت چير نيست (۱)
پله ديگرش باشد بي گمان
باز گرد ده رچه هست باصل خویش
آنچنان آئي كه آن مطلوب او است (۲)

(۱) در آية الكرسي است ولا يحيطون بشيء من علمه الا بما شاء .

(۲) كنت كثرًا مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف .

ملحقه (افراد)

در بحر خفیف

بی دنیای دون چه می گردی	بگذر از این عجز و گری مردی
گر به مالش تودل نهی بنگر	که نیایش جز بخون جگر
اگر بدست تو آیدی يك روز	همچو برف است و آفتاب نموز
هر چه افزون بدست تو آید	کینه حاسدان بیفزاید
جمع یکجا نمی شود اموال	گر کنی کسب هان ز مال حلال



گر به زن خوش کنی تودل ز نهار	شادیت اندك است و غم بسیار
خانه را گر چه هست کدبانو	همچنان کنده است بر زانو
کودکان را بر آوری بامید	خوشتن را دهی هزار نوید
این گمانت گلند خار شوند	بی وفا همچو روز گسار شوند
خوبشان زحمة است و رنج و عنا	گر به بد بگر وند و او بلا
مال را می طلب بقدر کفاف	زن چو خواهی نگاه کن بعفاف
کودکان را ندانم این چه شود	به خداوند بر پناه از بد
گر پدر را تو خوار میداری	تخم خواری خویش میکاری



چون به گرداب دهر در بندی	دست و پا بایدت زدن چندی
عاقلان پند ها بدادستند	تو میمندار کاز بلا رستند
تجربه کرده اند و می گویند	تا مگر دیگران بره پویند
با طبیعت چه می توان کردن	آنچه در سفره بایدت خوردن

گر غذا سازگار با نا ساز از پی خوردنش بدانی باز
از بد روزگار هان مخیراش تا فلک کاسه است این است آتش



دیدن دوست گه گهی باید ز آنکه دوری محبت افزاید
دوستان را تو یار شاطر باش نی مزاحم نه بار خاطر باش
آنکه در دوستی زحد گذرد رشته دوستی بسر نبرد
دم خوری نیست غیر هم خوئی تو بهر کس که دمخوری اوئی
دوستانی که با تو مانوسند همه بر خلق و خوت جاسوسند



ای بسا سود کان نباشد سود شعله‌ای بود و کرد خواهد دود
بیخ خواهش بکن بشو آزاد بندگیر است خواهشی بنیاد
با کراحت مجو بکاری راه نرود کار پیش با اکراه
آرزو کار تناسب افتد دور بر نیاید ترا مگر لب گور
تو گمانت که مصدر کاری غافلستی هلا نه هشیاری
این میانه تو کمتر از هیچی همه را گرد هیچ می پیچی
چون خوشی آیدت به پیش خوشی ورنه افغان کنی و آه کشی
آنچه مطبوع تو است اقبال است ورنه آن از نحوست فال است
مهره توبه طاس لغزنده که بر این دنده که بر آن دنده
طاس لغزنده نیستش پروا که کجا می فتی تو باز کجا
بر سر سیل چو پیر کاهی میروی نی ز سیل آگاهی
بایدت با روند سیل بساخت تا کجا سیل خواهدت انداخت



خاطر خود مکن از آن ناشاد	گیر درخت امید بار نداد
هر شکوفه نیاورد باری	پر شکوفه است این درخت آری
با خودت مستمر تو در جنگی	دست تنگی کشد بدل تنگی
بازوی تو تراست سرمایه	زندگی را ز حرفه کن پایه
راست باشد سه پایه ایمان	عقل وجود و حیاء تو بجهان
ترك این سه بکن که هر سه چهند	عجب و بخل و هوات دام رهند
اصل مندی ز حسن رفتارت	عقل پیدا شود ز گفتارت
نه نجابت بماند و نه رجال	چون قدم کار در کف ارذال



دلخوشی تو کار دشواری است	دردات از حسد اگر خاری است
بی تأمل مرو تو در آن راه	چون برای کسی فتاده بچاه
گفته آید بکار جوینده	توبه گفته نگر نه گوینده
چه ثمر چونکه چشم باشد کور	دورین از برای دیدن دور
که بگیرد بخرمن طرفین	جنگ چون آتش است فی مابین



هست بهتر ز قصر شاهانه	حلزون را بچشم خود لانه
بی خبر ز آنچه باشد در دل	ای نشسته ز خویشتن غافل
خود ندیدی که گاو و خر دیدی	خویشتن را بچشم سر دیدی
برتری تو ز آسمان و زمین	چشم دل بر گشا و خویش بین
عقل جان را همو پروبال است	جان این جمله عقل فعال است
ورنه تن نیست غیر مشتی خاك	عقل آمد مخاطب لولاك

مظهر عقلی ای ز خود غافل حیوان را نخواند کس عاقل
 دل تو چیست مهبط الهام به هوا و هوس مدارش خام
 آینه فیض غیب باشد دل از دلت جوی حل هر مشکل
 ☆☆☆

زانکه پیش آمد تو ناپیداست پیش بینی ز حد برون بیجاست
 بار نارد خرابی آن معمار که باندازه پی نهد در کار
 گر ز راز زمانه آگاهی چه مکن بهر کس که در چاهی
 ☆☆☆

قدر حاجت سخن بکن آغاز که نیاید بگوش خلق دراز
 دشمنی را اگر حسد پایه است چاره اندیشی تو بیمایه است
 زشت رو هر چه زینت افزاید زشتی خویش را بیاراید
 گر هنر مند بخل می ورزد هنر او جوی نمی ارزد
 دعوی قطره کی بیاید راست گر تصور کند که او دریاست
 ☆☆☆

در سخن بس اثر بود هش دار از سخن خفته را کنی بیدار
 ای بسا خفته به ز بیدار است خفته به آنکه مردم آزار است
 شیر خفته گرش کنی بیدار جز جفا زو نه تو برخوردار
 شیر بهتر که خفته بگذاری گر به انجام کار هش داری
 نفس شیر است خفتش بهتر تا ز بیدارش بزاید شر
 ☆☆☆

سابقین راه ها سپردستند ره به اخلاق نیک بردستند
 این زمان باطلات مطلوب است آنچه مهمل تراست مرغوب است

هر که بینی رومان را پی جو است هر چه بدتر بدوق او نیکو است
 قصد گوینده بهره از چاپش قصد خواننده قبح ابوابش
 در ره دزدی و ره هیزی بد هوائی و شهوت انگیزی
 ره نما در فنون جاسوسی خود نما در مراتب لوسی
 چون زخواندن چنانکه میبایست آنچه منظور نامدی در دست
 حال در سینما نمایندت آنچنان کان چنان خواهندت
 سینماچی بفکر نفع خود است نی نگاهش در آن به نیک و بد است
 الف لیله بصورت آوردند آنچه آن می نیایدی کردند
 دولت اوهم ز راه سی در صد کله خویش میبرد ز نمود
 غمزه و عشوه و دگر اطوار می توان دید بر در و دیوار
 اندرین عهد حرص و آزو شره همه در چاه ماده گمره
 فسق و بی دینی است آزادی غیر از این هان بگوشها بادی
 به کجا میرویم ناپیداست آنچه پیداست صحنه سینماست
 گر ز اخلاق قصه باشد مشتری نیمه راه میباشد
 من نه راه مزاح می پویم آنچه مطلوب نیست می گویم
 تو مریضی و طبع تو محروم شکر از حکمت است اینجا دور
 گفته ها دانت که نیست پسند چون بخوانی همی زنی لبخند
 عاقبت چوب بچاه در افتی گوئیا «مهدیا» تو حق گفتی



آنچه بینم کنون مردم زنگ رو سفیدند پیش اهل فرنگ
 روی اسپید گر چنانشان نیست اینهمه تیره گی بجانشان نیست
 زندگیشان بچشم تو بد گل خود بدان زندگی خود خوش دل

فقط ایراد کی که در کار است
 گاه گاهی گری آدمی بخورد
 گری خوردندی به هفته مردی
 ژاپنی هم اگر که ره کیچ کرد
 تو نمودی بلای زرد عنوان
 گری نذبذب نبود از تو بکار
 می دهی رشته هر کجا فتنه است
 ز آسیائی است آسیا گفت او
 جنگ او راه صلح در پی داشت
 حال بر گو چه سود آوردی
 بنگر ادعا چه می کردی
 در بن کوه قاف گری یک تن
 آفت جان خلق افزارت
 ناحقی و سخن ز حق رانی



تو گمانت که آنچه می بینی
 آدمی طبع و آدمی خوی است
 حیوانند این ز صد هفتاد
 آن جهان خیالیت دود است
 تو گمانت جهان گلستان است
 یاد ناری که خار هم باشد
 نی همه گل بود جهان نی خار

صاحب چشم و گوش و هم بینی
 راه پدما و معدلت جوی است
 سهم انسانشان نشاید داد
 دید باید چنانکه موجود است
 به گمان کار آری آسان است
 گل به نسبت بخار کم باشد
 خار و گل با هم و دفینه و مار

اشتباهی که میشود امروز بر مرادت نمی شوی پیروز
 علمش دعوی مساوات است چاره سازش بقدر حاجات است
 ساعی و کاهل و سخی و خسیس دزد و چاقو کش ابتلای پلیس
 همه را آرزو بود یکسان از مساوات کم سخن میران



آنکه دستش ز ثروتی خالی است لافد از مسلمك سوسیالیست
 دشمن ثروت است و صاحب مال مال داران بجان خلق و بال
 چونکه مالیش خود بدست افتاد دیگر از کومونیسیم نارد یاد
 نی دموکرات دشمن مالی است که از آن مال دست او خالی است
 چون بمالی رسید و شد عامل به تکامل همی شود مایل
 به شرافت همی خورد سو گند لازم استی به ملك پست و بلند
 مال داران ذخیره قومند نی سزاوار طعن و نی لومند
 لیک در کار عیبها بیند زین سپس هر کجا که بنشینند
 انتقاد سیاستش کار است در سیاست نه عیب بسیار است
 چون معاون شد و دبیری یافت روی زین انتقاد هم بر تافت
 منکر انقلاب و آشوب است همه بدها بچشم او خوب است

دو عینك

رقص آری ترا جنون آرد در رگت اضطراب خون آرد
 من ندانم چه خاصیت بخشد که همه عضوهات می رقصند
 گاه گاه از نتیجه این رقص دختران را به پیش آید نقص
 لابد آنجا که هست شیرینی مگسان دور آن همی بینی
 دست بوسی است راه مانوسی کم کمک می کشد برو بوسی

به گمات که لاس بی ضرراست
 این میان آنچه شاق می افتد
 با خود آئی و گوئی این چون شد
 دم بتو ماند این دو سه ماهی
 چون بر آمد شکم پدر بهراس
 مادرش روی خویش میخارد
 ضرب و شتم اندرین ندارد سود
 تا شود چاره در آن وقعه
 که به تغییر خاك و آب و هوا
 دختر از خانواده این ننگ است
 بگذرد چند ماه باز از این
 طفل را او به دایه بسپرد
 شادمان آمد آن شرافتمند
 آب پس قلعه فربهش کرده
 رنگ و روسرخ و ساق و سینه سفید
 مشتری ها بگرد او چو مکس
 عاقبت شد یکی پسندیده
 گفت دوشیزه کو نخواهد دید
 هان ز رو زردیسم نباشد غم
 پهلوان صبح دیگر اوسرشار
 مادر و دختر و پدر با هم
 آبروی پریده باز آمد
 دختران را بند ز حسرت درد
 آخر لاس اول خطر است
 خود بخود اتفاق می افتد
 چه نمر چون که جامه پر خون شد
 از قضیه نباشد آگاهی
 گوید این چیست ای بدل ناس
 اشك خونین ز دیده میبارد
 آتش خفته است و آرد دود
 روی آرند سوی پس قلعه
 رنج او را همی کنند دوا
 گر همی پای عفتش لنگ است
 سفری پا کشایدی بزمین
 کس نداند چه شد که کودک مرد
 هر که می دیدش میزدی لبخند
 بر و رو را نکو پیوروده
 کفلش بی قرار می لرزید
 روی مهری ندید لکن کس
 که دو عینك بدیش بردیده
 جای غنچه شکفته خواهد چید
 سر بیچانمش همی به بغم
 با دو عینك برفت از پی کار
 رقص کردند کاین بیک درهم
 دختر خانه سرفراز آمد
 با دو عینك کجا است دیگر مرد

منشاء فکر آزادی

از اصول شعائر امروز چونکه ملت بکار شد فیروز
در دماغ مشاوران بادی زاد من جمله فکر آزادی
که بشر پا نهد چو در دنیا نیست فرقی میانشان به بها
گرم کردند حوزه آشوب میخورند از دوجانب اینک چوب
این بگفتند و شاد بر جستند هان گمانشان که از بالا رستند
این گروهی که نامشان انسان تو بیک چوبشان بیاو مران
آن یکی بیش جوی و این کم ده این کمان را نه بینمی من زه
اندرین سخت اشتباهی شد نه به اخلاق او نگاهی شد
زیر و بالا بسی و پست و بلند زحمت و راحت و خوشی و کزند
هر کجا سنگ و خار در راهش کرد باید ز جمله آگاهش
بی پرستار جان بدر نبرد بی معلم به کار سر نبرد
بعد از آن بایدش بفکر معاش دست و پا کرد و کرد تلاش
حاجتش چون کمند بر گردن رفع آن که نشایدش کردن
رسم و آداب و مسلک و مشرب همه قیدند در مقام ادب
اندرین روزگار آزادی نیست جز در دماغ ما بادی
از مساوات دم نباید زد بین مشتی هوام و دامی و دد
لاف آزادیت ز نادانی است وان مساوات فکر شیطانیت
با تصادف چه می توان کردن از حوادث کجا توان رستن

زندگی را به متن اشکال است بس حواشی همش به دنبال است
 با مزاجت چو سازگار نبود از تنعم چه برد خواهی سود
 چون مرادت نیامدت در دست بایدت ساخت با هر آنچه هست
 زین دعاوی نژاد غیر فساد بایدم گفت هر چه بادا باد
 کشتیت را اگر که سوراخی است پاکشودن به آب گستاخی است
 حق خود بر لیاقت ار خواهی از حق این و آن هم آگاهی
 اندرین گویمت که آزادی دارد آزادی تو بنیادی
 در مساوات فضل انگاره است آنکه را فضل نیست پتیاره است
 از لیاقت بیایدت دم زد لاف بیهوده جان من کم زد



عقل آمر بهر چه آن نیکو است چهل داعی ترا به زشتی خواست
 از بدی گو چه نیکوئی دیدی که بدی را بجای بگزیدی
 به نیکوئی بجای بد کردن می توان ره بدوستی بردن
 تا نبخشی تو می نه بخشندت گر به بخشی تو بخشش آرندت
 گر فزون از لیاقت خواهی میبری رنج و خویش میگاهی
 جز خودت گر رفیق میجوئی کفش پاره کنی و می پوئی
 دل ز فردا مدار هیچ بسوز که ز کف خواهدت شدن امروز
 با وسائل چو کار ناید راست بی وسیله گهی نیاری کاست
 دردت گوئی این خدا کرده است کار را بر مراد آورده است
 هان به لایحتسب توان پی برد هم زیر زقه بر توانی خورد
 این زمان صفها شکستستند ره بسوی خدای بردستند
 تار هندی از این صف آرائی بگذرند از خیال پیرائی

پی به خوبی برند و ره به نیاز تا ز رحمة گشایدی در باز
ایسم ها را کنار بگذارند باسم اعظم دو باره رو آرند

از خاطرات خدمتگاری در پاریس

در طی خاطرات خویش زنی خدمت خانگیش بوده فنی
قصه نقل می کند از خو تا چه خاصیت است اندر بو
گویدی دیدم اندر اخباری خبر از حاجت پرستاری
خویشتن را معرفی کردم رو بدان شغل و کار آوردم
گفته شد خواجه است کامل مرد خدمت او ترا بیاید کرد
خدمتی کو بخواستی از من سهل بود و نداشت پیرامن
بایدم کفش خویش را شبها بنهم در جوار مٹکا
روز دیگر پسند کرد مرا به محابا بدون چون و چرا
کفشهایم خرید او سی جفت همه نرم و لطیف نی که زحمت
هر شبی جفت دیگری در کار خواجه را می نهادمی به کنار
چه توان گفت کازچه آن استاد می شد از بوی پای انسان شاد
تن ز سختی بدر توان بردن باز از بوی پای نان خوردن
عطر گل در مشام این مرغوب بوی پا در مشام آن مطلوب
طبعها مختلف بود بعلل طبع بلبل کجا و طبع جمل
بلبل و آن جعل چو جفت آری هر دو را از هم است بیزاری

سه نفر دزد

سه نفر دزد حمله آوردند صد نفر را هر آنچه بُد بردند
چون بگفتندشان ز چه صدتن تن بدادند اینچنین به محن
گفت مردی ز اتفاق آگاه که نبودیم ما بهم همراه
آن سه تن چونکه متحد بودند چیره بر صد تن فراد شدند

در بحر تقارب

نداند کسی را ز گردون سپهر
 بقهر است گردیدنش یا بمهر
 بتاریخ شاهان اگر بنگری
 یکی را بر آرد بچرخ بلند
 به جمشید رو آورد فرّ دهد
 بگیرد ازو باز تخت و کلاه
 اگر جم بکتری همی دل نهاد
 فریدون که بوده است و کلاه که بود
 فریدون بتدبیر اندر جهان
 که ایران و توران درآویختند
 نه آخر ز ایوان افراسیاب
 که افراسیاب از کفش جان نبرد
 کیان را کجا رفت آن فرهی
 بمردی گرفتند روی زمین
 چه شد عاقبت گو کجا رفت آن
 سکندر همان مرد بدبخت شوم
 درخت کهن را ز ریشه بکند
 ز دوران دو ده سال رفته بسر
 به گیتی ندانم چرا بیشتر
 هرانکو فزون ظلم و بیداد کرد
 هران ظالمی کو به مسند نشست
 شنیدی که ضحاک محضر نوشت
 بقهر است گردیدنش یا بمهر
 به پیمان این آسمان پی بری
 بیندازدش باز خوار و نژند
 زرو زیور و تخت و افسر دهد
 که ضحاک را بر نشاند بگاه
 چه دیدی ز ضحاک ایدون توداد
 چو بر گشت بخت ز تخت چه سود
 بر انگیخت فتنه که بد درنهان
 به گیتی بسی سال خون ریختند
 بر آورد دوران یکی آفتاب
 همه کشور و تخت او را سپرد
 که وارونه شد تخت شاهنشهی
 بسی کشور آورده زیر نگین
 نگه کن بدین گردش آسمان
 بر آورد گرد او ز آباد بوم
 درختی که او کشت نامد بلند
 تبارش بیژمرد دخت و پسر
 شود مشتهر مرد بیداد گر
 ستایند و دانندش فرزانه مرد
 بظاهر کمر از پی عدل بست
 که ما را نبه هیچ کردار زشت

نه کاوه که از ظلم فریاد کرد	همی رفع آں ظلم و بیداد کرد
نبودش بدل آرزوی کلاه	به پیوند شاهان نمودی نگاه
فغان از طمع و آرزوی دراز	که پیچد ره مردم چاره ساز
ز آشوب بلوی همت نیست سود	اگر دل ز اغراض خالی نبود
به بلوای افرنج مردان کار	کدامین بجست از بد روزگار
ریاست چو زان کار میخواستند	همی مدعی را چه آراستند
نظرشان نبودی چو در عدل و دین	گرفتند يك يك ره کیوتین



زمانه ز اشکانیان هم گذشت	نه تومار ساسانیان در نوشت
یکی طرح نوریخت دوران بکار	که عبرت بگیرد از آن هوشیار
کتاب حوادث ورق تازه کرد	شگفتی برون هان زاندازه کرد
جهان از دو و سه هما نا برست	که توحید زان دوهمی برد دست
کنون راه توحید باید سپرد	خوشا آنکه ره سوی توحید برد
یکی شمع افروخت در انجمن	بیفتاد در طاق کسری شکن
همی مرد داننده بیهوش شد	که آذر کشسب نیز خاموش شد
بجستند راز و بگفتند باز	که آمد بزرگی به گیتی فراز
محمدص که قرآن گواه وی است	ره حسن اخلاق راه وی است
هدایت بذات یگانه نمود	که جز ذات او را نشاید درود
نزیب ز تثلیث دیگر سخن	زمیطرا و آناهیتا و اهرمن
به اندك زمانی جهان صاف شد	پژوهنده دین بسی لاف شد
زهر مذهب اسلام شایان تراست	که باسادگی هر زمان درخور است
ولی برگ و سازی بر آن بسته اند	دل واضعش را بسی خسته اند

پند

سخن چند گویم همی دار یاد که بشنیدام من هم از استاد
هماره پسندیده ها یاد کن بدانش زمین تن آباد کن
به پیراُن فتنه جوئی و جنگ مرو هان مزین بر سر بینه سنگ
بهر کار اندر نتیجه نگر که شاخ عمل را نتیجه است بر
تکبر نه میخر نه میفروش نه دیک هوس را بیاور بجوش
ز سر مایه فضل هر گز ملاف هلا تا نیفتد سخن بر گراف
سخن هر چه گویند خوش گوش ده اگر نی در آن راستی دل منه
به نادان مبادا که آری ستیز نخواهی اگر بود نادان تو نیز
به پیماره نیکی و راستی بپرهیز از زشتی و کاستی
ترش رویت آن ملال آورد سبکساریت انفعال آورد
توقع مدار از کسی بیش از آن که آنرا تلافی همی می توان
بکار کسان نی تو جاسوس باش نه کاری کن وزان در افسوس باش
توقع ز اندازه بیرون مدار که تا دوستی ماندت بر قرار
نکوئی زهر کس فرا مش مکن چراغ وفا را تو خامش مکن
بدی گر به بینی مگیر آن بدل تو نیکی کن و آن بدی را بهل
مرنجان کسی را و خود هم مرنج که اخلاق سرمایه باشد نه گنج
ز نیک و بد دهر مخروش خام به تقدیر خود سر بنه والسلام



غرض در دلت آتش سرکش است زبان غرض تیشه موحش است
که مُغرض نبیند زمرغ بهشت به چشمان بدین مگر پای زشت
به پرهیز از مُغرض بد سگال که اودر کمین است و جوید بحال

ندانم چرا بیشتر مُقتری درین انجمن باشدش مشتری
 چرا می پسندند افزون دروغ چرا راستی را نباشد فروغ
 بلی راستی عاری از ساخته است دروغ آن به صدرنگ پرداخته است
 نه ایدون دو حرف است حرف حساب دروغی دهد بُن به صد فصل و باب
 دروغ آن بهر رنگ بتوان نمود سفید و سیاه و بنفش و کبود
 کنون در تمدن دروغ است باب سیاست دروغی است با آب و تاب
 دروغی اساس مرا می کنون نه جز در دروغ است کس ره نمون
 مساوات در گوش مردم کنند جماعت ره راست را گم کنند
 چو آخر بمالد یکی چشم خویش به بیند که درمانده است و پریش
 به مزدوری ئی خالی از اختیار به سختی بدارند او را بکار
 بماند به رنج اندرون رنجبر نه اندر فرارش بود باز در
 و رابره بیل است و پتک است و داس به نعمت درون ره بران بی هراس



هر آنکس که بینی زخرد و بزرگ بجانش هوسها است درنده گرگ
 تو گرگ خودت را بجان پروری زچنگش ندانم اگر جان بری
 مگر ناصحت گرگ او دیگر است به گرگ تو او از تو بینا تر است
 به بیند ترا تا چه پیش آمده است اگر چه گرفتار گرگ خود است
 یکی ناصح دیگری بایدی که او را ز گرگش خبر بدهی
 از این روی هر کس زیرو جوان یکی ناصحش باید اندر جهان
 چو امری به شوری شود اختیار بمانند آن گرگها بر کنار
 به بینند آنجمله شوری گران یکا یک همی گرگ آن دیگران

مفعول مفاعل فاعل

ربیع فضل

بشنو ز ربیع فضل فصلی آن هم ز مکارم است اصلی
 در عهد رشید در وزارت بیزار بدی از آن امارت
 چون موسم حج فرا رسیدی حاجت بامیر حج کشیدی
 هرون گفتا که مرد کاری باید بنظر همی بیاری
 گفتا سخن ار درست رانم بهتر ز خودم کسی ندانم
 گر رخصتم از خلیفه آید باشد که بقرض خود گراید
 هر چند خلیفه عذر آورد پاسخ ز ادای قرض خود کرد
 برگشت چو او از آن سفارت ماندی به کنار از وزارت
 بس حسن طلب نداد سودی رو جانب بندگیش بودی
 دیدن کردش خلیفه آخر افزود ربیع را مفاخر
 گفتش هرون که از وزارت برگوز چه روی شد فرات
 گفتا به عبادتم کنون خوش نی از طرفیم هان توحش
 در بندگیش بخدمتی نپی ده اجر رسد به بنده از وی
 ده خدمت اگر بتو نمودم يك اجر ز تو ثمر نبودم
 هرون زین گفت رقت آورد آنگاه ورا بلطف پرورد
 گفتا که مرا تو خود از این دم هان راست برادری نه خادم
 فضلش گفتا اگر که صد سال در خدمت تو بدم به آمال
 این رتبه میسر نمی شد بس بار گران بگردنم بد
 آن صدق و صفاء و آن ارادت امروز کجاست و آن سعادت

کس یاد خدا نمی کند هیچ	دل شان ز پی طلا است پر پیچ
خود خواهی و خویشان پرستی	تذویر و دروغ و مکر و پستی
اندوختن و گزاف جوئی	تدلیس و تذبذب و دو روئی
هان شیمه مردم زمانه است	آزادی و تربیت بهانه است
يك مشت وقار و هم مناعت	با آنچه روا بود قناعت
ماندن به کنار از رزایل	کسب هنری و هم فضایل
گر دست رست بود نکوئی	خوبی کنی و از آن نگوئی
این جمله اگر هدف بسازی	زبید که قد از شرف فرازی
دانی که کنون شرف کدام است	از بین گروه کی بنام است
آنکو بودش بدرهمی دست	هر چند بخوی باشدی پست
از فرط غرور هان به کابوس	بی باک و جری بهتک ناموس
آنچه بکند چو زر بیاشد	کس از پی منع او نباشد
زین بی شرفان مردم آزار	باشند کنون بشهر بسیار
گر جمله شرایط شرافت	در شخص بود مع الاضافت
بی مایه نه افنخار دارد	در بانك نه اعتبار دارد
دردوره ما چنانکه جاری است	هم عزو شرافت انحصاری است



تقوی لفظی است چار حرفی	فعلی است ز صیغه های صرفی
آسان بود آن بلی به گفتار	مشگل فطنت بسی به کردار
تقوی که بیچشم خلق آری	آن تخم ربا است کان بکاری

تقوی که تمام قرّو زیب است چون گشت ربا همه فریب است
 تقوی بدل است و ترك شهوت احسان و نکوئی و مروت
 در جبهه اگر تو داغ داری در راه فسون چراغ داری
 اسلام که نور دین بر افروخت از آتش این ربای تو سوخت
 واجب تو ز کف همی گذاری در مستحب اهتمام داری



بی تجربه تر میان مردم در دفتر فضل نام او گم
 گر کرنش و گر ملق تواند هم رشوه بگیرد و رساند
 سرمایه اعتبار دارد هم رتبه و افتخار دارد
 آنکس که بهیچ کار ناید بی بهره از آنچه آن بیاید
 مغزش تهی است کیسه اش پُر در دیدن مصلحت کم از لُر
 کباده کشد پی و کالت هیچش نبود برو خجالت
 چون مایه بجاست کار او رج ره راست شود اگر چه بس کج
 گویند فلان بلی فلان است شایسته تخت پارلمان است
 بی زحمة و هیچ هم دلیلی بیخود بینی که تو و کیلی
 بر کرسی پارلمان نشسته چون کاسکوی زبان بسته



در دولت شش هزار ساله با خاتم جم همش قباله
 مالیه که در منال کوشد من جمله جواز میفروشد
 سهمی خواهد به سخت روئی من جمله وکیل کاسکوئی
 آنرا هم در سیاه بازار بفروشد او بسود بسیار

دانی تو کنون که در وکالت هم باز بسود ره تجارت



داروین گوید که آدمیزاد خود از گریل و اوران اوتان زاد
این را برو بُن همی توان دید در جنس بشر بحسّ تقلید
بد خوی بشر هم از اوایل طبعاً بشر است به تازه مایل
فریاد از این گروه آوخ میمون صفتان آدمی رخ
زن راست هوای مرد بودن مردان پی همچوزن نمودن
آن کیس پرید و زلف بگذاشت این ریش زروی خویش برداشت
مردان عجم بگوچه خواهند کاز دور و بسر بروت کاهند



آف مدعی مقام لیسانس کاش راه عمل نبوده جز دانس
دندان خردش نا دمیده اطوار زمانه را ندیده
در دل دو صد آرزوش پنهان از گردش روزگار نالان
خواهد که جهان ز نو بسازد غافل که در این عمل بیازد
دنیا بشنو نمی شود ساخت گر بازی خود نبایدی باخت
طوفان ورود به اختیار خاشاکی و افکند کنارت



يك زمهره رجال از خرد دور این نغمه فزوده اند به طنبور
افکنده چهی براه مردم در سر نگرسته غافل از دُم
گویند سراب را که آب است بشتاب که موقع شتاب است
دنبال سراب در تکاپو کس آب ندیده است ازین جو
گل جلوه دهند غافل از خار کاین هر دو به باغ آیدی بار

آن کو بتو راه می نماید
او چون گل خود بدست آورد
من اینهه دیدم و بگفتم
بی پیکره تا بود تقاضا
گر نسبت خوش بکار آری
از سر بنه این هوای پرواز
این فکر بلی به پیش دارد
بیشی طلبی است مایه رنج
چاره نبود بجز قناعت
تا بر سر این سراب جنگ است
از سربنه این خیال باطل
بر ضد طبیعت ای برادر
آن طرح که سهل می نماید
گر نی به چماق دست آری
بسیار توان گذارد انگشت
گر نیست هزار عیب در کار
از پرده علل نمیشود کم



سرمایه بهانه فساد است
و ندر سرمایه کار گیر است
سرمایه اگر نبود در کار
گر داد و ستد بماندی لنگ
سرمایه نفرت و عناد است
بی مایه مثل بود فتیر است
رونق نبودی به هیچ بازار
بر کار گران جهان شود تنگ

از فکری و مایه و افزار در کار رود هزار بی کار
 زینت که بشرع نی حرام است زان روست که کسب را قوام است
 تو ناله ز احتکار داری هم درد چو من هزار داری
 باید ره احتکار را بست ز اسراف کشید بی گمان دست
 چاره به سیاست درست است نی پیکره که سخت سست است

هم از حکایاتی که برای کلاسهای ابتدائی سهخته شد

مرغ صبح

مرغ صبحم من خروس سر فراز	من سحر گویم اذان بهر نماز
تنبلان گویند من را ای خروس	چند خوانی کم بکن خود را تولوس
قو قیا قا می کنم من باز باز	زود خیز و رو بشو بهر نماز
آفتاب اینک بر آید عنقریب	می دهد در خواب شیطانیت فریب
گاه باید خفتن و هم گاه خاست	تنبلی را از مزاج خود بکاست

مرغ خانه

بر کشیده گردن و دمش علم	مرغ خانه در چمن میزد قدم
قدو قدمیکرد و میرفت او بنواز	جوجه ها دنبال او در تك و تاز
هر کجا می دید گندم یا جوی	قد و قدش داشت آهنگ نوی
یا بدو آن جوجه ها می آمدند	يك دگر را بهر دانه میزدند
چون یکی آن دانه را در میر بود	جمله میرفتند و دعوائی نبود

سلیمان پهلوان

بود در خانه سلیمان پهلوان	من نمی ترسم بدش ورد زبان
گر گزاید سرش را می کنم	شیر را با چوب دنده بشکنم
بر زمین پامیزد او از حرص و جوش	نا گهان در جست از سوراخ موش
پهلوان ما بدو بگذاشت پا	قطع کرد آن اشتلم را جابجا
شیر چون موش است نزد پهلوان	موش اما گاز میگیرد بدان

فصول

چون زمستان رفت و آمد نوبهار
 گل بخندد از کنار جویبار
 هر طرف بلبل همی خواند سرود
 فاخته بنوازد از منقار عود
 برزگر بین میرود دنبال کار
 میزند هر کس زمین خود شیار
 تا بکارد در زمین آن هوشیار
 هندوانه خربزه زرت خیار
 ماه مهر آن نوبت برداشت است
 وقت بهره زحمت است و کاشت است
 تا نکاری بذرو زحمت نا بری
 حاصلی هر گز به منزل ناوری

ثمر از درس

پسری بود نام او محمود
 پدر از درس و مشق او خوشنود
 پیر مردیش بود همسایه
 که زخواندن نداشت او مایه
 نوبتی نامه‌اش داد بدست
 که به بین اندرین چه بنوشته است
 نامه‌اش را بخواند کودک زود
 که بخواندن دلیر و چابک بود
 چون زمدلول نامه شد آگاه
 گفت بادت خدای پشت و پناه
 پی تحصیل خود بگیر امروز
 تا شوی بر مراد خود پیروز
 من نکردم زروی نادانی
 حاصلم نیست جز پشیمانی

احمد سرباز

تفنگ چو بیت امروز بر دوش
 دهی فرمان و خود فرمان کنی گوش
 بیاید روز دیگر دیر یا زود
 وطن از تو شود آنروز خشنود
 کتاب امروز گیری در بغل چند
 در آن روزت نمد باشد بغل بند
 پدر خواهد نمودن چکمه در پات
 بیایم من به بینم قد و بالات
 فشنک آری به بسته بر کمر صد
 که داخل در قشون گشت است احمد

کمر بسته وطن را بهر خدمت	ننندیشد ز سختی و ز محنت
چو آید طبل طبّالان بفریاد	که آخر کار ما با دشمن افتاد
که استقلال کشور شد خطرناک	بباید سوی میدان رفت چالاک
به مهر مادری من یا فشارم	ترا بسا مادر میهن سپارم
درین ره بایدت مردانه کوشی	به بینی تا برین آتش نجوشی
بدل مهر وطن چون جای کردی	زییش تیر دشمن بر نگردی
مبادا کم شود جوش و خروشت	گلوه چون پرد از بیخ گوشت
بدل گویم در آن آخر نگاهت	برو فرزند دست حق پناهت

مهر مادر

به گهواره مادر ترا یار شد	بجان زحمت را خریدار شد
به شیرت زخون جگر پرورید	کسی مهر چون مهر مادر ندید
نخواهید تا تو بخوابی بناز	تو خفته نشست او شبان دراز
در آغوش پرورد و بر دامن	چو بُد ناتوان هوش و جان و تن
بجانش غم و غصه بودی و درد	اگر بر نشستی بروی تو کرد
امیدش که روزی نومردی شوی	ورا داروی رنج و دردی شوی
به امرش کمر بند با روی خوش	مکن روی هرگز به مادر تُرش
امیدی که دارد ز تو خوش برار	که شادیش شادیت آرد بیمار

سرود

ایران وطن ماست بیائید بیائید	بر یاد وطن نیک سرودی بسرائید
از بندر عباس همی تا در گرگر	از طوس بگیرید ز اهواز برائید

سر باخته هر جا که نهی پای بغیرت اجداد من و توبه نیاگان بگرائید
 از حب وطن نام بجوئید بجوئید در حفظ وطن پای فشارید فشارید
 مردانه بکوشید و وطن را قدمردی در آینه غیبت و همت بنمائید
 حب وطن است آنچه کند ملت واحد ابنای وطن را که باحوال جدائید
 آخر نه شما پیکر این مادر خود را بر جای دل و دست و بجای سرویائید
 تادست و زبان و دل این ملک نباشد پیوسته بهم هیچ نه شایان بقائید
 زاغیار بمرید و پی کار بگیرید رو سوی وطن باز بیائید بیائید

بسال ۱۳۳۲ چاپ این کتاب در چاپخانه مجلس بانجام رسید.

مصحح چاپ: علی اکبر شاهمیری

آنچه در تحفه مخبری آورده ام قبلا باسلوب ترجیع بند گفته بودم

اینك منتخبی از آن :

در بحر بسیط مفتعلن فاعلن دو بار

آری نوع بشر بود سبع در سرشت	زند گیش چون دگر جانوران زبروزشت
در بن جنگل نخست یا به بن غارها	منزل و مأوی بدش بی خبر از زرع و کشت
بکذاشتی اینچنین زندگی بی درجود	تا به حشم دست یافت یا بزراعت کشود

آب وزمین در جهان جالب انظار شد	کشمکش بیس قوی بر سر این کار شد
زانکه ز سرمایه ها هیچ بند جز حشم	چوپان شد محشم قوم ورا یار شد
مردم هر سر زمین از پی حفظ حشم	تابع چوپان شدند حکم پدیدار شد
هر چه حشم بیش شد قوت چوپان فزود	شاهی چوپان بملك آخر ستوار شد
آخر چوپان نشست بر سر تخت شهی	چون رمه ملك را نيك پرستار شد

قوم قوی دست یافت بر سر همسایه تاخت	قوم دگر یا کشید سلطنت خویش باخت
آنکه نوازش نمود مردم اطراف را	لشکر خود را فرود کشور خود را بساخت
باز بی مصلحت از سر تقسیم کار	برزگر و کارگر مؤبد و لشکر شناخت
هر که ضحاک جور دست جفا بر کشود	کاوه افرخت قد پتك بمغزش نواخت
ملت ناظر بکار گشت از آن روز کار	کاین بسر بدمنش تیغ سیاست بیاخت

جور و ستم منقرض کرد بسی خاندان

گر نبود باورت نامه شاهان بخوان

از بی امر معاش و زسر طبع و خصال	بر سرکاری شدند هر که بهر چش مجال
برزگر و کارگر رفت پی کار خویش	لشکرریان از پی حفظ نظام محال
مؤبد آموزگار گشت میان گروه	داد زروی خرد راه و روش را جمال
قومی بی بند و بار بودند در هر زمان	مردم فرزانه را مایه زرو و وبال
چوپان قدرت چو یافت کرگشدی گلهر	پای تعدی گذارد بیرون از اعتدال

خلق ز بیداد و جور باز بداد آمدند

طالب شوری بی دفع فساد آمدند

مجلس قانون گذار سهل توان ساختن دفتر قانون هزار بند برداختن
 مجری قانون کجاست آنکه نیارد همی حربه قانون بدست بر سر تو تاختن
 مردم پرهیز کار باید کرد اختیار باز بشر را بخو نتوان بشناختن
 مردم بشناخته مجری قانون گزین
 باز مراقب شو و روپنشین در کمین

بیش بجوای رفیق ز آنچه ترافست است قسمت اگر مختلف هم زدر رحمت است
 کر نبدی اختلاف ساز نگشتی جهان کر که نکو بنگری این هم از حکمت است
 چون به تساوی ناس می شد فاسد زمین کس نه بهر کار تن دادی کش زحمت است
 چون تفاوت بود حاجتها در جهان همچون اخلاقمان مصلحت این رتبه است
 گوش بقرآن بده راه مواسات جو مایه بدبختیت جانان این غفلت است
 بنگر در سهمها بین چه وظیفه تور است
 کر بوظیفه گری چاره چون و چراست

نعمت و محنت بدر هیچ باندازه نیست جنگ فقیر و غنی مسئله تازه نیست
 دولت و بخت و نصیب چیست نداند کسی خانه اقبال را منفذ و دروازه نیست
 متن کتب نظم و نثر زین سخن آخر پراست بیهدهای هوشیار این همه آوازه نیست
 سعی به اندازه کن حرص و شوره را بهل از تنک و پو حاصلی غیر از خمیازه نیست



آب بود مال و جاه آب تراز ایستد پوشد پست و بلند قابل انکار نیست
 هر جا عمقی بود آب فرون ایستد حکم طبیعت بود از سر اضرار نیست
 باید از اعتدال مرز بکار آوری چاره این بیش و کم جانان پیکار نیست

گاه اگر بی روال آب بجالی فتد

رو بگشا روزنی تا به روالی فتد

حاجت اصلاح داشت زندگی این بشر راه نمی بایست جست ولی سوی شر
 رشته دیرینه هان سخت زهم در گسست بر سر پیوستنش جنگست کنون مستعمر
 باز مگر بخردی طرحی نو افکند
 نی بی اغراض خویش گرد مصالح تند

راه که بنموده اند خیر نه بل شر بود گر بپذیری ره‌ی هست که بهتر بود
لیک حرام و حلال خار بود در دلت امر بمعروف باز ضربه دیگر بود
نهی زمینگر هلا هست بجاتت بسلا منع ز فسقت بدل مانا خنجر بود
گویم فتنه مجوی راه به تقوی بیر پنبه غفلت بگوش می‌نهی و کر بود
گویم گر اینهمه غیر خرافات نیست این سخت در مذاق قند مکرر بود

این بود احوال ما در مائه بیستم

زانکه گرفتند خلق یکسره دم آتم

مغز مسلمانیت چیست بقرآن بین نکته توحید تام از سر علم یقین
از پی این بندگی با همه کس یاوری حق رحم یا که جار فرض بود آن بدین
از پی جلب قلوب هم زبرای رقاب از صدقات است سهم سهمی للغارمین
آنکه سلامت دهد هان منمار و ترش تا به محبت کنی خاطر او را رهین
حاجت مسلم برار گر که بسختی دراست گر نتوانی بزر باز بر آئ متین

بر نبود آنکه توری بهر سو کنی

بل به ادای فروش پی بمرام افکنی

قصداً اگر از مرام زندگی بهتری است هر کس اندر جهان بهتر را مشتری است
حال بطایع بشر سازفتد هر مرام یا که به بیچند سر آن سخن دیگری است
هر کس را در دل است آرزوی جام و مال آنچه بره مشکل است مسئله هم سری است
آمر و مأمور را فرق بود در عمل نی که نشیب و فراز لازمه داوری است

من به گمانم که باز از پیی قرنی سه چار

هان برسوم قدیم روی کند روزگار

جامعه را سر بر سر هان تن واحد شمار هر فردی زان میان عضوی از بهر کار
نی که زهر عضو تو کار دگر ساخته است تو هنریای خویش چشم ز بازو مدار
هم هنر گوش و چشم گر که نکوبنگری نیست ز عضو دگر هیچ ترا انتظار
سر بهمه عضوها حاکم و فرمان رواست آمر اطوار تو در سر دارد قرار
این همه اعضای تو هست بفیرمان سر گر نبندت سر بتن هیچ نبودت مدار

آنچه بگویم مرا قصده انکار تو است

من نتوانم درست چاره این کار جست

مشکل امر معاش از نظر سوسپال حل شدنی نیست آن با همه این قیل و قال
 طرح بسی ریختند لیک نتیجه نداد غیر خسارات چند کشمکش لایزال
 هست مرا آرزو نیکسی حال گروہ چیست ثمر زارزو از پی امر محال
 خوی بشر جای خود باز تصادف بکار آنچه تو طرح افکنی می کندش پایمال
 زانرو گویم ترا راه طبیعت پیوی زانکه براه دگر نیست بشر را مجال

فکر تو قانع کند نفس ترا سر بسر

تو بگمان کرده قانع نفس بشر

مائۀ نوزدهم

هفتصد و هشتاد و نه اول روی حساب کشمکشی در گرفت خاست از آن انقلاب
 مردم بی بند و بار زمره بی نام و ننگ بی هنر و هرزه گرد بی ادب و بی کتاب
 محفلشان قهوه ها منطقشان بر هوا گرد و درمشان بجیب بوده عالیجناب
 زاد از آن هرج و مرج در بن آشفتگی یکدوسه حرف قشنگ لیک بمعنی حباب



دشمن علم و ادب کینه و رو بدسگال ریخته طرح شعار غافل از هر مآل
 ازین این قهوه ها خاسته قوم کمون در سنن و در شعار ما و ترا ره نمون
 گشت از آنجا بلند بانگ مساواتمان زانچه از این قول خاست الحذر و الامان
 بی شک تو خالیست آن کلمات قشنگ لیک بهانه بدست بر سر لفظ است جنگ

هر که علم بر فراشت روی بدش درنمد

در هوس آنکلاه سر بشدش از جسد

کارکنان گروه نرد طرب باخفتند منزل اشراف را مأوای خود ساختند
 هر که توافق نکرد زود بحکم چکا حبس نمودند و باز سر زتن انداختند
 هر که فرومایه تر رتبه عالی گرفت بر سر اهل ادب اسب جفا تاخفتند
 دست زناموس خلق هم نکشیدند باز تا علم اشتراک راست برافراختند
 تا بعمل آورند مقتضیات مرام ملک زناموس و دین جمله بیرداختند

لازمه انقلاب گر که بداین یا نبود

آخر پیدا شود هر چه زبان هر چه سود



گر مگس بی هنر سخت حسد میبرد کاین بچه حق در جهان نحل عسل میخورد
 او ز فرومایگی هر چه زند کف بسر از سر بی دانشی پرده خود می‌درد
 نحل به سعی و هنر جمع کند انگبین تا به کواره از آن زاده خود پرورد
 مرد هنرمند را بهره دیگر بود آنکه هنرنیستش کس به کسش نشمرد
 می‌نشدی از عسل مملو کند و وشان گر نبندی نحل را حرص ذخیره بجان
 پس بگذار آن عسل نحل بیارد بده
 زاید آنرا بگیر بی عسلان را بده

ای بقصار مرام طرح نو انداخته دعوت مایمی کنی بازی خود باخته
 توبه گمانت که خلق راه خرد می‌رود نفس چو آزاد شد از پی بد می‌رود
 اسلحه درد دست تو است خلق سرافکنده‌اند تو به گمانت رسد خلق ترا بنده‌اند



بر سر این مال و جاه شورش بریاستی روی جهان سر هر جا غوغاستی
 بود دموکراسی بی از زمن باستان اکنون ورد زبان هر جا آواستی
 مدعیان در جدال هر يك در فکر خود معنی دیگر کند دیده در آن کاستی
 يك نهانی مگر سولن را گویدی نیست دموکراسیت آنچه تو میخواستی



مسلك سولون چه بود عدل به یاد داشتن بین گره زاتحاد هم علم افراشتن
 لب اصول این زمان در سنن سوسیال تخم نفاق و حسد در دلها کاشتن
 سستی امر نکاح رونق فحشا بملك ثروت کشور تمام بردن و انباشتن
 هر جا روی زمین توطئه انقلاب
 بهر بهانه ورود تسویه هر حساب



من مثلی گویم تا چه بود انقلاب در بن صحرای گرم در نظر تو سراب
 آنکه به سختی دراست از بی دفع محن جامه خود میدرد بر ضرر خویشتن
 رندان! ندر کمین کرده به آشوب دست بر سر اشراف قوم کاسه و کوزه شکست



آتش و طوفان و سیل هیچ بود در خطر پیش نهیب بلا چون سکه بشورد بشر
در دل افراد قوم کینه و بیداد بین کوری چشم حسود ملت آزاد بین



از ستم باغبان زیر و زبر گشت باغ از دل گل خون رود بردل لاله است داغ
بلبل شوریده گفت با گل نیمه شبان مشکل آرد بسر شب به سحر باغبان
آری هر اوج را در روش روزگار باشد آخر حسیض هر چه بود استوار
طبع نه آن افعی است کو بشود رام تو یا به عزایم نهد سر بخط دام تو



ضد کمونسم بود تصار از این بیشتر هر که حرارت نمود خورد ازو نیشتر
چیست تفاوت بگو بین تو و بین او منکر خود را تو نیز آتش باری بسر
حرف تو زین پیش بود ملت آزاد نیست گر تو زحق نگذری قید تو شد بیشتر
از خر شیطان فرو د آی و سخن پخته گوی حرف حسابی دگر باشدو این شور و شر
تا تو نیائی رفیق بر سر حرف حساب دوره جنگ و جدال هیچ نیاید بسر

تا نه قناعت کنی در حدی اندر نصاب

سیخ بسوزی رفیق هم تو بسوزی کباب

هان بگنذر ز انقلاب راه دیگر ساز کن راه تکامل بجو باب خرد باز کن
باب تکامل سرا دانم نیاید پسند کوئی در اضطراب صبر توان کرد چند
هر چه کنی انقلاب بر سر این نفس کن تا بتوان از فساد کند همی بیخ و بن
پای نخیل امید بایست ایدون نشست چاره بجز صبر چیست چون بر طب نیست دست

مائۀ بیستم

باز چه نیرنگ زد رنگ رز روزگار طرح دگر در فکند رنگ دگر ز دبار
ورد زبان همه بمب و تفنگ است و توپ آتش کین مشتعل گاز حسد در بخار
گر تو بگوئی که این باز چه بیدادی است طرفه جوابی دهند کازی آزادی است



آنچه رود نیک و بد بر سر افراد قوم يك نفران را بود در همه جا مدح اوم



کندوبند این ارب مردم آن چون مگس هر جا دیده غسل جمیع نموده بشان
کند و مانده بجا کاسته ایدون غسل گشته کواره تهی آمده نعلش بجان
چرخ نمی بایدت اینهمه در کار داشت از پی سود گراف بینی اینک زیان



علم گر آوردمان داروی مصلح بکار داروی مخنق بجا کرد سیه روزگار
علم بسی سود دادلیک زیانش بیش شد نوش اگر اندکی بیشترک نیش شد
بر صراین سفره هست آری نقل و شکر آنکه فزون خورد از آن هم بخورد بیشتر
در صف دیرینمان گفتی باشد شکاف در صف تو آنشکاف کشت فزون گر نه لاف
خویش بیاراستی از همه در کاستی لبک نشد راستی آنچه تو میخواستی



حضرت سجاد آنک هست ترا مقنندا روزی اصحاب را گفت زروی صفا
کزی حاجات خویش هیچ بگم (۱) صدیق دست فرو برده اید گفتند حاشا و لا
گفت میان شما از سر صدق و صفا یا زسر یاوری نیست اخوت بجا
آن نه اخوت بود گر که بدرماندگی دست بکم صدیق می نبری بی ریا
معنی المؤمنون اخوه از این باز جو قول رسول است این نی سخن در هوا

از پی خرج مباح هست روا ای رفیق

گر بکنی گاه گاه دست بکم صدیق

کم صدیق این زمان کم جماعات دان آنچه میسر بود روبه آن اندران
کم جماعات هلا مخزن ملت بود دولت در جمع و خرج بوده بران پاسبان
سهمی از مال تو بر حسب عقل و نقل هست ز اخوان تو حکم صریح قرآن
لیک تو آن سهم راهیچ ندانی ز کیست ورندهی ذمهات مانند اندر ضمان
باید آن مال در کم جماعت نهی تا ببرد هر کسی قسمت خود را ازان

چونکه به کشور شدت کم جماعات ساز

می نشود رشته فقر و فلاکت دراز

حافظ اخلاق تو وعظ و نماز و اذان
 جوهر اخلاق را منبر چون پیکر است
 تربیت خاص و عام از سر منبر توان
 دین و سیاست چوشد دوش بدوش و قرین
 گر تو تعقل کنی حکمت محض است آن
 واعظ اگر آنکه او منبر را درخور است
 وعظ سر منبرت رخنه نماید بجان
 دین و سیاست چوشد دوش بدوش و قرین
 صورت دین گر نماند محفوظ اندر گروه
 کم کمک آن معنیش نیز بیازد شکوه

قوم نمی یویدی حال براه رشاد
 قومی کاز رنگ خود عارش آید همی
 منکر تقلید فضل نیستم اینرا بدان
 هر چه رود بر سر قوم ز اخلاق او است
 نیست زبی بخردیش هیچ بخود اعتماد
 زافی را ماند او در صور آدمی
 لیک ز تقلید زشت الحذر و الامان
 از چه بیاید زمغز کرد قناعت پیوست
 زانکه دلت با سر و ش سلسله بگسسته است
 غفلت آری ترا چشم خرد بسته است



قانع و منصف نشد هیچ کس از اختیار
 نطم زمین سفره سهم برد هر که هست
 نوع بشر پر هوس شیفته طمطراق
 خود زمعونه کجا کاخ توان ساختن
 نسبت اجرت کنون نیست بحد نصاب
 چونکه ترا ساز شد زندگی خانمان
 بگذرد این دور هم تجربه حاصل شود
 کس و فساد بود قاعده روزگار
 خواه بود رنج بر خواه بود بختیار
 هر که بر آن دست یافت بردگران راه بست
 رنگین خواهد بساط سنگین خواهد رواق
 جز که به مال حرام دست بینداختن
 فر بهی و لاغری هست برون از حساب
 کرد گری بیش داشت چیست تر از آن زیان
 طرح دگر رخ دهد این هم باطل شود
 هیچ بنائی نماند روی زمین استوار



بر مثل آفتاب از عقب هر طلوع
 هر چه بود نردبان آخر آید بسر
 نی که درخت کهن بشکند از بار خویش
 حاصل مطلب چه شد چونکه نکوبنگری
 باز غرو بی بود وین بودت آشکار
 باید بر گشتنت نیست جز این اختیار
 نی که بطول زمان آتش گیرد چنار
 هیچ اساسی نماند دور فلک پایدار

هم به تعالی بیا بشنو و آهسته پوی

تا بره باز کشت دیر تر آری توروی

فصل

جانب دولت کنون باید روی سخن
اوست که باید برد ره بسوی اعتدال
اوست که ره بیندی در همه حاجات ملک
اوست که توده از او دارد چشم امید
اوست که بتند بعدل راه به اجحاف و زور
اوست بلی چاره سازد برین این انجمن
اوست که تشویق او جلب کند اهل فن
اوست که تأمین کند زندگی مرد وزن
اوست که از او ایمن است این رومه اندر چمن
او است کازو اعتبار جوید اهل وطن

نی که هم از دیر گاه یافت ریاست شبان

چون کله ملک را گشت بدل با سبان

از کف شاکی بیا زود بهانه بگیر
دست تو باز است هان از آئین و دین
در بره راست باشد قرآن نصیر
راه تعادل به ملک باشد بهتر مسیر
در نبیات یکنزون می دهد آری خبر
کاز سر این احتکار گشته بیا این نفیر

راه بجز راه شرع هر چه گزینی کج است

خم بخم و پیچ پیچ پر گره و معوج است

این نسق اندر قضا گر چه زمن شد بناش
ساده تر از این یکی دستگهی شایندی
قاضی باید امین عالم و پرهیز کار
آنچه رهی دیده ام مرحله اندر قضا
زانکه به تقلید بد جایز نبود بقاش
تا به قضا صرف عمر کمتر از این بایدی
باز رسان دقیق هم زمین و یسار
بیشتر آرد مرض نیست مرض را دوا



گر نبود بازخواست چاره زمر آت نیست
نیست مصونیت آن جز که قانون فرار

عهد انوشیروان یا زامن اردشیر

هیچ بُد در قضا اینهمه بالاو زیر

از ملق و چایلوس دوختن پنبه دار
خار بود این ملق زیر دم خود پسند
طبع بشر را غرور گیرد بی اختیار
جفته زند بر هوا هان زمین و یسار
آب نصیحت چه سود آتش پندار را
باد غرورش چو بست چشم خرد از غبار



زانچه بیاست گفت بیشتر ك گفته ام
از نظر زندگی راه زخاشاك و خار
شاید گاهی کمی در سخن آشفته ام
از نظر خویشتن بیش و کمی رفته ام

چاره آشفستگی با روش روزگار

من به ندانمت به گر تو بدانی بیار

فصل

نیست برون از مرام حاشیه در وصف حال حیف که باشد چو متن حاشیه هم پر ملال
زانکه بود گوشه از شیم انقلاب نقشه انگیخته قصد از ان اختلال
هیچ وطن خواه خود رو به سمتو کند دشمن آسایش و کینه ور بدسگال
چون ز سمتو نشد نقشه که میخواستند داد به لاهوتیان حزب قیامی مجال
گیرم در کودتا داشت بریطان کمون (۱)

چاره نه این بد که تو دست بری در جنون

بیستم دلوشد خاطر شهری پریش (۲) داد قیامی به آب باز گل فکر خویش
آتش آشوب باز شعله به گردون کشید زانکه قیامی بزد بار دگر سخت نیش
من عجبم زانکه این قوم چرا از عناد مصلحت ملک را دست ندارد ز ریش
قوت دولت فرود ریخت بر آن آتش آب
خانه مفسد بلی گشت دوباره خراب

آخر ای بد قمار نرد جفا باختی دسته ژاندارم را مهره خود ساختی
گفتی پنجه هزار مردم شهریت یار بیندوفوج ای عجب جنگ بینداختی
پرده احسان من خبث تو پوشیده داشت پرده دریدت کنون قدرچو نشناختی
الحق این نقشه را طرح نمودی تو خام
فاش شدت در جهان مغز مرام قیام

خاتمه

آنچه منت اندرین دفتر آموختم الگوی رفتار خویش کردم و بر دوختم
لوکس باندازه کنفر در حد خویش از سر حرص و شره هیچ نیندوختم
خدمت اخوان را قدر توان کردمی شمع مواسات را در حدی افروختم
مالی لا یحتسب گشت نصیبم زغیب دوره کم صدیق باز همی تدو ختم
مردم بیمار را خانه گهی کرده ساز
گشت بتوفیق حق کارگران را نیاز

(۱) خاطرات من صفحه ۴۲۰ و ۴۲۷

(۲) این دو بند در موقع گرفتاری در ژاندارمری گفته شد .

بعضی حواشی

هندیان گفتند نه چیزی بود نه نبود يك چیز بود طاد از عشق به شهود
طایاز آب ازلی پدید آمد . بود و نبود اشاره به عدم علم است يك چیز بود بحکم
عقل بابلیان طیامات گفتند (آب ازلی) قبطیان نون (آب) نهم در تورات
دریای آسمانی است که به طیامات میبرد . فینیقیان عالم را از دود می سازند
تو هو بو هو ی تورات همان کائوس یونانیان چیزی درهم و برهم^(۱) یونانیان
به آب هوا و آتش قائل شدند . امروز علم منتهی میشود به هیدرژن و
برق (یا به آب و آتش) از یونانیان که رسایل مضبوط از ایشان در دست
است فلسفه بر سه قول پایه دارد و در دوره تاریخ مایه گرفته است .

دموکریت عالم را از ذرات صغار (آتم) می سازد ، افلاطون از ایده
(مفهومات روحانی) پیرهن گفت عالم تصور ما است وجود خارجی ندارد
ارسطو آتم و ایده را درهم ریخت (جسم توام با روح) .

از آن زمان (۲۵۰۰ سال قبل) اقوال نلثه مایه جنجال فلسفی است^(۲)
ريك دو مائه پس از عیسی که مدارس یونانی مندرس شده بود در اسکندریه
زمان بطالسه رونق گرفت اقوال هر کس و هر جا وارد بحث شد درین
تو هو بو هو افکاری مشوش به قالب ریخته نام آنرا نئو پلاطنیسم (فلاطونی
جدید) نهادند و از آن مذهبی بنام عیسی ساختند و وارد فلسفه کردند و
در کنشیلها (مجامع مذهبی) مورد قبول یافت خدا در عیسی بصورت بشر
در آمد که برای شستن گناه آدم تن را فدا کند (گوشت) و جان را رها .

(۱) باز در توریة سخن از قیس است زردشت هم آتش را مظهر قرار داد .

(۲) افکار اعم و دنباله آن درین رساله .

طه آیه ۱۱۹ - وَ عَصَى آدَمُ رَبَّهُ وَغَوِيَ ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَ هَدَىٰ رُوحَ او در پطرس حلول کرد و به یاب رسید (رکن چهارم).
در قرون وسطی که کلیسا به اوج قدرت رسیده بود کوپرنیک (مائه ۱۶)
آفتاب را تمرکز داد و زمین را ادر آسمان گذارد هیجانی در کلیسا افتاد
لوطر گفت این احمق میخواهد عالم را وارونه کند.

گالیله زمین را متحرک بجا آورد تزلزل در کرسی رکن رابع افتاد
اورا شکنجه ها کردند گیوردا نوبر و نو در مدرسه پاریس اساس اسکولاستیک
را (برنامه کلیسایی) درهم شکست منکر مقررات کلیسا و حکمت ارسطو
شد اورا در روم آتش زدند که مرتد است (۱۶۰۰ مسیحی) بین علماء
و کلیسا خصومت سخت پیدا شد و فریاد آزادی از جوغ کلیسا بلند و
طبایع علماء از مذهب متنفر تثلیث هم از همان مبادی امر محل نظر بود .
مائه ۷۷ - لقد كفروا الذين قالوا ان الله ثالث ثلاثة دكارت، لیبنیتس،
اسپینوزا سعی در اثبات الوهیت کردند نفی و اثبات درهم رفت انقلاب
فرانسه پیش آمد اول روی حساب آخر ناصواب مذهب زیریا رفت ، سه
کلمه از آن آشوب بزد آزادی ، مساوات و برادری اما آزادی و مساوات
مطلق در طبیعت نیست ترازو ساخته خودمان است برادری هم دلخوشی
است جائی گفته ام که در تقسیم ارث معلوم میشود .

حقه ایی مبط بار دیگر گشوده شد در دهائی که امروز لاعلاج می نماید
از آن بیرون ریخت و آرزو در حقه ماند (۱)

کانت استدلال آنسلم را باطل شمرد که مصادره بر مطلوب است

او گوشت کنت طریق مادیت سپرد مادیت را تقویت کرد داروین به اصول توارث تحول و تعالی چوب آخر را زد مادیت را مسلم داشتند .

اصول داروین از افکار دیرینه است منتها قدما زود از پیکره در نمی رفتند و عجله در انقلاب افکار نداشتند ملا گوید :

از جمادی رستم و نامی شدم	از نما رستم ز حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن زجو	کل شی هالک الا وجهه (۱)

داروین البته از شعر ملا اطلاع نداشت سفری به امریکا کرده بود مردم آنجا به اختلاف خود را از نسل حیوانی می دانند و هم تجربیات دریوند خصوص در سگ و اسب در دست بود .

عارفین قدیم و جدید در حکمت

اَبْتَمِیْسِم - نیک بینی نسبت به اوضاع عالم .

اَتَمِیْسِم - قول دمو کریت درابتنای عالم بر آتم (ذرات صغار) .

اسپیری تو الیْسَم - ضد ماتریالیسم ابتدای عالم بر روحانیت .

استوئیسیسم - مسلک رواقیون از خود گذشتگی، تحمل و بردباری .

اکازیونالیسم - آنکه اعمال بشر افعال خداست گفته اند که مارمیت

اذرمیت لکن حق آن است که حضرت رضاع فرمود اِنَّ اَعْمَالَ الْعِبَادِ مَخْلُوق

لِلّٰهِ تَعَالٰی خَلَقَ تَقْدِیْرَیْ لِاخْلَاقِ تَكْوِیْنِیْ * آیه ۱۵۴ از سوره انعام - قد جانشکم

(۱) مغربیان دو شعر اول قطعه را قبول دارند اشعار بعد را نكول .

بصائر من ربکم فمن أَبْصَرَ فلنفسه ومن عَمِيَ فَعَلَيْهَا وَإِنْ عَلَيَكُم بِعَفِيفٍ
رسید شمارا بینائی از خدای شما آنکه به بیند خیر خودش است و اگر نبیند
بر ضررش و من لله شمانیستم. و باز لیس للانسان الاماسعی سعدی راست :

ای غره بر حمة خداوند در رحمة او کسی چه گوید
هر چند مؤثر است باران تا دانه نیفکنی نروید

الکتیسیسم - جمع اقوال در حکمت و فلسفه (تاریخ).

آمپیریسیم - طریقه تجربی و آزمایش ورد ماورای طبیعت.

ایده آلیسم - مذهب افلاطون سازمان عالم از اجزای روحانی (ایده)
که عرب ایده را (مفهومات) به مثل ترجمه کرده است میرا خسیکتی گوید:
"صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی".

پانتیسم - قول به وحدت وجود.

پسیمیسیم - بدبینی "گر آمدنم بمن بدی نامدمی".

پلاطونیسیم - سیره افلاطون.

پوزیتیویسم - طریقه او کوست کنت همان آمپیریسیم در تأیید
ماتریالیسم.

دگماتیسم - پیروی از نصوص خواه مذهبی خواه فلسفی (تجویون
چنین کردند).

راسیونالیسم - انکار نصوص، پیمودن حکم عقل (تا عقل که باشد).

رالیسم - در قرون وسطی قول به اینکه مفهومات کلی ذوات مستقلة
و متعین میباشند.

دن اسکت طرفدار بوده داروین مخالف است و معتقد به نسل واحد و

بنج

گفته‌اند الجمع مهمّا مكن اولی من طرح .

سانزو الیسم - قبول محسوسات صرف كندیاك پیش قدم است .

سیتسیسیسم - شك در وجود طریقه پیرهن (سفسطه محض) .

سوسیالیسم - تقلید از بلده فاضله افلاطون (پلیتیک) به تأسی از

لیکورک که مزدك خواست در عهد قباد در ایران اجراء كند (در نظر گرفتن کار و طرف داری طبقه کارگر) اشتراك تام .

کریتسیسیسم - طریقه كانت در انتقاد حدود رسائی مدارك در تشخیص

حقایق .

ماتریالیسم - عالم را مادی شناختن و مشاعر را فعل و انفعال ماده

دانستن .

مونیسیم - اسمی است که روی عقیده اسپینزا گذارده اند بعنوان

وحدت وجود .

هڈنیسیم - اکتفا به تعیّشات بی پروائی و فحشا .

من جمله ایسمها فاشیسم طریقه موسولینی و نازیسم طریقه هیتلر

همچنان دوسلك نزدیک به کمونیسیم اند فاشیسم معقولتر که با پاپ صلح

کرد نازیسم خواست صلیب درهم پیچیده را در مقابل صلیب عیسوی رسمیت

بدهد که پیچش درهم شکست و مشتش باز شد .

بعضی معارف از صاحبان اقوال

آناگنسا گوراس (مائه پنجم ق. م) (۱) از اهل آسیای صغیر در

(۱) ق. م اشاره به قبل از مسیح است .

آتن تدریس می نمود حکمت را وی از آسیا به یونان آورده است (آنچه از تاریخ برمی آید آسیا و مصر مهد تربیت بوده اند از نظر افکار فلسفی صنعت و علم، رساله اودرکون و فساد بزمان ارسطو معروف بوده فساد را برگشت بعدم می دانسته البته عدم در طبیعت نیست استحاله است بقاعده صرف هم انعدام نیامده است یعنی وزن انفعال از افعال لازم. به سعدی هم ایراد گرفته اند: کز از بسبیط زمین عقل منعدم گردد گمان بخود نبرد هیچ کس که نادانم ری قائل بوده است به ذاتی فارغ از مادیت و قادر بر ابداع به یونانی (نوس) و آنچه بوده درهم برهم (کائس) نبات و حیوان چیزی از نوس دربر ندارند.
 يُسَبِّحُ اللَّهَ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مَلَا كَوْنُهُ :

خاك و باد و آب و آتش بنده اند با من ز تو مرده با حق زنده اند
 آنا کسیماندر (عائمه ق.م) وی به اُپیرن پیروی نامحدود و ناشناخت
 قائل است و آنکه در اثر گرما، سرما، رطوبت و بیوست (ملبایع اربعه) عالم بوجود آمده است فکر او را در تولید نبات و حیوان به فکر داروین شباهتی داده اند.

آنا کسیمینس شاگرد آنا کسیماندر هو را اصل گرفت.

بنابر چهار عنصر نهاد، خاك، آب، هوا، آتش که تا
 دیروز مورد قبول بود امروز بسایط را (مفردات
 شیمیائی) عنصر گویند.
 اِمید کِلِس (۴۲۰ ق.م)

دموکریت
 قائل به اُتم است و منکر نوس آنا کسا گوزاس.
 (۴۶۰ ق.م)

استاد ریاضی بوده است شکل غروس در هندسه
 منسوب بدواست خواسته است عالم را تحت ریاضی
 بیاورد نقطه را، واحد خط را، دو سطح را، سه جسم را،
 (۴۶۰ ق. م) فیثاغورث

چهار حدوث را، پنج گرفته است به کف نفس معتقد بوده است که روح را
 از قید تن رهائی می توان داد تشخیص ابعاد موسیقی از اوست بوعلی در
 ساختن عالمی بر ریاضی بدو تاسی کرده است (حکمت علائی).

مردی به تمام معنی اخلاقی بوده در فلسفه گوید
 سقراط خدا نخواست است که بذات او پی ببریم طرز تدریس
 (۳۹۹ - ۴۹۷ ق. م) او استدرایی بوده است انشای سؤال و تلقین
 جواب، تسمی که مخاطب متنبه شود گفته است که من به شیوه مادرم که
 دانا بودم محبت را از ذهن مخاطب می زایانم شمایل خوبی نداشته گفتند
 طبیعت روح نورانی را در کالبدی خراب گنجانده.

در علت محکوم شدن او به مهاجرت یا مسموم شدن به شوکران مخالفت
 او را با پارلمان جدید و طرفداری از اجنبی نوشته اند، نسبت بی دینی باو
 دادند صرف شوکران را اختیار کرد. جام سم قبل از وقت قانونی حاضر شده
 بود شاگردان خواستند مانع شوند گفت سقراط نباید در اجرای قانون
 تأخیر کند به هجرت تن در نداد که تصدیق اتهام است

شاگرد سقراط است و معتقد به ایده (مفهومات
 معقول) شاید به تقلید ذوات آسمانی (آلهه)
 (۳۴۷ - ۴۹۴ ق. م) که یونانیان معتقد بودند در قناعت، رفاقت،

شجاعت، غبطه بر غفلت رسایل دارد که نسبت به سقراط می دهد برای آدمی
 معلومات وجدانی قائل است که حواس ظاهر بآن راه ندارد منطق را علم
 ثابت می داند فیزیک را علم متغیرات ایده (مفهومات را) لایتغیر سر آمد

آیدها ایدنه نیکومی است که به ترك رذایل و كف نفس بدان توان رسید
(نیروانای بودها).

رپوبلیک اورا که اقتباس از لیکورک اسپارتمایی بود (نوعی اشتراکی)
آنن پذیرفت به سقلیه (نیئیل) رفت آنجا هم قبول نشد.
آطلانتیس، باکن، اُتومی، موروس، بلده فاضله فارابی کم و بیش با
تقلیل فلفل و افزودن نمک تقلیدی از آن است.
از آن حکیم بعید است که در آمیزش به طبع گوسفندی قائل شود و
کارمند دولت را از تشکیل خانواده ممنوع بدارد.

سقراط خوش داشته است بی ساختگی میان مردم بلولد و بهر زبان
اخلاق بیاموزد افلاطون کناره جو بوده است و کم آمیزش شاگردی که
هندسه نمی دانسته نمی پذیرفته در رساله رپوبلیک عقیده دارد اطفال ضعیف
را ازین بیرند قوی را حفظ کنند (برای مهاجمه) شق آتم به طریقه افلاطون
قوت داد مانترالیسم مضمحل شد.

از شاگردان سقراط (معلم دیوژن) در مدرسه
آنتیستین کینوزارگس تدریس اخلاق میکرده اصحاب او
کینیان بدرویشی و فقر زندگی میکردند نزد دنیاپرستان خود پسند خفیف
می نمودند زندگی ایشان را به شباهت لفظی کینی گفتند (کینیس به یونانی
سک است) این اسم برای ایشان ماند که عرب کلبی کردند و سینیک را در
فرانسه بمعنی بی قباح و بی ادب آورده اند در اویش ملامتی از آن قبیلند.
دیوژن (دیوجانس) بدون هراس خودش را از آن طایفه می شمارد
حکایت بر خورد اسکندر بدو معروف است، اسکندر بدو گفت از من چیزی
بخوایم گفت از آفتاب رد شو که سایه بر من نیفتد کینی نقطه مقابل کینیان

هدُنیانند که فحشا را بگانه مقصد از زندگی می‌دانند از ایشان آریستید و کار پُکرات معروفند همیشه طرف توجه بوده اند الآن کماکان «رو مسخره‌گی پیشه کن و مطربی آموز» امروز بی‌حیائی، رزالت و فحشا نقل سرسبد آزادی بلکه تمدن است.

إله‌ئیان - که از ایشان اِگزنوفان مشهور است هم از آسیای صغیر به إله آمده اند و به تدریس پرداخته موّحد بوده اند و منکر آلهه یونانی معتقد به مبدعی همه چشم، همه گوش، همه هوش، بی‌حرکت و لایتجزی قادر که از فکر او همه چیز پدید آمد.

زنو - از إله‌ئیان شاگرد پارمنید است ارسطو او را واضع علم منطق می‌داند مسئله معروف (مسابقه اِشیل و لاک پشت) از او است. در ارسطو آرواقی منقش تدریس می‌کرده شاگردان او را اسطوئیان گفتند (رواقیون).

شاگرد افلاطون است او را بر استاد ترجیح داده اند ارسطو، آریسطوئیس و این طور نیست افلاطون واضع عقیده است که (۳۲۲ - ۳۸۴ ق م) امروز قایق بر عقاید سائره است او جامع اقوال زمان خود، بلی معلومات را مَبْوَب نموده فیزیک و متافیزیک را تجزی منطق را تکمیل.

در تدریس حرکت می‌کرده است در باغی موسوم به پیرپائی شاگردانش را (مشاء) گفتند پیرپاتیان. او را چون سقراط محکوم کردند که به بازیگران آسمانی معتقد نیست به مقدونیه مهاجرت کرد نخواست خال دیگر به پیشانی شرافت یونانی گذارده شود استاد اسکندر شد.

عرب او را معلم اول خواند فارابی را معلم ثانی بوعلی در موسیقی کم

آورد رئیسش خواندند اینجا است که گفت هذا العلم این المرء آنکه همیشه می گفت هذا المرء این علم .

آتم دموکریت را با ایدۀ افلاطون درهم آمیخت و گفت افلاطون حکمت را از آسمان بزمین آورد من دگر باره به آسمان بزم هدایت راست :
سخن بلی ز سما آمده است سوی زمین سخن پژوه دگر ره بر آردش بسما
حکمت ارسطو تا هائۀ ۱۵ مسیحی پایۀ تدریس بود در مناقشۀ حکمت
با دیانت (کلیسا) گیوردانو برونو بسا برنامه اسکولاستی مخالف شد
(سنگی بود در راه پیشرفت افکار جدید) سد را - میبایست شکست آورد
سخت پاپ شد و در رم با آتش دیانت تطهیر (۱۶۰۰ ق . م) .

اپیکوریان - شاگردان اپیکور اقتضای دموکریت می کنند حاصل
زندگی را تمیضات در حدود اخلاق می دانسته اند (تفریح روح) اپیکوریان
را به بی بندوباری و هوس پروری نسبت می دهند چه منکر تجمل و اسراف
بوده و به قلیل راضی .

سوفسطائیان - ایشان در سفسطه راه جدال می پویند و درین فن مقام
عالی حاصل کردند اهل ادب بر آنند که به ادبیات (علم محاوره و مجادله)
در شکافتن مسائل خدمت کرده اند .

بعضی متأخرین

بزمان ژاک اول صدارت داشته از مروّجین آمپیرسم
منکر تعقیب اصولی منطق و برنامه اسکولاستی
شدنصوص را کنار گذارد و همین صورت پرستی سبب
شهرت او شد مگر اینکه اتهام به رشوه خواری لکه بمقام او وارد آورد
(۱۶۳۶-۱۵۶۱)

و از شغل افتاد این لکه در مملکت ما مانع هیچ شغلی نیست بلکه !!

طرف دار ایده آلیسم است و معتقد که تصورات و
تعقالات را خدا در ذهن ما ظهور می دهد چنانکه
در فکر خودش از ازل منظور بوده و این نوعی

برگلی

(۱۶۸۴)

انکار یونالیسم است .

خواندن و نوشتن تحصیل کرده بوده است مطالعاتش

مختصربه توریة و رسایل پارانلز است در کودکی

گوشه چند چرانی میگردید بعد با یک کفافی دریاخته

نویسه

(۱۶۸۵)

در آن ایستاده داشته قانع و راضی نفس بوده طبع روشن بینی داشته اگر خبری

میدادند و برت میگردفته است در اهل تحقیق با طرز بیان خود نظیر ندارد

رساله در معرفت دارد به عبارت ساده فی المثل :

گویند خواننده باید بداند که همه چیز در تحت بلی ونی است (ایجاب

ونفی) خواه رحمانی خواه شیطانی یا هر چه بگویند . یکی (وحدت) در

تحت بلی است . توانائی و محبت حقیقت الوهیت است و شناخته نمیشد اگر

نی (دو) نبود . نی نقطه مقابل بلی است در مقابل یکانگی دوگانگی لازم است

در وحدت نمود نبود کثرت وحدت را نمود میدهد جای دیگر گوید اگر

افکار یک رنگ بود نمودی نداشت فکر ، علم و هنر در جمودت میماند (نظارش

به پارانلز است که مرشدش بوده است) حکمت ظاهر نمی شد .

رساله اول او را (Aurera) گره کوریوس اول منع از انتشار نمود و او

منوع نشد اینگونه لهجه خود مروج خود است و خلق مشتری .

وی معروف است به کفش گر کورلیتس^(۱) (از بلاد آلمان) .

(۱) بتلفظ ضنه در کوربتس کی بین .

بزبان کفش دوزی بیان حقیقت را بهتر از زبان بازان ادیب کرده است
 اقلا راست و ساده می گوید و عقیده نازه پیش نمی آورد .

گیوردانو برونو در سنه ۱۹۰۰ مجسمه او را در میدان روم نصب کردند در محلی که سیصد سال قبل خدا پرستان چکیده محبت آتش زده بودند وی طریقه رواقیون را تعقیب می کند ظهور روح کل در همه چیز گفتیم که سد اسکولاستی را درهم شکست .

(کار تزیوس) فلسفه را از ریشه گرفت مکنئی دکارت داشت و ارد نظام شد مدنی به سیاحت پرداخت در ۱۶۲۹ (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶) در هلاند نوطن جست از شك شروع کرد و در رفع شك گوید Cogito ergo sum فکر میکنم پس چیزی هستم چون ناقص احاطه بر کامل نمیکند و محدود از تصور نا محدود عاجز است آن کامل نا محدود خدا است پدر فلسفه جدیدش می دانند هنرش در آن که فلسفه را از سر گرفته است . تولدش در لاهه (۱۵۹۶)

آخر بدعوت ملکه سوئد کریستین به استکهلم رفت (۱۶۹۴) و سال بعد در گذشت در ریاضی و فیزیک استادی داشته .

گوید بر خورده بحقیقت فیض الهی است و فیض الهی به باطل راه نمیدهد و هر فکری صدق ندارد و بحقیقت نمیرسد لکن در فکر بی آرایش الهام داخل میشود و الهام بر قلوب منجلی راه نزدیک به حقیقت میبرد تا استطاعت صاحب فکر چه باشد (رب " زدن تحیراً) .

گوید بدن ماشینی است خود کار روح کار فرمای آن گویند دکارت و وجود را در مقابل فکر گذارده است و این دوگانگی است

ماتریالیست میخواد فکر را فعل و انفعال ماده بدانند و نادان است ماده و سیله
ظهور فکر است (اسباب) و فکر (روح) قوه و این دو لازم و ملزوم،
مطلب بلند است و میدان سخن ما تنگ.

اسپینوزا
پدرش از کلیمیان پرتقال به هلاند انتقال می کند
وی در آنورس بدنیا می آید پس از مطالعه توریه
(۱۶۷۷ - ۱۶۳۲)
به فیزیک مایل می شود در فلسفه دکارت سر میبرد
آخر از تهود سر می پیچد به مذهبی گروش نمی کند درها که منزوی شده
به عینک سازی روزگار می گذراند امیر فالص برای تدریس در دانشگاه
هیدلبرگش دعوت می کند نمی پذیرد هکل در اثبات مونیسم
ورد دوبوارمند بدو استناد میکند^(۱) در معاش قانع، به پیش آمدراضی و در
سختی صابر بوده^(۲) شیفته حقیقت است و در فلسفه قائل به سوبسطانس
(ذات) است که به صفات و مد ظهور دارد.

در موافقت با دکارت از سوبسطانس قصدش ذات یگانه خود وجود است
(خود آ Sui causa).

ای که بر لوح زبانها حرف اول نام تو است
این همی گوید آله آن ایزدان یک تنگری
همچنان سوبسطانس اندر عرف اصحاب مونیسم

نیست حرف تازه ای که نیک در آن بنگری
دکارت بر آن بود که سوبسطانس ذات (خدا) سوبسطانس دیگر ماهیت
و روح آفرید که سعه^(۳) و فکر هم گفته اند اسپینوزا آندو را دو صفت

(۱) افکار امم . -

(۲) مهم از تالیفاتش Ethica ordine geometrica demonstraات است
اخلاق به تشریح هندسی .

(۳) عبدالقادر گوید در ماهیت مکان فکر می کردم ندا رسید که انا مکان امکان .

الوہیت دانست کہ بفہم ما درمی آید (طہ ۷۸ - اللہ لا الہ الا ہو لہ اسماء الحسنی)
امانہ چنان است کہ شامل عظمت خدا بوده باشند (عظمت بالانہایت).

افراد موجودات را اسپینزا مُد می خواند (طبع یا کیفیات) مُد نسبت
به ذات چون موج است نسبت بآب کہ مستمر می آیند و می روند روح و بدن
انسان ہم از امواج است (بدن راست است در روح سخن است).

پاکوبی گوید فلسفہ فلسفہ اسپینزا است.

فلسفہ اسپینزا را میشود بامدلول آیات توحیدیه قرآن فی الجملہ تطبیق
کرد ظن غالب آن است کہ اسپینزا قرآن را خواندہ باشد از توریہ و انجیل
این فکر در نمی آید. ۴۴ سال بیشتر فرصت نیافتہ است پیدا است کہ روحی
زندہ داشتہ است.

پسیمیست است از دنیا بیزار کہ بد است (گوئیم

شِہِنَوَر

در مقایسہ با کدام دنیای بہتر) در گرداب حوادث

(۱۷۲۸)

غرقیم گرفتار آلام و اسقام اگر رسیدن بہ آرزو زحمت

دارد لذت در همان زحمت است این شکایت بسیار شدہ است «گر آمدنم بمن
بدی نامدمی...»

آن یکی می گفت خوش بودی جهان گر نبود پای مرگ اندر میان

آن یکی گفت ار نبود مرگ هیچ گہ نیزیدی جهان پیچ پیچ

واضع ساز و الیسم است و معتقد کہ چیزی در

لاک انگلیسی

مدرکہ ما نیست کہ منشا از حواس نداشتہ باشد

(۱۶۳۲-۱۷۰۲)

خلاف آنرا ہم گفته اند (شک د کارت شاہد قضیہ).

مدرکہ انسان آئینہ است کہ ہر چیز در آن نقش می بندد (آنچہ در خارج

نقش ندارد از کجاست ؟ استقامت تعادل).

مبنای تحقیقات نزد او بر دو فکر است یکی آنکه علم بالبداهه نداریم آنکه همه معلومات ما روی آزمایش است (فکر آزمایش از کجا است). کتاب‌ها سیاه کرده‌اند میخوانند و تحسین می کنند بیانات او بیشتر روی فهم انسان است (اگر حیوانی گفته شود شاید).

دکتر در حقوق به سیاست مایل در ۱۶۷۲ به پاریس گئیپ نیتسن آلمانی رفته است که لوئی ۱۴ را متوجه مصر کند و منصرف از پروس و هلاند واضح مونا دولوژی است برخلاف (۱۶۴۶)

اسپینزا از کثرت راه می جوید معتقد است که عالم مزوجی از افرادی است که آنها را مونا نامد همه روحانی (ایده افلاطون) و متشابه با عوارض مخصوص که درهم مستحیل توانند شد و درین استحاله اجناس و انواع ظهور می یابد مونا دیاض خداست به مشیت که از آن به هارمونی پرده استایللیزه (توافق پیش یمنی شده) تعبیر می کند (۱).

در ارتباط و حسن جریان بدو ساعت مثل میزند که دست قدرت (۲) یا استادی ماهر یا دستگاهی (سازمانی) ادق اجزاء را می گرداند (ایده افلاطون به لباس دیگر و نوعی اکازیونالیسم).

این تحقیقات نه مرضای مقدسین نصرانی است که خدا را از آسمان بزمین آورده در گوشت و پوست گنجانده اند نه بکار ماتریالی که عالم را از آتم می سازند و روح را برقص آن نسبت می دهند.

در مشرب نیک بین است (اُبتیمیست) و این عالم را بهترین عوالم می داند (کیسه اش پر بوده است).

کریستیان ولف حکمت او را بزبان عامه تفسیر کرده است.

وُلَف

آلمانی است و مفسر فلسفه لیبنیتس گفتند مخالف
 نص است حکم شد ۴۸ ساعته از پروس خارج شود
 (کریستیان ۱۶۷۹) والا تاجدار خواهد بود رخت از خطر بیرون کشید
 فریدریک دوم که بتخت نشست او را محترماً به معلمی که در هاله داشت
 برقرار کرد و آزاد مرد کشورش لقب داد (۱) در تألیفات خود کمتر الفاظ
 اجنبی بکار می آورده تألیفاتش با سلوب دایرة المعارف است (چون رسائل
 اخوان الصفا).

توافق مسبوق را در فلسفه لیبنیتس توجیهی می کند گوید خدا عظمت
 و قدرت خود را بصورت عالم ظهور داد (كُنْتُ كَمَثَرًا مُخْفِيًا فَاحْبَبْتُ أَنْ
 أَعْرِفَ فَنَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لَكِي أَعْرِفَ)

یا کو بی

آلمانی است زمانی در مونیخ (مونیخ) رئیس
 آکادمی علمی بوده است در فلسفه پیرو اسپینوزا است
 (۱۷۴۳) که مادیونش دهری میدانند و روحانیون کلیسا
 کافرو می شود گفت قدری است (fataliste) چه منکر آزادی اراده انسان است
 گوید هر یقینی متکی بر یقین دیگری است یقینی که از مقدمات خارج
 حاصل نشود عقیده است واعتقاد حقیقی به تنبهاست (الهامات) مادیون
 او را دشمن علم و مخرب معقول گفتند و نسبت پاپ پرستی باو دادند در
 دفاع گفت اعتقاد طلبی است مبهم برای امری که آنرا حقیقت بدانیم و
 بحس در نمی آید و کلمه برای آن نداریم و من بدون هراس اقرار می کنم
 که احساسات وجدانی من خالی از شائبه است و عالی تر از هر تصور
 شهودی (مادی).

احساسات درونی بالاتر وسیله استدراك است اینجاست که انسان بر حیوان^(۱) مزیت دارد احساسات وجدانی هیچ کم از عقل نیست بلکه هدایت عقل میکند . حافظ :

در اندرون من خسته دل ندانم چیست

که من خوشم و او در فغان و در غوغا است
غالب حکمت مآبان متأخر دنبال آثار را گرفته از حقیقت غفلت دارند
ذات از فهم ما بیرون است نه منکر نه مقرر شرحی لایق نگفته است بلهجه فرانسه
یا کوبی را کوبی است و غالب لهجه فرانسه بعبارت فارسی بهتر میخورد .
کانت آلمانی^(۲) از وطن خود کونیگسبرگ دور نشده است طریقه
او انتقاد است (کریٹیک) از اوسه کتاب در دست است
(اما نوئل ۱۷۲۴) گوید مر اشبهه یومه از خواب دگماتی (تعقیب نص)
بیدار کرد (وبه خلاصه کریٹیک گرفتار) .

(هومه) یومه منکر حجیت استقرا است شبهه در قطعیت ادله
فیزیک می کند و بنای فیزیک بر اساس استقرا است (تجربه و آزمایش)
و کانت مستغرق فیزیک .

گوید در تعقیب فکر کوپرنیک که گفت آسمان را با آن عظمت گردمشتی
خاک دوار گرفتند به بینیم اگر قضیه را عکس کنیم بکجا میرسیم کانت هم
ساعی است که استطاعت بشر را در استدراك مرکز بگیرد و عالم را دور آن
بگرداند وحد وسطی بدست بیاورد . نه در تصورات تحریک از خارج است
و سازمان در ذهن (حرف در مایه ذهن ماست) سه کتاب او یکی انتقاد عقل مجرد
است یکی انتقاد عقل مجرب سوم انتقاد استطاعت حکومت انسان و طریق آن .

(۱) - اگر هزار زبان می داشت غیر از آنچه بعض آقایان صورت پرست مادی گفتند چیزی
نمی گفت يك نمی دانم بگو جان عالمی را خلاص کن .

(۲) - افکار امم صفحه ۲۰۶ .

از فلسفه ولف انصراف جست به کریستیک پرداخت منکر نصوص است
دنبال مسلمیات عقلی و تجربی از طریق آزمایش می‌رود و کرد وجدانیات
قلم می‌کشد .

شرط حزم این است که از برای وجدانیات مقامی در میدان تحقیقات
باز بگذاریم و اموری را که محال می‌پنداریم در بقعه امکان .
کانت قضایای منطق را دو بخش می‌کند آنالیتیکی که در آن بین
موضوع و محمول صفتی عام باشد این قسم احتجاج را باطل می‌داند در مقابل
قضایای سنتزی را معتبر میدانند که بین موضوع و محمول اشتراك عام و خاص
باشد در الانسان ماشیء مشیء عام است بین انسان و حیوان و در الانسان حیوان
ناطق حیوان عام است و ناطق خاص .

سنتز را نیز دو قسم می‌کند آپریوری (قیاس) که بر بدیهی است و
آپستریوری (استقراء) که بر تجربه است و هر دو را معتبر میدانند (وفیه نظر).
در رد استدلال دکارت و آنسلم که به کل کمال و نزاهت متوسل
می‌شوند گوید آندو استدلال آنالیتیکی است کمال و نزاهت بجای خود
بر وجود آن کامل و منزله حجیت ندارند و مصادره علی‌المطلوب است (۱).
مثل می‌آورد که صدسکه موجود در تصور غیر از صدسکه در کیسه است
چنانکه به کوه یا قوت هم مثل زده‌اند تصور آن مقدور است و چنان کوهی
ناموجود آنسلم و دکارت کمال و نزاهت را شیء گرفته‌اند و بحکم علت
و معلول علت آخر را بخدا رسانده‌اند و از قبیل آپریوری محسوب توانند شد
بقاعده استقصی و درست بلندترین کوه‌های کره است بلندتر از آن نیست
کمال هم فی حد ذاته باید آخری داشته باشد چون همه مفهومات عقلی و
تجربی (آپستریوری) در حدود مقدرات (بلسان شرع) صدق می‌کند
(۱) - مصادره علی‌المطلوب آن است که مدعی را جزء دلیل قرار بدهند .

تا آنجا که مقدرات ظاهر باشد. در شق آنم که حد مقدرات وسعت یافت امریکه بتجربه و آزمایش در فیزیک مسلم بود باطل شد (ثبوت ماده وقوه که بهم مبدل شدند).

چون کانت منکر صحت استدلال آنسلم شد مادّیون وجدی کردند در کریتیک عقل مجرب و کریتیک مشاعر (در جستجوی آنم نیکی) به بقای روح و وجود مبدع اذعان می کنند آن وجد مبدل به ملالت شد و باز گوید قلب دلایلی دارد که عقل از آنها خبر ندارد.

Das Herz hal seine grunde die der Verstand nicht kennt.

جدول تقسیم قضایا به مقولات اربعه

Quantité	به کمیت (مقدار)	{	Universels	موجبه کلیه
			Particuliers	موجبه جزئیّه
			Singuliers	شخصیه
Qualité	به جنسیت	{	Affirmatifs	موجبه
			Négatifs	سالبه
			Imfinis	مطلق (نامحدود)
Relation	به نسبت	{	Catégoriques	قطعیّه
			Hypothétiques	شرطیه
			Disjonctifs	منفصله
Modalité	به کیفیت	{	Problématiques	فرضیه (امکانیه)
			Assertoriques	تصدیقی (موجهه)
			Apodictiques	ضروری

کانت بجای مطا فیزیک ارسطو برای طفره از قبول مکتونات بابی در عنوان transcendante فوق محسوس (معقول) گذارده است به تفسیر

خود بجای مطافیزیک .

هگل

(۱۷۷۰)

در جنگ پنا زیر غرش توپ مشغول نوشتن بروزات روحانی (۱) از تألیفات خود بوده است فلسفه او مقبول در بار افتاد . اهل حل و عقد طالب فلسفه هستند که عنوان تغییر کمتر در کار بیاورد و طرفدار وضعیت حاضر باشد (حق هم دارند). در فلسفه هگل تثلیث مسائل همه جا جاری است به شوخی فلسفه او را ضرب سه ربعی گفتند همه جا تجزیه به سه می کنند یکی دوم سوم عمده مباحث آن منطق است، طبیعی و احوال روحی طرز بیانش مغلق و محتاج تفسیر. در تحول و تعالی بشر (انتماء) تحقیقات تاریخی دارد که قرینه اصول داروین است در اجناس آلی (نبات و حیوان) و مورد استفاده کلی است . کارل مارکس اصول او را در انتمای بشر در اقتصاد ملی بکار برده است پس از هگل طریقه او از جنبه مذهبی تعقیب شد .

نیچه

(۱۸۴۴)

تحصیلاتش بیشتر در السنه است در جنگ ۱۸۷۰ پرستاری زخمی‌های کرده است آخر در دسر شدید پیدا کرد و به ضعف حواس مبتلا گشت به اظهاراتش وقعی نمی‌گذازد در سنه ۱۹۰۰ در گذشت تألیفات او را خواهرش جمع آوری نمود با کلیسا مخالفت شدید داشته . به صورتی که بمسیحیت داده اند شاید خود پاپ هم معتقد نیست باتفاق سعی او در تنقیح زبان آلمان مشکور است تألیفاتش با بسیاری بها مکرر چاپ شده آنکه بیشتر طرف توجه است رساله چنین گفت زار او سترا است .

وونت آلمانی

(۱۸۲۲)

در علم نفس و حیات استادش میدانند روح و بدن را توأم و غیر منفک می‌داند مردی اخلاقی بوده است طرفدار خوشی و رفاه عمومی و پیش رفت در تربیت

اخلاقی مفید است گوید افراد رفتنند و جماعت (نوع) باقی در حدود تنبه بیانی مخصوص دارد که در رساله اخلاق بشرح در آورده است در آزادی اراده فرق می گذارد بین روحی و تحریکی از موجبات خارج. آزادی بی شائبه در عمل وقتی است که موجبی جزغریزه شخص در کار نباشد بلکه صرف از جنبه ذاتی بروز کند و ثمره اخلاقی طبیعی باشد.

در رساله لباس فلسفه بر عصیان آدم پوشاند از آنجا
 شِلینگ آلمانی معروف شد وقتی با فیشته نزدیک شد و از افکار او
 (۱۷۷۵) رو گردان با اتفاق هگل روزنامه انتقاد فلسفه را

(در عقاید متأخرین) انتشار می دادند در ۱۸۴۱ عضویت آکادمی برلن یافت
 در مقدمه رساله خود (ایده آلیسم) گوید رویه تحقیق لازم می آورد که
 شخص مطلب را از سر عنوان کند. دو مسئله مطرح بحث است یکی آنکه
 بیرون از تصور ما چیزی هست یا نیست (فلسفه نظری) دیگر آنکه ما در
 موجودات قدرت تصرف داریم یا نداریم (فلسفه عملی)، تصور ما با حقیقت
 تطبیق (identité) دارد یا نه این مبحث است که به ماورای طبیعت می افتد.
 فیشته او را از تعقیب الاهیات منع کرد سبب اعتزال او شد گفت فلسفه
 با فان اخیر محرمانه با خود قرار می داده اند که یا از حدی بالا نهند بقول
 آنها دانش در دست بی دانشان افتاد.

اینان رشک دانشمندان را بخود جلب کردند متهم به شیفته کلیسا شدند
 چه خوب بود که فحول دانشمندان آن قرار را از دست می دادند و متوجه
 روحیات و خاطرات قلب می شدند که حقیقت انسانیت اینجا بروزمی کند
 و از فریفته گان اقتباس می کردند من افتخار دارم که از فریفته گانم.

شِلینِک از مجذوبان بوئمِه بوده (فیلسوف کفشدوز) از غرائب است که خرافاتی در عرض عریض بنام عیسی جعل کرده اند که روح عیسی از آن بیزار است او همه بحث از نیکی، مهربانی، یاوری، وارستگی می کند اینان مستغرق هوای نفس و دنیا پرستیند متجددین به بهانه خرافات اصل مذهب و معقول را از دست داده اند و خرافات دیگر بلباس اکمل بجای آن نهاده . اکنون دو رشته خرافات در دست است .

از داعیان حکمت هگل، فیشته، شِلینِک ایده آلی بوده اند هر بارت، لُطِسه رآلی، کانت . میل اسپنسر، پوزی تیموی، لامطری انسان را آلتی خود کار (ماشین) خواند هُلباخ آلتی بی اراده در دست حوادث بدون تنبهِ به مقصدی، گوْطه او را مسخره کرد .

آرزوی ادراک و فقدان استطاعت افکار را بچرخ انداخته است در غزلی گفته ام :

گر نتوان هیچ برد راه بسویت این طلب از چه فکنده بدل ما
از دانشمندان و اول شاعر آلمان است کلمات حکمت
زیاد دارد اما ایسمی بر ایسمها نیفزوده است آلمانها گوْطه
او را تالی داروین و لامارک می دانند بقول نیمن ولفگانگ
لوگودیازه (زاده درازی) نداشته است از کلمات (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲)
او است :

افکار جدید از افکار قدیم ریشه دارد بقول نظامی :

ز باغی که پیشینگان کاشتند پس آیند گان میوه برداشتند
باز گوید سابقین بتربیت اخلاقی علاقه داشتند امروز عنایتی نیست
علم در مواردی بکار می آید اخلاق در هر مورد . جوانان را باید به نظم صدق و اقتصاد دلالت کرد (ودیانث) . شك یقین می آورد چهل داعی بعلم بوده .

اندك ناهمواری در لباس فکر ما را مشغول می‌دارد چرا که را در رفتار خود نمی‌بینیم . از وطن بسیار می‌لافتد و وطن همه شکم است . فکر و عمل ، عمل و فکر دوپله ترازوی برخورداری است . آنکه کاری نمی‌کند در دنیا چه کار می‌کند . دندان طبیعت مستمر در کار است . انسان ظرفی است برای قبول فیوضات الهی . فلاسفه از غریزه غفلت دارند . اباطیل و خرافات نیز حکمت دارد . جذب اشخاص اشخاص را چیست ، باز گوید آشنائی داشتم که هر چه اراده می‌کرد صورت می‌گرفت . آنکه خودش را بسازد عالم را ساخته است خطا نکردن محال از خطا برگشتن ممکن است . نسبت بحافظ مجذوب است عبارات اول گلستان را بنظم درآورده است نسبت به قرآن تعظیم فوق العاده دارد .

فرانسوا داسیز (مائه ۱۳) را نیز یاد باید کرد سرود آفتاب او معروف است بنای معاش را بمر گفته عیسی بر اقل ما یقنع نهاد پیروان او بدرویشی می‌گذرانند داعیان آزادی و مشتریان هل من مزید (مخالقین قناعت) در انقلاب فرانسه مزاحم جمعیت ایشان که به هشت هزار خانوار رسیده بودند بعدها باز خودسازی کردند در موقعی هم مورد حملات کلیسا شده بودند .

جنبه‌های ایسم

دموکریست که به انتم قائل شد در حدود طبیعت بود (فیزیک) در آن زمان صحبت از غیر محسوس و امر غیب نمی‌رفت در لباس بشر قدرتهائی در فضای

(آسمان) قائل بودند مشغول بازی های زمینی .

سقراط و ارسطو که منکر آن بازی ها شدند و عنوان توحید کردند محکوم شدند .

ارسطو بابی در خدا شناسی دارد اَوُلولوجیا (تئولوژی) که در آن شرحی از تخلیه روح میدهد .

از قرون وسطی که بین علمای طبیعی و کلیساخشونت حاصل شد علماء اندك اندك منكر مذهب شدند و مایل دهریت .

از آ تمیسم ماتریالیسم پدید آمد هر کس از خیالات خود حق و باطل طرحی به قالب ریخت اسمی گذارد ایسمی ساخت .

ایسمها موضوع جدالی بود بین مدعیان عقیده و ساری درد فاجر . سوسیالیسم یا بمیدان عمل گذارد و وارد بساط معاش شد با هموارین ماتریالیسم استناد بتاریخ می کنند .

از نظر تاریخ بشر در ادوار متمدنی زندگی حیوانی کرده است از آنچه در دسترس بوده است استفاده چون وارد زندگی اجتماعی شد و دست بتمدن گذارد (منزل ساخت) احتیاج بحرف و تجزیه مشاغل افتاد مشاغل را چهار بخش کردند و زندگی را تمشیت دادند اعتدال و تجاوز به تبادل هر وقت پیش آمده است و از تجاوز شکایت برخاسته عادل روی کار آمده است و سکونت حاصل گشته . به تناسب رونق صنعت و توسعه تجارت شکاف نظر گیری بین طبقه کارگر و طبقه کارفرما پدید آمد و وسعت یافت سوسیالیسم جلوه گر شد پیش قدمان طریقه از خصایل طبیعی بشر و اختلاف لیاقت و هنر چشم پوشیده در طر قی ناهموار راه جستند رقابت و حسد آن اطوار را تأیید کرد و از اعتدال خارج شدند و فقط يك طبقه را در نظر گرفتند آنهم با انکار معقولات (حفظت شیأ و غاب عنك اشیاء) اندیویدوالیسم (افرادی) و

و کلتیویسم تجمعی بزاد.

یکی گفت تمشیت زندگی روی خیر افراد بایستی دست افراد را باید باز گذارد تا آنجا که منکر حکومت شدند (آ نارش) که به هرج و مرج می کشد.

توطایسیم (۱)

کلتیویان طرفدار زندگی تجمعیند مگر اینکه در طریق افراد و غلو کرده اند بشر از روزی که وارد تمدن شده است زندگی تجمعی بوده است ده، قصبه و شهر ساخته است بلکه در وحشت هم اجتماع خانواده کی داشته اند و در هر وقت اسباب آسایش را در حدود امکان فراهم آورده اند همیشه نقص و کموری داشته است امروز هم دارد و البته باید چاره کرد اولیای امور غفلت کرده اند و نسبت به مشاغل اجتماعی به عدالت عمل نکرده اند.

در جماعت از کناس تا عطار و از چوپان تا مدیر کل طرف حاجت است و فقدان هر يك نقص زندگی اجتماعی وارد می آورد، اینجا است که استعداد، لیاقت، شرم و ذوق در کار می آید و مساوات در استفاده محال است بر عهد چوپان است که هر فرد را به کار خود باز دارد و این ممکن نمیشود مگر به تدارک نظم امنیت و عدالت که هر کس بذوق خود و در حدود لیاقت و وسائل معاش خود را فراهم تواند آورد (۲) و از خوان طبیعت بر خوردار تواند شد. حق این است که حکومتها وظیفه خود را در حفظ اعتدال بجا نیاورده اند

(۱) - کل در کل.

(۲) - دروس با قورخانه همسایه است اکثر اساتید قورخانه در نتیجه استعداد صاحب منازل شخصی شده اند قلیلی بواسطه بی هنری و کسالت بملالت می گذارند و سبب است بوعده دروغ زندگی همه طبقات را زیرورو میخورد بجای ترتیب گم جماعت و اعانت بآن اقلیت که خدمن اموالهم صدقه درین مورد است همه را بدبخت می کنند و آن قلیلی خوشبخت نمیشود.

تا فریاد مغبونین بلند شده است.

اینان نیز اعتدال را از دست داده اند و کل شیء جاوَز حدّه انعکس الی ضده. حاجات جماعت خوراک، پوشاک، منزل، امنیت، سلامت و حسن تربیت است. در هر زمان حاجات تازه پیش آمده است و علاجی کرده اند امروز هم اشکالاتی داریم و علاجی ضرورت دارد طبیب حافظ و داروی مفید می خواهد. نسبت باوضاع این دوره زندگی اجتماعی (کُلِکتیو) اختصاص بیک طبقه ندارد بلکه افراد ملل باید روی موازین تجمع ترتیب معاش و سیاست بدهند با وسایل امروز و تداخل حاجات زندگی همه بهمه مربوط است باید کلکتیواً تعالی بجویند و راه انحطاط نپویند بی رنگی لازم است که کلکتیویسم هر جا برنگ خود در آید و با عقاید به تناسب بیفتند مقتضیات محلی محفوظ بماند. از کارگر، کارفرما و خریدار ناگزیر است مدار روزگار بر این سه پایه است حق همان است که سعدی در گلستان از زبان خواهنده مغربی آورده است دردی که آمپول قوی می خواهد بی انصافی خداوندان نعمت است در چاره امروز دو عقیده جاری است (ایدئولوژی).

کومونیست محو طبقات می خواهد و حفظ یک طبقه آنهم به عنف و بر خلاف طبیعت بشر و اصل تحول و تعالی. دور شرف، گذشت، ناموس، اساس خانواده، مذهب، قلم کشیده است اموری که در غریزه بشر مخمر است انسان تنها شکم ندارد دل هم دارد ایده ئولوژی دیگر حفظ طبقات است و استقرار حدود برضایت و آزادی و حفظ عادات و رعایت اخلاق چون در خانقاه های خودمان و صحبت عرفاء آن محدود این عالم گیر.

کمونیزم امر را بر می گرداند به سلیقه اشخاص (عمر و وزید) (۱) ایده ئولوژی دیگر امر را بر می گرداند به پیروی امر آلهی که فحوای قبول بشر.

است و خالی از اغراض شخصی و در تأیید خود مفتوسل به آیہ اند سورہ رعد ۱۲۔
 اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغۡیۡرُ مَا بِقَوۡمٍ حَتّٰی یُغۡیۡرُوۡا مَا یَاۡنَفُسُہُمۡ مُّوۡسٰیؑ بُودَہَا، زردشت، عیسیؑ
 محمد صہ ہمہ سعی در ایجاد عقیدہ (ایدہ) کردہ اند بدعوت باطاعت امر غیب کہ
 پای عمرو و زید در کار نیاید لب دعوت ہمہ بزرگان تعقیب نیکو کاری،
 مہربانی، عدالت و یاورى و مواسات است ایدہ ٹولوژی باید ازل قوم بر آید
 و این نشدہ است مگر بتأیید حوادث و پیش آمدہا و گشایشہای غیر مترقب
 کہ از غیب دانستہ اند تو کل و توسل آورده است .

امر غیب ہر روز برای ہر کس پیش می آید اموری با مہیا بودن کل
 اسباب صورت نمی گیرد و اموری بدون هیچ اسباب صورت می گیرد از اینجا
 بشر پی بہ امر غیب بردہ است شکایت کمونیست از سرمایہ است و احتکار
 و تحرس خودشان بہ مادیات از ہمہ بیشتر است بقول موسولینی کہ داخل
 در حوزہ بودہ است لٰئین میخواد مکنت عالم را در کرملین جمع کند .

می گویند کار را باید از ریشہ اصلاح کرد و اول تیشہ را بریشہ زدہ اند
 و آن مذهب است کہ پایہ اساس اجتماع است جز مذهب علمی نیست
 کہ ملل دور آن گرد آیند چنانکہ ہمہ وقت و ہمہ جا تاریخ شاہد است منکر
 طبقات منکر طبیعت است خر کار اسب را نمی کند و اسب کار قاطر را .

کار گر محتاج کار فرما است و ہر دو محتاج مشتری لوتساوی الناس لفسدت
 الارض در کمونیستی حکومت ہم سرمایہ دار است ہم محکمر بمبالغہ اینجا از
 دستور افلاطون تخطی کردہ اند کہ عمال را از تشکیل خانوادہ و استفادہ
 از مال منع میکند منکر طبقانند و اشد طبقہ بندی را در کار دارند گفتہ اند
 بہ احوال واقف نمی شود شد مگر اینکہ وارد صف شوند کدام صف صف
 کرسی نشینان کرملین یا صف کوہ کنان جبال اورال .

هر دو ایده‌ئولوژی که امروز در کار است میخواهند مردمی با عقیده بسازند یکی در پشت پرده به تکلف، یکی در میدان آزاد، یکی هم‌رو به طلا، یکی هم‌رو به خدا، آن شیطانی این رحمانی با اخلاق بشر چه باید کرد که هر اساسی را برهم زده است و از حدود تجاوز کرده‌اند یادآوری مستمر میخواهد کلیسا، کنشت، مسجد، خانقاه.

امروز از پرده‌آه‌نین شکایت میشود امان از پرده‌پندار که زمام‌داران بدان گرفتارند دم خروس در کره و مراکش پدیدار، مردم آرام میگیرند اگر زمامداران و هوس‌بازان بگذارند.

در مقابل ایده‌ئولوژی نامطبوع پشت پرده چند سال است که فراز کوه مُنتِرُو در سوئیس آوازه‌ایده‌ئولوژی آزاد بلند است (۱) و شعب آن در براری دور و نزدیک اروپا و آسیا و آمریکا و آفریقا دایر ملل را به همداستانی و هم‌آهنگی (l'esprit déquie) با اصول چهارگانه دعوت می‌کنند و از همه جا استقبال میشود بسا مخالفت به موافقت انجامیده.

راستی صرف L'honnêteté absolue

صداقت صرف (تقوی) Pureté absolue

بی‌غرض صرف Désintéressement absolu

محبت صرف Amour absolu

حقایقی بدون برگ‌وساز که از کلمات اهل حق گرفته‌اند که لب نصایح است
 تَعَالُوا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ (ایمان و طریق راستی و یابوری)
 هزاران مردم هر سال در کو جمع میشوند و به مدلولِ اِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنَتْكُمْ
 لَا نَفْسُكُمْ وَ اِنْ أَسْتُمْ فَلَهَا هِدَايَتٌ می‌کردند.

۱ - Caux sur Montreux. از دو ایده‌ئولوژی ساری موضوع بحث در یکی
 بُخ‌یته است در یکی کگل اوتور تا کدام بدوق بنشیند.

گویند عقیده باید بدل نشسته باشد و غرض آمیز نباشد افراد وقتی سرمشق رفتار دیگران میشوند که بتوانند بیراهه بروند و نروند.

نصیحت که خالی بود از غرض چوداروی تلخ است و دفع مرض بدستور خودمان کُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أَخْرَجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَتُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ از تعلیمات مجمع کو یکی هم تأکید است که هر روز از خواب که برخاستند اصول چهارگانه را بخاطر بیاورند و در ذهن خود مستحیل بدانند که همان حکمت نماز چهار وقت است و چنانکه در افکار امام گفته ام در نماز چندین حکمت است صبح زود برخاستن، پی کار رفتن، تنظیف، تسبیح، خواستن توفیق و رعایت حلال و حرام حتی ورزش سالم أَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهِي عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ.

نمیدانم اصول چهارگانه را دول در مستملکات مجری میدارند یا نه. سه لفظ دل نشین را هر کس به سلیقه خود تفسیر کرده است نفاق و شقاق بی اندازه آفاق را گرفته است آزادی دموکراسی و در نتیجه سوسیالیستی بحقیقت تلاش همه است بمصلحت معاش همه.

حدیث - مَنْ أَصْبَحَ لَا يَهْتَمُّ بِأُمُورِ الْمُسْلِمِينَ فَلَيْسَ بِمُسْلِمٍ آنکه صبح برخیزد و دنبال انجام مهمی از حاجات مسلمین نرود مسلم نیست همه باید کار بکنند تا بارها بار بشود هر کس هر چه از پیشش برود و بصلاح جماعت باشد. حدیث - اَذْكُم تَسْعَوُا النَّاسَ بِأَمْوَالِكُمْ تَسْعَوُا بِأَخْلَاقِكُمْ اگر بدارائیتان

نمی توانید کره بکشائید باخلاق کره کشائی کنید (۱).

حرص، رقابت، حسد، سه خصلت بشر است که غالب مردم به بعضی یا همه آن خصایل گرفتارند و در غریزه دارند تا چه اندازه تدابیر در اصلاح این خصایل نتیجه بدهد محل تأمل است شاید اقلیت اکثریت را هدایت کند (انشاء الله) چون دسترس باقلیت است امیدوارند که به تهذیب اقلیت اکثریت هدایت شود.

یادآوری

در بیست و پنج سال قبل که مقاله م. سلطان گالیف بطهران رسید (۲) من دانستم که این روز خواهد آمد و افکار ام را نگاشتم و تحفه مخبری ضمیمه آن است چند آیه و حدیث را درین مقام یاد آور می شوم که نقد حال است:

آل عمران ۹۸ - وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا وَاذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِيَعْمَةٍ إِخْوَانًا وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا كَذَلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ دست بیندازید به کمند خدائی همگی و از هم دوری نجوئید و بیاد بیاورید نعمه خدا را بر خودتان آنگاه که بودید دشمن پس رایگان کرد قلوب شما را و بر خاستید

(۱) این بنده چندین کتاب نوشته ام و از اوقات خود استفاده کرده ام در روزنامه خواندم که کی کجا مخبر السلطنه مجال داشت که این عناوین را در تحت تحریر بیاورد البته مهملانی سرهم کرده است. آن مهملات را من اینک چاپ کرده و بحکومت اهل خبره باز گذارده ام قصدم از این یادداشت آن است که به تحمل زحمت هم حسد میبرند تا چه رسد بامور دیگر.

(۲) - افکار ام صفحه ۳۰۰

شیطانی که اودشمن جانی شما است شیطان حرص است و آرزو آرزوی دراز. آنچه بگویند و بگوئیم قدما گفته اند و لب همه در قرآن جمع است که ما قرطنافی الکتاب من شیء چون فراموش میکنیم این است که موعظه هر روزه لازم است پیغمبر فرمود دعا کنید درباره خودتان بزبان غیر گفتند چگونه میشود فرمود نیکوئی کنید در حق هم ملائکه در حق شما دعا میکنند. خداوند همه را براه راست با صدق و صفا هدایت کند.

راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کرد کار
نظامی

کلمه آخر

دو رشته امروز برای بهبودی کار میکنند یکی بفشار یکی هموار و در هر دو باید اول زما مذاران خودشان را مهذب کنند اینجا دو عامل میدان دار است دولت و ملت و هر دو امروز راه غلط را که پیموده اند رها نمیکنند تمام معایب درین دو تشکیل است در دولتها حرص در ملت (اغراض) (۱). چون انجام طبع این دفتر بموقع انتخاب مجلس شورای ملی (دوره هیجدهم) و مجلس سنا (دوره دوم) برخورد است لازم است گفته شود که خرابی اساس آسایش در ممالك دیگر نیمه گناه مجلس است در مملکت ما تمام گناه بر ذمه مجلس است آشفتهگی را تا حد فساد دامن زدند نگذاشتند کابینهها کار بکنند روی منفعت پرستی فریب مدعی خوردند و به اغراض دیگر اشخاص نالایق را ترویج کردند و اگر منویاتشان بعمل نیامد

(۱) - کار غرض بجائی می کشد که انسان آرزوی فنا می کند معروف است خدایا غرقش کن من هم روش.

شنیدم در مراجعت ناصر الدین شاه از قزق در یای خزر انقلابی داشته حسام السلطنه در مخالفت بامیرزا حسین خان گفته الهی غرقش کن من هم روش.

بتزلزل انداختند و کابینه را ازین بردند بد بادوام بهتر از خوب بی فرصت است آن بد نصف کارها را اصلاح میکنند این خوب هیچ کار نمی کند قوانین اساسی و نظام نامه انتخابات در اوقات بلوی و آشفتگی افکار ملل باصلاح جدید مترقی نوشته شده است بیشتر برای انقلاب هرگز بآرامش موفق نخواهیم شد تخم لغی دردهنها شکسته اند و امروز در چاره درمانده اند تا اصلاحی در حدود و اختیارات دو طرف و طرز انتخاب نشود امید بهبودی نیست خداوند توفیق بدهد که دولت و مجالس قبل از همه راه خوبی بیغرضی، گذشت، صمیمیت، صداقت پیش بگیرند انشاء الله. ما بهترین دستور کامل را داریم اگر شیطان بگذارد.

شیطان اگر لاغونیم جمعین گفت پشت سر آن الّا عبادك منهم الصّالحين هم گفت پس سعی کنیم جزء الصّالحين باشیم نه طالحين چون امروز این ندا دردنا بلند است آیه را مکرر میکنم (رعد ۱۲) ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بالفسهم آیا میشود بشر بجائی برسد که محبس و استعمال اسلحه لازم نباشد.

حافظ وظیفه تو دعا کردن است و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پس از جنگ سی ساله هانری چهارم پادشاه فرانسه (۱۵۹۸) سرخط آزادی معروف به ادیت نانت را به کالونیان داد بزمان لوئی ۱۴ (۱۶۸۵) دولت منم نسخ شد جماعتی فرانسوی به لندن و آنورس مهاجرت کردند مردمانی لات و مات مجمعیان قهوه خانه که با داشتن قیمت يك پیهال چای میشود آنجا وارد شد دست به روزنامه نگاری و انتقاد گذاردند عنوان

پُرِ لطارِیا (۱) از آنجا پیدا شد .

پیش آمد انگلیس بزمان کرُم ول در نظر بود طرح انقلاب ریختند (۲)
 اخگری که در انقلاب فرانسه شعله برکشید و چند سالی اختیار بدست
 مغرض جاه طلب و بی باک افتاد نظام نامه انتخابات در آن هنگامه نوشته شد
 کلمه حق یراد به الباطل و نتیجه این است که می بینیم .

پیش بینی انجام عالم شمسی اقلاکره خاگ

بر طبق احکام طبیعی و مرور زمان تصوّراتی کرده اند (بهم خوردن
 کرات سرد شدن خورشید) که بعضی آیات (۳) قرآن بدان ناطق است
 اِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا ، وَإِذَا الْأَرْضُ
 مُدَّتْ وَأَلْقَتْ مَا فِيهَا وَتَخَلَّتْ .

چون بلرزاند زمین ارزشش را و بیرون افکند بارهای خود را و چون
 زمین کشیده شود و بیرون ریزد آنچه در آن است و تهی شود .
 ملادر تاسی به آیات گوید :

هست در هر ذره خورشیدی نهان عاقبت این ذره بگشاید دهان
 تا که این خورشید خود جست از کمین ذره ذره گردد آخر این زمین
 کشف آتم همین وضعیت را نشان می دهد چون ذرات متلاشی شد آثاری
 دیگر ظاهر نیست لَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ .

دید باید سبب سوراخ کن تاحجب را بر کند از بینخ و بن
 عارفان کاز جام حق نوشیده اند راز ها دانسته و پوشیده اند
 معنی قرآن ز قرآن پرس و بس و ز کسی کاتش زده است اندر هوس
 (۱) بی نوا (۲) بر اساس تقسیم قوی و انتخاب مخفی عمومی (۳) در صورت آخر .

سی و پنج

بدو بند از صد بند سخن را فرجام می دهیم

از مائه بیستم دوره بی نام و ننگ

من چه سرایم سخن پای قلم هست لنگ

هر چه ترا آرزو هستش نقش و نگار

طاووسی فی المثل لیک بخوی پلنگ

هان مترقیش نام پرز طرقه اش مشت

ظاهر حب نبات باطن همچون شریک

عالی و دانی مدام در تعب و در هراس

بس که هوسها کشاد بر همگان عرصه تنگ

صلح بکار آورند نیست بغیر از فریب

این بزبان و بدل فتنه و آشوب و جنک

تاختمی در جهان آرزوی این و آن

هر جا ساز نبرد پیکره سازمان

راه هلازین سپس شسته و هموار نیست

مر کب و اماانده است دیگر ره وار نیست

تخمی کان کاشتی حاصل آن بدروی

کوئی گل کاشتم آن هم بی خار نیست

خواب بدندی ملل چشم بمالند هان

آنچه با خواب رفت درخور بیدار نیست

صلح گرفته بدست پای فشرده بجنک

راه فریب و دروغ راهی ستوار نیست

سی و شش

برده عشوه درید حسن تو شد آشکار

ناز ترا زین سپس هیچ خریدار نیست

ای که برای طلا باز دلت مبتلا است

راهی اگر باز هست راه بسوی خداست

۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۳ مهدیقلی هدایت

فهرست

۳۰۶	اَبْتِغْ فِي مَا اَنِيكَ اللهُ	آ	
۲۰۹	اِيكُوْرِي (مسلك)	آ	آبِر يورِي (قضايا)
۳۸۲	اجال تاريخي	۳۲۲، ۲۱۸، ۲۰۹	آ تَم
۳۴۶	احزاب	۳۵۳	آ دَم سَمِيْط
۳۳۵	احسن التقويم	۱۹۴	آر زوِي كَشَف
۶۶	احصائيه عقد و طلاق	۶۶	آر نَدْلَد (تأمل)
۳۷۷-۱۹۲-۸۵	اخلاق	۲۰۷	آر يائِيان
۳۰۲-۱۳	اخوت	۴۷۴	آزادِي
۲۱۲	اِدَا (كتاب مقدس گرمانيان)	۳۲۸	آزُت
۳۲۲-۲۱۴	اِدريسِي منجم	۲۰۳	آ سوريان
۲۱۳	اُدِين (از ارباب گرمانی)	۱۷۵	آ كِرْزِه (تصورات)
۲۱۲	اُر پ	۳۳۳-۳۲۸-۳۲۳	آ لَفَا (شعاع)
۲۹۹-۲۱۱	ارسطو	۳۲۰	آ نالِيتِي (قضايا)
۱۵۰	از شهر مانِستِي	۱۴۴	آن بَر كُو
۲۰۳	اُزِيرِيس (از ارباب قبطنی)	۳۲۱	آ نَتِر يورِي (قضايا)
۲۹۳	اِسپِنْسَر (انگلیسی)	۳۰۱	آ نِیْلِم (از اساقفه)
۲۵۰	اِسپِنْسَر (از حکما)	۲۰۴	آ نُو (از ارباب بابلی)
۲۱۰	اِسکُو لاپ (مربی طب)	۱۱۵	آ هَنکَر (خدا)
۲۰۴	اِسکِیمو (طایفه)		
۴۷۸-۲۱۸-۱۱۹-۱۸	اسلام	۳۰۷	ابن ملجم (ارادت به)

۳۳۰	انتفاضات (اشعه برقی)	۳۰۷	اسمعیل (سر سلسله اسمعیلیه)
۳۲۳	انرژی (مایه قوت)	۱۴۶	اشرف مخلوقات
۲۰	انقلاب	۹۵	اصحاب کل ناهق
۳۵۶	انقلاب آلمان	۲۰۳	اِطر
۳۸۹	انقلاب ایران	۳۳۹	اعتصاب
۳۸۹	انقلاب در ایران	۳۳	افرنج
۳۴۸	اوتویی (طرح موروس)	۲۰۶	افریقا
۳۲۲	اورانیوم (از بسایط)	۲۱۰-۲۰۹	افلاطون
۲۰۷	اوستا (کتاب زردشت)	۲۱۶	اقانیم (ثلاثه)
۳۴	اولار (از رؤسای انقلاب)	۱۰۱	اقتباس از قرن هفتم
	اولومز (در قصص آسوری)	۲۱۶	اکاریستی (رسم صرف نان و شراب)
۲۰۳	زاده اولی)	۲۱۶	اگنستیسیم (الهامیات)
۲۰۷	اهریمن	۳۳۹	الفقر فخری
۲۰۷	آهورامازدا	۲۱۳	الف (جن و پری)
۲۰۹	ایده	۳۲۴	الیکترن (قسمی برق)
۲۷۲	ایده آل	۲۹۰	الماس
۴۶۰	ایده نو لوزی	۱۱۸	الینکی (خانمی سوئدی)
۳۲۵	ایز توپ (هم جنس درمواد)	۳۳۱	الهامی (منز آن احوال)
	ب	۲۰۴	امریکا
۲۰۴	بابلی	۲۹۵	امعان نظر
۳۳	بارز (از رؤسای انقلاب)	۳۳۳	امیر ارشد (جنگ تسوج)
۲۵۳	باکن (از حکما) بکن	۴۰۳	انتخابات (طرز جدید)

پ	
۲۱۵	پاپ
۳۳	پامفله (بیانیه)
۲۳۶	پایه علوم
۳۲۴	پر تن (از اجزای آتم)
۳۵۳	پرودم (ن) (از رؤسای انقلاب)
۲۰۶	پرو (از ولایات امریکا)
۴۴۷	پروانه و نحل
۲۰۹	پرطا کور (یونانی)
۳۲۸-۳۲۱-۲۹۱	پستریوری (قضیه)
۲۱۹	پسپیشه (روح)
۳۳۱	پسپیشیم (احوال روح)
۳۳۹-۲۲۲	پسیمیکولوژی (روان شناسی)
۲۲۰	پسیمیکولوگ (روان شناس)
۳۰۷	پطر (کیبر)
۲۱۶-۶۲	پطرس (از حواریون)
۳۵۹	پنج پایه کار
۱۴۸	پنج درهم
۱۹۱	پنهان کردن مهره
۳۵۲	پوتن (موسپو)
۲۷۲	پوزیتیف (بابرجا)

۳۰۹-۲۹۴	بانک جرس
۱۰۰	بانک سروش
۱۴۳	ببری بی خبر است
۳۲۳	بتا (شعاع)
۹۲	بت
۴۷۷	بحر تقارب
۱۶۴	بخش قوم
۱۳۳	بده براه خدا
۱۹۸	براهما (منظور برهنه)
۱۶۳	برلن به پاریس
۱۲۹	بساط سر بخاری
۱۹۷	بشر (طفولیت)
۳۲۳	بکرل (عالم در فیزیک)
۴۵۶	بلای مد
۳۵۷-۳۵-۲۴	بلشویک
۱۹۹	بودها
۲۸۰	بودز (از اصحاب)
۳۵	بور بنیان (آخر سلسله سلاطین فرانسه)
۲۶۳-۲۲۸	بؤر کلی (انگلیسی)
۴۲۵	بیخ فساد
۳۰۹	بیم و امید

۴۰	تقسیم خرما	۷۷	یول حان (عضو فرهنگستان فرانسه)
۸۳	تقصیر از کیست	۴۵۰	پیری و هزار عیب
۹۴	تقلید	۲۲۰	پیل (برق)
۳۷۹-۳۳۸-۲۹۳-۱۲۵-۲۳	تکامل	۴۲۸	یمک غیب
۳۳۲	تلمکراف	ث	
۳۳۲	تلویزیون (دور دیدن)	۸	تاریخچه
۲۶۱	تمثیل به دو ساعت	۵۸	تباین مرد وزن
۴۳	تمثیل به کاو آهن	۲۴۶	تجدد (دوره)
۱۲۷	تمدن	۴۲۱	تجلیل نفس
۲۹۴	تنبیه	۱۷۷	تحمیل خار
۳۷۹	توارث	۲۱۱	تخلیه بدن
۱۹۰	توبه	۲۹۲	تربیت
۲۳۱	توجه به معبد	۱۱۴	تشویق روز و لول
۳۱۱-۳۰۴-۲۱۴	توحید	۳۰۵	تصادف
۳۰۷	تیمور (امیر)	۳۵	تصار (قبصروس)
ث		۱۳۷	تصور خرد در جوانی
۶۹	ثابت بن قیس	۳۳۸-۱۵۹	تطیر
۳۵۹	ثروت (بازو)	۳۳۸-۲۸۸-۱۵۹	تفئل
۵۷	ثلول (مرد وزن)	۲۱۳	تفویض
ج		۱۱۲	تقاضای خواتین
۱۴۲	جامعه ملل	۳۲۸	تقدیر
		۴۱	تقسیم اراضی

چشمه (آب از چشمه گل است) ۱۵۶

چین ۲۰۱

ح

حافظه ۲۹۰

حامل (فلك نجومی) ۲۱۴

حاوی (از افلاك نجومی) ۲۱۴

حجاب (غوغا) ۷۶-۷۱

حج ۹۰

حریری (صاحب مقامات) ۲۹۱

حرز ۲۱۶

حقیقت نیکی و بدی ۴۳۲

حکایات برای اطفال ۴۸۷

حکومت هلوئی ۳۷۱

حیاء (وحشیان) ۷۴

خ

خاتمه ۱۸۵

خاتمه انقلاب ۳۹۷

خاطرات ۲۹۱

خاقان چین ۱۶۸

ختم کتاب ۴۶۴

جبر و تفویض ۱۹۲

جبر ۲۱۳

جعبه کره گشا ۱۵۸

جفت و طاق ۱۵۱

جفر ۳۳۳

جم ۲۸۹

جمع نام (کام در موسیقی) ۴

جمله بنتابی ۶۹

جنگ ملل ۵

جنگ تسوج ۳۳۳

جنگ ۱۹۱۶ ۳۹۵

جنگ سرد ۳۷۹

جنگ مرام ۱۵

جون لاک (انگلیسی) ۲۵۵

جویای حقیقت ۱۸۰

جهل و آگاهی ۲۸۹

جیوه ۳۲۹

چ

چار خصلت ۴۵۱

چاره جوئی ۱۲۸

چاره مضطر ۴۵۵-۱۹

۲۱۹	دعوی کودك	۴۴۲	خر در جلد شیر
۲۵۰-۲۴۸-۲۲۷-۲۲۱	دِ کات	۹۸	خطاب بخویش
۲۲۹-۲۲۸	دل	۳۶۸	خطاب بغافلین
۲۳۲-۱۵۴	دل (احساسات)	۳۶	خطاب بمنعم
۲۶۵	دمو کراسی (ورود من به)	۲۱۱	خلسه
۳۲۲-۳۱۳-۲۰۹	دمو کریت	۲۲۵	خلقت
۳۱۲	دنی سورا واسلام	۲۴۲	خواب
۳۰۱-۲۳۴-۲۲۳	دو بوار مُند	۲۹۹	خواب بشیرالدوله
۴۴۸	دوسک در خانه	۱۳۴	خواب کلخنی
۳۱۳-۱۲۳	دوره طلا	۲۹۷	خواندن خط
۲۴۶	دوره تجدد	۸۵	خوب و بد
۱۵۳	دوره تحصیل	۲۷۸-۲۲۲	خودشناسی
۴۷۲	دوعینک	۱۱۶	خود فروشی
۱۲۰	دول عاشق و معشوق	۲۱۴	خیمه اجتماع
۱۶۲	دهری و حضرت صادق ع	۵	
۲۶۷	دیدِ رو	۳۴۱	داروین (از حکمای طبیعی)
۵		۳۳	دانتن (از سران انقلاب)
۲۰۳	را (از اباب قبطی)	۷۲	دختر (با چراغ)
۶۴	رابطه آزاد	۲۱۳	دروُج (نفوس ضاره)
۲۹۸	رابط (ازدواج)	۴۴۱	دزد و عکس العمل
۵۵	رابعه غرداری	۴۴۳	دزد گریزان از سایه

۲۶۷	رُسو (زان ژاك)	۳۲۳	رادیو آكتيو (فعالیت رادیوم)
۴۰۴	رومیان در فرانسه	۳۲۳	رادیوم
۱۶۶	ریاست (ابتداء)	۱۱۵	راز و نیاز
۴۰۹	ریشه جنك	۴۰۳-۴۰۲	راه آهن
۲۲۷	ریشه منهای يك	۱۹۴	راه باریك
۳۵۳	ریکارڈ (از سوسا ایستان)	۱۹۵	راه رشت
۱۹۸	ریگوردا (کتاب هندیان)	۳۵-۳۳	رُیسپیر
	رُ	۴۸۱	ربیع فضل
۱۳۵	زاد راحله	۱۳۰	رضایت
۶۰	زاد فی الطنبور	۱۵۹	رفع نفرت
۴۳۷	زاغ و طاووس	۲۱۶	رکن رابع
۴۳۰	زبان خرا خلیج میداند	۳۲۳	رمل
۲۰۷	زردشت	۳۲۳	رُنتیگن (کاشف نور رنتگن)
۲۲۷	زمان و مکان	۲۳۱	رُو (شاگرد یاسطور)
۳۲۰	زَنَتَر (قضیه تألیفی)	۴۴۶	رو بام و خروس
۳۲۱	زَنَتَری (تألیفی)	۲۱۴	روجر و ادیسی
۶۱	زندگی کاتلیك	۳۲۲	روجر
۳۰۷	زیدی	۲۲۸-۲۱۸	روح
۳۵	زینویف (از رؤسای انقلاب)	۳۹۱	روحانیون (حرکت به قم)
	ژ	۴۵۸	روز آفتابی (کردش)
۲۰۲	ژاپن	۸۹	روزه

س

ش

۵۰	شارل آلبرت (انگلیسی)
۲۰۴	شامان (یشوایان اسکیمو)
۷۷	شب نشینی
۲۷۲-۴۷	شینهوئر (آلمانی)
۱۳۸-۱۳۲	شرافت
۸۰	شطرنج سیاسی
۲۰۶	شعربین (شعرای یمانی و شامی)
۳۴۱	شقشقه
۱۴۹	شکنجه
۳۷۶-۳۵۰-۲۸۹	شم
	شوزوروس (قوة لاهوتی)
۲۰۳	نزد آتوریان
۱۷۲	شهادت درخت
۳۳۰	شهب (اشعه آسمانی)
۷	شهر بزرگ
۳۴۰	شهود
۳۱۵	شیطان (لغت)
۲۹۷	شی فی نفسه
۲۸۸	شیر و خط
	ص
۱۶۲	صحبت دهری

۳۰	سابق و لاحق
۳۴	سارداناپال (آتوری)
۱۹۹	ساکیامونی (بودها)
۷۳	سقر ذهاب و ذهاب
۳۰۷	سرشت آدمی
۴۳-۳۹	سرمایه
۱۳۱	سعی و عمل
۲۰۹	سقراط
۴۱۶	سقیفه
۲۸۹-۱۶۰	سکندر
۵۳	سگنائیان (قومی درهند)
۲۲۶	سمرادیان (دهری)
۳۵۳	سن سیمون
۳۰۷	سنگ اول
۳۰۵-۲۹۳	سو بستانس
۲۹۸-۲۳۴	سود نبرک (سوگدی)
۱۹۹	سودها دانا (شوهر مادر بودها)
۳۵	سوسیالیست
۲۱۰	سوفسطائی
۱۹۸-۵۴	سیوا (از سرب هندی)

عدلیه ۱۷۰

عشق ۲۱۰-۱۲۰-۵۵

عطار ۲۹۴

عقرب ۴۲۸

عقل مجرد ۳۰۹

علت و معلول ۲۳۰

علی ع ۳۰۷-۲۸۹-۱۹۵

عنکبوت و کرم ابریشم ۴۵۴

عوارض شهر بزرگ ۱۵۷

عیسی ۲۷۳-۲۱۳

غ

غرور ۲۹۵

غریزی ۳۳۴

غفلت از مرام ۱۵۵

غوغا (حکمت و دیانت) ۲۷۲

ف

فاسق فنی ۱۰۲

فراموش (فراموش خانه) ۳۴۶

فرنګستان (مجله) ۷۵

فرمانیه (مجلس) ۷۴

فریدریک دوم (پادشاه پروس) ۱۷۵

صقلیه (نیل) ۲۱۴

صلح و رسای ۴۱۲

سورنا ۳۶

ض

ضرب اصول (رنګ چهار گاه) ۳۶

ط

طایپاز (در قصص هند زاده نخست) ۱۹۸

طاد (ظهور اول) ۱۹۸

طبع ۲۷۷

طبع موش ۱۱

طرسکی ۳۷۱-۳۵

طرق فلسفی ۲۳۸

طلا ۳۲۹

طلب آتش ۳۵۰

طلوع دموکراسی ۳۶۹

طوفان عشق ۶۵

ع

عالم دیگر ۲۹۷

عبادت ۸۷

عبرت ۲۸۹

۱۶۵	قضاوت	۲۱۹	فکر کودک
۲۸۴	قضا و قدر	۳۳۰-۲۱۷	فلسفه
۳۲۸	قلب مؤمن	۲۹۳	فلک بازی گراست
۴۶	قول کَوْطَه	۲۱۶	فلو تن (جاعل از قول عیسی)
۱۳۶-۱۹۴	قیاس	۳۵۳	فُوریه
۲۹۲	قید و آزادی	۲۰۱	فو هُی (کتاب قدیم چینی)
ك		۲۶۱-۲۲۷	فیزیک
۳۵۳	کایه (از متقدمین سوسیالیست)	۲۷۲	فیشته (از علمای آلمانی)
۵۲	کارپتتر انگلیسی (رای نکاح)	۲۰۵	فیل سفید (بودا)
۳۶	کار عمل (از اسالیب موسیقی)	۲۱۲	فینیان (از فینیه در روسیه)
۳۵۶-۳۵۳	کارل مارکس	ق	
۷۱	کردیه (خواهر بهرام جویینه)	۱۷۳	قاضی
۳۴	کرْتیک (روزنامه بزمان انقلاب)	۱۷۳-۱۶۹	قانون
۱۹۹	کازما (مشیت نزد بودها)	۱۹۶	قبر انجنار
۱۷۴	کاملت (بنجال)	۲۳۷-۲۲۰	قُبهای مغر
۳۵	کامیف (از رؤسای بلشویکی)	۲۰۳	قبطی
۳۲۰-۳۰۹-۳۰۱-۲۶۷-۲۳۴	کانت	۳۰۵	قَدَر
۲۲	کاو	۳۴۱-۳۰۴	قرآن
۲۱۴	کپرنیک	۲۸۸	قرعه
۳۵	کپنهاگ	۳۷۴-۱۰	قرن بیستم
۲۰۶	کرتز (فانچ در امریکا)	۱۰۱	قرن هفتم
		۳۲۸-۳۰۵	قضا

۱۷	گل کینتی
۶۳	گل نشکفته
۲۷۲	گنت
۳۱۳-۲۲۸-۴۶	گو طه
۳۰۹	گو طه (قرآن)
۳۳۱	گیگر (از اساتید در کشف آتم)
۲۹	گیوتین (آلت قتل)
۴۳۵	گیوم اول
۴۳۸	گیوم دوم
ل	
۲۰۱	لأنسه (عارف چینی)
۳۳۶	لانسب الدهر
۳۵۳	لاسال (از رؤسای سوسیالیست)
۲۵۵	لاك (از فضایل انگلیس)
۲۰۲	لامائی (طریقه از بودائی)
۲۹۷	لانسلم
۳۳۵	لاهوت
۳۶۰	لايق و نالایق
۳۳۶	لایو د (از آیه الکرسی)
۱۱۰	لج کردن بی بی
۴۰۱	لغت بر لجاج

۳۸۳-۱۷۱	کسری
۱۷۵	کظم غیظ
۲۲۹	کل شیء هالك
۳۱۹	کلمه آخر
۳۷۲	گنت (اگوست از نویسندگان)
۲۷۸-۲۷۶	کنز مخفی
۲۰۱۴۱	گنفو نیوس (چینی)
۳۵	گنگره کینهاک
۱۲	گم صديق
۴۴۴	کودک و بلبل
۴۴۷	کوروشل
۳۲۹	کیمیا
گ	
۲۰۷	گاتا (اصل اوستا)
۲۱۵	کاليله
۴۵۰	گاوسر در خره
۴۴۴	کربه و قوله
۴۴۸	گردنه بر نارد
۴۴۵	کرک و بره
۲۱۲	گرمانیان
۱۳۴	گلخنی (خواب)

۲۷۲-۲۲۳	ماهیت	۲۹۵	لکی اُعرف
۱۹۹	مایا (مادر بودها)		لَنَتَر (محرك كاليله)
۲۳۱	مبدء	۳۵	لَنین
۵۷	مثبت و منفی	۳۵	لوئی ۱۴
۱۶۷	مجازات	۲۷۲	لوئسه (رآلی است)
۷۷	مجالس شب نشینی	۱۱۸	لُوحان (از اجزای مجلس ادب)
۳۱۴	جمع کو	۲۱۷	لوَطَر (معتزل از یاپ)
۱۷۱	محکمه نایب محمد	۳۵	لوناچار سکی
۴۷۸-۳۱۱-۲۱۴-۱۹۷	محمد ص		لُوکسا نبورک (از قصور پاریس) ۳۴
۲۱۴	مَحْوِی (از افلاک نجومی)	۲۵۸	لیب نیتس (از فضلی آلمانی)
۱۳	مخاوات	۳۴۷	لیکورک (اسپارتائی)
۲۳۸	مذاهب فلسفی		م
۱۹۸	مذهب	۲۸۰	ما تریالیسم
۳۵۱-۱۶	مرام	۲۱۸	ماده
۱۴	مساوات	۳۳	مارا (از سران انقلاب)
۲۱۳	مسلك انبیا	۲۰۴	ماردُوك (رب بابلی)
۸۶	مسلم	۱۷۵-۳۵	ماکیا ول (نویسنده ایتالیائی)
۲۱۸	مشاء (طریقه ارسطو)	۷۸	مال وزن
۳۴۴	مشاعر	۳۵۳	مال طوس (از سران شدزو)
۲۸۹	مشتري و زحل	۳۸	مالکیت
۱۶۰	مشربه به گرو نمیرفت	۲۰۰	مانو (کتاب قدیم هندیان)

ن

۳۲۴	نُقْتَرُون (جزئی از آتم)
۳۸۹-۳۰۷	نَاِیْلُوْن
۳۳۵	ناسوت
۳۸۷-۳۳۲	ناصرالدین شاه (قران)
۱۹۵	
۲۳۷	نَالَه هِکِل
۳۷۵	ناله علف
۳۶۷	نان در شیراز
۳۷۳	نان دو کز قد
۲۹۶	نِجَار (خدا)
۹۷	ندیده و دیده
۴۵۱	نزاری
۲۹۴	نشئه روشن
۳۳۷	نشئه دیگر
۴۲۲-۲۲۴	نظام الملك (وصایا)
۴۵۹-۲۷۵-۲۶۵	نظامی
۲۴۱-۳۶-۳	نغمه
۳۶۲	نفوذ در دیانت
۴۲۶	نقش مار
۵۳	نکاح بزی

۱۷۴	مشورت
۳۲۰	مطافیزیک
۲۰۶	مکسیک
۴۴	مکتب وزن
۴۶۶	ملحقات
۳۴۱	مندل (متخصص دریونند)
۴۱۵	منطق زن
۲۰۳	منفیس (کرس قبطی)
۹۲	مینکن پدیس (سقاخانه در بروسل)
۳۴۸	موروس (صاحب اتویی)
۲۰۲	موسومه (رقاصه ژاپنی)
۲۱۳	موسی
۱۱	موش و طلال
۴۴۳	موش و کربه
۲۲۴	موفق (شیخ)
۲۵۹	مُنَاد (واحد در خلقت)
۱۹۵-۹۲	موهومات
۳۳	میرابو (از سران انقلاب)
۳۶۴	میرزا حسن در حمام
۲۷۲	میل (انگلیسی)
۶۳	میوه رسیده

۲۷۲	هر بارت (را آلی است)	۴۷	نکاح مثلث
۲۰۷	هر مُزد	۳۳۱-۳۲۴-۲۲۶	نور
۲۷۲-۲۲۳	هِکَل	۳۱۹	نتیجه
۱۶۱	همه لقمان نیستند	۱۹۹	نیروانا (مقصد بودها)
۲۱۳	هُنیر (ارباب جرمنی)	و	
۱۹۸	هندی (اقوال)	۴۳۲	وجدان
۲۶۵-۲۲۶	هُوْمِه (یوْمِه)	۲۸۵	وحی (الهام)
۲۰۳	هِه (زاده آب پدر)	۲۰۰	ودا (کتاب هندی)
۲۰۳	هِهه (زاده آب مادر)	۴۵۹	وقت (طلا)
۳۲۸-۳۲۴	هِیدر ژن	۲۲۳	وُنت
۳۰۱	هِیروشیما	۲۲۳	ویرشو
۲۰۹	هِیوْلِی	۲۱۲	ویسپرن (کتاب قدیم کرمانیان)
	ی	۱۹۸	ویشنو (از سه تن بر اهما)
۳۲۴	یون (هیئت آتم)	۳۳۱	ویلسن (از محققین در کشف آتم)
۲۰۸	یونانیان	ه	
۴۳۳	یوسف دوم	۱۵۰	هان برو از شهر ماتو نیستی

توضیح :

باکانتی : منسوب به باخوس مربی شراب و مظهر مستی (در ردیف فحشاء).

خیمه اجتماع : زیارتگاه یهود بدستور توریة .

فییقیه : اسم قدیم شامات .

دو ایسم : بتقلید دو ایسم .

یک ایسم : بتقلید مونیسم .

خوانندگان قبل از مطالعه اغلاط ذیل را اصلاح فرمایند

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	+ ۱۰	بد	بدان
۱۰	- ۸	می دارهوش	میدار گوش
۱۵	+ ۵	این و	این و آن
۳۵	+ ۵	ده	نه
۴۸	- ۸	نشاتو	نشانی تو
۷۸	- ۸	وچنین	وچین
۸۰	- ۹	درمثل	اندرمثل
۱۵۱	- ۶	انگیخی	انگیختی
۲۰۷	+ ۱۰	واستا	اوستا
۲۱۲	- ۱۰	نی توان	می توان
۲۳۳	- ۱	آن	از
۲۳۷	- ۴	سوبستانس تو	سوبستانی
۲۴۴	+ ۹	عبی	ابی
۲۴۹	- ۱	MACHIN	MACHINE
۲۶۹	+ ۸	صاعدی	صاعد و
۲۸۶	+ ۴	مانتیسیم	مانیتیسیم
۳۰۹	- ۸	دوبو	دوبوا
۳۲۱	- ۱۰	آپُستریوری	پستریوری
۳۲۱	- ۱	ADRIORI	APRIORI
۳۲۴	+ ۶	آنان	آزمان

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>نادرست</u>	<u>درست</u>
۳۲۹	۶ -	يك پرش	دوپر تن
۳۳۰	۶ -	گازر	كار
۳۳۶	۱۰ +	خود شكی	خود نی شكی
۳۳۶	۴ -	سوبستانی	سوبستانی
۳۵۲	۶ -	بیجدهم ضرر	بیجدهم ضرر
۳۵۷	۶ -	اسمهای	ایسمهای
۴۳۴	۵ +	عبد	عید